

پل استار

قدرت آزادی

نیروی راستین لیبرالیسم



این کتاب را ممکن است هم به عنوان نفی محافظه کاری معاصر و هم به عنوان جریان‌هایی از افکار لیبرال و

سیاست‌های پیشرو تلقی کرد. من به این دلیل به نوشتن آن همت گماردم

که به نظرم رسید شرحی کشف، موجز، در دسترس، و

روآمد درباره طرح یا پروژه

لیبرال وجود نداشت، با دست کم

تا آن‌جا که می‌دانم چنین نبود امیدوارم شما را ترغیب کنم به این که

برای اندیشیدن درباره لیبرالیسم، راهی بهتر از آنچه احتمالاً پیش از این

درک کرده‌اید وجود دارد - یعنی راهی منطقی‌تر با این سنت

و سازگارتر با واقعیات جهان. با این که به هیچ وجه نکوشیده‌ام

ترجمه فریدون مجلسی

به جنبه‌های لیبرالیسم بپردازم، اما در این‌جا طیف آن را

دادم، به طوری که هم با تاریخ و اندیشه‌ها سر و کار دارد،

با فلسفه و سیاست، و روابط

مللی و سیاست داخلی.



قدرت آزادی

پل استار

(برنده جایزه پولیتزر ۱۹۸۴
و برنده جایزه گلداسمیت ۲۰۰۵)

قدرت آزادی

نیروی راستین لیبرالیسم

ترجمه فریدون مجلسی



Paul starr

استار، پل، ۱۹۴۹-

قدرت آزادی، نیروی راستین لیبرالیسم، ترجمه فریدون مجلسی - تهران، نشر
ثالثه ۱۳۸۷، ۳۷۱ ص.

عنوان اصلی: Freedom's power: the true force of liberalism

ISBN 978-964-380-451-0

شابک ۰-۲۵۱-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸

۱. علوم سیاسی. ۲. آزادی خواهی. مجلسی، فریدون، ۱۳۲۳- . مترجم.

۲۲۰/۵۱

۲۶ الف / ۵۷۴ JC



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰ / طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۲۰۲۲۳۷

فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۲۵۳۷۶

Paul Starr

Freedom's Power

The Force Of Liberalism

Basic Books, 2007

■ قدرت آزادی: نیروی راستین لیبرالیسم

● پل استار ● ترجمه فریدون مجلسی ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعه فلسفه و علوم اجتماعی ● دبیر مجموعه: علیرضا جاوید

● مدیر هنری و طراح جلد: پرویز بیانی

● ویرایش فنی و لیتوگرافی: کارگاه نشر ثالث

آرزو رحمانی - رضا شمس و انسیه محسنی - سحر معصومی

● چاپ اول: ۱۳۸۸ / ۲۰۰۰ نسخه

● چاپ: رهنما ● صحافی: صفحه پرداز

● کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 978-964-380-451-0

● شابک ۰-۲۵۱-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸

پست الکترونیکی: Info@Salesspub.ir

● سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.ir

● قیمت: ۶۸۰۰ تومان

به الف ب ج، و همه فرزندانمان

فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۳	پیش‌گفتار و سپاس‌گذاری
۱۷	مقدمه: برنامه لیبرال

بخش نخست: لیبرالیسم قانون‌مدار

۳۷	۱. لیبرالیسم و نظام قدرت
۴۰	قدرت و آزادی
۴۵	لیبرالیسم چگونه کار می‌کند
۴۹	خاستگاه لیبرالیسم قانون‌مدار
۵۵	۲. وانهادن خلاق کشورداری لیبرال
۵۹	قانون‌مداری [مشروطیت] و قدرت در انگلستان
۷۳	ایجاد و مهار قدرت در امریکا
۹۱	۳. نظم کلاسیک
۹۳	عمومی در مقابل خصوصی
۹۹	حکومت قانون و تفکیک قوا
۱۰۳	آزادی مذهب و جدایی دین از دولت
۱۰۹	آزادی اقتصادی و حق مالکیت

- ۱۱۸ جامعه مدنی و دولت منتخب
۱۲۶ مرزهای لیبرالیسم کلاسیک

بخش دوم: لیبرالیسم دموکراتیک جدید

- ۱۳۵ ۴. تبارشناسی لیبرالیسم دموکراتیک
۱۳۸ دموکراسی، آموزش، و شهروندی
۱۴۸ برابری، کار و حکومت مثبت
۱۶۴ آزادی‌های مدنی و آزاد سازی فرهنگ
۱۷۲ ملی‌گرایی و بین‌الملل‌گرایی لیبرال
۱۷۹ ۵. لیبرالیسم و بحران طولانی ۱۹۱۴-۱۸۹۱
۱۸۴ سیاستمداری لیبرال زیر فشار
۱۹۴ انقلاب جهانی نامنتظر
۲۰۹ ۶. چرا لیبرالیسم مردم سالار کار می‌کند
۲۱۲ زفاه تقسیم شده
۲۲۴ نظم جدید: تکثرگرایی در حد کمال
۲۳۶ آیا لیبرالیسم در دهه ۱۹۶۰ به کژراهه رفت؟

بخش سوم: برنامه لیبرال دوران ما

- ۲۶۷ ۷. برخاسته از سوسیالیسم
۲۷۳ پس از ۱۹۸۹: گزینه پساکمونیست
۲۸۲ بازار اجتماعی
۲۹۳ لیدرسمد ام‌نکار: بدنه: حضور حب
۳۰۳ ۸. سیاستمداری و خطر در جهانی نو
۳۰۸ دو چهره یک‌جانبه‌گرایی
۳۱۸ قدرت از طریق مشارکت
۳۲۳ ۹. به اتفاق هم: مشارکت دموکراتیک هم‌اکنون
۳۵۱ نمایه اسامی
۳۵۷ نمایه موضوعی

یادداشت مترجم

نویسنده این کتاب پُل استار استاد جامعه شناسی و امور عمومی در دانشگاه پرینستون و از بنیانگذاران و اعضای تحریریه نشریه آمریکن پراسپکت [چشم انداز امریکا] است. یکی از کتاب‌های او به نام دگرگونی اجتماعی داروی امریکایی، برنده جایزه پولیتزر سال ۱۹۸۴ برای کتاب‌های غیر داستانی، و برنده جایزه بنکرافت در تاریخ امریکا شد، و کتاب دیگرش، آفرینش رسانه‌ها در ۲۰۰۵ برنده جایزه کتاب گلداسمیت شده است. استار در پرینستون نیوجرسی زندگی می‌کند.

معمولاً کتاب‌هایی که موضوع آن‌ها نظریه یا فلسفه سیاسی است بسیار حجیم هستند، خصوصاً اگر نظریه‌پردازی بر پایه تخیلات آرمان‌شهری باشد، که نه‌سنده مگر که شد خود و دیگران را درباره صحت نظرات خود توجیه کند. لیبرالیسم از آن‌گونه نیست، بلکه حاصل سیر تاریخی تحول‌گرایی است که پیوسته خود را اصلاح کرده و کوشیده است با شرایط روز وفق دهد. طبیعتاً وامدار فرد خاصی نیست، و نمی‌تواند با تعصب و خشکاندیشی سازگار باشد. پس عجیب نیست اگر زمانی با شرایط تبعیض‌نژادی و استعمار نیز به نوعی همزیستی داشته است، و به اقتضای پیشرفت فکری و اخلاقی و مدنیت بشر، در قالب دموکراسی قرار گرفته و از سیاست آزادگذاری آدام

اسمیت به برنامه‌های رفاهی، عدالت اجتماعی، برابری، آزادی انتخاب، فرصت‌های برابر آموزشی و اشتغال برگرفته از آموزه‌های سوسیالیستی روی می‌آورد و پایدار می‌ماند. شاید به همین دلیل است که پیوسته در کنار بحث نظری به مصادیق عینی از گذشته تا حال حاضر توسل می‌جوید.

لیبرالیسم در جوامع دموکراتیک با محافظه‌کاری در تقابل و رقابت است. وضعیت کنونی در امریکا و کارنامه دولت بوش نشانگر اوج این تقابل میان لیبرالیسم و نومحافظه‌کاران واپسگراست که چندان در غم منافع طبقات اجتماعی متوسط و پایین نیستند و با این حال به پشته‌های اعتقادات تأثیرگذار در میان همان طبقات، رأی‌دهندگان و طرفدارانی دارند. در این کتاب سیر تحول نظری و عملی لیبرالیسم، عملکرد، و تأثیرپذیری و تأثیرگذاری آن در ارتباط با افکار و شیوه‌های زمان و محیط خود بحث شده است. عدم انقیاد ایدئولوژیک لیبرال موجب تفاوت آن با مکاتب نظری ایده‌آلیست دیگری شده است که خود را علمی می‌پندارند و مسائل عادی و پیش پا افتاده‌ای همچون تحول تاریخی شیوه زندگی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بشر و تأثیرپذیری آن را از پیشرفت‌های علمی و فرهنگی در طی زمان چنان در قالب لفاظی‌های پیچیده نظری و فلسفی می‌پوشانند که انگار فقط برگزیدگانی اندک از توفیق درک آن برخوردارند، و در اجرا و عمل جز فقر اجتماعی و فساد و عقب‌ماندگی و سقوط، یا توسل به همان شیوه‌هایی که با آن در مبارزه بوده‌اند حاصلی نداشته‌اند، و مثبت‌ترین تأثیرشان نیز تعمیم عدالت و حقوق اجتماعی و اقتصادی به سود طبقات میانی و فرودست در کشورهای رقیب بوده، که براستی تأثیری ارزنده و قابل سپاس و ذکر است. از این‌رو از طرفی متن کتاب از آن‌گونه آثار روشن‌تر است، و از طرف دیگر لیبرالیسم طرفدارانش را به تفکر و ایدئولوژی ویژه‌ای مقید نمی‌کند و در درون آن طیف فکری گسترده‌تری فرصت بروز و بحث دارد.

واژه حقوق در فارسی به معنی علم حقوق و همچنین به معنی جمع حق است، در این کتاب اصولاً به معنای دوم آمده است، مانند «حقوق بشر»، و

حتی عبارت «حقوق مدنی» در این کتاب به معنی حق‌هایی است که در جامعه مدنی به شهروند تعلق می‌گیرد نه به معنی موازی حقوق کیفری. با این حال برای جلوگیری از ابهام، بعضاً واژه «فردی» در مقابل «حقوق» افزوده شده است.

درباره نظریه‌ها و اندیشه‌های چپ از سالیان پیش آثار بسیاری به فارسی ترجمه شده است، اما گویی درباره لیبرالیسم، معنای لغوی آن را برای گواهی از سَر درون آن کافی انگاشته‌اند، و جز آثار فرعی و بحث‌های جنبی بعضاً بسیار ارزشمند، مثلاً درباره جامعه باز، یا آثار دیگر از متفکران لیبرال، اثری مستقیماً در شرح و تفسیر لیبرالیسم آن هم از سوی استادی صاحب‌نظر به یاد نمی‌آورم.

در این ترجمه، در مقابل واژه Constitutional به معنی متعارف مشروطه، با توجه به متن معادل قانون‌مدار و مشتقات قانون‌مداری و قانون‌مدارانه آمده است. تلفظ صحیح اسامی غالباً با زیر و زبر مشخص شده است، اما در بیشتر موارد در پانوشته‌های مرتبط با متن، هجای لاتین آن اسامی نیز آمده است.

فریدون مجلسی

بهار ۱۳۸۷

پیش‌گفتار و سپاس‌گذاری

زمانی، جان دوی، در توضیح باورهای مذهبی خود نوشت که او «به چیزهای خاص شک دارد»، اما «به چیزهای کلی ایمان دارد»، یعنی سخنی که به دیدگاه لیبرال دربارهٔ سیاست شبیه است. لیبرالیسم همیشه قماری بوده است بر سر آزادی و بحث علنی، محصول اشتیاقی برای پروراندن تردید دربارهٔ همه چیز به‌طور خاص، اعتقادی به انتقاد و رقابت شدید، و اعتمادی کلی به نتیجهٔ آن. تاریخ اخیر، قطعاً آن اعتماد را آزموده است، اما لیبرالیسم از زمان‌هایی تیره‌تر از این‌ها جان به در برده است، و به نظر من، بازهم بخت با قماری است که لیبرالیسم ما را به آن فرا می‌خواند. تضارب آزادانهٔ افکار متعارض، روش‌های شکاکیت سازمان‌یافته و سامانهٔ رقابت سیاسی دموکراتیک و اقتصادی منابع غنی آگاهی، فراوانی، و توانمندی بشر است. این‌ها اجزای داستان قدرت آزادی هستند.

اما، این کتاب ضمناً دربارهٔ مطالبی است که ممکن است برخی آن را به‌عنوان نظریه‌های درکی متقابل تلقی کنند، حاکی از این‌که آزادی مستلزم قدرتی است به شکل دولت قانون‌مدار مقتدر و با صلاحیت و این‌که لیبرالیسم دموکراتیک مدرن — با بزرگ‌نمایی آن دولت از برخی جهات و محدود کردن آن از جهات دیگر — این امکان را برای جامعه به وجود می‌آورد که

هم به قدرت و هم به آزادی بیشتری دست یابد. در این متن، به تفسیری تاریخی از طرح یا پروژه لیبرال و به دفاعی از شکل جدید فراگیر و تساوی‌گرای آن می‌پردازم. لیبرالیسم فقط در طلب حقوقی نیست که محدودیت‌هایی برای دولت وضع کند. حقوق، قطعاً بر انطباق مسئولیت‌های فردی و اجتماعی دلالت دارد، و به‌طوری که در این متن می‌گویم نشان دهم، لیبرالیسم به همان اندازه که روشی برای آفرینش قدرت است، به همان اندازه روشی است برای محدود کردن آن. این درسی است که بلافاصله به دنبال انقلاب‌های بزرگ و کلاسیک لیبرال (۱۶۸۸ در انگلستان، ۱۷۷۶ در آمریکا) و همچنین از انقلاب‌های لیبرال متأخر (۱۹۸۹ در اروپای شرقی) گرفته شد. از جهتی، دولت لیبرال و قوانین آن، نماد قدرت آزادی و شالوده‌گریزناپذیر بقای آزادی هستند. لیبرالیسم، صرفاً مجموعه‌ای از آرزوهای خوب نیست. لیبرالیسم از لحاظ تاریخی از فشارهای تضاد سیاسی داخلی و بین‌المللی، و بیش از همه از فشارهای جنگ برخاسته است. بنابراین، *قدرت آزادی* هم درباره‌ی قدرتی است که جوامع آزاد می‌آفرینند، و هم درباره‌ی قدرتی است که این جوامع خواهان آن هستند.

این کتاب را ممکن است هم به‌عنوان نفی محافظه‌کاری معاصر و هم به‌عنوان جریان‌هایی از افکار لیبرال و سیاست‌های پیشرو تلقی کرد. من به این دلیل به نوشتن آن همت گماردم که به نظرم رسید شرحی کشف، موجز، در دسترس، و روزآمد درباره‌ی طرح یا پروژه لیبرال وجود نداشت، یا دست‌کم تا آن‌جا که می‌دانم چنین نبود. امیدوارم بتوانم شما را ترغیب کنم به این‌که برای اندیشیدن درباره‌ی لیبرالیسم، راهی بهتر از آنچه احتمالاً پیش از این درک کرده‌اید وجود دارد - یعنی راهی منطبق‌تر با این سنت و سازگارتر با واقعیات جهان. با این‌که به‌هیچ‌وجه نکوشیده‌ام به همه‌ی جنبه‌های لیبرالیسم بپردازم، اما در این‌جا طیف آن را گسترده‌ام، به‌طوری که هم با تاریخ و اندیشه‌ها سر و کار دارد، و هم با فلسفه و سیاست، و روابط بین‌المللی و سیاست داخلی. ضمن تأیید رشته‌های فکری متفاوتی که این سنت را به وجود می‌آورند، کوشیده‌ام

ادراکی از ارتباط و انسجام آن به دست دهم. برخلاف آن‌هایی که معتقد به انقطاعی در تداوم میان لیبرالیسم کلاسیک و لیبرالیسم مدرن هستند، من این دو را بسیار نزدیک و مرتبط می‌دانم — یعنی دومی در زمینهٔ اولی و در پاسخ به تجربهٔ تاریخی و شرایط متفاوت اجتماعی، و سیاستی مردم‌سالارانه‌تر یا دموکراتیک‌تر رشد کرده است. در ایالات متحد، محافظه‌کاران و لیبرال‌ها را حاملان آرمان‌های بنیانی کشور می‌پندارند. این کتاب به این بحث می‌پردازد که لیبرال‌ها در این ادعا جایگاه بهتری دارند.

برخی از لیبرال‌ها توصیه می‌کنند که در مقابله با حملات، از واژهٔ «پیشرو = مرفی» الزاماً برای نشان دادن تغییری در اعتقادات استفاده نشود، بلکه صرفاً برای گریز از سوء تعبیری به کار رود که محافظه‌کاران بر لیبرالیسم وارد کرده‌اند. تجدید برچسب ممکن است در بازاریابی، حتی در بازاریابی برای نامزدهای سیاسی، کاربرد داشته باشد، اما در مجادلات دربارهٔ افکار طفره‌رفتنی بیهوده است. هیچ‌کس فریب نخواهد خورد، و چشم‌پوشی از هویتی دربارهٔ لیبرالیسم به معنی قربانی کردن ارتباطی محسوس با میراثی غنی از تفکر سیاسی است. به هر تقدیر، این کتاب بازتاب ضربه و انگیزشی متفاوت است — یعنی دوری نگزیدن از گذشته، بلکه بازگشت به آن برای دریافتی درست از این که لیبرالیسم چیست، و اصلاح برداشت‌های غلطی که در دهه‌های اخیر از آن شده است.

امکان ندارد بتوانم از عهدهٔ تسویهٔ دینی که در فرایند نگارش این کتاب بر گردن گرفته‌ام برآیم. این دین، از جهتی، به استادان دوران کارشناسی‌ام در کلمبیا باز می‌گردد، به‌ویژه نسبت به فریتز استرن و دانیل بل، که سرمشق وسعت دانش و اوج بینش و آگاهی بوده‌اند. در حدود بیست سال پیش، مشتاق بودم به اتفاق دوستم استیفن هلمز کتابی دربارهٔ لیبرالیسم بنویسم؛ آن کتاب هرگز نوشته نشد، اما از او چه دربارهٔ لیبرالیسم کلاسیک و چه دربارهٔ سیاست معاصر در اتحاد شوروی پیشین و اروپای شرقی بسیار آموختم. همچنین مدیون بسیاری از دوستان کالج پرینستون هستم که در طی نگارش

اندرزها و ایده‌هایی به من دادند، و در فصول مختلف آن، نظرات خود را ابراز داشتند. به‌ویژه مایلم از استیفن ماسِدو، آندرو موراوجیک، دانیل راجرز، و کیم شیل سپاسگزاری کنم. در طی سالیان همکاری در مجله چشم‌انداز آمریکایی، از همکارانم در هیئت دبیران رابرت کوتیر، کریستوفر جنکز، و مایکل توماسکی بسیار آموخته‌ام. در آغاز فکر کرده بودم که برخی از مقالاتی که در چشم‌انداز [پراسپکت] منتشر می‌کردم فصل‌هایی از این کتاب را تشکیل خواهند داد؛ در پایان، فقط از تکه‌هایی از آن استفاده کردم، اما فرایند کار در بسیاری از شماره‌های آن مجله برایم فوق‌العاده ارزنده بوده است، به‌ویژه در تفکر درباره «پروژه لیبرال اکنون» (که عنوان مقاله‌ای از من در شماره پانزدهمین سالگرد چشم‌انداز بود). همچنین مایلم از خانواده‌ام سپاسگزاری کنم، به‌ویژه از همسر من، که به‌عنوان پژوهشگر ادبی — به اندازه چهره‌ای چون میلتن — در درک کامل‌تر تاریخ عقاید و افکار به من کمک کرده است.

پُل استار

نوامبر ۲۰۰۶

مقدمه:

برنامه لیبرال

لیبرالیسم عمیقاً ریشه در خاک امریکا دارد، درواقع، آن قدر عمیق که در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم بسیاری از تاریخ دانان و دانشمندان علوم اجتماعی، پروژه یا برنامه لیبرال و اعتقاد مدنی امریکایی را کم و بیش یکسان می‌انگاشتند. این دو، در حقیقت، آرزوهای مشابهی را می‌پرورانند. این موضوع که هر یک از ما دارای حقی است برای «حیات، آزادی و جست‌وجوی خوشبختی»، به عنوان تعریف خوبی که تاکنون درباره اصل نخست لیبراسیم و نوید تاریخی امریکا ارائه شده، برجای می‌ماند. اما، لیبرالیسم معاصر تا مدتی در ایالات متحد در محاصره سیاسی بود، و ایده‌های لیبرال آن ارزش والایی را که زمانی در مباحث اخلاقی و زندگی عمومی حاکم بود از دست داده است. رسانه‌های محافظه کار عامه‌پسند از لیبرالیسم و از اعتقادات و ارزش‌های لیبرال تصاویر ترسناکی ارائه می‌دهند که برای خود لیبرال‌ها نیز قابل شناسایی نیست. ضمن این که در محافل دانشگاهی، انتقاداتی را که به چپ وارد می‌کنند، به همان اندازه نیز در عیبجویی‌هایشان از لیبرالیسم به کار می‌برند، که منظورشان از آن کاملاً متفاوت با چیزی است که محافظه کاران به آن حمله می‌کنند. فقدان شفافیت بخشی از مشکل است. حتی لیبرال‌ها گاهی

ظاهراً دربارهٔ اعتقادات خودشان مرددند. در دهه‌های اخیر، برخی از رهبران سیاسی کشور که به‌طور قطع لیبرال هستند، مایل به اظهار آن نبوده‌اند و قادر نیستند فلسفهٔ عمومی بسیار مقبولی را آشکارا بیان کنند، در حالی که سنجش‌های افکار عمومی نشان می‌دهد که بسیاری از امریکایی‌ها که از مواضع لیبرال حمایت می‌کنند، خودشان را به‌عنوان اشخاص لیبرال معرفی نمی‌کنند. مسئله فقط در نام نیست، و با سُنّت بزرگ‌تر افکاری که در پس لیبرالیسم معاصر نهفته است، کمتر شباهتی وجود دارد؛ و دربارهٔ این که آن سُنّت چگونه می‌تواند به نحو جدید دستکاری شود تا در جهانی که پیش روی ماست نقشی ارشادی ارائه کند، آشفتگی و تردید بزرگی وجود دارد.

پروژهٔ لیبرال در بطن خود همانی است که همیشه بوده است: یعنی به وجود آوردن جامعه‌ای آزاد، منصف و مرفه. اما راه‌ها و وسائل دستیابی به آن تکامل یافته است. هر تفکر سیاسی زنده‌ای باید در مقابل تجربهٔ تازه، آزموده و در پرتو آن به صورت دوره‌ای تصفیه و بازبینی شود. حتی فلسفه‌هایی که مدعی اتصال به حقایق ابدی و مفاهیم اصیل هستند، خودشان را بی سر و صدا با درک‌ها و نظرات اخلاقی و واقعیت‌های اجتماعی وفق می‌دهند. آمادگی انطباق با شرایط تازه در فلسفه‌ای که مایل است به خاطر تأثیرات واقعی‌اش بر آزادی و خوشبختی بشر و قدرت و صلح ملل مورد قضاوت قرار گیرد، بیش از پیش ضروری است. اطوار و اداهای خشک و خالی نسبت به جامعه‌ای خوب، در بیرون از یک سالن سمینار فایده‌ای ندارد. لیبرالیسم نه فقط طرفدار این اصل است که همهٔ ما دارای حقی برابر برای دستیابی به آزادی هستیم، بلکه طرفدار این نظریهٔ هم هست که این آرمانی است انجام شدنی - درواقع، به آن معنی است که لیبرالیسم؛ اگر به خوبی درک شود، می‌تواند قدرت و ثروتی تولید کند که جامعه‌ای آزاد را به امری فراتر از خواب و خیال تبدیل می‌کند.

تعریف لیبرالیسم، کار بسیار دشواری است. از این واژه برای توصیف اندیشه‌ها، عملکردها، جنبش‌ها، و احزاب فراوان و پراکنده در جوامع و در

دوره‌های تاریخی متفاوت استفاده شده است. با توجه به این که لیبرالیسم در برابر مزایای فئودالی، سلطنت مطلقه، استعمار، دین‌سالاری، کمونیسم یا فاشیسم غالباً به عنوان فلسفه‌ای مخالف پدیدار شده است، لذا چنان که از معنای آن بر می‌آید، بر نیرویی برای آزادسازی یا دست‌کم بر لیبرال [مختار] یا آزاد کردن دلالت دارد - برای گشودن راه‌های ابتکار عمل آزاد. اما لیبرالیسم زمان‌های مخالفت و حتی زمان‌های انقلابی، الزاماً همان لیبرالیسم احزاب و دولت‌های پابرجا نبوده است. احزابی که نام «لیبرال» بر خود داشته‌اند، در کشورهای مختلف و بسته به تاریخ ویژه آن‌ها، به تفاوت کارشان به راست یا چپ انجامیده است و از این رو، رنگی خاص از معنای لیبرالیسم، به عنوان فلسفه‌ای سیاسی به خود گرفته‌اند. این کتاب در درجه نخست بازتاب معنای لیبرالیسم در بریتانیا و ایالات متحد است، هرچند حتی در جهان آنگلوساکسون نیز از آن به گونه‌های بسیار متفاوتی درک و برداشت شده است. دو مفهوم از لیبرالیسم، که به سازمان دادن این بحث در این کتاب کمک می‌کنند، به‌طور خاص مورد نظر ما هستند. لیبرالیسم در معنای گسترده‌تر خود به اصول بنیادی دولت قانون‌مدار و حقوق فردی اشاره دارد که لیبرال‌ها و محافظه‌کاران امروزی، به رغم برداشت و تفسیر غالباً متفاوتی که از آن اصول دارند، به یک اندازه در آن‌ها مشترک‌اند، هر چند این سنت لیبرالیسم قانون‌مدار - یعنی لیبرالیسم سیاسی کلاسیک - در قرن‌های هفدهم و هجدهم پدیدار شد، اما در انقلاب‌های امریکا و فرانسه به اوج خود رسید، و به تدارک زیر ساخت دولت لیبرال امروزی ادامه می‌دهد. لیبرال‌های کلاسیک خودشان گروهی متنوع بودند، اما عموماً از آزادی عقیده و آزادی مذهبی، آزادی اندیشه و بیان، تفکیک قوای حکومتی، یک جامعه مدنی مستقل، و حقوق مالکیت خصوصی و آزادی اقتصادی طرفداری می‌کردند، که این امر در قرن نوزدهم تکامل یافت و به نظریه لسه‌فر [آزادگذاری] یا عدم دخالت دولت در امور اقتصادی رسید. این خوشه یا جُنگ اندیشه‌ها موضوع اصلی بخش نخست این کتاب است. بخش دوم به لیبرالیسم دموکراتیک جدید می‌پردازد، که از

جنبه‌های تساوی خواهانه‌تر این سنت گسترده‌تر پدید آمده و نقش شالوده سیاست‌های لیبرال معاصر را دارد. رابطه میان لیبرالیسم در این دو مرحله غالباً تَجْمُعی یا انباشتی بوده است: لیبرالیسم دموکراتیک جدید ضمن رد سیاست اقتصادی لِسَفر با اتکا به سنت گسترده‌تر لیبرالیسم قانون‌مدار، به عنوان زیربنای خود، ادامه می‌دهد. دلیلش این است که این امکان وجود دارد که نه فقط از این دو اندیشه به صورت جداگانه، بلکه درباره مجموعه‌ای از اندیشه‌هایی صحبت شود که آن‌ها را به وحدت می‌رساند.

«لیبرال» در زبان روزمره نیز معنایی دارد که به گذشته باز می‌گردد، اما هنوز کاربرد سیاسی خود را دارد. «لیبرال»، غالباً به کیفیاتی از قبیل چارچوب ذهنی تساهل‌گرا و باز، روحیه بخشش‌گر، وسعت آموزش، فقدان تعصب، استعداد قبول حقوق دیگران، پذیرش عدم توافق و تنوع و قبول نوآوری باز می‌گردد. این‌ها نمونه‌های فضائل جامعه لیبرال هستند، و جامعه‌ای لیبرال اگر نسبت به آرمان‌هایش صادق باشد، این صفات را تعالی خواهد بخشید. اما، لیبرالیسم به عنوان نظریه‌ای سیاسی معنایی ویژه‌تر دارد - یا بیشتر به سلسله اموری اشاره می‌کند که همه آن‌ها، وقتی با هم جمع می‌شوند، طرحی از قدرت در حمایت از آزادی به وجود می‌آورند.

نکات بسیاری درباره آن طرح، از جمله مبانی نظری آن، مورد مجادله بوده است. لیبرال‌ها از لحاظ فلسفی از پیش‌فرض‌های متفاوتی آغاز می‌کنند - مثلاً برخی از اعتقادی به قوانین طبیعی و حقوق طبیعی آغاز می‌کنند؛ دیگران از التزام به بیشترین مصلحت‌ها یا خوبی‌ها برای بیشترین شمار مردم؛ و باز هم کسانی دیگر از نظریه‌ای تاریخی، و باز گروهی دیگر مبنا را بر اصول اخلاقی بر پایه برابری احترام و توجه به افراد و پذیرش ارزش‌های متضاد قرار می‌دهند. برخی از لیبرال‌ها نیز به امکان شناسایی چند اصل عقلانی و استوار برای جامعه‌ای دادگر اعتقاد دارند، در حالی که کسان دیگر معتقدند که زندگی‌های سیاسی و اخلاقی ذاتاً تراژیک هستند و گزینش‌هایی را میان ارزش‌های همگون و رقیب مطرح می‌کنند که هیچ سامانه یا سیستم حقوقی

نمی‌تواند درباره آن تصمیم بگیرد. لیبرال‌ها بیشتر با اصول و زمینه‌های سیاسی مشترکشان مشخص می‌شوند، تا با توافق در زمینه‌هایی غایی که دربردارنده آن اصول باشد.^۱

یکی از آن اصول سیاسی، چنان که پیشتر عنوان کردم، حقی برابر نسبت به آزادی است، در حالی که همواره از آزادی، مفاهیم وسیع‌تری به ذهن

۱. منظور من از ذکر این که لیبرال‌ها در اصول سیاسی سهیم هستند در حالی که درباره مبانی آن اختلاف دارند، فقط برای درک مقوله قرارداد پرشرهای بنیادین به منظور تعریف لیبرالیسم است. این ایده که طرز حکومتی لیبرال، مستلزم توافق در اخلاق فراگیر نیست، به خودی خود موضعی ویژه در درون لیبرالیسم مرتبط با عقاید جان راولز است. رجوع کنید به:

Political Liberalism, expanded ed. (New York: Colombia University Press, 2005); and for discussion, see the essays in Shaun P. Young, ed., *Political Liberalism: Variations on a Theme* (Albany: State University of New York Press 2004), For efforts to define liberalism or simply to describe it in its historical variety, see John Gray, *Liberalism* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1986); J. G. Merquior, *Liberalism, Old and New* (Boston: Twayne Publishers, 1991); Stephen Holms, *Passions and Constraint: On the Theory of Liberal Democracy* (Chicago: University of Chicago Press 1995); Jeremy Waldron, "Theoretical Foundations of Liberalism", *Philosophical Quarterly* 37 (1987): 127-50; and, still useful, L. T. Hobhouse, *Liberalism* (New York, Oxford University Press, 1911).

گری، در فهرست کردن عناصر مفهومی از «انسان و جامعه» سهیم در «همه گونه‌های سنت‌های لیبرال» می‌نویسد: لیبرالیسم «فردگراست»، در آن‌جا که از تفوق اخلاق فردی در مقابل مطالبات هرگونه مالکیت اجتماعی قرار دارد؛ تساوی‌گراست، تا جایی که برای همه انسان‌ها یک وضعیت اخلاقی قائل است و منکر ربط آن با نظم حقوقی یا سیاسی تفاوت‌های ارزش اخلاق در میان نوع بشر است. جهان‌شمول یا همگانی‌گراست، با تصریح بر وحدت اخلاقی در میان نوع بشر، و به موجب اهمیت ثانویه نسبت به انجمن‌های تاریخی مشخص و اشکال فرهنگی؛ و بهبودگرا در تصریح آن بر اصلاح‌پذیری و بهبودیابی همه نهادهای اجتماعی و تنظیمات سیاسی» است (*Liberalism, x*). یک مزیت این فهرست این است که گرایش‌های گوناگون را در درون لیبرالیسم مجاز می‌داند، که وضعیتی را پیشاپیش وضعیت‌های دیگر قرار داده است، یا وضعیتی را با وضعیت دیگر آمیخته است (مثلاً، فردگرایی با تساوی‌گرایی). برخی در محفل دانشگاهی تمایل دارند لیبرالیسم را صرفاً با فردگرایی برابر کنند — یا با تبعیت از تفکر «آزادی منفی». همچنین اغلب نمونه‌ای از تحلیل جامعه (یا عامه) را کاملاً با معیار افراد به لیبرالیسم نسبت می‌دهد، چنان که گویی منطقاً هیچ نوع درک اجتماعی قابل انطباق نباشد. نیازی به گفتن نیست که من این تفاسیر را رد می‌کنم.

می‌رسید: نخست، به‌عنوان حقی نسبت به آزادی مدنی و رهایی از قدرت خودکامه؛ سپس، به‌عنوان حقی نسبت به آزادی سیاسی و سهمی در حکومت؛ و سرانجام، به‌عنوان حقی نسبت به نیازهای بنیانی توسعه انسانی و امنیت لازم برای تأمین فرصت‌های برابر و حیثیت شخصی.

هرچند این اندیشه‌ها را به‌عنوان سلسله‌ای از حقوق توصیف کرده‌ام، اما این‌ها بر مسئولیت‌های متشابهی دلالت دارند که یک جامعه لیبرال از اعضای خود، به‌طور فردی و جمعی توقع دارد. به همان اندازه که افراد از حقوق خود نسبت به آزادی مدنی و رهایی از قدرت خودکامه بهره‌مند می‌شوند، به همان اندازه در مقابل عملکردهای خودشان و آنچه در طی حیات خود می‌کنند نیز مسئول هستند. به همان اندازه که شهروندان از حقی نسبت به آزادی سیاسی و مشارکت در حکومت برخوردار می‌شوند، دارای مسئولیت‌های شهروندی نیز هستند که موجب کارکرد دموکراسی شود؛ و به همان اندازه که اعضای جامعه‌ای لیبرال دارای حقی نسبت به نیازهای بنیانی توسعه انسانی همچون آموزش و حداقل استاندارد امنیت هستند، نسبت به یکدیگر نیز، به‌طور متقابل و از طریق حکومت‌شان، التزام دارند تا مطمئناً شرایطی حاصل شود که هر شخص را به توفیق در زندگی قادر کند.^۱

پروژه لیبرال را، به‌طور ابتدایی، می‌توان به‌عنوان تلاش برای تضمین این آزادی‌ها و به وجود آوردن نهادها و اشکال شخصیتی‌ای تعریف کرد که مردمان را نه از طریق باری که از بیرون بر آن‌ها تحمیل شود، بلکه از طریق نیروی درونی، به قبول مسئولیت رهنمون می‌سازد. این فقط تعریفی مقدماتی است، هرچند، از آن‌جا که آزادی‌ها با یکدیگر و با منافع دیگران تعارض پیدا می‌کنند، باید راهی سازگار با عمیق‌ترین علایق به آزادی و مصالح عمومی برای قضاوت در میان آن‌ها وجود داشته باشد. همچنین، لیبرالیسم از اصولی

۱. فرمول‌بندی من از اولین و سومین این مسئولیت‌ها، انعکاس تأثیر نظر رونالد داورکین از این دو اصل شأن انسان است: اصول «مسئولیت شخصی» و «ارزش ذاتی». رجوع کنید به:

Ronald Dworkin, *Is Democracy Possible Here? Principles for a New Political Debate* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 2006), ch. 1.

تشکیل می‌شود که نه تنها طرفدار جامعه‌ای صالح و دادگر است، بلکه طرفدار برنامه‌ریزی مناسب دولتی است، به‌طوری که درخور پاسداری از آن جامعه در جهانی باشد که کمال مطلوب یا آرمانی نیست.

لیبرالیسم در اصل حامی برابری حق رأی یا سیاست‌هایی نبود که هدف آن تضمین فرصت برابر برای هرکس در زندگی باشد، اما خواهان دولتی «ضعیف» هم نبود. لیبرالیسم قانون‌مدار، از مراحل آغازینش در قرون هفدهم و هجدهم به ایجاد و همچنین به کنترل یا مهار قدرت توجه داشت. اگر لیبرالیسم باطناً ضد دولت متمرکز می‌بود - یعنی اگر به‌طور یک‌جانبه بر حقوق [فردی و اجتماعی] تأکید می‌کرد و از آن فقط ذهنیتی به‌عنوان مطالباتی علیه دولت می‌داشت - منشأ قدرت دولت‌های لیبرال به معنایی بدل می‌شد. اما، دولت‌های لیبرال موفقیت خود را نه تنها از لحاظ اقتصادی، بلکه از لحاظ نظامی، حتی علیه رژیم‌هایی که بیشتر به ارزش‌های نظامی گرایش داشتند، اثبات کرده‌اند. جنگ برای توسعه لیبرال دموکراسی امری اتفاقی نبوده است؛ لیبرالیسم قانون‌مدار را از همان آغاز الزامات بقا در جهان در کنار دولت‌های دیگری که مسلح و خطرناک بودند شکل داد، و فشارهای جنگ پیوسته انگیزه لازم برای گسترش شهروندان دموکرات فراهم آورده است.

قانون‌مداری به خودی خود، و از آن پیش‌قانون اساسی لیبرالی‌ای که تأکیدش بر حمایت از حقوق فردی باشد، سامانه‌ای است که محدودیت‌هایی را فراهم می‌آورد. رهایی از قدرت خودکامگی دلالت بر حکومت قانون دارد، و دولتی که به قوانین خودش پایبند باشد، به احتمال بسیار به سایر تعهدات، مانند بازپرداخت دیونش، نیز پایبند است. هرکس که عهدی ببندد و آن را، حتی به هزینه سنگین، بپاید، می‌داند که این تنها راه اعتمادسازی و حفظ آن است. قانون‌مداری، با ملزم کردن کسانی که در مسند قدرت قرار دارند، به این که رفتارشان را قابل پیش‌بینی‌تر و قابل اعتمادتر نمایند، بدین ترتیب، با پروراندن اعتماد و اطمینان شهروندان، بستانکاران و سرمایه‌گذاران،

قدرت و ثروت دولت را در بلندمدت افزون می‌کند. لیبرالیسم قانون‌مدار با تقسیم قدرت در درون دولت و در میان ایالات و جامعه که مستلزم افشا و بحث علنی درباره تصمیمات دولت است، نظم بیشتری را تحمیل می‌کند - که همه این‌ها در این‌که مقامات بتوانند به دنبال سودجویی شخصی باشند نقشی بازدارنده دارند و شهروندان را قادر می‌سازند که دولت خودشان را مهار کنند. لیبرالیسم تضمین می‌کند دولتی که این چنین ساخته شده باشد، می‌تواند قوی و در عین حال مقید باشد - درواقع، قوی است زیرا مقید است.^۱ این نظریه کلاسیک قدرت آزادی است.

با این‌که لیبرالیسم قانون‌مدار اولیه دموکراتیک نبود، اما دموکراسی‌های لیبرال جدید بر آن شالوده بنا شده‌اند. با این‌که لیبرالیسم اقتصادی کلاسیک طرفدار مداخله گسترده دولت در اقتصاد نبود، اما لیبرالیسم نو در قالب اقتصادی سرمایه‌داری ظهور یافته است، و اقتصاددانان کلاسیک نخستین کسانی بودند که منطق آن را دریافتند. در نظر لیبرال‌های قرن هجدهم، جهانی آمیخته با فناوری که ما امروزه در آن زندگی می‌کنیم، چنان عجیب می‌نمود که گویی در سیاره دیگری باشند، اما آنان اصول قانون‌مندانه دولت‌های جدید لیبرال را همچون اصول خودشان باز می‌شناختند. خصوصیت اصلی لیبرالیسم - یعنی فردگرایی، تساوی طلبی، جهان‌شمولی، و بهینه‌گرایی یا اعتقاد به رسالت بهینه‌سازی جهان به وسیله انسان - آن را به گسترش یافتن و انطباق دادن یا سازواری خود قادر ساخته است. لیبرالیسم قانون‌مدار اولیه، همه اعضای جامعه را به عنوان شهروندان کامل نمی‌شناخت، اما گروه‌هایی که حقوق برابر آنان نفی شده بود، بر پایه اصول کلی که لیبرال‌ها وضع کرده بودند می‌توانستند مدعی آن حقوق شوند. علاوه بر آن، لیبرالیسم برای تدارک نهادهای انتخابی و مطبوعات آزاد، مدلی برای نظارت عمومی بر دولت بنیان نهاد که برخلاف پولیس کلاسیک جمهوری‌های دولت - شهر باستانی ثابت

۱. این تعبیر را به نویسنده قرن نوزدهم فرانسوی ژول سیمون مدیون هستم. رجوع کنید به:

Jules Simon, *La Politique radicale* (Paris: Librairie Internationale, 1868):

"Un pouvoir fort, mais restraint fort, parce qu'il est..."

کرد قابلیت آن را دارد که گسترش دموکراتیک خود را به جوامع جدید در ابعاد بزرگ تعمیم دهد. مهندسان در اشاره به جنبه‌ای از سیستم‌ها که می‌توانند در شرایطی که بر ابعادشان افزوده می‌شود به‌طور مؤثر کار کنند، از واژه «بسط‌پذیری» استفاده می‌کنند. لیبرالیسم قانون‌مدار ثابت کرد که بسط‌پذیر است، همچنین قابلیت انطباق و تداوم خود را در شرایطی ثابت کرد که برای حامیان اولیه‌اش قابل پیش‌بینی نمی‌بود.

سلسله تغییراتی در طی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم سیاست‌ها و افکار لیبرال را به سوی اشکال جدید آن سوق داد، که دموکراتیزه شدن یا مردم‌سالارانه شدن لیبرالیسم در قانون این تغییر بود. تنی چند از لیبرال‌های قرن هجدهمی، دموکرات‌های اصیل بودند، اما تفکر لیبرال آغازین نوعاً توجه‌گر محدود شدن مشارکت سیاسی برای مردانی بود که مالک بوده و معتقد بودند که فقط آن‌ها از اراده مستقل، و نیز از سهمی در جامعه تابع نظم و قانون برخوردارند. اما لیبرالیسم بدون دموکراسی، در تقابل با تغییرات اجتماعی و اقتصادی و جنبش‌های مردمی که به همراه صنعتی شدن و رشد اقتصادی وارد شد، ترکیبی بی‌ثبات از آب در آمد؛ و در اوایل قرن بیستم، لیبرال‌ها عموماً از برابری سیاسی همه شهروندان، مرد و زن، حمایت کردند. لیبرال‌ها بر این باور بودند که دموکراسی فقط از طریق گسترش آموزش و ایجاد سازمان‌های مدنی که شهروندی مسئولانه و همکاری سیاسی را در فراسوی خطوط طبقاتی ترویج کنند، کارایی خواهد داشت. در این دیدگاه، جامعیت سیاسی نه فقط شامل تعمیم حق رأی، بلکه شامل تلفیق صاحبان جدید حق رأی در سنت‌های دولت قانون‌مدار و اصلاحات اجتماعی بود.

تحول دوم پدیدار شدن مفهومی مثبت از آزادی بر مبنای تفکر خودمختاری بود. اگر لیبرالیسم فقط شامل مفهومی منفی از آزادی یا تفاهمی صرفاً عقلانی از خویشتن می‌بود، هرگز به اندازه یک سلسله ایده‌ها و افکار جذابیت نمی‌داشت. لیبرال‌ها در طی قرن نوزدهم، خصوصاً تحت‌تأثیر پندارگرایی آلمانی و جنبش رومانتیک، به صورت فزاینده به آن‌جا رسیدند

که به آزادی به عنوان درک نفس یا شناخت توانمندی‌های خویشتن توجه و بر مطالبات آزادی بیان فردی و پروراندن ذهنیت‌های زیبای‌شناختی و اخلاقی تأکید کنند. لیبرالیسم قبلاً با این تفکر شناخته می‌شد که جوانان، به جای دنباله‌روی از مسیری تجویز شده از سوی سنت و ریش سفیدان‌شان، باید آزاد باشند که شغل، همسر و راه زندگی خود را برگزینند. اما لیبرالیسم قرن هجدهم گرایش به این داشت که عشق و اشتیاق را مُخلِ عقل و منطق بداند. لیبرالیسم در گامی رومانتیک عشق را به ایفای نقشی مشروع در سیاست بازگرداند، و به عنوان الگو و آرمان اصالت - به مثابه ایمان و وفاداری انسان به سرشت درونی خویش - بر آن تأکید کرد و خواهان تغییراتی در جامعه شد که اجازه دهد شخصیت فردی شکوفا شود. برخی از لیبرال‌ها تصور می‌کردند همین آرمان‌ها باید درباره همه مردمان مصداق داشته باشد. درست همان‌طور که افراد باید آزاد باشند تا درباره زندگی خود تصمیم بگیرند، همان‌گونه نیز هر ملتی باید آزاد باشد تا درباره آینده خود تصمیم بگیرد و فرهنگ خود را توسعه دهد. در حالی که برخی لیبرال‌ها در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم مجذوب امپریالیسم بودند، برخی دیگر چشم‌اندازی از سامانه بین‌المللی صلح‌آمیزی را مطرح می‌کردند متشکل از مردمانی خودمختار، که نه به وسیله غلبه، بلکه با مبادله آزاد به یکدیگر پیوسته باشند.

دموکراتیک شدن لیبرالیسم و تأکید فزاینده بر آزادی به عنوان خودمختاری، هر دو به سود انگیزش‌سومی عمل کردند - یعنی دفاع لیبرال‌ها از دولت مثبت‌تر. در حالی که حق رأی گسترش می‌یافت، لیبرال‌ها در رقابت با سوسیالیست‌ها و دیگرانی که در سمت چپ‌شان قرار داشتند، باید به موکلان و حوزه‌های انتخاباتی گسترده‌تری در میان طبقه کارگر و فقرا متوسل می‌شدند، و این رقابت آن‌ها را واداشت رفتارشان نسبت به مطالبات تساوی‌خواهانه ماهوی و رسمی جانبدارانه‌تر شود، حقوق اتحادیه‌های کارگری را تنفیذ، و از دخالتی فعال‌تر در اقتصاد پشتیبانی کنند. مفهوم آزادی به عنوان خودمختاری از آموزش همگانی دولتی و ابزارهای دیگر برای دستیابی

به فرصت‌های برابر طرفداری می‌کرد. در بریتانیا در طی قرن نوزدهم، حمایت از بسیاری از مقررات اولیه کارخانه‌ها و ساعات کار احزاب محافظه‌کار و لیبرال را میان بر زد، و انقلابی اداری الهام‌بخش اعتماد به نفس بیشتری در ظرفیت دولت برای عهده‌دار شدن وظایف جدید شد. در دهه ۱۸۸۰ نظریه‌ی «سه‌فر» یا آزادگذاری اقتصادی، دیگر خارج از روند اصلی لیبرالیسم بریتانیا قرار داشت. در آغاز قرن بیستم، جریان مسلط لیبرالیسم نو، خواهان دخالت دولت برای نیل به برابری اجتماعی بیشتر و حمایت از افراد در مقابل رکودهای اقتصادی و سایر شرایط ناسازگار در زندگی شد که می‌توانست استقلال آنان را نابود کند. لیبرال‌های قدیمی‌تر، از جمله اقتصاددانان کلاسیک، از نقش محدودتر دولت در پیشبرد برابری اجتماعی، در درجه نخست از طریق آموزش، حمایت کرده‌اند. آنچه تازگی داشت، حمایت لیبرال‌ها از سیاست‌هایی همچون پرداخت غرامت‌های کارگری، بیمه بیکاری، بیمه بهداشتی ملی، و حقوق بازنشستگی دوران پیری بود که در سرزمین اصلی اروپا از احزاب محافظه‌کار، کاتولیک و سوسیال دموکرات منشأ گرفت. نو لیبرال‌های بریتانیایی ملاحظه کردند که این ستون‌های دولت حامی رفاه اجتماعی می‌تواند بر اصول لیبرال بنا شود. مثلاً، برنامه‌های پرداخت کمک هزینه‌های بیمه، عقیده به منافی را که توسط خود فرد کسب شده باشد محفوظ می‌داشت. نیروهای مترقی در ایالات متحد در اوایل سال‌های ۱۹۰۰، و در حالی که خواستار تدابیر تازه‌ای مانند وضع قوانین ضد تراست و مقررات مالی برای کنترل قدرت فزاینده شرکت‌های خصوصی و تمرکز ثروت بودند، به اخذ این افکار پرداختند. لیبرال‌ها به صورت فزاینده از مالیات‌های تصاعدی و، قدری پس از آن، از هزینه‌های دولتی برای اداره چرخه تجاری و کاهش بیکاری طرفداری کردند. بحران تقریباً مداوم قرن بیستم از جنگ جهانی اول به دوران رکود بزرگ، جنگ جهانی دوم، و جنگ سرد در تحکیم حمایت لیبرال‌ها از بزرگ شدن دولت نقشی حیاتی بازی کرد.

با این حال آن بحران طولانی بر التزام‌های لیبرال‌ها نسبت به آزادی فردی نیز تأثیری نیروبخش برجای گذاشت. آفرینش ماشین تبلیغاتی دولتی و سرکوب مخالفان در طی جنگ جهانی اول و عواقب آن نشانگر نقطه عطفی در دیدگاه لیبرال درباره دولت بود و منجر به برپایی سازمان‌هایی برای حمایت از آزادی‌های مدنی شد. در ایالات متحد، آن‌هایی که پیشتر خودشان را «مترقی» نامیده بودند، اکنون به توصیف خود به عنوان «لیبرال» پرداختند، که تا حدی برای تأکید بر تداوم سنت‌های فلسفی لیبرالیسم و نوعی خویشاوندی با نو لیبرال‌های بریتانیایی بود (نکته طنزآمیز این که گزینش واژه «لیبرال» در ایالات متحد در دوران پس از جنگ جهانی اول، درست هنگامی رخ داد که حزب لیبرال بریتانیا از درون فروپاشید و جای خود را به حزب کارگر داد). سال‌های میانی قرن بیستم شاهد تداوم جنبشی دوگانه بود: یعنی قاعده‌مندی یا تنظیم فزاینده اقتصاد، همراه با حمایت‌های شدیدتر از آزادی‌های مدنی و رهاسازی فرهنگ و زندگی خصوصی از قاعده‌مندی. حتی در حالی که لیبرال‌ها از نقش گسترده‌تر دولت در سیاست اجتماعی و اقتصادی طرفداری می‌کردند، در صدد بودند قید و بندهایی بر استفاده محتاطانه قدرت سیاسی تحمیل کنند - مثلاً، از طریق تحول تخصص‌گرایی در درون دولت؛ حمایت از استقلال علمی؛ بازبینی‌هایی در کارکردهای دولت از طریق تحقیقات عملی اجتماعی و روزنامه‌نگاری حرفه‌ای مستقل؛ و قائل شدن به نقشی قوی برای دادگاه‌ها به عنوان پاسداران آزادی‌های مورد حمایت در قانون اساسی. مختصر آن که، هنگامی که لیبرالیسم به حمایت از اختیارات تازه برای دولت برخاست، در عین حال راه‌های تازه‌ای برای کنترل و محدود کردن آن اختیارات به آن افزود.

لیبرالیسم در طی سال‌های میانه قرن بیستم، مرکز یا کانون سیاست را اشغال، و راهی میانه بین کمونیسم و سوسیالیسم در جناح چپ، و محافظه‌کاری و اقتدارگرایی در جناح راست ارائه کرد. مقصود این نیست که بگوییم همه لیبرال‌ها میانه‌رو بودند. لیبرالی که در بریتانیای قرن نوزدهم از

آموزش دولتی همگانی، برابری کامل برای اقلیت‌های مذهبی و حقوق برابر برای زنان حمایت می‌کرد، برای آن زمان رادیکال یا افراطی بود. همچنین یک امریکایی اگر در سال‌های میانی قرن بیستم از بیمه بهداشتی همگانی، برابری کامل برای اقلیت‌های نژادی، و حتی موضوعاتی مانند حقوق برابر برای زنان طرفداری می‌کرد، همان وضع را می‌داشت. این اهداف، هر قدر هم که ممکن است افراطی به نظر می‌رسیدند، تا جایی که خواهان حقوق برابر برای آزادی، تحت حکومتی دموکراتیک و تابع محدودیت‌های قانون‌مدار با اقتصادی اصولاً خصوصی و تابع مکانیسم بازار بودند، قویاً در چارچوب لیبرال باقی می‌ماندند. سوسیالیست‌ها غالباً می‌گفتند لیبرال‌ها واقعاً تفاوتی با محافظه‌کاران ندارند، زیرا هر دو از سرمایه‌داری حمایت می‌کنند، در حالی که محافظه‌کاران غالباً می‌گفتند لیبرال‌ها هم‌تراز سوسیالیست‌ها هستند، زیرا هر دو از کُلکتیویسم یا جمع‌گرایی و اشتراک طرفداری می‌کنند. همچنین سوسیالیست‌ها می‌خواستند مالکیت جمعی صنایع و امور مالی را جایگزین سرمایه‌داری کنند، در حالی که لیبرال‌ها می‌خواستند سرمایه‌داری را با حفظ مالکیت خصوصی اصلاح کنند؛ و در حالی که محافظه‌کاران به‌طور کلی از نابرابری‌هایی که در بازار پدید می‌آید و منافع شرکت‌ها و ثروت خصوصی دفاع می‌کردند، لیبرال‌ها خواهان محدودسازی ناهمخوانی‌های شدید ثروت و قدرت بودند، که بیم آن می‌رفت آرمان‌های حکومت دموکراتیک و برابری فرصت را به سُخره بگیرد.

با رشد لیبرالیسم، محافظه‌کاری نیز رشد کرده - و زمینه‌های اختلاف میان آن‌ها تغییر یافته است. مخالفت کلاسیک در قرن هجدهم میان لیبرالیسمی بود که اصول آزادی فردی و برابری را پاس می‌داشت، و در مقابل آن، محافظه‌کاری قرار داشت که از جامعه‌ای بیشتر سلسله‌مراتبی، پدرسالارانه، و سُنّت‌اندیش دفاع می‌کرد. اما، محافظه‌کاری در جهان آنگلوامریکایی که با حمایت از لِسبه‌فر یا آزادگذاری اقتصادی در اوایل قرن نوزدهم آغاز شد، حتی در حالی که به پاسداشت ارزش‌های سُنّت، اقتدار و

سلسله‌مراتب اجتماعی ادامه می‌داد، مراحل آزادسازی یا لیبرالیزاسیون خودش را طی کرد. روی آوردن محافظه‌کاران به حق انتخاب همگانی در بریتانیا کُندتر از امریکا رخ داد. اما در هر دو کشور، به‌ویژه در ایالات متحد، محافظه‌کاری دموکراتیک جدید، به ترکیبی از اعتقاد به بازار آزاد و سُنّت‌گرایی اجتماعی، به درجات گوناگون، تبدیل شده است. هر دو جنبهٔ محافظه‌کاری برای نابرابری‌هایی که لیبرالیسم در صدد کاهش یا حذف آن‌ها بود، توجیهاتی ارائه کرده است. این دو فلسفهٔ سیاسی، برای حل مناقشات در میان آزادی‌ها، راه‌های متضادی ارائه می‌دهند: محافظه‌کاران عموماً ارجحیت بیشتری برای حقوق مالکیت و، در نتیجه، برای حقوقی که با مالکیت می‌آید قائل شده‌اند؛ لیبرال‌ها ارجحیت بیشتر و چشم‌انداز گسترده‌تری برای سایر آزادی‌های قانونی و حقوق مدنی قائل شده‌اند، که اغلب شامل حقوق و آزادی‌هایی است که از لحاظ تاریخی آسیب‌پذیرتر بوده‌اند. محافظه‌کاران در مبارزه بر سر حقوق و مساوات عموماً علیه بزرگ‌سازی آزادی بیان و سایر آزادی‌های مدنی از سوی لیبرال‌ها و تعمیم این حقوق به گروه‌های اجتماعی تابع بوده‌اند، هرچند دست‌کم دربارهٔ حقوق قانونی معمولاً پس از تحقق یا وقوع رضایت داده‌اند.

تا سال‌های میانهٔ قرن بیستم، اغلب محافظه‌کاران خودشان را با الزامات عمومی آموزش و امنیت اجتماعی و اقتصادی تطبیق داده بودند. اتفاق‌نظر لیبرال‌ها در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم، به‌طور قابل توجهی به فراتر از بنیادهای قانون‌مداری و دموکراسی گسترش یافت. این اجماع شامل آموزش عمومی، بیشتر عناصر دولت رفاه‌مدار، وضع مالیات تصاعدی بر درآمد و املاک، مدیریت کینزی چرخه‌ها یا دوران‌های اقتصادی، و قاعده‌مندی مالی و صناعی مانند ارتباطات را شامل می‌شد، در حالی که، به تأیید عمومی، بازارهای فاقد نظم و قاعده‌مندی از مسائل بومی ناکارایی، بی‌عدالتی، یا بی‌ثباتی آسیب می‌دیدند.

لیبرالیسم دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در ایالات متحد فلسفه‌ای بود هم

حاکم و هم اصلاح‌گر. لیبرال‌ها به شکل دادن نظم دموکراتیکی کمک کرده بودند که در طی نیو دیل^۱ به وجود آمد، و پس از جنگ دوم جهانی التزام‌های بین‌المللی امریکا را طرح‌ریزی کرد که هدف آن جلوگیری از توسعه کمونیسم و پرهیز از جنگ بود. اما، لیبرال‌ها در عین حال در صدد بودند حکومتی را تحمیل کنند که ضمن پیوند با اصول لیبرال، به تقابل با تضادهای و محدودیت‌های خودش بپردازد. یعنی، ضمن مسائل دیگر، با شرمساری ملی تبعیض نژادی، تداوم فقر، مسائل پنهانی تخریب محیط زیست، و تهدید فاجعه اتمی درگیر باشند.

برنامه یا پروژه لیبرال دوره پس از جنگ جهانی دوم این بود که عامه مردم را نسبت به مسائلی که از دیرباز نادیده انگاشته بودند بیدار کند، تا دولت لیبرال را جسورتر سازد، و رهبران را به خطرپذیری‌های سیاسی وادارد. در اذهان عامه، در سیاست امریکا لیبرالیسم نیروی فکری خلاق و برون‌نگر بود، و محافظه‌کاری، منبع ثقیل و کوتاه‌بین مقاومت؛ و، درواقع، این لیبرالیسم بود که به‌ویژه در روابط نژادی و جنسیتی زندگی امریکا، به رغم بهای سیاسی گزاف، تغییرات مهمی را پدید آورد. شاید هیچ‌کس نمی‌بایست انتظار دیگری می‌داشت.

با این‌که فرسایش بنیادهای سیاسی اجماع و اتفاق‌نظر لیبرال در طی آشفته‌گی‌های دهه ۱۹۶۰ آغاز شد، اما فروپاشی آن چند دهه به طول انجامید. تا سال ۱۹۸۰، لیبرال‌ها در هردو حزب سیاسی بزرگ حضوری تأثیرگذار داشتند، اما اصولاً از طریق دموکرات‌ها به اهدافشان می‌رسیدند. در پایان قرن، دموکرات‌ها، در درجه نخست به دلیل از دست دادن ایالات جنوبی و آرای سفید پوستان در بیشتر مناطق، نه فقط موقعیت خود را به‌عنوان حزب اکثریت از دست داده بودند، بلکه حزب جمهوری‌خواه نیز بسیار محافظه‌کارتر شده بود. افول دموکرات‌ها و انقلاب محافظه‌کاران در درون حزب جمهوری‌خواه رابطه ایدئولوژی و قدرت را در ایالات متحد دگرگون

۱. برنامه توسعه اقتصادی روزولت. (مترجم)

کرد. لیبرالیسم که از رابطه‌ای نزدیک - هرچند نا آرام - با حزب دموکرات برخوردار بود، دیر زمانی نیروی ایدئولوژیک فعال در سیاست امریکا بوده است. اکنون که جمهوری خواهان، اندیشمندان طرفدار بازار آزاد و همچنین دست راستی‌های مذهبی را در مشارکت دولتی وارد کرده‌اند، محافظه کاری به منبع انرژی یا نیروی محرکه ایدئولوژیک تبدیل شده است.

واکنش محافظه کاران به پس زدن لیبرالیسم از دهه ۱۹۶۰ آغاز شد، اما به نفی کلی اتفاق نظر لیبرالی سال‌های میانی قرن بیستم تبدیل گردید. محافظه کاران در امور داخلی درصدد بر آمدند مالیات تصاعدی بر درآمد و املاک را فسخ نمایند؛ خدمات مدنی (دولتی) از جمله تأمین اجتماعی و مدارس را خصوصی سازی کنند؛ بازارها و از جمله امور مالی، ارتباطات و انرژی را از قید محدودیت‌ها رها سازند؛ و چارچوب تفسیری قانون اساسی را که سابقه آن به دهه ۱۹۳۰ باز می‌گشت و شامل موضوعاتی از قبیل قدرت دولت فدرال و روابط دین و دولت می‌شد، معکوس کنند. محافظه کاران در سیاست خارجی گرایش‌های بین‌المللی لیبرال‌ها را به سود سیاست خارجی یک‌جانبه‌گرایانه و با تأکید بیشتر بر نیروی نظامی، رد کردند. محافظه کاران فروپاشی اتحاد شوروی را توجیهی بر این سیاست‌ها دانستند، و در پیامد ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، زمینه را برای احیای آن افکار مناسب دانستند. فروپاشی کمونیسم شوروی و سوسیالیسم به طور کلی به باور پیروزمندانه به بازارهای آزاد و کاربرد نامحدود قدرت امریکا نیز کمک کرد؛ و همین روحیه پیروزی‌مدارانه، برخی از حافظه کاران را تشویق کرد که جنگ سرد را به صورت جنگی با لیبرالیسم به خانه بیاورند.

در سال‌های میانه قرن بیستم، لیبرال‌ها چنان قدرتی داشتند که می‌توانستند دگرگونی پدید آورند، در مقابل قدرت محافظه کاران چنان بود که می‌توانستند آن دگرگونی را متوقف کنند. اکنون آن رابطه معکوس شده است، و لیبرالیسم به مفهوم کاملاً منفی به این خطر تن می‌دهد که مورد ارزیابی قرار گیرد، یعنی همان موضعی که زمانی به محافظه کاران تعلق

داشت. گرچه لازم است لیبرال‌ها به تعریف و ارزیابی دستاوردهای لیبرالی بپردازند، اما نمی‌توانند به خودشان اجازه دهند که صرفاً به نیروی تدافعی و مقاومت اقلیتی تبدیل شوند. چالشی که آنان امروز با آن مواجه‌اند این است که از گرفتار شدن در این دام پرهیز کنند، اصول اولیه لیبرالیسم را سر لوحه کار خود قرار دهند، کار نوآوری لیبرالی را احیا کنند، و هم‌میهنان خود را متقاعد سازند که بار دیگر برنامه امریکا را برنامه‌ای لیبرال بسازند. شفافیت درباره آنچه لیبرالیسم از آن طرفداری می‌کند، قدمی اساسی در تحقق قدرت ایده‌هایش است. این نکته، به هر تقدیر، موضوع بحث اساسی این کتاب است. هر قدر چالشی که لیبرال‌ها با آن مواجه‌اند بنیادی‌تر باشد، نیاز به توضیح زمینه‌های التزام‌ها و تعهدات لیبرال و ارائه دلایل مناسب به امریکایی‌ها که آن الزامات را از خود می‌دانند، بیشتر خواهد بود. قدرت لیبرالیسم از درون آن منشأ می‌گیرد.^۱

۱. این پیش‌بینی در مبارزه انتخاباتی سال ۲۰۰۸ واقعیت خود را نشان داد. حزب جمهوریخواه که با پیروزی مشکوک جرج بوش بزرگ‌ترین ذخیره پولی تاریخ امریکا را در اوج رونق اقتصادی در ۲۰ ژانویه ۲۰۰۱ از دولت دموکرات کلینتون تحویل گرفته بود، ظرف مدت ۸ سال حکومت نوبنیادگرایان همراه با جنگ و جنجال، در شرایطی که حتی داوطلبان قابل عرضه‌ای برای ریاست جمهوری و معاونت آن در اختیار نداشت، با شکستی کم‌نظیر دولت را با تهی‌ترین و بدعکارت‌ترین خزانه در تاریخ آن کشور، و در بدترین شرایط رکود اقتصادی، در ژانویه ۲۰۰۹ به نخستین رئیس‌جمهور سیاه‌پوست دموکرات امریکا واگذار کرد. (مترجم)

بخش نخست

لیبرال یسم قانون مدار

لیبرالیسم و نظام قدرت

اتهام‌هایی که در گذشته از سوی فاشیست‌ها و کمونیست‌ها وارد می‌شد، اکنون بیشتر از سوی محافظه‌کاران وارد می‌شود. آن‌ها می‌گویند لیبرالیسم نوعی ضعف است. اگر این اتهام‌ها حقیقت داشت - اگر نهادهای لیبرال و رهبران سیاسی نسبت به نیازهای دفاع ملی و امنیت شخصی ناتوان می‌بودند - این امر در طی بحران‌های بزرگ قرن بیستم برای لیبرال دموکراسی فاجعه‌آمیز می‌بود، و امروز جهان بکلی دگرگون به نظر می‌رسید. اما تجربه تاریخی چنین نبود: حکومت لیبرال پیوسته ثابت کرده است که از آنچه رقیبانش انتظار داشتند قوی‌تر و پابرجاتر بوده است؛ و در این‌جا، درباره لیبرالیسم، دست‌کم لیبرالیسمی که به درستی درک شده باشد، درس مهمی نهفته است.

اصول بنیانی لیبرالیسم، نه تنها نظریه‌ای درباره آزادی، برابری و مصالح عمومی، بلکه نظریه‌ای درباره نظام قدرت - یعنی ابزارهایی برای به وجود آوردن قدرت و همچنین مهار آن - ارائه می‌دهد. این نظریه، دستاورد فوق‌العاده لیبرالیسم قانون‌مدار بوده است، و سابقه آن به اواخر قرن هفدهم و قرن هجدهم و لیبرالیسم دموکراتیک جدیدی باز می‌گردد، که تقریباً از اواخر قرن نوزدهم سر برآورده است.

قوانین اساسی لیبرال محدودیت‌هایی بر قدرت هر یک از مقامات عمومی یا هر یک از قوای حکومت، و به‌طور کلی بر دولت تحمیل می‌کند. این محدودیت‌ها از شهروندان در مقابل جباریت حمایت می‌کند، اما این تنها کار آن نیست. این محدودیت‌ها همچنین خود دولت را در مقابل تصمیماتی از روی هوسبازی، شتابزدگی، یا تندروی محافظت می‌کنند. بینش اصلی لیبرالیسم این است: قدرتی که خودکامانه اعمال شود، نه‌تنها برای آزادی فردی، بلکه برای حکومت قانون ویرانگر است. محدود کردن قدرت خودکامه موجب انگیزش این اعتماد می‌شود که قانون، منصفانه و بی‌طرف خواهد بود، و لذا، توانایی دولت را برای تأمین همکاری بدون توسل به زور افزایش می‌دهد. محدود کردن گستره قدرت دولت موجب افزایش احتمال کاربرد مؤثر آن و همچنین افزایش قابلیت جامعه برای تولید ثروت، دانش، و سایر منابعی می‌شود که می‌تواند در زمان نیاز به آن توسل جوید. دست‌کم نظریه قدرت — یعنی نظریه قدرت آزادی — نهفته در لیبرالیسم قانون‌مدار چنین بوده است. پدیداری تاریخی دولت‌های لیبرال در مقام نیل به قدرتمندترین جایگاه در جهان، حاکی از آن است که این نظریه به‌طور شگفت‌انگیزی در عمل به خوبی کار کرده است.

لیبرالیسم قانون‌مدار، چنان‌که از این واژه‌ها در جهان انگلوساکسن دریافت می‌شود، میراث مشترک محافظه‌کاران جدید و همچنین لیبرال‌هاست. اما در قرن هجدهم، لیبرالیسم قانون‌مدار را نمی‌شد کاملاً دموکراتیک دانست. بریتانیا و جمهوری آغازین آمریکا اکثریت مردم را از حق انتخاب و سایر حقوق محروم می‌کردند، و حتی پس از آن‌که مردان طبقه کارگر به حق رأی دست یافتند، دولت‌های لیبرال در اروپا و امریکای شمالی به نفی مطالبات زنان و اقلیت‌های نژادی ادامه دادند. لیبرالیسم دموکراتیک جدید، به رغم آن‌که پذیرای مطالبات گروه‌هایی شد که از لحاظ تاریخی از آن حقوق محروم بودند و به چشم‌انداز جامع‌تری از برابری روی آورد، اما، از تبار محافظه‌کارش منشعب شد. بنابراین، لیبرالیسم دموکراتیک فقط خواهان

حمایت‌های اجتماعی گسترده‌تر نبود، بلکه همچنین خواهان تضمین‌های قوی‌تری برای آزادی‌های مدنی بود. محافظه‌کاران و لیبرال‌ها به پدیده‌ای که در قرن هجدهم و به هنگام شکل گرفتن لیبرالیسم قانون‌مدار وجود نداشت، یعنی به شرکت‌های تجاری جدید، نیز به‌طور متفاوت پاسخ دادند. در حالی که محافظه‌کاران با شرکت‌های خصوصی رفتاری مشابه رفتار با افراد داشته‌اند و آن‌ها را شایسته همان‌گونه آزادی‌ها می‌دانسته‌اند، لیبرال‌ها شرکت‌ها را به‌عنوان پدیده‌ای از قدرت تلقی کرده‌اند که همانند خود حکومت مستلزم مهار یا نظارت بود. لیبرالیسم نو می‌کوشد نظام قدرتی را که لیبرالیسم قانون‌مدار بر دولت تحمیل می‌کند به شرکت‌ها تحمیل کند، البته نه به همان شیوه.

اختلاف‌های میان محافظه‌کاران و لیبرال‌ها بر سر سیاست خارجی و امنیت ملی همچنین بازتاب نظریه‌های متفاوت قدرت است. به‌طور کلی، محافظه‌کاران تأکید بیشتری بر قدرت نظامی گذارده‌اند، در توسل به زور سریع‌تر عمل کرده‌اند، و در رفتار با نهادهای بین‌المللی محتاط بوده‌اند، در حالی که لیبرال‌ها در صدد افزایش نظم جهانی بوده‌اند که به حراست از حاکمیت ملی کمک کند، قلمرو لیبرال دموکراسی را گسترش دهد، و نیاز به زور را به کمترین حد برساند. در حالی که محافظه‌کاران غالباً حقوق و نهادهای بین‌المللی را تضعیف‌کننده قدرت ملی تلقی کرده‌اند، لیبرال‌ها آن را فزاینده آن دانسته‌اند. درست همان‌طور که لیبرالیسم به‌طور تاریخی در صدد بوده است از طریق حکومت قانون و محدود کردن قدرت لگام‌گسیخته از حقوق فردی در داخل کشور حمایت کند، همچنین در صدد بوده است عیناً همان هنجارهای احترام به قانون، زندگی و آزادی را در عرصه بین‌المللی نیز بازتاب دهد - گرچه آگاه بود است که ممکن است نهایتاً زور برای دفاع از خود لازم شود و این که اگر زور به‌طور غیرعادلانه به کار رود، ممکن است به جای تضمین امنیت آن را به تحلیل ببرد.

خلاصه آن که، لیبرالیسم دموکراتیک جدید، همانند لیبرالیسم قانونمدار، در جست‌وجوی ترویج، ایجاد، و نیز مهار قدرت است. قائل شدن حقوق برای غیرمالکان، اقلیت‌های نژادی و زنان صرفاً مانعی در مقابل قدرتمندان نیست؛ مشارکت و شمول همگانی جامعه‌ای خلاق‌تر و مولدتر را نیز ترویج می‌کند. پهنه گسترش‌یافته عملکرد دولت، حکومت‌های لیبرال را قادر ساخته است که با جنگ و بحران‌های دیگر با موفقیت بستیزند و رشد اقتصادی و ثبات را ترویج کنند. منظور اصلی تفکر لیبرال فقط مشخص کردن و قراردادن قدرت در اختیار دایره خصوصی نبوده است، بلکه این نیز بوده است که بازار در چارچوب گستره مناسب خود مولدتر نیز بشود. نظریه لیبرالی بین‌المللی نوید دهنده حفاظت و افزودن قدرت ملی و همچنین منضبط و قاعده‌مند کردن مناسب آن است. قدرت منضبط الزاماً قدرت کاهش‌یافته نیست. نظم می‌تواند قدرت را - در راه نیل به چنان وضعی که به جای نابود کردن آزادی از آن پشتیبانی کند - از مشروعیت بیشتر، تمرکز قاطع‌تر و جهت‌گیری عاقلانه‌تری برخوردار کند.

قدرت و آزادی

قدرت برای آزادی حیاتی است، با این حال قدرت برای آزادی زیانبخش نیز هست - این امر کلاً بستگی دارد به نوع قدرت و استفاده از آن، و به درک ما از آزادی. قدرت به مفهومی عام آن ظرفیت و توانمندی فرد، گروه، دولت، یا ارگان دیگری است که تأثیراتی به بار آورد. قدرت در این مفهوم کلی - یعنی «قدرت در خدمت» - دربردارنده هرگونه توانمندی است که جامعه یا هر تجمع دیگری می‌تواند برای تحقق ارزش‌ها یا منظورهای مشترک خود داشته باشد. باری، گفتن این که فردی یا ارگان دیگری قدرتمند است، معمولاً به این معنی است که می‌تواند نیل به نتیجه خاصی را تحقق بخشد: می‌تواند بر دیگران غالب شود - می‌تواند آن‌ها را به انجام کاری وادارد که مایل به انجام

آن نیستند، آن‌ها را در ستیزی شکست دهد، یا شاید درک و تمایلات آن‌ها را شکل دهد.^۱

این‌که آیا این نوع قدرت - «قدرت فایق» - با آزادی قابل انطباق است یا نه، بستگی به این دارد که آیا چنین قدرتی تابع قانون، هنجارهای عدالت، و پاسخگویی علنی هست یا نه. اصول لیبرال برای نظام قدرت منظوری سه گانه دارد: مقید کردن «قدرت فایق» آنچه خودکامه، مستبد و خودبینانه است؛ برقراری قوانینی برای کاربرد مشروع قدرت؛ و زیاد کردن توانمندی‌های کلی افراد و همچنین جوامع. نظریه اصلی لیبرال درباره قدرت این است که مقید کردن مفهوم استبدادی «قدرت برای»، کمک می‌کند به مفهوم اجتماعی‌تر «قدرت در خدمت»؛ یا، به‌طوری که نظریه پرداز سیاسی استیفن هولمز گفته است، قدرت محدود می‌تواند «قدرتمندتر از قدرت نامحدود باشد».^۲

مثلاً قوانین اساسی لیبرال مستلزم بازبینی‌ها و مهار و تعدیل‌ها، مشاوره عمومی، انتخابات دوره‌ای، و سایر راه کارهای نهادهای هستند تا قدرت دولت را از استبداد بازدارند. اما قوانین اساسی در مقصود و تأثیرگذاری خود صرفاً منفی [یا بازدارنده] نیستند. این قوانین، برنامه‌ای هم برای کاربرد قدرت‌های مشروع و چارچوبی مشورتی برای سیاست عرضه می‌کنند. درواقع، قوانین اساسی ممکن است شالوده اصلی هویت ملی و وطن پرستی شوند و بدین وسیله ابزاری شوند برای ساختن کشورها و همچنین حکومت‌های آن‌ها. یا به عبارت دیگر، برخی از قوانین اساسی، هم یک کشور و هم دولتش را می‌سازند، و صرفاً رفتار دولت را قاعده‌مند نمی‌کنند.

۱. این رویکرد به مفهومی کردن قدرت، می‌کوشد بینش‌های رقابت‌آمیز برگرفته از ماکس وبر، تلکات پارسونز، و برخی از منتقدان آنان را به هم نزدیک کند. برای تحلیل بیشتر (که نظرات پیشین خود را از جنبه‌های انتقادی به‌طور عجیبی تغییر داده است)، رجوع کنید به: Steven Lukes, *Power: A Radical View*, 2nd ed. (New York: Palgrave Mcmillan, 2005).

2. Stephen Holmes, "The Liberal Idea," *The American Prospect*, no. 7 (Fall 1991): 86 (summarizing an insight of Jean Bodin): see also Stephen Holmes, *Passion and Constraint: On the Theory of Liberal Democracy* (Chicago: University of Chicago Press, 1955).

قوانین اساسی لیبرال اگر خوب طراحی شده باشند، دولت‌هایی به وجود می‌آورند که در قدرت و در عملکرد نسبت به رقبای لیبرال خود مزایایی خواهند داشت. مشاوره عمومی، تفکرات و اطلاعاتی را جلب می‌کند که اقتدارگرایان مانند آن را دریافت نمی‌کنند، یا احتمال نمی‌رود که به آن اعتنا کنند. دولتی که برای عملکرد حکومتی دارای بازبینی و مهار و تعدیل و پاسخگویی علنی باشد، احتمال بیشتری دارد که اشتباهات خود را اصلاح کند؛ و آن‌هایی که در جدال‌های سیاسی پس از بحث و رأی‌گیری شکست می‌خورند، بیشتر احتمال دارد که با نتیجه آن کنار بیایند و با برنده همکاری کنند تا از مشارکت محروم شوند. مشاوره عمومی، مطمئناً در وضعیت‌های اضطراری تصمیم‌گیری را کند خواهد کرد، و انتخابات ممکن است به نتایج غیرقطعی برسد. هنر طراحی قانون اساسی، بخشی در به حداقل رساندن شانس ناتوانی در مواردی است که تصمیم‌گیری ضروری است. نوید تفکر لیبرال این است که هرچند این مخاطرات واقعی هستند، اما مزایای حکومت قانون‌مدار به آن مخاطرات می‌چربد.

هدف اصول لیبرال همچنین جلوگیری از آشکال خصوصی قدرت استبدادی است. مثلاً، از طریق الغای برده‌داری و قاعده‌مند کردن جنبه‌های یغماگرانه و فریبکارانه در روابط بازرگانی و حتی خانگی است. همچنین، قوانینی که متضمن اصول لیبرال هستند، صرفاً منفی [بازدارنده] نیستند؛ بعضاً، قواعدی نیز برای معاملات و روابط مشروع تجویز می‌کنند تا اطمینان حاصل شود که آنان آزادانه وارد اقدامی می‌شوند که در آن حداقل معیارهای انصاف رعایت شده است. به علاوه، درست همان‌طور که اصول لیبرال مستلزم بازبینی و تعدیل و مهار در درون حکومت است، مستلزم پخش گسترده قدرت در اقتصاد خصوصی و نیز در جامعه مدنی می‌باشد. تمرکز قدرت خصوصی موجب خنثی شدن تلاش برای تجزیه و محدود نگاه داشتن قدرت سیاسی می‌شود؛ از این‌رو، لیبرال‌ها از قرن هجدهم تاکنون، حتی به رغم نگرانی‌هایی

درباره بهره‌وری اقتصادی، غالباً خواهان درهم شکستن انحصارها، تعمیم مالکیت زمین، و گسترش سواد و آموزش بوده‌اند.

این التزام‌ها از شناخت این نکته منشأ می‌گیرد که آزادی به احتمال قوی هنگامی محفوظ می‌ماند که شهروندان خودشان قدرت حفظ آن را داشته باشند. وقتی آزادی به کار افتاد، چرخه‌ای برای تقویت خود به وجود می‌آورد. مثلاً، آزادی بیان و آزادی انجمن‌ها، جامعه مدنی را توانا می‌سازد، و سازمان‌های خصوصی که بر این پایه رشد می‌کنند، می‌توانند قدرت خود را برای حفظ حقوق خود به کار گیرند. به عنوان نمونه، روزنامه‌ها، به پاسداران غیرتمند آزادی مطبوعات بدل می‌شوند. اما انحصار، این فرایند را واژگون می‌کند. اگر مطبوعات انحصاری شود، آن‌هایی که آن را کنترل می‌کنند، ممکن است برای داوری سیاسی چنان بزرگ شوند که به جای میدان دادن به بحث آزاد مانع آن شوند. لیبرالیسم دموکراتیک جدید در پشتیبانی خود از اتخاذ تصمیمات قوی‌تر برای غیرمتمرکز کردن قدرت خصوصی و تضمین‌های قوی‌تر علیه اشکال خصوصی سلطه، با رقیب خود یعنی حزب طرفدار بازار آزاد فرق می‌کند - مثلاً طرفدار برقراری حقوق تعدیل‌کننده در شرکت‌های خصوصی، از قبیل حقوق کارگران برای چانه‌زنی‌های دسته‌جمعی و برای مصرف‌کنندگان درباره عملکردهای تجاری است. لیبرالیسم نو به همین روال و روحیه کوشیده است تضمین‌هایی از قبیل رفتار برابر با اقلیت‌های نژادی و مذهبی، زنان، و سایر گروه‌هایی که به‌طور تاریخی از تبعیض زیان دیده‌اند را به اقتصاد خصوصی نیز تعمیم دهد.

این اقدامات برای تمرکززدایی و محدود کردن قدرت خصوصی و مبارزه با تبعیض، مستلزم دخالت دولتی در تصمیمات خصوصی است که در بازار و جامعه مدنی اتخاذ می‌شود. اما لیبرالیسم، به گفته برخی از طرفداران و بسیاری از منتقدانش، به آزادی فقط به عنوان عدم دخالت دولت می‌اندیشد. از این مفهوم ممکن است چنین برآید که لیبرال‌ها، به رغم این حقیقت آشکار که دولت‌های لیبرال بسیار قدرتمند بوده‌اند، در هر نکته‌ای با قدرت دولت

مقابله می‌کنند. مفهوم آزادی، به عنوان عدم مداخله با تفکر آزادی خواهانه یا لیبرتاریان سازگار است، اما، بیانگر درک کاملی از آزادی و قدرت حتی در لیبرالیسم کلاسیک قرن هجدهمی نیست، تا چه رسد به اشکال جدید دموکراتیک آن.

آزادی [لیبرتی = اختیار] گونه‌ای از قدرت است - قدرت انتخاب درباره آنچه حقاً متعلق به شماست، فارغ از موانع قابل رفع.^۱ اما لیبرالیسم در حالی که نگران پاسداری از حیطهٔ گزینش فردی و زندگی خصوصی در مقابل کنترل دولت است، هرگز از دیدگاهی آنارشیستی و رومانتیک، که هرگونه اقتدار دولت را ذاتاً سرکوبگر می‌دانند، طرفداری نکرده است. لیبرال‌ها نوعاً از دولتی حمایت کرده‌اند که آن قدر قدرتمند باشد که، دست کم، بتواند در مقابل دشمنان خارجی از خود دفاع کند، حکومت قانون را اعمال کند، برای مردم کالاهایی را که در بازار به اندازهٔ کافی تولید نشده است تدارک ببیند، عملکردهای ضد رقابتی را مهار کند، و به حمایت از حقوق افراد در مقابل این گونه تهدیدهای داخلی نسبت به آزادی آن‌ها بپردازد؛ که ممکن است از سوی کسانی مانند الیگارش‌ها یا نخبه سالاران خصوصی، اربابان محلی، و فرقه‌های مذهبی یا طایفه سالارانی انجام شود که احتمالاً نسبت به یکدیگر و نسبت به اعضای خودشان خشونت روا می‌دارند.

لیبرال‌ها فقط نگران آن نیستند که مبادا دولت مانع آزادی شود، بلکه

۱. باز کردن این تعریف به خودی خود می‌تواند کتابی باشد. عمداً طوری تنظیم شده است که هم بتواند در مورد یک فرد و هم یک ملت یا هر جامعه دیگری مصداق داشته باشد. آزادی [freedom] آنچنان که در اینجا تعریف کرده‌ام، اختیار یا حریت [liberty] را نیز شامل می‌شود. اما، آزادی یا حریت در کاربرد جدید لیبرالی خود شامل ایدهٔ درک نفس نیز می‌شود - یعنی عقیم نبودن فرد در توسعهٔ قابلیت‌های واقعی خود. دو عبارت «آزادی» و «اختیار»، غالباً قابل تبدیل یا جایگزینی هستند، اما استفاده از آن‌ها در طی تاریخ تغییر کرده است. در مورد تاریخ جذاب مفاهیم امریکایی این دو واژه، رجوع کنید به:

David Hackett Fischer, *Liberty and Freedom* (New York: Oxford University Press, 2004).

حقوق آزادی بیان و آزادی اجتماعات در جایی که ترس از انبوه اوباش یا اشرار، مردم را از سخن گفتن آزادانه یا از تجمع و دیدار یکدیگر باز می‌دارد نیز از میان می‌رود. دولت‌های ضعیف، بنیادهای آزادی و بنیادهای نظم را به یک اندازه ریشه‌کن می‌کنند؛ حتی «آزادی منفی» فقط در موارد «سکوت قانون» نیست و بستگی به حضور فعالانۀ دولت در جامعه نیز دارد. حقوق [فردی] جز در قالب دولتی که بتواند حامی آن باشد معنایی ندارد. نبود دولت، نبود حقوق فردی است. نبود قانون، نبود آزادی است.

اما با توجه به همان نشانه و رمز، لیبرالیسم نو معتقد است که تا هر زمان که حکومت قدرت بیشتری کسب می‌کند، باید آن را به پاسخگویی واداشت، از داخل آن را بازبینی کرد، و با به رسمیت شناساندن حقوق متقابل، آن را متوازن کرد. لیبرالیسم نو آزادی را قربانی قدرت نمی‌کند، بلکه تعادل قدرت و آزادی را به سطح بالاتری می‌رساند.

لیبرالیسم چگونه کار می‌کند

بسیاری از تحلیل‌های سیاسی می‌پندارند که اگر یک گروه یا فرد قدرت بیشتری داشته باشد، دیگران باید قدرت کمتری داشته باشند، و این نکته در موارد خاصی درست است. در جنگ، قدرت نظامی بیشتر در یک سو، الزاماً به معنی قدرت کمتر در سوی دیگر است. اما زندگی اجتماعی سراسر جنگ نیست. برخی ترتیبات اجتماعی امکان می‌دهد که مجموع قدرت اجتماعی، خصوصاً در طی زمان، گسترش یابد. دولت‌های لیبرال دقیقاً چنین بوده‌اند - یعنی سیستم‌هایی فوق‌العاده پربار در قدرت آفرینی.

در این سامانه، قانون در پایه قرار دارد، و به‌طور هم‌زمان قدرت را مقید و آن را بزرگ می‌کند. حکومت قانون - که از نخستین اصول لیبرالیسم است، هرچند اصل منحصر به فرد آن نیست - ضمناً مستلزم آن است که قانون کلی، عمومی، با رعایت عدم عطف به ماسبق شدن، و اعمال آن بدون

توجه به افراد مشمول، نسبت به همه یکسان باشد.^۱ این الزامات، تا آن جا که در عمل دریافت می‌شود، اهرمی در اختیار افراد می‌گذارد که در برابر اعمال خودکامانه دولت ایستادگی کنند، اما از این الزامات سودی هم عاید دولت‌ها می‌شود. فرمانروایان با طرفداری از حکومت قانون، از جمله التزام به اعمال آن نسبت به خودشان، بهتر می‌توانند ضمن جلب سرمایه‌گذاری و کسب اعتبار، همکاری و وفاداری مردمی را حفظ کنند. همچنین با متقاعد کردن طوایف و دسته‌بندی‌ها به این که دولت در دعاوی و میان آن‌ها رعایت بی‌طرفی و بی‌غرضی را خواهد کرد، و با منصرف کردن کسانی که احساس مظلومیت و زیان می‌کنند از توسل به گزینه‌های خصوصی به جای قانون، از قبیل تلاش برای انتقام‌گیری به خاطر جنایات و اهانت‌های شخصی، می‌توانند از کشمکش‌هایی که موجب زوال قدرت می‌شود بکاهند. در جایی که انتقام‌گیری شخصی حاکم باشد، قطعاً برخی افراد و گروه‌ها بیش از دیگران قدرت دارند و می‌توانند بر دیگران غلبه کنند. اما عداوت‌های خشونت‌آمیز، جامعه را از قدرتی که برای نیل به اهداف جمعی لازم است محروم می‌سازد. حکومت قانون، بدیلی است برای اعمال عدالت خصوصی، که به جای مصرف کردن و تحلیل قدرت، آن را افزایش می‌دهد.

حکومت قانون همچنین مدلی ارائه می‌دهد از این که چگونه دولت‌ها می‌توانند همراه با قدرت‌های اجتماعی، آزادی فردی را نیز تعالی بخشند؛ زیرا وقتی قانون، کلی و عمومی و ثابت، و از این قبیل باشد، افراد نه تنها کمتر در معرض اعمال قدرت خودکامانه قرار می‌گیرند، بلکه آزادی عمل بیشتری برای برنامه‌ریزی زندگی خود دارند؛ و تا جایی که برنامه‌هایشان شامل سرمایه‌گذاری‌های دراز مدت باشد، جامعه می‌تواند مرفه‌تر باشد و دولت

۱. رجوع کنید به:

Jose Mariá Maravall and Adam Przeworski, eds., "Introduction", *Democracy and the Rule of Law* (New York: Cambridge University Press, 2003). The following discussion draws on other essays in the volume, particularly Stephen Holms, "Lineages of the Rule of Law", pp. 19-61.

می‌تواند درآمد بیشتری کسب کند. این دایره مثبت یا چرخه مطلوب قدرت و آزادی است که آن را حکومت قانون، روا می‌دارد و لیبرالیسم قانون‌مدار آن را در حد کمال مطلوب گسترش می‌دهد.

تضمین‌های رواداری یا مدارای مذهبی و آزادی عقیده، به نوعی دیگر، مصداقی از منطق لیبرالیسم را به‌عنوان شالوده‌ای برای سیاستی پایدار ارائه می‌دهد. مقاتلات و کشتارها در کشمکش‌ها و جنگ‌های مذهبی، همچون انتقام‌های خصمانه، موجب زوال قدرت دولت‌ها و جوامع می‌شود. رواداری مذهبی نه تنها موجب می‌شود مردم به اشکال متفاوت نیایش کنند، بلکه کشمکش را کاهش می‌دهد، دادوستد اقتصادی را تسهیل می‌کند، و گنجینه بزرگ‌تری از ذوق و استعداد برای کار مولد و خود دولت پدید می‌آورد. دولت‌ها با جدا کردن مذهب از قانون - یعنی با مستثنی کردن مذهب از هرگونه اجماع یا اتفاق نظر اجتماعی الزام‌آور - با تضمین آزادی مذهبی به مردمانی با مذاهب متفاوت، اجازه می‌دهند تحت نظمی سیاسی همکاری کنند، بی‌آن‌که تهدیدی بر الغای هیچ‌یک از نظریه‌های علوم الهی مورد حمایت آنان در میان باشد.

رواداری مذهبی نقش پارادایم یا نمونه و معیاری را در پذیرش کثرت‌گرایی در سایر مجادلات فرهنگی و اخلاقی نیز بر عهده داشته است. در جایی که اختلافات درباره معنای زندگی خوب عمیق و آشتی‌ناپذیر باشد، بی‌طرفی دولت در میان دیدگاه‌های رقیب موجب پیشبرد شکیبایی، همکاری، و رشد متقابل قدرت‌های اجتماعی می‌شود. اما، بی‌طرفی دولت لیبرال درباره همه موضوعات قضاوت اخلاقی صدق نمی‌کند. لیبرالیسم نه تنها برای مردم این ارزش را قائل است که با آنان با برابری رفتار شود، بلکه بر این عقیده است که زندگی هر فرد دارای ارزش مثبت است، و قوانین و سیاست‌های دولتی لیبرال باید شامل این اصل باشد، هرچند ممکن است شهروندان درباره چگونگی تفسیر آن کاملاً اختلاف نظر داشته باشند. از آن‌جا که زندگی هر فرد واجد ارزش است، سلامت و آسایش جامعه نیز چنین است: سیاست‌های

لیبرال در حمایت از بهداشت عمومی و محیطی سالم و پایدار از التزام‌هایی منشأ می‌گیرد که دارای انگیزش‌های اخلاقی هستند؛ و چون آموزش الزاماً شخصیت و همچنین بینش را می‌پروراند، لذا جامعه‌ای لیبرال برای انتقال کیفیات اخلاقی از قبیل درستی، پشتکار، همدلی، و مسئولیت فردی و مدنی به جوانان از مدارس خود به نحو مطلوب استفاده می‌کند. اما درست همان‌طور که لیبرالیسم مذهب را از هرگونه التزام به اجماع و توافق اجتماعی مستثنا می‌کند، به همان‌گونه پذیرای چنان تنوعی در عملکردهای فرهنگی و اخلاقی است که موجب آسیب دیگران نگردد. چارچوب جامعه لیبرال فقط یک چارچوب است - یعنی، عرصه‌ای برای تحول و توسعه آزاد به وجود می‌آورد، تفاوت‌ها را مجاز می‌شمارد و همکاری را ترویج می‌کند. آزادی مذهب و تنوع فرهنگی را می‌توان بر پایه حقوق فردی و خودمختاری یا احترام برابر در حق مردمی با عقاید و ارزش‌های متفاوت توجیه کرد. اما توانمندی آزادی برای ترویج همکاری باثبات و قدرت دولت به توضیح این نکته کمک می‌کند که چرا دولت‌هایی که رواداری مذهبی را اختیار کرده‌اند، به حفظ آن تداوم بخشیده و چرا حیطة کثرت‌گرایی را گسترش داده‌اند.

این‌گونه تأثیرات بر قدرت اجتماعی در شرح و توجیه پدیداری تاریخی لیبرالیسم بسیار مهم است. فرض لیبرال این نیست که هرگونه قیدوبندی بر قدرت، در نیل به مقصود سودگرایانه ازدیاد قدرت‌های اجتماعی کمک خواهد کرد، تا چه رسد به این که الزاماً هر قاعده‌ای فقط با آن ملاک سنجیده شود، بلکه، فرض بر این است که وقتی قدرت را به‌عنوان یک کلیت در نظر بگیریم، محدودیت‌های لیبرالی سازوکارهایی سیاسی که خود را تعدیل می‌کنند، اقتصادی خلاق‌تر، همکاری اجتماعی گسترده‌تر، و مزایای قابل‌توجه دیگری پدید آورده است. سازوکارهایی از این دست به توضیح این نکته کمک می‌کند که چرا اندیشه‌های لیبرالی شالوده‌ای شد برای دوام و دیرپایی دولت‌های لیبرال.

خاستگاه لیبرالیسم قانون‌مدار

لیبرالیسم قانون‌مدار در اواخر قرن هفدهم و در قرن هجدهم، بر پایهٔ شرح و تفسیر آثار نویسندگانی از جمله جان لاک و مونتسکیو و تنظیم‌کنندگان قانون اساسی ایالات متحد (به‌ویژه جیمز مادیسون)، و بعدتر در آثار چهره‌هایی همچون بنجامین کنستانت، آلکسی دو توکویل، و جان استوارت میل پدید آمد. دولت قائم بر حکومت قانون، تفکیک قوا، رضایت عمومی از طریق مجالس انتخابی، رواداری مذهبی و آزادی عقیده، حمایت از حقوق مالکیت، و تضمین‌های آزادی مطبوعات و سایر آزادی‌ها - این‌ها ایده‌های اصلی لیبرالیسم قانون‌مدار بود. هرکدام از این عناصری که این خوشه یا مجموعه را برپا می‌کنند، تاریخی مقدم بر آن داشتند، که اغلب به قرون وسطی یا حتی به جهان باستان باز می‌گشت. اما آن عناصر در قرن هجدهم به‌عنوان فلسفه‌ای منسجم با هم جمع شدند.

بنابر عرف تاریخی، انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸ انگلستان - به‌عنوان پیروزی جنبش طرفدار حکومت قانون‌مدار، رواداری مذهبی، و حقوق مالکیت - نشانگر نقطهٔ آغاز تأثیر لیبرالیسم بر سیاست و حکومت بود. لیبرالیسم «کلاسیک اولیه» یا صرفاً کلاسیک «اولیه»، عبارتی است که از آن برای توصیف آن مرحله از سیاست‌ها و فلسفهٔ لیبرال استفاده می‌کنم که تجربهٔ انقلاب امریکا و مراحل اولیهٔ انقلاب فرانسه را پشت‌سر گذاشتند. در تفکر لیبرال، این قرنی است که آغاز آن را انتشار افکار لاک در دو رساله دربارهٔ حکومت و در دو نامه دربارهٔ رواداری (۱۶۹۰) و پایان آن را اعلامیهٔ استقلال امریکا و ثروت ملل اثر آدام اسمیت (هر دو در سال ۱۷۷۶)، قانون اساسی ایالات متحد و اسناد فدرالیست (۸۸-۱۷۸۷)، و اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروندی در فرانسه (۱۷۸۹)، مشخص می‌کند.

انتشار آثار آدام اسمیت در اواخر این دوره، نشانگر نقطهٔ عطف مهمی است. با این‌که لیبرالیسم اولیه اصولاً متوجه حقوق مالکیت و آزادی اقتصادی بود، اما تفکر اقتصادی خود-اصلاحگر بعداً پدید آمد. اقتصاد کلاسیک و

سیاستِ لِسفه‌فر یا آزادگذاری اقتصادی، تحولی غالباً قرن نوزدهمی، و شاخه‌ای بود که از تنهٔ اصلی سر برآورد. سُنّت آغازین لیبرالیسم قانون‌مدار دربارهٔ ایجاد و کنترل قدرت دولتی مشروع و تأثیرگذار بود؛ و از آن شالوده است که قوی‌ترین قوانین اساسی مرتبط با لیبراسیم را در طی تاریخ لیبرالیسم، تا زمان حاضر، می‌توان یافت.

لیبرالیسم آغازین با یک سلسله ایده‌های سیاسی دیگر در اوایل جهان تجدد همپوشانی می‌کرد: سُنّت جمهوری‌خواهِ نئورومن، یا جمهوری‌خواهِ مدنی در فلورانس و در سایر شهرهای ایتالیای دوران رنسانس احیا شد و سپس این ایده‌ها در بریتانیا و مهاجرنشین‌های امریکایی آن به وسیله نیروهایی اخذ شد که در برابر ادعاها و تحمیل‌های دولت بریتانیا مقاومت می‌کردند. اما، برخی از مورخان تاریخ عقاید، جمهوری‌خواهی و لیبرالیسم آغازین را در مقام مخالفت شدید با یکدیگر قرار می‌دهند، اما این دو در افکار سیاسی با یکدیگر تداخل داشتند. هر دو از استبداد بیزار بودند و هدفشان حمایت از آزادی از طریق مجالس انتخابی مستقل و سایر نظارت‌ها بر تشخیص‌ها و تصمیمات اجرایی بود. آنان سُنّت زندگی سیاسی نئورومن را به‌عنوان ستیزی میان فساد و فضیلت یا شر و خیر تصویر می‌کردند. در داستان جمهوری‌خواهی، اشرار فرمانروایان خودبزرگ‌بین و درباریان حقیرشان بودند؛ قهرمانانش نجبای زمینداری بودند که به خاطر ملک داری و مدنی اندیشی‌شان می‌توانستند در دفاع از آزادی و علیه تهدیدهای دائمی تجاوز از سوی قدرت به‌طور مستقل و با دلگرمی اقدام کنند. سُنّت نئو - رومن معتقد بود که انسان آزاد باید در کشوری آزاد زندگی کند - آزادی فردی مستلزم آزادی مدنی بود - اما تصور جمهوریخواهان از جامعهٔ سیاسی، محدود به گزیده‌ای از نخبگان زمیندار بود. در طی قرن‌های هفدهم و هجدهم، مخالفان افراطی دولت مطلق‌گرا از استدلال‌های جمهوری‌خواهی به‌عنوان فراخوانی برای تقویت قدرت پارلمانی یا دوری گزیدن کامل از سلطنت استفاده

می‌کردند، به این دلیل که هرگونه فرمانبرداری از خودکامگی، تن دادن به بردگی شاه خواهد بود.^۱

با اینکه سنت نئورومن ساختار مؤثری برای تفکر سیاسی اولیه ارائه می‌داد، اما به گذشته‌ای مرتبط به زمینداری و خصومت‌ورزی نسبت به سرمایه‌داری در حال ظهور متکی بود. بر خلاف آن لیبرالیسم از تجدد، علم، نوآوری، و تجارت استقبال می‌کرد و در اواخر قرن هجدهم نظریه‌ای دربارهٔ توسعهٔ اقتصادی و پیشرفت تاریخی ارائه کرد. لیبرالیسم در طی عصر روشنگری پدید آمد و بازتاب تأثیر آن است، و بسیاری از چهره‌های اصلی عصر روشنگری از طریق تخیل تاریخی، التزام به منطق و شک‌گرایی، درک امکان یا توانمندی گرانهای بشر، اشتیاق به کاستن از ستمکاری، و علایق عملی به اصلاحات، در شکل دادن آن نقشی آشکار داشتند. اما روشنگری و لیبرالیسم آغازین خصوصاً از لحاظ فلسفهٔ سیاسی یکسان نبودند. بسیاری از

۱. دربارهٔ دیدگاه‌های متضاد اخیر مربوط به رابطهٔ جمهوری‌خواهی و لیبرالیسم رجوع کنید به:

Quentin Skinner, *Liberty before Liberalism* (New York: Cambridge University Press, 1998), and Vickie B. Sullivan, *Machiavelli, Hobbs, and the Formation of a Liberal Republicanism in England* (New York: Cambridge University Press, 2004).

بحث اسکینر بازتاب فرضی است برگرفته از آیزا برلین، یعنی باردار شدن لیبرالیسم از لیبرتی [اختیار] منحصرأ در مفهوم منفی؛ دربارهٔ دیدگاهی بدیل رجوع کنید به:

Bernard Bailyn, *Holmes, Passion and constrain*: در مفهوم آمریکایی کارهای

J. G.A. Pocock, and Gordon Wood in the 1960s and '70s منجر شد به کشف

دوبارهٔ جمهوری‌خواهی — و نزول همزمان لیبرالیسم — که از دورهٔ انقلابی به دوران‌های بعدی گسترش یافت و به این تفکر منجر شد که این‌ها دو سنت غیر قابل انطباق [ناجور] هستند. اما چنان‌که بیلین خود بعدها نوشت، تفکرات انقلاب آمریکا بازتاب «آن چیزی نبود که محققین بعدها آن را انسان‌گرایی مدنی بنامند، و از این تفکرت چنین نیز بر نمی‌آمد که با آنچه بعداً به عنوان لیبرالیسم توصیف شد، قابل تطبیق نباشد». رجوع کنید به:

“The Central Themes of the American Revolution”, In Bailyn, *Faces of Revolution: Personalities and Themes in the struggle for American Independence* (New York: Knopf, 1990). For a brilliant account of the recent historiography of republicanism, see Daniel Rodgers, (Republicanism: The Career of a Concept,” *Journal of the American History* 79 (1992), pp. 11-38.

دیدگاه‌های عصر روشنگری محافظه کارانه و لیبرال بود، و برخی از فیلسوفان نامدار به خاطر امتیاز موروئی و «استبداد روشن‌بین»، یعنی تفکری کاملاً متضاد با اصول قانون‌مدار لیبرال، مواضعی متضاد داشتند.

قانون‌گرایی کهن‌تر از لیبرالیسم است، و سابقه آن به یونان و روم باستان باز می‌گردد، اما مستقیم‌ترین تأثیرات از جهان قرون وسطی وارد شد. فرمانروایان در پرتو منشورهای فئودالی از قبیل ماگنا کارتا^۱ حقوق و مصونیت‌هایی را برای املاک و شرکت‌های مشخصی تضمین کردند، و پذیرفتند که گاه محدودیت‌هایی از سوی نمایندگان آن املاک نسبت به قدرت آنان اعمال شود. اما، در طی قرون شانزدهم و هفدهم هنگامی که پادشاهان به‌طوری فزاینده با بهره‌جویی از مزایای ویژه خود حکومت می‌کردند و مجالس مشورتی سنتی را عملاً به تعطیلی کشاندند، ساختار «قانون‌مندی» قرون وسطایی در بخش عمده قاره اروپا فرو پاشید. انگلستان به صورت استثنایی بزرگ بر این قاعده باقی ماند. نظریه قانون‌مندی لیبرالی، آنچنان که توسط لاک، مونتسکیو، و بنیان‌گذاران امریکا تحول یافت، برگرفته از سنت انگلیسی، اما چیزی فراتر از تأکید بر نظارت‌هایی نسبت به قدرت اجرایی و مطالبه حکومت قانون بود. لیبرالیسم قانون‌مدار خواستار تعمیم و گسترش اصولی مانند تفکیک‌قوا و تضمین‌های زندگی، آزادی، و مالکیت به فراتر از مرزهای قدیمی آن‌ها بود.^۲

انگلستان، ایالات متحد، و فرانسه نمونه‌هایی از سه مسیر متفاوت به سوی لیبرالیسم برجای نهادند. انگلیس‌ها آزادی‌های خود را — که در این‌جا آزادی به صورت جمع مهم است — از طریق فرایندی طولانی با افزایش تدریجی و منسجم، بدون هیچ قاعده‌مندی جامع یا مطلق کسب کردند. در

۱. منشور کبیر یا فرمان آزادی که در ۱۲۱۵ از سوی جان اول پادشاه انگلستان صادر شد و

به‌عنوان نخستین قانون اساسی حقوق و آزادی‌های فردی را تضمین کرد. (مترجم)

2. This section draws on the classical discussions in Charles Howard McIlwain, *Constitutionalism, Ancient and Modern* (Ithaca, N.Y.: Great Seal Books, 1947), and Guido de Ruggiero, *The History of European Liberalism* (New York: Oxford University Press, 1927).

اواخر قرن هفدهم، تصور آن‌ها از قانون اساسی نانوشته‌شان به‌عنوان ابزار توازنی میان شاه، اعیان [لردها]، و عوام بود که ضمن حفظ هماهنگی، سلسله‌مراتب و نظم، از آزادی‌های آن‌ها پاسداری می‌کرد. اما، وجود این قانون اساسی فقط به صورت استنباطی از قوانین بود و تقدم یا تفوقی بر آن‌ها نداشت، و از این‌رو، می‌شد آن را از طریق قانون‌گذاری عادی تغییر داد. لیبرالیسم انگلیسی با کارکرد در این قالب درصدد بود که، با اصلاحاتی به صورت یک رفرم در هر نوبت، بقایای قانونی فئودالیسم را بزداید، عرصه آزادی فردی را افزایش دهد، و، اگر نگوئیم دولت را محدود کند، دست‌کم گسترش آن را تابع نظمی قانون‌مدار نماید.

ایالات متحد سامانه حقوقی خود را بر شالوده انگلیسی بنا کرد، و آزادی‌های انگلیسی را در Bill of Rights یا سند حقوق فردی خود گنجاند و سیستم حقوق عرفی را برگزید، اما امریکایی‌ها ایده قانون اساسی را بکلی تغییر دادند. آن‌ها نوشتن قوانین اساسی توسط مجالس ویژه مؤسسان را ابداع کردند و آن را در معرض بحث و تصویب عمومی قرار دادند. قانون اساسی ایالات متحد بر خلاف قانون اساسی انگلستان، دولت را با آینده‌نگری به وجود آورد، چارچوب مفهومی سیاست را برقرار کرد، و به معیار تنظیم‌کننده‌ای بالاتر از قانون‌گذاری عادی تبدیل شد. نسل بنیان‌گذار امریکا، در ارائه و گزینش ساختاری فراگیر در ایجاد دولتی نوین، اعتمادی مؤکد و خطیر به توانایی بشر برای طراحی عقلانی دولتی ابراز داشت که در نظر انگلیس‌ها که معتقد به نبوغ تجربی و انباشتنی سنت سیاسی بودند، امری مطلقاً بیگانه و دور از ذهن بود. امریکایی‌های دوران انقلاب در اعلامیه استقلال نیز آرمان‌های مطلق درباره آزادی و برابری در این سند کیش ملی خود درج کردند. مختصر آن‌که، در حالی که قانون‌مداری انگلیسی از روندی تاریخی و ویژه سربرآورد، قانون‌مداری امریکایی عناصری را به آن افزود که عقلانی و جهان‌شمول بودند.

انقلاب فرانسه آن عقلانیت و جهان‌شمولی را یک قدم پیش‌تر برد، و با

نفی آزادی‌های سُنتی رژیم پیشین، به‌عنوان امتیازت صرف، به نام آرمان‌های مطلق آزادی و برابری، آن آزادی‌های سُنتی را یکسره ملغی کرد. انقلابیون فرانسه با همین روحیه، طرفداری انگلیسی-امریکایی از تفکیک قوا را به‌عنوان امتیازی قرون وسطایی انگاشتند و حاکمیت کامل را در اختیار مجلسی واحد قرار دادند. اما این ریشه‌کنی‌ها و مطلق‌انگاری‌های انقلاب و ساختار وحدت یافته ارادهٔ عمومی، صیانتی در مقابل وحشت و استبداد فراهم نیاورد. در ایالات متحد، لیبرالیسم قانون‌مدار، میراث انقلابی موفق بود که شالودهٔ کیشی ملی شد (گرچه ناچار شد به جنگی داخلی تن دهد تا بر تضاد میان برده‌داری و آزادی که از هنگام بنیان‌گذاری کشور حل نشده باقی مانده بود فایق آید). در فرانسه، لیبرال‌های قانون‌مدار در بخش اعظم قرن نوزدهم صرفاً فرقه‌ای سیاسی بودند، و لیبرالیسم قانون‌مدار به‌عنوان درسِ مورد مناقشه انقلابی که نتوانست خودش را نهادینه کند باقی ماند.

واکنش محافظه‌کارانه‌ای که انقلاب فرانسه آن را برانگیخت، و عواقب آن در طی قرن نوزدهم، به شدت بر وزن لیبرالیسم در انگلستان و در قارهٔ اروپا افزود. احزاب لیبرال به‌طور کلی بر اصول رواداری مذهبی و حکومت‌های قانون‌مدار صحه نهادند، اما در اثر انقلاب فرانسه به این امر گرایش پیدا کردند که نسبت به دموکراسی بسیار ملاحظه‌کار باشند و آزادی‌های سیاسی از قبیل آزادی بیان را با عبارات کوتاه و مختصر تفسیر کنند. عاملی که برایشان از همه چیز مهم‌تر شده بود، آزادی اقتصادی بود. با اوج‌گیری اقتصادهای کلاسیک و لسه‌فر یا آزادگذاری، مفهومی از لیبرالیسم به‌عنوان طرفداری از آرمانی حاکی از آزادی منفی و خصومتی کلی با دولت مطرح شد. اما این لیبرالیسم اقتصادی قرن نوزدهمی نشانگر تغییر جهتی از دیدگاه پیچیده‌تری دربارهٔ دولت بود که در عقاید سیاسی لیبرال‌های آغازین بیان می‌شد. لیبرالیسم قانون‌مدار در صدد آن بود که هم قدرت بیافریند و هم آن را محدود کند — و این منافع دوگانه در هیچ‌جا آشکارتر از زمانی نبود که بنیادهای دولت لیبرال در انگلستان قرن هفدهم و در امریکای قرن هجدهم بنا می‌شد.

وانهادن خلاق کشورداری لیبرال

چرا دولت‌هایی که قانون اساسی آن‌ها را محدود می‌کرد همواره از دولت‌هایی که دارای قدرت غایی بودند قوی‌تر می‌شدند؟ اگر قوانین اساسی اصولاً فرمانروایان را مقید می‌کنند — و اگر لیبرالیسم کلاسیک، چنان که بسیاری می‌پندارند، به‌طور کلی ضد دولت‌گرا بود — دولت‌هایی که دارای قوانین اساسی لیبرال بودند می‌بایست ناتوانان تاریخ می‌بودند. با این حال دو کشوری که لیبرالیسم قانون‌مدار از آن‌ها سرچشمه گرفت، یکی پس از دیگری به مقام قدرت بزرگ جهانی رسیدند. نخست انگلستان در قرن هجدهم، سپس ایالات متحد در قرن بیستم. البته، نه معادله ساده قانون‌مداری و قدرت و نه قانون آهنین پیشرف، هیچ‌یک موفقیت خود را تضمین نمی‌کردند. تاریخ وقوع اتفاقات بسیاری را محتمل می‌داند، و آینده تردیدهای بسیاری در چنته دارد، لذا به‌هیچ‌وجه نمی‌توان با اطمینان تضمین کرد که لیبرالیسم قانون‌مدار گریزناپذیر بوده، یا این که برگشت‌ناپذیر است، تا چه رسد به این که برای همیشه بر عرصه بین‌المللی مسلط بماند.

با این حال، سوابق سه قرن گذشته بسیار جالب است. در حدود سال ۱۷۰۰، انگلستان، در مقایسه با قدرت‌های بزرگ قاره اروپا، دارای دولتی بود

که بسیاری از تاریخ‌دانان آن را کوچک، و حتی ضعیف، توصیف کرده‌اند. در واقع، انگلیسی‌ها به محدودیت‌های حکومت‌شان در طی دو قرن بعد می‌بالیدند، حتی در حالی که کشورشان اعمال قدرتی در خارج می‌کرد که با جمعیت و منابعش بسیار نامتناسب بود؛ و پیش از قرن بیستم، گاهی دربارهٔ ایالات متحد گفته می‌شد که دست کم به مفهوم اروپایی فاقد هرگونه دولتی است. اما ظواهر، حتی خودشناسی‌های ملی، می‌تواند فریبنده باشد. بریتانیا و ایالات متحد ناگهان از بی‌قدرتی مطلق به‌عنوان ابرقدرت پدیدار نشدند. آن‌ها در لحظات حیاتی شکل‌گیری قانون‌مداری تشکیلاتی را هم برای آفرینش قدرت و هم برای مهار آن تأسیس کردند که سرانجام به‌عنوان منبعی از مزیت سیاسی بسیار کلان از آب درآمد.

اما شاید توضیح اقتصادی ساده‌ای گویای دلیل افزایش قدرت انگلستان و امریکا باشد: قدرت از ثروت حاصل می‌شود. ممکن است گفته شود که نظام‌های لیبرال از روندهای رشد اقتصادی بالاتری نسبت به دولت‌های مطلقه برخوردار بوده‌اند، زیرا آنان اقتصاد خصوصی را به حال خود گذاشتند، و ثروت حاصل از آن به درآمدهای مالیاتی بیشتر، توان نظامی بیشتر، و سرانجام قدرت بین‌المللی تبدیل شد. با این که قدرت تا حدی تابعی از ثروت است، اما این بحث با دو مشکل مواجه می‌شود. اقتصاد صرفاً به حال خود واگذاشته شد در خلأ سیاسی توسعه نمی‌یابد — و نیافته است — و ثروت هرگز به‌طور خودکار قدرت دولتی به بار نمی‌آورد. برخی ملل از لحاظ تاریخی گرفتار وضعی شده‌اند که یک انگلیسی در ۱۷۸۴، پس از زوال جمهوری هلند، آن را بیماری هلندی نامید، یعنی شرایطی که مردمانی را «به‌عنوان افراد، احتمالاً ثروتمند، اما به‌عنوان دولت ضعیف می‌سازد».^۱ چنین دولتی به جای این که مسلط و غالب باشد، ممکن است هدفی و سوسه‌انگیز برای سلطه‌جویی همسایگانش شود یا مکرراً به وسیلهٔ قدرت‌های بزرگ‌تر مورد تاخت و تاز

1. John Lord Sheffield, *Observations on the Commerce of the American States* (London, 1784), p. 238.

قرار گیرد. برای این که ثروت پایه قدرت شود، دولت باید قابلیت آن را داشته باشد که منابع را استخراج کنند، از آن‌های با کارایی استفاده کند، و آن را بی‌درنگ در راه اهداف سیاسی مطلوب به کار برد. خلاصه آن که، ثروت فقط هنگامی با قدرت برابر است که دولت قابلیت آن را داشته باشد که یکی را به دیگری تبدیل کند — یعنی ثروت را به قدرت، و قدرت را به ثروت.

اما وقتی از این توضیح اقتصادی ساده می‌گذریم، با مقوله دومی مواجه می‌شویم، که مقوله نامبارک‌تری است. شاید لیبرالیسم قانون‌مدار فقط نمایی ظاهری بوده که سامانه عمیق‌تر، نامرئی، و بنابراین مؤثرتری از سلطه را پوشانده است. بله، ممکن است بپذیرید که یک قانون اساسی لیبرال ممکن است نویدبخش آزادی فردی باشد، اما این نویدها صرفاً مشتی واژه است. جوهر واقعی سلطه در جای دیگری نهفته است، یعنی در سطح مفروضات روزمره، سامانه‌های بینش و آگاهی، و عملکردهای اجتماعی تسکین‌دهنده تفکرات خرابکارانه و رفتارهای دردسرافرین، که جامعه‌ای منضبط و قاعده‌مند و آماده برای امپراتوری می‌آفریند. این نظر نیز کاملاً نادرست نیست. نظام اجتماعی نیز مانند ثروت قطعاً از عوامل قدرت است. در جامعه‌ای که الگوهای دیرین رفتاری و فکری موجب اطاعتی در سطح بالا از قانون می‌شود، چندان نیازی نیست که دولت به بسط قدرت بپردازد. دولت نظام قدرت را حفظ می‌کند و آن را تعالی می‌بخشد، و این رازی پنهان نیست. معماران دولت محدود، بخوبی می‌دانستند که چنان دولتی فقط می‌توانست با فرهنگ مکملی شکوفا شود که محدودکننده خودش باشد، و ظهور قانون‌مداری لیبرال [یا مشروطه‌خواهی لیبرال] بدون پیش زمینه‌ای از «انقلابی نظم‌دهنده»، احتمالاً امکان‌پذیر نبوده است.

اما آیا نظم همیشه دشمن آزادی است؟ از برخی جهات، آری — در مثالی حاد، اگر نظم، بردگان را از مبارزه برای آزادسازی خودشان باز دارد. اما، هیچ‌گاه مردمان آزاد نمی‌توانند بدون قانون عمل کنند، و فقط نظم می‌تواند قانون را قابل اجرا کند. معادل گرفتن نظم با سلطه چنان است که

گویی نظم فقط در یک جهت، و به عنوان نوعی تحمیل قدرت بر آزادی، عمل می‌کند. اما، یک قانون اساسی لیبرال نظم را بر خود دولت تحمیل می‌کند، و آن نظم — و آزادی‌ای که روا می‌دارد — قدرت را در دیدگاه روشن‌تری قرار می‌دهد. لیبرالیسم قانون‌مدار یا مشروطه، با گشودن دادگاه‌ها، مجالس قانون‌گذاری، و بحث‌های سیاسی به روی عامة مردم و پافشاری بر توجیه تصمیمات نزد عامه، قدرت را شفاف‌تر ساخته و در معرض موشکافی و مخالفت قرار داده است. در دولت لیبرال قدرت بی‌خبر افزایش نیافته است، بلکه مورد پرسوجو قرار گرفته، از آن انتقاد شده، در مقابلش مقاومت شده، و با الزام و ممانعت روبرو گردیده است — و، در نتیجه، مشروعیت بیشتری یافته است.

شناخت آن پویایی موجب درک بهتری از رابطه لیبرالیسم قانون‌مدار و قدرت می‌شود. دولت‌های لیبرال در میان تنشی خاص سر برآورده‌اند: یعنی گسترش قدرت‌های دولتی نوعاً در جهت برآوردن تقاضاهای محدودسازی قدرت و پاسخگو بودن دولت بوده است. تنش درونی عجیب قوانین اساسی لیبرال این است که حتی ضمن این که قدرت را مجاز می‌دانند، آن را تحت فشار و التزام قرار می‌دهند — یعنی، می‌کوشند قدرت استبدادی و بلندپروازی‌های فرمانروایان فردی و مقامات را مهار کنند و، با این کار، به توانمندی‌های سامانه‌مند یا سیستماتیک میدان دهند. مایکل مان جامعه‌شناس پیشنهاد می‌کند که دولت‌های جدید را نهادهایی «از لحاظ استبدادی ضعیف»، اما «از لحاظ زیرساختی قوی» بدانیم.^۱ این «ضعف» استبداد، نام دیگری است که بر محدودسازی حقوقی و قانون‌مدارانه [مشروطه] نهاده‌اند، و درواقع به هیچ وجه ضعف نیست. قوانین اساسی لیبرال با ملتزم کردن کسانی که در مقام اعمال قدرت دولت هستند، دولتی می‌سازند قابل پیش‌بینی‌تر و قابل اتکاتر، و از این رو، واجد ارزش بیشتری برای اعتماد از سوی اعتباردهندگان و

1. Michael Mann, "The Autonomous Power of the States: Its Origins, Mechanisms, and results," in John A. Hall, ed., *States in History* (Oxford: Blackwell, 1986), pp. 109-36 [quotation: 114].

سرمایه‌گذاران و همچنین از سوی شهروندان. لیبرالیسم قانون‌مدار در نتیجه بر توانمندی دولت در وام‌گیری، اخذ مالیات، و سربازگیری می‌افزاید — که همه این‌ها به قدرت «زیرساختی» کمک می‌کند — بی‌آن‌که مانع ابتکار شخصی یا رشد اقتصادی شود. لیبرالیسم قانون‌مدار، بی‌آن‌که صرفاً ضد دولت‌گرایی باشد، راهبردی فوق‌العاده مؤثر برای دولت‌سازی از آب درآمده است. اگر بخواهیم بدانیم که چرا دولت‌هایی با قدرت‌های محدود قدرتمندتر از دولت‌هایی شدند که دارای قدرت‌های نامحدود هستند، نکته‌ای که باید به آن توجه کنیم در این جاست: در وانهادن و آسان‌گیری خلاق کشورداری لیبرال.

قانون‌مداری [مشروطیت] و قدرت در انگلستان

این نکته از تضادهای آشکار تاریخ انگلستان است. انقلاب شکوهمند در سال‌های ۸۹-۱۶۸۸ فقط تغییر اندکی به بار آورد، که به خودی خود به رحمت نقطه عطفی تاریخی تلقی می‌شد. وقتی جیمز دوم، پادشاهی کاتولیک که از حمایت هر دو گروه ویگ‌ها [لیبرال‌ها] و توری‌ها [محافظه‌کاران] محروم مانده بود، اعتماد خود را به وفاداری سربازانش از دست داد و در مقابل حمله‌ای از سوی ارتش هلند به فرماندهی ویلیام آو اورانژ، یعنی خواهرزاده و داماد پروتستانش، به فرانسه گریخت، [در نتیجه] پادشاهی جای خود را به پادشاهی دیگر داد. پارلمان که نخست به‌عنوان کنوانسیون (یعنی نشستی از نمایندگان که فراخوان آن از سوی پادشاه نباشد) تشکیل شد، پارلمان تخت و تاج را به ویلیام و همسرش ماری (دختر جیمز) واگذار نمود، و آزادی‌های سنتی انگلیسی را در یک اعلامیه حقوق اعاده کرد، و قانون رواداری را تصویب کرد که آزادی‌نایش را برای اغلب مخالفان پروتستان گسترش می‌داد، اما شامل کاتولیک‌ها یا سایر مذاهب نمی‌شد. برخی از مورخان این تحولات را چیزی بیش از یک کودتا تلقی نکرده‌اند، که نه شکوهمند بود و نه آنچنان انقلابی محسوب می‌شد. انگیزه‌های ویلیام چه بود؟

نخست این بود که انگلستان را در جنگی با لویی چهاردهم در کنار هلند قرار دهد و ادعای همسرش را به تاج و تخت انگلستان تحقق بخشد؛ و گذشته از همه چیز، این انقلاب از حقوق چه کسانی حمایت کرد؟ منتفعان در درجهٔ نخست طبقاتی از مالکان بودند.^۱

اما، همان‌طور که در سال‌های بعد روشن شد، انگلستان نه تنها پادشاه، بلکه اصولاً سلطنت را تغییر داده بود. پیش از آن انقلاب، جیمز دوم دربارهٔ تشکیل جلسات پارلمان و زمان آن تصمیم می‌گرفت، از حقوقی مادام‌العمر نسبت به برخی درآمدهای مالیاتی برخوردار بود، ارتشی دائمی نگاه می‌داشت، و با استفاده از مزایای سلطنتی نه فقط افراد، بلکه گروه‌هایی را تماماً از تعهداتی قانونی معاف می‌کرد، دستگاه قضایی را تصفیه می‌کرد، و مدعی هرگونه حقوق معدنی در زمین‌های خصوصی بود. پس از انقلاب، پارلمان صریحاً اختیارات ممتاز سلطنتی را محدود کرد، اختیار شاه را در تعطیل دلخواهانهٔ پارلمان یا جایگزین کردن قضات نفی کرد، کنترل جدی هزینه‌ها را از کیسهٔ خزانه در اختیار گرفت، مدعی مباشرت بر ارتش شد، و حقوق مالکیت را تقویت کرد. کلیسای انگلیکان، به رغم محدود سازی‌های قانون رواداری، نه تنها کنترل خود را بر اعمال مذهبی، بلکه بر آموزش و چاپ و نشر نیز به‌طور مؤثر از دست داد. در ۱۶۹۵ پارلمان صدور پروانهٔ مطبوعات (و در نتیجه سانسور و ممیزی قبلی کتاب) را لغو کرد، و سال بعد

۱. در بحث مربوط به سال ۱۶۸۸ در این فصل در وهله نخست استناد کرده‌ام به:

Mark Kishlansky, *A Monarchy Transformed: Britain, 1603-1714* (New York: Penguin Books, 1996); R. A. Beddard, *The Revolutions of 1688*, (New York: Oxford University Press, 1991); John Miller, *The Glorious Revolution*, 2nd ed. (New York: Addison Wesley Longman, 1997); J. G. A. Pocock, ed., *Three British Revolutions: 1641, 1688, 1776* (Princeton, N. J.: Princeton University Press, 1980), especially the essays by Lawrence Stone and Lois Schwoerer; and W. A. Specks, *The Reluctant Revolutionaries: Englishmen and the Revolution of 1688* (New York: Oxford University Press, 1988).

مهم‌ترین منشأ این عقیده که انقلاب شکوهمند صرفاً یک کودتا بوده است از کریستوفر هیل است؛ برای نمونه رجوع کنید به مقاله او، «سه انقلاب بریتانیا»، در Pocock.

پیگرد قانونی به عنوان خیانت را محدود کرد. روزنامه‌ها و نیز آشفته‌گی‌های سیاسی فراگیر شدند. در طی بیست سال بعد، بیست انتخابات بشدت رقابتی پارلمانی برگزار شد و حوزه‌های انتخاباتی گسترشی اساسی یافت؛ و تناقض نمایان در این جاست: این تغییرات قدرت سلطنت، کلیسای رسمی، و در برخی جنبه‌ها خود دولت را محدود کرد. با این حال دقیقاً در این لحظه بود که انگلستان پیمودن راه خود را در نیل به مقام قدرتمندترین کشور اروپا آغاز کرد.

راه قانون‌مدارانه انگلستان به سوی پدید آوردن دولتی جدید از سالیان پیش به عنوان راهی متفاوت با مسیری شناخته شد که دولت‌ها در قاره اروپا در پیش گرفتند. در قاره اروپا الگوی مشخص قرن هفدهم عبارت بود از تمرکز قدرت در دست پادشاهان مطلق‌گرا. در دنیای قرون وسطی، قدرت در میان شمار بسیار واحدهای سیاسی تقسیم شده بود، که اغلب حتی در درون قلمرو خودشان هم قدرت انحصاری خشونت‌ورزی نداشتند. سالاران فئودال نیروهای خودشان را داشتند، و شهرهای دارای برج و بارو، از خودشان دفاع می‌کردند. سپس تغییرات در فناوری تسلیحات، راهکارها، و اندازه‌ها و هزینه‌های ارتش‌ها — یعنی به اصطلاح انقلاب نظامی — به دولت‌های بزرگ‌تر و متمرکزتر مزیتی قاطع بخشید، اما نه چندان که هیچ‌یک از امپراتوری‌های موجود اروپا را به صورت واحد درآورند. توپ برای نخستین بار در اوایل قرن چهاردهم در اروپا ظهور کرد، اما این توپخانه حصارشکن متحرک در اواخر قرن پانزدهم بود که گرایش‌های محلی را به شدت به عقب راند. ویلیام مک‌نیل تاریخ‌دان می‌نویسد: «در هر جا توپخانه جدید پدیدار شد، استحکامات موجود بی‌فایده می‌شود». فرمانروایانی که می‌توانستند از عهده تدارک سلاح‌های تازه برآیند، قدرت‌شان به «همسایگان و اتباع‌شان» که نمی‌توانستند از عهده آن برآیند چیره می‌شد؛ نتیجه‌اش در اروپا این بود که «دولت — شهرهای ایتالیا را خردتر کردند و سایر واحدهای دارای حق حاکمیت را به اندازه‌های ناچیز کاهش دادند». شهرهای ایتالیا در ۱۵۲۰

دریافتند که چگونه از دیوارهای خشتی، خندق‌ها، دژهای بیرونی، و ده‌ها توپ برای تعبیه نوعی دفاع تازه استفاده کنند که بتواند محاصره‌های تحت پوشش توپخانه را بی‌اثر سازد. این استحکامات جدید، مانع سلطه هرگونه قدرت محاصره‌گر بر سراسر اروپا شد، اما این استحکامات بسیار گران بودند. بنابراین ارتش‌های قرون شانزدهم و هفدهم بزرگ‌تر بودند، و سلاح‌های آتشین و سایر سلاح‌ها (در ۱۶۳۰ هزینه آن پنج برابر تجهیز یک سرباز به نسبت یک قرن پیش از آن بود)، و آموزش بیشتری برای اجرای هماهنگ شلیک‌ها و سایر تاکتیک‌ها لازم بود. در سایر بخش‌های جهان، سلاح‌های باروتی منجر به گسترش امپراتوری‌ها شد (روس‌ها، عثمانی‌ها، مغول‌ها و چینی‌ها)، اما سپس پیشرفت فناوری اسلحه دچار رکود شد، در حالی که در اروپا امپراتوری‌ای نبود که مانع رقابت در میان دولت‌ها شود و مسابقه تسلیحاتی ادامه یافت. نتیجه اصلی این گرداب زورآزمایی، تقویت دولت‌های ملی به بهای مراکز محلی قدرت و حاکمیت‌های کوچک‌تر بود و به اروپایی‌ها در مقایسه با مردمان دیگر، امتیازی در فناوری جنگی بخشید.^۱

دولت‌ها اگر می‌توانستند فقط منابع مالی لازم را تدارک ببینند، به برتری نظامی داخلی و نسبت به رقیبان‌شان نایل می‌شدند. در بسیار از مناطق اروپا، از یک پادشاه به‌طور سنتی انتظار می‌رفت «از جیب خودش زندگی کند»، یعنی، از درآمد حاصل از قلمرو سلطنتی و سایر منابع درآمد موروثی. وضع استثنایی در زمان جنگ بود، که می‌توانست از مجمع مشورتی که نمایندگان املاک بودند، خواهان تصویب مالیات‌های فوق‌العاده شود. این مهار بر قدرت پادشاه، ویژگی قانون‌مداری یا مشروطیت قرون وسطایی بود. اما، با پدید آمدن انقلاب نظامی و تداوم جنگ، پادشاهان در اغلب کشورهای

1. William H. McNeil, *The Pursuit of Power: Technology, Armed Force, and Society Since A.D. 1000* (Chicago: Chicago University Press, 1982), ch. 3. [quotation: 89]. For general background, see Geoffrey Parker, *The Military Revolution: Military Innovation and the Rise of the West, 1500-1800*, 2nd ed. (Cambridge: Cambridge University Press, 1996), and Bruce D. Porter, *War and the Rise of the State: The Military Foundations of Modern Politics* (New York: Free Press, 1994), ch. 3.

اروپای قاره‌ای ارتش‌های دائمی به وجود آوردند. مبانی متعارف تأمین هزینه مالی دولت را گسترش دادند، و نهادهای قدیمی نمایندگی را نادیده گرفتند. بنا بر بحث مؤثر تاریخدان آلمانی اُتو هیتنزه، انگلستان به دلایل ژئوپلیتیک توانست سامانه قانون‌مدار [مشروطه] خود و دولتی کوچک‌تر را حفظ کند، در حالی که در قاره [اروپا] مطلق‌گرایی دیوان‌سالارانه سر برآورد. انگلستان به‌عنوان ملتی جزیره‌نشین از فشارهای جنگ‌های زمینی که در قاره [اروپا] رخ می‌داد در امان بود و برای دفاع می‌توانست به نیروی دریایی خود متکی باشد. از این دیدگاه، قانون‌مداری یا مشروطیت انگلستان بیشتر مانند گونه جانوری غیرعادی بود که در جزایر گالاپاگوس به وسیله داروین کشف شده باشد — مانند بازمانده‌ای از عصری دیگر که از دست شکارچیان قاره‌نشین خود گریخته باشد. این تحلیل با این فرض است که قانون‌مداری [مشروطیت] به‌طور معمول نوعی منبع ضعف و آسیب‌پذیری تلقی می‌شود. اما چنان که جان بروئر تاریخدان نشان داده است، انگلستان پس از انقلاب ۸۹-۱۶۸۸، در همان زمان که سامانه قانون‌مدار خود را تقویت می‌کرد «دولتی مالی - نظامی» متشکل از اجزائی بسیار بزرگ به‌وجود آورد؛ و نیروی دریایی، که به‌هیچ‌وجه کمکی به سبک کردن بار مالیاتی نمی‌کرد، درواقع بسیار پرهزینه‌تر از نگاهداری نیروی زمینی‌ای همسطح آن بود.^۱

تفاوت‌های ژئوپلیتیکی عملاً به توضیح این نکته کمک می‌کند که چرا چیره شدن بر مسائلی بومی که دولت‌های قاره‌ای اروپا از آن رنج می‌بردند، برای انگلستان به راحتی میسر بود. در سال‌های آغازین اروپای جدید، به‌ویژه

1. Otto Honze, *The Historical Essays of Otto Hontze*, ed. Felix Gilbert (New York: Oxford University Press, 1975); John Brewer, *The Sinews of Power: War, Money, and the English State, 1688-1783* (New York: Knopf, 1989); Charles Tilly, ed, *The Formation of National States in Western Europe* (Princeton N.J.: Princeton University Press, 1975); Thomas Ertman, *Birth of the Leviathan: Building States and Regimes in Medieval and Early Modern Europe* (Cambridge: Cambridge University Press, 1927). The following account is particularly indebted to Brewer's *The Sinews of Power*.

بین سال‌های ۱۵۵۹ و ۱۶۶۰، دولت‌های اصلی قاره‌ای [اروپا] نه فقط با یکدیگر، بلکه در داخل درگیر جنگ‌های طولانی بودند. منازعات مذهبی عصر اصلاحات دینی، قدرت‌های بزرگ، و مقاومت‌های محلی در مقابل کنترل‌های سلطنتی و مالیات‌های جدید منابع بسیار کارسازی برای ایجاد ناسازگاری بودند. هرچند انقلاب نظامی طرفدار قدرت متمرکز بود، اما جنگ همیشه دولت‌ها را قوی‌تر نمی‌کرد. درواقع جنگ غالباً منابع آن‌ها را بر باد می‌داد، اقتصادهایشان را ویران می‌کرد، و موجب می‌شد منافع بلندمدت خود را فدای منافع آنی خود کنند. پادشاهان حتی پس از افزایش مالیات‌ها غالباً بیش از درآمدهای هزینہ می‌کردند. از منابعی وام می‌گرفتند اما بعداً منکر بدهی خود می‌شدند، یا بازپرداخت آن را معلق می‌گذاشتند؛ دعاوی متقابلی مطرح می‌کردند تا این که با وام‌دهندگان به توافقی می‌رسیدند، و با غیرقابل اعتماد بودن خودشان، شرایطی فراهم می‌کردند که خودشان و جانشینان‌شان در آینده فقط با اخاذی یا بهره‌های بالا می‌توانستند وام بگیرند. فرمانروایان برای این که سریعاً به درآمد دست‌یابند، حق تحصیلداری مالیاتی خاصی را به مقاطعه‌کاران (اجاره‌داران مالیاتی) می‌فروختند یا در مقابل پول یا جلب وفاداری چنین حقوقی به افراد و مقامات دولتی واگذار می‌کردند و به آن‌ها حق می‌دادند با مقام و موقعیت خود همچون ملک شخصی رفتار کنند، مداخل و درآمدهای دیگری به جیب بزنند، و مشاغل خود را بفروشند یا به وارثان‌شان منتقل سازند. این عملکرد — یعنی مقام داری زیرپرستانه — همچون اجاره‌دارای مالیاتی با تحمیل هزینه‌ای گزاف و بلند مدت به دولت به وحدت کنترل و کارایی اداری انجامید.

هرچند انگلستان نیز در برخی جنبه‌های این تاریخ سهم بود، اما زمان‌بندی تحولات متفاوت بود. انگلستان تا دو قرن پس از سال ۱۴۵۳ (یعنی زمانی که آخرین پایگاه خود را در خاک فرانسه از دست داد)، از مشارکت کامل در جنگ‌های قاره‌ای [اروپا] پرهیز می‌کرد، و بنابراین از فشارهای شدید مالی که در قاره جنبه بومی پیدا کرده بود گریخت؛ در نتیجه، در پدید

آوردن مقام‌داران رشوه‌خوار در مقایسه با شمار فراوانی که در فرانسه پدید آمد هرگز به پای آن کشور نرسید. انقلاب نظامی سرانجام در اواسط قرن هفدهم همراه با جنگ داخلی و تصرف ایرلند و اسکاتلند به وسیله انگلستان به جزایر بریتانیا رسید، و این جنگ‌ها از یک جنبه، و نه از سایر جنبه‌ها، موجب تکرار فرایندی شد که در اروپا به دولت‌سازی انجامید. این فرایند منجر به برقراری مالیات‌های تازه شد اما منجر به زوال قدرت پارلمان یا خصوصی سازی مقامات دولتی نشد. پارلمان در نبود شاه در طی دوره فترت حق خود را در تصویب وضع مالیات‌ها حفظ کرد، و حتی پس از اعاده سلطنت در ۱۶۶۰، و به‌رغم آن‌که چارلز دوم (۱۶۶۰-۸۵) و جیمز دوم (۱۶۸۵-۸۸) درصدد بر آمدند خود را از قید محدودیت‌های پارلمانی برهانند، آن اختیار را برای خود نگاه داشت. سیاست‌های دوران اعاده تأثیرات مهمی بر ساختار و صلاحیت‌های دولت داشت. از یک‌سو، چالز دوم که درصدد بود به حد اکثر مالیات‌های مجاز دست یابد، اجاره‌داری مالیاتی را پایان داد، مقامات دولتی را مستقیماً به تحصیلداری مالیاتی گمارد، و کنترل مالی را در اداره واحد خزانه‌داری متمرکز کرد. این سیاست‌ها دولت را از لحاظ نهادی تقویت کرد. از سوی دیگر، در ۱۶۷۱، چارلز دوم بازپرداخت دیون خود را متوقف کرد. با این کار بانکداران خصوصی خود را نابود کرد و به اعتبار دولت لطمه زد؛ و جیمز دوم اعتماد به حکومت قانون را به‌طوری بنیادین متزلزل کرد. جیمز که سیاست‌هایش با مخالفت مواجه شده بود، پارلمان را تعطیل کرد و آن را هرگز بازگشایی نکرد، و در طی سه سال با تعلیق وضعیت، نادیده گرفتن رویه قضایی، و تصفیه قضات و سایر مقامات مستقیماً این پرسش را مطرح کرده بود که آیا انگلستان با امتیاز ویژه سلطنتی اداره خواهد شد یا با قانون.

سرشت قدرت سلطنتی منبع اصلی شکافی بود که در این دوره میان ویگ‌ها [لیبرال‌ها] و توری‌ها [محافظه‌کاران]، یعنی نخستین احزاب سیاسی انگلستان، پدید آمد. پیش از آن‌که جیمز دوم شاه شود، ویگ‌ها کوشیده

بودند او را از سلطنت محروم کنند؛ آنان معتقد بودند که وجود سلطنت به خاطر منافع ملت است و با توجه به این منافع می‌تواند تغییر کند. درواقع ویگ‌های افراطی‌تر مدعی بودند که فرمانبرداری فقط فرمانروایی را سزاوار است که سهم خود را در قراردادی که با مردم بسته است ادا کرده باشد، و انقلاب ۱۶۸۸ را با این دلیل توجیه می‌کردند که جیمز آن قرارداد را نقض کرده بود. از این دیدگاه، اختیارات پارلمانی در وضع مالیات‌ها و ارتش دائمی ضمانت اجرای قرارداد مردم با فرمانروایشان هستند. برخلاف آن‌ها، تئوری‌ها طرفدار حق الهی فرمانروایی پادشاه بودند، و وظیفه رعایا را «فرمانبرداری انفعالی» می‌دانستند، و بشدت از اصل وراثت هواداری می‌کردند. تئوری‌هایی که از انقلاب ۱۶۸۸ پشتیبانی می‌کردند، یا دست کم به آن تن داده بودند، دلیل‌شان اشتراک نظر با بسیاری از ویگ‌های میانه‌رو بود: از این دیدگاه، فرار جیمز، تاج و تخت را خالی گذاشت و دخترش مری وارثی شایسته و پروتستان بود. اما در حالی که تئوری‌ها ضمن این که تفکر حکومت به عنوان یک قرارداد را رد می‌کردند (و هیچ قراردادی صریحاً بر ویلیام تحمیل نشده بود)، به نوبه خود به حکومت قانون اعتقاد داشتند و می‌خواستند توانایی سلطنت را در افزایش مالیات‌ها و کشاندن انگلستان به جنگ محدود کنند. از این لحاظ، هر دو حزب در درکی مشابه از قانون‌مداری انگلستان اشتراک داشتند.

پس از انقلاب ۱۶۸۸، پارلمان از کنترل خود بر مالیه به عنوان اهرمی برای حفظ قدرتش در ارتباط با تاج و تخت استفاده کرد. یک عضو مجلس کنوانسیون اعلام کرد: «هروقت شاهزادگان به پول نیاز نداشته‌اند، به ما نیز نیاز نداشته‌اند». گرچه پارلمان نسبت به ویلیام قدرشناس بود، اما از این که چکی سفید در اختیار او بگذارد خودداری کرد، و فقط درآمدهایی را به مبالغ محدود برای دوره‌های محدود برای او تصویب می‌کرد. به علاوه، به جای استفاده‌های بی‌حد و حصر از درآمدها، به تخصیص اعتبارات بودجه برای مقاصد خاص پرداخت، و برای حصول اطمینان از این که ویلیام نیازمند

اجلاس سالانه پارلمان باشد، نپذیرفت که در هر نوبت برای بیش از یک سال اعتبار به ارتش تخصیص دهد. این‌ها اقداماتی بودند که سلطنتی محدود و قانون‌مدار [مشروطه] بر پایه آن بنا شد.

اما محدودسازی امتیازات سلطنتی لزوماً به معنی دولتی کوچک یا ضعیف نیست. در سیاست بریتانیا، گذشته از شکاف میان ویگ‌ها و توری‌ها، محور اختلاف دیگری هم وجود داشت، و آن چیدمان دربار بود. یعنی اعضای که در زمانی مفروض با حکومت متحد می‌شدند، و در مقابل نیروهای کشوری قرار می‌گرفتند که متشکل بود از آن‌هایی که نه تنها بیرون از دایره قدرت قرار داشتند، بلکه نوعاً نسبت به آن بدبین بودند. نیروهای کشوری — گاهی ویگ، گاهی توری، و غالباً مستقل — در مقابل توسعه رو به گسترش قدرت دولت مقاومت می‌کردند و از دیرباز به آن اتهام فساد وارد می‌کردند.^۱ انقلاب شکوهمند ملهم از نیروهای کشوری بود، اما انگلستان را در موضع بین‌المللی تازه‌ای قرار داد که سیاست داخلی وضع مالیات و هزینه را بکلی تغییر داد. فرانسه اکنون از تلاش‌های جیمز برای اعاده تاج و تختش حمایت می‌کرد (و بعدتر از پسر جیمز پشتیبانی کرد، که در تبعید به عنوان یک کاتولیک بار آمده بود). در حالی که پروتستان‌های انگلیسی حکومت کاتولیکی را هم‌تراز حکومت مطلقه می‌دانستند، پارلمان، برای جلوگیری از بازگشت حکومتی کاتولیک و همچنان که خواسته ویلیام بود، چاره‌ای جز جنگ ندید. حتی نیروهای کشوری، به رغم مخالفت با گسترش دولت، به خواسته ویلیام به مالیات‌های بیشتر برای توسعه ارتش به منظور جنگ با لویی چهاردهم رأی دادند. تصمیم به جنگ در سال ۱۶۸۹ به نقطه عطفی تاریخی بدل شد. انگلستان (که پس از اتحاد میان انگلستان و اسکاتلند در ۱۷۰۷ بریتانیا نامیده شد) پس از گریزی طولانی از درگیری‌های اروپایی وارد جنگی با فرانسه شد، که با تنفس‌های گوناگون، تا شکست ناپلئون در ۱۸۱۵ ادامه یافت.

1. For an anatomy of these political divisions, see Lawrence Stone, "The Results of the English Revolutions of the Seventeenth Century," in Pocock, ed., *Three British Revolutions*, pp. 23-180.

پس چنین بود که انقلابی با محدود کردن قدرت سلطنتی منجر به توافقی سیاسی درباره توسعه گسترده توانمندی‌های مالی، نظامی، و دیوان‌سالارانه شد. در قلب این تغییر شکل، سلسله تحولاتی پدید آمد که اکنون به عنوان «انقلاب مالی» شناخته می‌شود، که شامل تغییراتی بهم پیوسته در استقراض حکومت، وضع مالیات، بانکداری و سرمایه‌گذاری خصوصی بود. گرچه برخی از این تغییرات پیشتر در قرن هفدهم آغاز شده بود (و هلندی‌ها نخستین کسانی بودند که پیشگام این سامانه شدند)، اما سال‌های پس از انقلاب شکوهمند، شاهد پیشرفتی مهم در انگلستان بود و حکومت به استقراض بلندمدت روی آورد، بازپرداخت اقساط وام‌دهندگان را از محل مالیات‌های مشخصی تضمین کرد، و سپس وام‌های مختلف خود را در یک حساب واحد قرضه عمومی یا «ملی» یکجا جمع کرد. این تغییر مفهومی استقراض بسیار مهم بود، زیرا تبدیل به تعهدی برای خود دولت شد، که از سوی قدرت مالی پارلمان حمایت می‌شد. بنابراین استقراضی «با پشتوانه» بود: حکومت به جای این که هم بهره و هم اقساط اصل راپردازد، فقط بهره را می‌پرداخت؛ و به جای این که وام‌دهندگان گروه کوچکی از تدارک‌بینندگان مالی باشند، با وساطت نهادی نیمه‌دولتی به گروه گسترده‌تری از سرمایه‌گذاران تبدیل شدند. در ۱۶۹۴ پارلمان به کسانی که پرداخت اسناد قرضه بلندمدت دولتی را جیرو و تعهد کرده بودند، اجازه داد که در شخصیتی حقوقی به عنوان بانک آوانگلند شریک شوند، که به آن اجازه داده شد به معاملات بروات ارزی و بازرگانی پردازد. این بانک از سرمایه‌گذاران خرده پا، طبقه متوسط و همچنین اشراف، که برای آن‌ها قرضه ملی به نوعی ثروت در آمده بود، برای استقراض دولت سرمایه تدارک دید. این «اوراق بهادار طلایی» هم به عنوان سنگ زیربنای امنیت اقتصادی برای بسیاری از خانواده‌های مرفه محسوب می‌شد و هم به عنوان زمینه‌ای بود برای پیوند بیشترشان با دولت. اما، اگر بریتانیا به منظور بالا بردن اعتبار وام‌گیری خود بر مالیات‌ها نیفزوده بود، هیچ یک از آن دلایل

به كار نمي‌آمد؛ و ترتيب كار چنين بود: از سال ۱۶۸۸ تا سال ۱۷۸۳، در حالي كه جمعيت بریتانیا ۴۶ درصد افزايش يافت آن كشور ماليات‌هاي خود را ۶۰۰ درصد افزايش داد، كه بيش از سه چهارم آن صرف هزينه‌هاي جنگ يا صرف باز پرداخت وام‌هايي شد كه به خاطر جنگ تحمیل شده بود. ماليات‌هاي جديد و درصدهاي بالاتر مالياتي دو عامل مهم‌تري بودند كه موجب اين افزايش درآمد شدند؛ رشد اقتصادي از لحاظ اهميت در درجه سوم بود. چون ماليات‌ها به طور مطمئن جمع‌آوري مي‌شد و حكومت در پرداخت‌هايش خوش حساب بود، لذا انگلستان پس از انقلاب شكوه‌مند از اعتباري فوق‌العاده خوب برخوردار شد. بين سال‌هاي ۱۶۸۹ تا ۱۷۱۳، نرخ بهره‌اي كه به وسيله دولت انگليس پرداخت مي‌شد از ۸ درصد به ۳ درصد کاهش يافت، كه پايين ترين نرخ در اروپا بود.^۱

مزيت مالي انگلستان در نيل به برتري نظامي نسبت به فرانسه در سلسله جنگ‌هاي طولاني كه در ۱۶۸۹ آغاز شد نقشي حياتي داشت. اين دو كشور در شرايطي برابر قرار نداشتند. از لحاظ ظاهر فرانسه از نظر جمعيت چهارونيم برابر بزرگ‌تر، و داراي قدرت نظامي سهمگين‌تري بود. اما، انگلستان در نتيجه آن انقلاب مالي، توانست وامی بسيار بيش از آنچه در شرايط پيشين از عهده‌اش بر مي‌آمد، و برخلاف تصورات متعارف تحصيل نمايد، و ماليات‌ها را نيز بيش از فرانسه افزايش داد — در واقع بریتانیا از لحاظ سنگيني ماليات سرانه در اروپاي غربي در مقام نخست قرار گرفت. اما در حالي كه بحران مالي در انقلاب فرانسه عاملی اصلي بود، ماليات‌هاي بالا در بریتانیا پذيرفته شده بود. قدرت پارلماني، نه تنها انگلستان را به دولتي ضعيف بدل نكرد، بلكه با ايجاد تراضي در وضع ماليات بر طبقات ملاك آن را قوي‌تر كرد؛ و نمايندگي سياسي [انتخابات] تنها دليلي نبود كه ماليات در

1. Brewer, *The Sinews of Power*, ch. 4; Henry Roseveare, *The Financial Revolution, 1660-1760* (New York: Longman, 1991), pt. II. Brewer and Roseveare build on P. G. M. Dickson, *The Financial Revolution in England: A Study in the Development of Public Credit, 1688-1756* (New York: St. Martin's Press, 1967).

بریتانیا از اقبال و پذیرش بیشتری نسبت به فرانسه برخوردار بود. در حالی که سامانه مالیه فرانسه رفتار معافیت‌های مالیاتی انگشت‌نمای نجیب‌زادگان و مناطق مشخصی بود، مالیات‌های بریتانیا قانوناً در همه طبقات و در سراسر کشور کلاً یکسان بود؛ اشراف غالباً از چشم‌پوشی‌هایی در ممیزی مالیاتی زمین‌هایشان بهره‌مند می‌شدند، اما منبع اصلی درآمد عمومی مالیات‌هایی بود که به‌طور منصفانه و با کفایت از کارخانه‌های داخلی و واردات دریافت می‌شد؛ و در حالی که دولت فرانسه مالیه خود را در پوشش اسرار قرار داده بود، ترتیبات مالی بریتانیا شفاف‌تر بود، زیرا در معرض تصویب و تجسس پارلمان قرار داشت. در ۱۶۹۱ پارلمان کمیسرهای حساب‌های عمومی [تفریغ بودجه] را تشکیل داد که مطمئن شوند پول صرف هزینه مورد نظر شده است. به گفته مارک کیشلانسکی تاریخدان، این کمیسرها «به رؤسای ادارات نهیب می‌زدند، وزرای جوان را به وحشت می‌انداختند، و در بخش‌های خرید و تدارکات افشاگری‌های رسوا کننده می‌کردند». ناظران معاصر عقیده داشتند که این دقت عمل علنی، با اطمینان دادن به سرمایه‌گذاران [وام‌دهندگان] و همچنین مالیات‌دهندگان به این که پول‌هایشان دزدیده نمی‌شود، به موفقیت بریتانیا در مالیه عمومی کمک کرد.^۱

انگلستان با انقلاب ۱۶۸۸ حکومت قانون را جایگزین امتیازات سلطنتی کرده بود، و با این کار دولتی به وجود آورد با قدرت محدود که قوی‌تر از دولتی بود که امتیازات سلطنتی بر آن حاکم بود. طبیعت یا سرشت تغییر یافته قرضه دولتی لازمه و ابزار یا ملات مالی حکومت قانون بود، و نرخ‌های پایین‌تر بهره، حاصل اعتمادی بود که حکومت به دست آورده بود. اختلاف میان احزاب، و به‌ویژه دیدگاه تردیدآمیزی که نیروهای کشوری از بسط دولت داشتند، مدیریت دولت را تحت آزمونی دائمی قرار می‌داد. بروئر می‌نویسد: «جنگ علیه دولت آن را هم عمومی‌تر کرد و هم پاسخ‌گوتر»؛ و

1. Kishlansky, *A Monarch Transformed*, 304; Brewer, *The Sinews of Power*, pp. 130-131.

به طوری متناقض به جای آن که از قدرت آن بکاهد، آن را تقویت کرد. «دقت و بازرسی علنی اختلاس را کاهش داد، تراضی پارلمانی مشروعیت بیشتری به کارکرد حکومت بخشید. قدرت دولت به رغم آن که گستره آن محدود شد، با تأثیرگذاری بیشتر اعمال شد».^۱

انقلاب شکوهمند منجر به حکومت دموکراتیک نشد؛ اکثریت بزرگی از انگلیسی‌ها از نمایندگی سیاسی محروم ماندند. به علاوه، به رغم اعتراضات منتقدان نیروهای کشوری، طولی نکشید که حکومت به سلطه و نفوذی بر مخالفان پارلمانی دست یافت که تا حدی از طریق انتصابات مقامات در بوروکراسی رو به گسترش انجام شد. آزادی‌هایی که در دهه ۱۶۹۰ حاصل شد نیز بعداً از طرق دیگر وجه‌المصالحه قرار گرفتند. دولت گرچه هرگز صدور پروانه برای مطبوعات را دوبار نهادینه نکرد، اما حکومت بعداً از مالیات‌ها، پیگردهای قانونی به عنوان افتراهای فتنه جویانه، و رشوه آشکار و ارباب برای منکوب کردن نشریات مخالف استفاده کرد. شاید از همه مهم‌تر این که دوران رقابت حاد انتخاباتی در ۱۷۱۶ هنگامی به سرآمد که پارلمان که در اختیار الیگارشی یا نخبه‌سالاری ویگ بود، رأی داد که انتخابات به جای هر سه سال یک بار، باید هر هفت سال یک بار برگزار شود، و این کاری بود که تامس پین بعدها آن را دلیلی بر این دانست که بریتانیا به هیچ وجه قانون اساسی واقعی ندارد. اما، بریتانیا برخلاف اغلب دولت‌های بزرگ اروپایی، به داشتن یک حکومت پادشاهی پارلمانی محدود [مشروطه] ادامه داد، که با وجود همه نقائص‌اش نزد مونتسکیو، ولتر، و سایر لیبرال‌های اولیه، سرمشقی برای قانون‌مداری شد.

در ۱۶۸۹، هنگامی که پارلمان کُنوانسیون اعلامیه حقوق فردی را تصویب کرد، مدعی بود که فقط آزادی‌های قدیمی را به رسمیت شناخته است، هرچند بسیاری از آزادی‌هایی که در آن اعلامیه برشمرده بودند (که بعدها در سند حقوق فردی یا Bill of Rights گنجانده شد) در واقع قوانین ثابتی

1. Brewer, *The Sinews of Power*, xix.

نبودند. گفتن این که آن انقلاب شکوهمند صرفاً قانونی را اعلام کرد که ریشه در قرون وسطی داشت، موجب غفلت از این نکته بسیار مهم می‌شود که درباره آن قانون اساسی دو درک متضاد وجود دارد: یکی درک پدرسالارانه و اقتدارگرا، و دیگری درک قراردادی و لیبرال؛ و [انقلاب] ۱۶۸۸ مقرر داشت که کدام مفهوم غلبه خواهد کرد؛ و با این که قانون‌مداری [یا مشروطیت‌گرایی] انگلیسی گاهی برای کسب مشروعیت خود به پشت سر می‌نگریست، در عین حال در انتظار چیزی تازه بود، حتی اگر نوآوران آن نوآوری را تأیید نمی‌کردند. بریتانیایی‌ها با واداشتن مقامات به پاسخ‌گویی علنی به خاطر عملکردشان، نوعی حکومت قانون‌مدار به وجود می‌آوردند که در همان حال لیبرال‌تر و قدرتمندتر از پیشینیانش بود.

در سال‌های پس از انقلاب، هنگامی که جان لاک دو مقاله درباره حکومت را که هفت سال پیشتر نوشته بود منتشر کرد، به این نظریه ویگ‌ها که حکومت مبتنی بر قرارداد است، تجلی نظریه‌پردازانه‌ای بخشید. اما، در نظر لاک این قرارداد میان فرمانروایان و مردم نبود، بلکه قراردادی بود میان خود مردم و مقدم بر هر حکومتی. لاک نظریه خود را به هیچ استدلال تاریخی مستند نمی‌کرد، او فقط از حقوق طبیعی سخن می‌گفت، نه از حقوق قدیمی؛ و در بیان این که دولت بر پایه تراضی قرار دارد، تصورش از تراضی این نبود که در لحظه‌ای در زمان گذشته برای همیشه تفویض شده باشد، بلکه، تراضی می‌بایست به‌طور دوره‌ای تجدید می‌شد، که معنی‌اش این بود که می‌توانست وسیله‌ای باشد برای مهار و تجدید قدرت.

به‌علاوه، لاک معتقد بود که اگر حکومت تعهداتش را نقض کند و بر تراضی باقی نماند، مردم حق انقلاب دارند. این نظریه حتی برای اغلب ویگ‌ها در ۱۶۸۸ بیش از حد افراطی بود، اما تقریباً یک قرن بعد کاملاً خوشایند نسل دیگری از ویگ‌های انقلابی بود.^۱ وقتی قرار شد این انقلابیون

۱. پس از دوره‌ای که تاریخ‌دانان تأثیر لاک را بر امریکا نادیده می‌گرفتند و بیشتر بر تقدم ←

حکومت خودشان را بر پا دارند، محدودیت‌هایی حتی بیشتر از آنچه انگلیسی‌های سال ۱۶۸۹ مقرر داشته بودند، برای قدرت دولت قائل شدند. آنان نیز در ایجاد دولتی که بتواند دارای ظرفیت‌هایی باشد، بسیار بیشتر از آنچه حکومتی با قدرت نامحدود می‌توانست به آن دست یابد، پس از برداشتن چند قدم خطا، از همان سرمشق انگلیسی پیروی کردند.

ایجاد و مهار قدرت در امریکا

انقلاب امریکا نیز، مانند انقلاب شکوهمند، گاهی چنین توصیف شده که به هیچ‌وجه انقلاب نبوده، بلکه فقط دفاعی از سوی آزادی‌های سنتی انگلیسی بوده است. حتی اگر آن دیدگاه تغییراتی را که پس از ۱۶۸۸ در انگلستان رخ داد دست کم بگیرد، تغییر وضع بسیار بزرگ‌تر دولت و جامعه را که امریکا در نتیجه انقلاب خود آزمود مطلقاً نمی‌تواند دریابد. امریکایی‌ها در به وجود آوردن شکلی از دولت قانون‌مدار از انگلستان سرمشق گرفتند، اما قانون‌مداری [یا مشروطه‌خواهی] معنایی تازه به حکومت و ساختاری تازه بخشید. در حالی که انگلیسی‌ها به تحکیم شکلی از «حکومت مختلط» پرداختند که مرکب بود از شاه، لُردها [اعیان]، و عوام، امریکایی‌ها حکومتی جمهوری بنا کردند که کلاً بر پایه اصل نمایندگی [انتخابات]، بدون هیچ‌گونه طبقهٔ موروثی، و تحت یک قانون اساسی و سند حقوق فردی^۱ قرار داشت که، برخلاف بریتانیا، از حیطهٔ نفوذ مجلس قانون‌گذاری عادی خارج بود. بنیان‌گذاران امریکا، دموکراسی‌ای به وجود نیاوردند که به مفهوم امروزی برای همه شهروندان حق رأی قائل باشد. آنان نتوانستند بردگی را ملغی کنند

→ تأثیرات «جمهوریخواه» بر «لیبرال» تأکید داشتند، آونگ به سوی دیدگاهی متعادل‌تر بازگشته است. اما، امریکایی‌ها در مسئلهٔ مشروعیت انقلاب بیش از هر چهره دیگری به لاک استناد کردند. در مورد مدرک متقن، رجوع کنید به:

Steven M. Dworetz, *The Unvarnished Doctrine: Locke, Liberalism, and the American Revolution* (Durham, N.C.: Duke University Press, 1990).

یا از رواج آن در جنوب اوهایو پیشگیری کنند. طرز حکومتی که عرضه کردند کثرت گرایانه، شفاف و رقابتی بود، و تضمین‌های آزادی مذهب، بیان و انجمن‌ها جامع‌تر از پیشرفت‌های شایان توجه انگلستان در رواداری مذهبی و آزادی مطبوعات پس از ۱۶۸۸ بود. به علاوه، قوانین و سیاست‌های مربوط به مالکیت زمین، وراثت، بردگی یا بیگاری قراردادی، آموزش و ارتباطات که از انقلاب پدید آمد، در ایالت‌های شمالی و غربی به جامعه‌ای انجامید که سیال‌تر، بازتر، و تساوی‌گراتر از هر کشور دیگری در اروپا بود.^۱

با این که انقلاب امریکا دارای عواقب اجتماعی و آرمانی ژرف‌تری از انقلاب ۱۶۸۸ بود، اما این دو تحول از یک جنبه به‌طور بنیادی مشابه بودند. هر دو در جَوّی ایدئولوژیک که نسبت به قدرت دولت بشدت مشکوک بود، موجب پدید آمدن دولت‌هایی قدرتمند شدند. آن جَوّ نه تنها مخالفان اقتدار سیاسی قوی‌تر، بلکه حتی معماران آن را تحت تأثیر قرار داد؛ آن‌ها با بی‌میلی به آن وظیفه تن دادند، و تا حدی بی‌میلی آن‌ها بود که موجب شد برای سازماندهی و تفکر دربارهٔ حکومت راه‌های تازه‌ای ابداع کنند

از [انقلاب] ۱۶۸۸ تا [انقلاب] ۱۷۷۶ خط مستقیمی وجود داشت، و نسل انقلابی در امریکا از آن آگاه بود. مهاجرنشینان در مقاومت‌شان در برابر سیاست امپراتوری بریتانیا برای الهام‌گیری و ایده‌ها نگاه‌شان به انقلاب شکوه‌مندانه و نویسندگان افراطی بعدی ویگ و نیروهای کشوری بود که مدعی بودند حکومت بریتانیا به اصول [انقلاب] ۱۶۸۸ خیانت کرده است. انقلابیون امریکایی درک خود را از قدرت و خطرات آن از این نویسندگان و همچنین از تجربهٔ حکومت مهاجرنشینی خودشان کسب کردند. از این

۱. دربارهٔ این جنبه انقلاب رجوع کنید به:

Gordon S. Wood, *The Radicalism of the American Revolution* (New York: Knopf, 1992).

انقلاب امریکا موجب انقلابی به نوع دیگر نیز در ارتباطات شد. رجوع کنید به کتاب من: *The Creation of the Media: Political Origins of Modern Communications* (New York: Basic Books, 2004), chs. 2 and 3.

دیدگاه، قدرت در تضاد با آزادی قرار داشت، و «هشیاری نسبت به قدرت» در طراحی قانون اساسی رفتاری مناسب بود: لازم بود قدرت تقسیم شود، دوره و گستره‌اش محدود باشد، و تحت نظارتی هوشیارانه قرار گیرد.^۱ این تفاهمی بود که بر قوانین اساسی ایالتی که در طی جنگ انقلاب نگارش یافتند مسلط بود، و این تفاهم در نخستین قانون اساسی ایالات متحد، یعنی اصول کنگفدراسیون، نیز بازتاب داشت. اما تجربیات اولیه دربارهٔ این قوانین اساسی، مخاطرات دولتی را که بیش از اندازه ضعیف و همچنین بی‌اندازه سلطه‌گر باشد آشکار کرد، و طولی نکشید که رهبران نسل بنیان‌گذار استقلال ایالات متحد به این نتیجه رسیدند که لازم است قدرت بیشتری به دولت اعطا کنند—و آن‌گاه آن قدرت را علناً حتی بیش از آنچه در گذشته بود محدود کنند.

نویسندگان نخستین قوانین اساسی ایالاتی، همانند پیشینیان ویگ خودشان در بریتانیا، بی‌اعتمادی خود را بر قوهٔ اجرائیه در حکومت متمرکز می‌کردند. در دوران استعمار، مجالس منتخب علیه فرمانداران سلطنتی به مقابله برخاسته بودند، و انقلابیون کماکان قانون‌گذاران را به‌عنوان حامیان آزادی‌های مردم و فرمانداران را به‌عنوان تهدیدی برای آنان می‌انگاشتند، هرچند فرمانداران نیز اکنون معمولاً می‌بایست به وسیلهٔ قانون‌گذاران انتخاب می‌شدند. قوانین اساسی جدید نوعاً فرمانداران را به دوره‌ای یک‌ساله محدود و ملزم به اشتغال دوره‌ای در آن مقام می‌کردند، منکر هرگونه حق وتوی آنان نسبت به مصوبات قانون‌گذاران می‌شدند، به آن‌ها اختیاری برای عزل و نصب قضات نمی‌دادند و، چنان که تامس جفرسون، با توجه به پیش‌نویس تنظیمی قانون اساسی ویرجینیا در ۱۷۷۶ توصیف کرده بود، به‌طور کلی درصدد بودند

1. Bernard Bailyn, *The ideological Origins of the American Revolution* (Cambridge, Mass.: Belknap Press of Harvard University Press, (1967). Esp. ch. 3; James H. Read, *Power Versus Liberty: Madison, Hamilton, Wilson, and Jefferson* (Charlottesville: University Press of Virginia, 2000).

نقش آن‌ها را صرفاً تا حد، یک «مدیر» کاهش دهند. قانون اساسی پنسیلوانیا، که در میان آن قوانین اساسی از همه رادیکال‌تر بود، در آن سال این دیدگاه را به این منطق افراطی کشاند که فرماندار را به‌طور کلی حذف و شورایی اجرایی را جایگزین آن کرد. قانون‌گذاران، به‌ویژه مجالس آن‌ها (چندین ایالت فاقد مجالس سنا بودند)، در حکومت‌های ایالتی با سلطه بر قوای دیگر مرکز قدرت شدند. اما قانون‌گذاران نیز نوعاً در معرض انتخابات سالانه بودند، و شهرها درباره چگونگی رأی دادن در مسائل اساسی غالباً به نمایندگان‌شان رهنمون می‌دادند. انگیزه اصلی این بود که مهار حکومت را در اختیار داشته باشند یا به اصطلاح افسار آن را کوتاه کنند و تا جایی که امکان داشت به سیاستمداران اختیار تصمیم‌گیری کم‌تری می‌دادند.^۱

اما، در اواخر دهه ۱۷۷۰، واکنشی علیه برتری اولیه قانون‌گذاری بروز کرد. قوانین اساسی تازه در ماساچوستس و نیوهمپشایر خواهان فرمانداران و دادگاه‌های قوی‌تر شدند، و روش نگارش قوانین اساسی عمیقاً دگرگون شد. تلاش‌های اولیه برای تفکیک قائل شدن میان قوانین اساسی و قوانین عادی با اعلام این‌که قوانین اساسی جنبه بنیادی دارند، یا با الزام اکثریت‌های بالا برای اصلاح آن‌ها، به‌طور مؤثر مانع از آن نشد که قانون‌گذاران بعدها از حدودی که خودشان وضع کرده بودند تجاوز نکنند. چالش بر سر یافتن مرجعی برای وضع قانون اساسی بود که قانون‌گذاران می‌بایست پذیرای برتری آن می‌بودند، و در این‌جا بود که امریکایی‌ها ایده «کنوانسیون» را برای منظوری تازه پیش کشیدند. مجالس کنوانسیون [مؤسسان] که پیشتر برای مجالسی به کار می‌رفت که در نبود اقتدار سلطنتی فرا خوانده می‌شدند — و بنابراین، در

1. Gordon S. Wood, *The Creation of the American Republic* (1969; Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1998), 132-49; see also Gordon S. Wood, *The American Revolution: A History* (New York: Modern Library, 2002).

در پاراگراف‌های بعدی، ضمن طرفداری از تفسیری از ریشه قانون اساسی که بر عدم ظرفیت مالی و نظامی کنفدراسیون و بر چالش‌هایی که سیستم ایالتی بین‌المللی بر جمهوری ابتدایی تحمیل می‌کرد تأکید بیشتری دارد، به وود نیز استناد کرده‌ام.

پیشینه بریتانیایی، قانوناً بی‌اثر یا ناقص تلقی می‌شدند — اکنون به ارگان‌های انتخابی ویژه‌ای تبدیل شدند که فقط مسئولیت عالی تنظیم یا اصلاح قانون اساسی را بر عهده داشتند. کنوانسیون‌های تنظیم قوانین اساسی یا مجالس مؤسسان، به دلیل این‌که یک بار و برای مقصودی واحد تشکیل می‌شوند، کم‌تر از مجالس عادی قانون‌گذاری در معرض خود بزرگ‌انگاری قرار دارند. قانون اساسی مصوب، اگر همچون ایالت ماساچوستس، طرح آن پس از تأیید از سوی کنوانسیون [مجلس مؤسسان] برای بحث و تصویب به رأی‌دهندگان ارجاع شود، از تنفیذ مستقیم مردمی نیز برخوردار می‌شود. با این روش تازه تنظیم قانون اساسی، مفهوم قانون‌مداری تازه‌ای پدید آمد. قانون اساسی نانوشته بریتانیا از تجربه تاریخی سر برآورده بود، اما در هر لحظه پارلمان می‌توانست آن را تغییر دهد. برعکس، امریکایی‌ها قانون اساسی خود را به چاپ رساندند و به‌عنوان توافق‌های مردم در معرض دیدشان قرار گرفت که به موجب آن پیش از تشکیل دولت می‌توانستند قدرت آن را به وجود آورند و قاعده‌مند سازند.

آن بدگمانی دوران انقلاب نسبت به قدرت، در هیچ‌جا بیشتر از اصول کنفدراسیون آشکار نبود. آن اصول در ۱۷۷۷ به وسیله کنگره کنوانسیون [مجلس مؤسسان] تصویب شدند و از تاریخ تصویب از سوی ایالات در ۱۷۸۱ نقش منشور ایالات متحده را داشتند، تا این‌که در ۱۷۸۸ با تصویب قانون اساسی فدرال ملغی شدند. آن اصول به جای ایجاد یک دولت-ملت یا دولت ملی واحد، برای هر یک از ایالات حاکمیت و استقلال قائل بود. آن اصول اعلام می‌داشت ایالات متحد «اتحادیه‌ای منسجم برای دوستی» ایالات است، «به منظور دفاع مشترک، ایمنی آزادی‌ها، و رفاه متقابل و مشترک‌شان». کنفدراسیون با فرد فرد شهروندان رابطه‌ای نداشت؛ قدرت خود را از ایالات کسب می‌کرد نه از مردم آن ایالات، و به‌طور کلی نه از مردم امریکا. کسانی که نزد کنگره تک مجلسی کنفدراسیون نمایندگی داشتند، از سوی قانون‌گذاران ایالتی برگزیده می‌شدند و در هر زمان ممکن بود از سوی آن

مجالس معزول شوند، و هیئت نمایندگی هر ایالت دارای یک رأی بود. کنفدراسیون دارای قوهٔ اجراییهٔ مشخصی نبود، هرچند اصول کنفدراسیون به کمیته‌ای از ایالات اختیار می‌داد که وقتی کنگره در دورهٔ اجلاس نباشد، وظایفی را اِعمال کند. قوهٔ قضائیه در کار نبود، جز این که کنگره اختیار داشت دادگاه‌های دریاداری تشکیل دهد و در اختلافات میان ایالات داوری کند. مرجع ذیصلاحی نبود که تجارت را تحت قاعده در آورد یا ایالات را از صدور پول و اسکناس‌های خودشان بازدارد.

قدرت و اختیارات اصلی کنفدراسیون عبارت بود از ادارهٔ سیاست خارجی، اعلان جنگ و صلح، استقراض، مقررات ضرب سکه، تأسیس ادارهٔ پست، و تعیین اوزان و مقادیر. اما حتی این فهرست هم مبالغه‌آمیز است، زیرا در حالی که کنفدراسیون در اقدام به جنگ و کنترل امور خارجی دارای اختیار بود، اصول کنفدراسیون قدرت پشتیبانی لازم در اختیار آن نمی‌گذاشت. کنفدراسیون می‌توانست از ایالات طلب سرباز و پول کند، اما چنان که تجربه در طی انقلاب نشان داد، ایالات می‌توانستند تقاضاهای آن را نادیده بگیرند، و از عهدهٔ الزام آن‌ها نیز بر نمی‌آمد. از آن جا که اصول کنفدراسیون امکانی برای اعمال قدرت نسبت به افراد جز از طریق ایالات قائل نبود، بنابراین ایالات اختیاری برای وضع مالیات و سربازگیری به آن نمی‌دادند؛ و با این که کنفدراسیون می‌توانست با قدرت‌های خارجی پیمان‌هایی منعقد کند، نمی‌توانست ایالات را منفرداً به تبعیت از آن قراردادها وادارد.

این مسائل در همان سال ۱۷۸۰، حتی پیش از آن که اصول کنفدراسیون به تصویب برسد، موجب نگرانی گروهی از ملی‌گرایان بود. دولت در نتیجهٔ ناتوانی مالی‌اش از عهدهٔ بازپرداخت بدهکاری‌های خود برنیامد، و سربازان که حقوق خود را دریافت نکرده بودند سرکش و حتی شورش شدند؛ با این حال ملی‌گرایان در تلاش‌هایشان در اصلاح آن اصول به منظور برقرای مالیاتی بر واردات ناکام ماندند. پس از آن که جنگ در ۱۷۸۳ پایان یافت، کنفدراسیون بشدت مقروض بود. درواقع، چنان ورشکسته بود که از عهدهٔ

پرداخت هزینه ارسال قرارداد تصویب شده ۱۷۸۳، درباره تضمین استقلال امریکا، به انگلستان بر نمی‌آمد! (فرانسوی‌ها به یک ناخدای انگلیسی مبلغی پرداختند که آن را به مقصد برساند). کنفدراسیون همچنین نتوانست ایالات را به انجام تعهدات امریکا تحت شرایط قرارداد صلح وادار کند — مثلاً، درباره استرداد اموال مصادره شده وفاداران بریتانیا — و متقابلاً بریتانیا از واگذاری اراضی و پُست‌هایی که با تسلیم کردن آن‌ها موافقت کرده بود سر باز زد. در ۱۷۸۴ وقتی اسپانیا میسی‌سیپی را به روی تجار امریکا بست، کنفدراسیون نه توانمندی آن را داشت که شرایط صلح را تحمیل کند و نه اقدام به تلافی کند. وقتی ارتش کانتینانتال منحل شد، حکومت فقط چند صد سرباز در اختیار داشت؛ و در یک زمان در ۱۷۸۳، کل نیروی نظامی ایالات متحد متشکل از حدود هشتاد سرباز بود.^۱

ضعف سیاسی و نظامی نتایج اقتصادی داشت. بریتانیا و اسپانیا با بستن راه‌های حیاتی بر روی صادراتی که از منطقه ماورای کوه‌های آپالاش می‌آمد، عمداً کوچ‌نشین‌ها را ترغیب می‌کردند که در وفاداری خود تجدید نظر کنند و گسترش امریکا را به مخاطره اندازند. این دو کشور همراه با دیگر قدرت‌های سوداگر یا مرکانتیلیست اروپایی همچنین مانع دستیابی کشتی‌های امریکایی به بنادرشان می‌شدند. گشودن بازارهای اروپایی به روی کالاهای امریکایی برای کامیابی و توسعه آن کشور جدید حیاتی بود، اما چون کنفدراسیون اقتداری برای قاعده‌مندسازی تجارت نداشت، به همان اندازه که قادر به تلافی نظامی علیه کشورهای دیگر نبود، از عهده تلافی اقتصادی هم بر نمی‌آمد. اقتصاد در طی انقلاب آسیب دیده بود و ترمیم آن در دهه ۱۷۸۰ آهسته بود. به موجب اطلاعات محدودی که در اختیار است،

1. Max M. Edling, *A Revolution in favor of Government: Origins of the U.S. Constitution and the Making of the American State* (New York: Oxford University Press, 2003), p. 82.

درباره ناتوانی کنفدراسیون حتی در پرداخت هزینه حمل پیمان ۱۷۸۳، رجوع کنید به:

John M. Murrin, "Gordon S. Wood and the Search for Liberal America," *William and Mary Quarterly*, 3rd ser., 44 (July 1987), p. 598.

تولید سرانه ناخالص ملی سیزده ایالت اولیه بین سال‌های ۱۷۷۵ و ۱۷۹۰ سقوطی ۴۶ درصدی داشت، و با این‌که چنین شرایطی ممکن است موجب مبالغه در تناقض شود، اما جای شک نیست که افول اقتصادی شدیدی بر مردم در همه سطوح اثر گذاشت.^۱ در طی دهه ۱۷۸۰، امریکایی‌ها از سوی دولت‌های ایالتی که می‌کوشیدند بدهی‌های ناشی از جنگ را تسویه کنند، با افزایش شدید مالیات‌ها نیز مواجه شدند؛ شورش مالیاتی مسلحانه‌ای از سوی کشاورزان در غرب ماساچوستس به رهبری دانیل شایز نشانه‌ای بالینی از انباشتگی فشارها بود. سیاستمداران در پاسخ به کشاورزان مستأصل به چاپ پول کاغذی متوسل شدند، بازپرداخت بدهی‌ها را متوقف کردند، و به سیاست‌های دیگری توسل جستند که نخبگان صاحب ملک و مال آن اقدامات را دلایلی بر عدم مسئولیت عمومی و نیاز به دولتی فدرال و قوی تلقی کردند که احتمالاً کم‌تر در معرض تمهیدات عوام‌فریبانه باشد. باری، این تفکر که امریکا در بحرانی شدید قرار داشت. صرفاً تبلیغاتی از سوی یک حزب «اشرافی» فدرالیست نبود. کنفدراسیون از مسائل جدی بی‌لیاقتی حکومتی آسیب می‌دید و در مسیری قرار گرفته بود که کاملاً می‌توانست به ورشکستگی و تجزیه آن به دولت‌های رقیب بینجامد.

طرح قانون اساسی در ۱۷۸۷ و تصویب آن در سال بعد، نشانگر انقلاب دومی در امریکا بود — این انقلاب به سود تبدیل ایالات متحد به کشوری واحد با دولتی در مرکز آن و با اختیارات مالی، نظامی، قضایی، و تنظیم‌کننده‌ای بود که آن را از کنفدراسیون دریغ داشته بودند. این قانون اساسی، برخلاف آنچه همیشه بازتاب آن بود، بیش از همه به محدود کردن حکومت توجه نداشت؛ در وهله نخست، برنامه‌ای بود برای ایجاد قدرت در جایی که فاقد هرگونه قدرتی بود. درواقع، این قانون اساسی، در مفهومی بین‌المللی، به عنوان برنامه‌ای برای دولت‌سازی تلقی می‌شد که به برنامه‌های

1. John J. McCusker and Russell R. Menard, *The Economy of British America, 1607-1789* (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1991), pp. 367-73, 376.

تعهد شده در دوران آغازین اروپای جدید شباهت داشت، البته در شرایط متمایز امریکا.^۱

کنوانسیون فیلادلفیا در ۱۷۸۷ فقط مجاز بود تجدید نظرهایی در اصول کنفدراسیون پیشنهاد کند، که برای هرگونه تغییری مستلزم اتفاق نظر همه ایالات بود. هیئت‌های نمایندگی این محدودیت‌ها را نادیده گرفتند و به ایده‌های جدید قانون‌مداری [مشروطیت خواهی] و حاکمیت مردمی روی آوردند که در طی دوره انقلاب پدید آمد تا حکومت ضعیفی را که انقلاب در آغاز به وجود آورده بود سرنگون کند. این قانون اساسی، از نخستین واژه‌ها، «ما مردم»، تا شیوه تصویب آن (توسط کنوانسیون‌های منتخب آرای عمومی، و جدا از مجالس قانون‌گذاری ایالتی، و نیاز به موافقت فقط نه ایالت برای این که قدرت اجرایی پیدا کند)، اعلان می‌کرد که مشروعیت خود را از مردم کسب کرده است، نه از قانون موجود. ساختاری دو مجلسی برای کنگره به طراحان اجازه می‌داد که نه فقط منافع ایالات بزرگ و کوچک، بلکه دو نوع نمایندگی متفاوت را تعادل بخشند. سنا مانند کنگره کنفدراسیون، دولت‌های ایالتی را متساویاً نمایندگی می‌کرد (در آغاز مجالس قانون‌گذاری ایالتی سناتورهای را بر می‌گزیدند)، در حالی که مجلس نمایندگان به نخستین نهاد ملی تبدیل شد که بر پایه انتخابات مستقیم و عمومی قرار داشت (تحت همان صلاحیت‌هایی که شامل رأی‌دهندگان برای «پرشمارترین قوه قانون‌گذاری ایالتی» می‌باشد). به وجود آوردن قوه اجرائیه‌ای با مدیریت یک رئیس برای دوره‌ای چهار ساله و بدون نیاز به چرخش نوبتی این مقام به حکومت جدید «نیرویی» می‌بخشد که در کنفدراسیون وجود نداشت. قانون اساسی با تفکیک انتخاب رئیس‌جمهور از کنگره و اتکای آن به انتخاباتی عمومی، گرچه از طریق کالج انتخاباتی اعمال می‌شد، درک تازه‌ای را منعکس کرد که کل حکومت، و نه فقط قوه قانون‌گذاری، می‌توانست اقتدار خود را از مردم کسب کند. این احساس در حصول پذیرش اقتدار گسترده فدرال و

1. Edling, *A Revolution in Favor of Government*, pp. 8-10.

قدرت اجرائی بیشتر آن امری خطیر بود. هر جا که قانون اساسی امری را صریحاً مستثنا نکرده بود، آن امر در حیطه قدرت و اختیارات ایالات قرار می گرفت، اما ایالات دیگر دخالتی در چگونگی تأمین درآمدهای فدرال یا اختیارات نظامی نداشتند، یا قادر نبودند موانع تجارت داخلی شوند، یا از رعایت پیمان‌های بین‌المللی خودداری کنند. حکومت تازه، برخلاف کنفدراسیون، می‌توانست مالیات‌های خود را برقرار کند، ارتشی به وجود آورد، تجارت بین ایالات و تجارت خارجی را تنظیم کند، و برای احراز اجرای پیمان‌ها و سایر قوانین از دادگاه‌های فدرال سود برد.

اما، آن‌چنان که فدرالیست‌ها علم سیاست را درک می‌کردند، حکومتی با چنان قدرت و اختیارات گسترده‌ای به موانع ساختاری حتی مستحکم‌تری در مقابل سوءاستفاده از آن اختیارات نیاز داشت. کنفدراسیون فقط دارای قوه قانون‌گذاری تک‌مجلسی بود، بدون قوه قضائیه مستقل، و بدون سند حقوق فردی یا Bill of rights؛ قدرت و اختیارات آن اندک بود، اما مهارهای داخلی آن نیز اندک بود. قانون اساسی بر آن بود که با تفکیک قدرت در میان قوای سه‌گانه و مهار و بازبینی آن از طریق شیوه‌های متفاوت نمایندگی و الزامات شفافیت، قدرتی را که به وجود آورده بود تحت نظم در آورد. به موجب نظریه جیمز مادیسون که در سند شماره ۱۰ فدرالیست ارائه شد، عزم و خواسته در مقابل عزم و خواسته قرار می‌گیرد، و بزرگی کشور کار را بر اکثریت‌های جبار مشکل‌تر می‌کند که مهار اختیار را به دست گیرند و این احتمال افزایش می‌یابد که رهبری کشور به مصالح عمومی توجه بیشتری نماید. در کنوانسیون قانون اساسی [مجلس مؤسسان] طراحان در آغاز معتقد بودند که چون حکومت فقط اختیارات برشمرده شده خود را اعمال خواهد کرد، دیگر نیازی به سند حقوق فردی نیست. در حقیقت، قانون اساسی شامل تضمین برخی حقوق بود. مثلاً استفاده از هرگونه آزمون مذهبی را برای صاحب‌منصبان ممنوع می‌کرد، محاکمه با هیئت منصفه را در دعاوی جنایی تضمین می‌کرد، و لوایح مصادره اموال مجرمین را ممنوع می‌کرد. مخالفان ضد

فدرالیست گرچه در طی بحث‌های پیش از تصویب، در درجهٔ نخست با اختیارات مالی، انتظامی، و قضائی که به موجب قانون اساسی پیش‌بینی می‌شد مخالفت می‌کردند، در مورد تضمین‌های اضافی برای آزادی کمال پشتیبانی را ابراز داشتند. در نتیجه، فدرالیست‌ها در نخستین گنگره در حکومت تازه — به رهبری مادیسون — خودشان سند حقوق فردی^۱ را تصویب کردند و، به امید طفره رفتن از مجلس مؤسسان دوم که مبدا عملکرد کنوانسیون اول را مخدوش کند، آن را به ایالات فرستادند. قانون اساسی و سند حقوق فردی، متفقاً تعادل میان قدرت و آزادی را به سطح بالاتری ارتقا دادند، بر قدرت و اختیارات دولت افزودند، و محدودیت‌های آن اختیارات را روشن و مدون ساختند.

این قانون اساسی، همچون تدابیر دولت‌ساز قبلی در اروپا، در گسترش بخشیدن به اختیارات مالی و نظامی حکومت بسیار مهم بود. ضد فدرالیست‌ها اعتراض می‌کردند که در این گسترش اختیارات دربارهٔ محدودیت‌ها تصریح نشده است (جز در مورد اختیاراتی که از تفکیک قوا حاصل می‌شود)؛ قانون اساسی اختیارات حکومت فدرال را به وضع مالیات‌هایی از انواع خاص منحصر نمی‌کرد، مبلغ مالیات یا استقراض را محدود نمی‌ساخت، یا برای تشکیل ارتشی دائمی قید و شرطی قائل نبود. الکساندر هامیلتون در فدرالیست شمارهٔ ۳۱ تأکید می‌کند که بر این اختیارات هیچ محدودیت ثابتی نمی‌توان برقرار کرد، زیرا نمی‌توان خطراتی را که ممکن است جمهوری در آینده با آن مواجه شود، پیش‌بینی کرد. ضد فدرالیست‌ها، مانند نیروهای کشوری در انگلستان، به‌طوری واکنشی یا غیرارادی نسبت به حکومتی مرکزی که دارای اختیار نامحدود وضع مالیات و خورد و خوراک سربازان باشد بد گمان بودند. اما ایالات متحد تازه به جنگی طولانی و دشوار کشانده شده بود، و قانون اساسی را به‌هیچ‌وجه نمی‌توان بدون احساس و شناخت آن تجربه درک کرد. فدرالیست‌هایی که قانون اساسی را تنظیم کردند روی هم رفته گروه‌های

از اشخاص نسبتاً جوان بودند که در طی انقلاب به سن رشد رسیده بودند. بسیاری اعتقاد دارند که ضعف کنفدراسیون، خصوصاً وابستگی درآمدهای آن به ایالات، موجب شده بود سربازان متحمل محرومیت بی‌سبب شوند، جنگ را طولانی کرده بود، و چیزی نمانده بود برایشان به بهای از دست رفتن آزادی تمام شود. از پنجاه و پنج نماینده‌ای که در کنوانسیون قانون اساسی [مجلس مؤسسان] شرکت کردند، بیست و شش نفر در جنگ انقلابی شرکت کرده بودند، و هجده نفر آن‌ها به‌عنوان افسر خدمت کرده بودند.^۱ به عبارت دیگر، تقریباً نیمی از نمایندگان در فیلادلفیا از کهنه‌سربازانی بودند که ریاست آن‌ها را فرمانده کل پیشین‌شان بر عهده داشت. خاطرات تلخ آنان از کنفدراسیونی ناتوان می‌تواند به توضیح این نکته کمک کند که چرا قانون اساسی به این شدت اختیارات حکومت فدرال را برای تحصیل درآمد و آمادگی جنگی گسترش داد.

بحران مالی پس از جنگ مُحَرز ساخت که ناتوانی کنفدراسیون تا چه اندازه وخیم بود. نه فقط کنفدراسیون ورشکسته بود، بلکه بدهی باقی مانده از جنگ، اغلب ایالات را نیز در شرایطی بسیار دشوار باقی گذاشته بود. مسئله ایالات از عدم توازن میان نیازها و ظرفیت‌های مالی ناشی می‌شد. چون در امریکا تولید و صنایع هنوز توسعه نیافته بود، ایالات چندان امکانی نداشتند که از مالیات بر کالاهای داخلی درآمدی حاصل کنند — در حالی که مالیات بر تولیدات داخلی از ستون‌های مالیه بریتانیا بود. با این‌که مالیات بستن بر واردات گزینه‌ای محسوب می‌شد، ایالاتی که بندرهای بزرگی نداشتند نمی‌توانستند از آن منبع چندان درآمدی به چنگ آورند. به این ترتیب گزینه‌ای که باقی می‌ماند مالیات بستن به‌طور مستقیم بر افراد بود، خصوصاً به شکل مالیات بر زمین. اما چون بسیاری از کشاورزان نقدینگی چندان نداشتند، ایالات دریافتند که مالیات‌های زمین موجب مشقت بسیار می‌شود و

1. Robert McGuire, *To Form a More Perfect Union: A New Economic Interpretation of the United States Constitution* (New York: Oxford University Press, 2003), p. 53.

مخالفت شدید می‌آفریند. برخلاف آنچه ضد فدرالیست‌ها گمان می‌کردند (و چنان که برخی از تاریخدانان هنوز هم عقیده دارند) برنامه فدرالیست‌ها این نبود که با استفاده از یک حکومت مرکزی غیردموکراتیک مردم را ناچار به واگذاری پولشان کنند. در بحث‌های تصویب قانون اساسی، فدرالیست‌ها اصرار داشتند مالیاتی که کم‌ترین ناراحتی را فراهم آورد، و در عین حال، پربارترین مالیات باشد، آن مالیاتی خواهد بود که بر واردات وضع شود، و حکومت فدرال آن را، خصوصاً در کناره دریا در بنادر آتلانتیک، مؤثرتر از ایالات جمع‌آوری کند؛ و این سیاستی بود که بعداً حزب فدرالیست آن را پیگیری کرد.

حکومت فدرال به موجب برنامه هامیلتون بدهی‌های ایالات را نیز همچون بدهی‌های کنفدراسیون بر عهده گرفت و سپس آن تعهدات را تبدیل به بدهی بلندمدت «با پشتوانه» کرد (به پیروی از شیوه انگلیسی که فقط بهره پول پرداخت می‌شد نه اصل آن). این تدابیر اعتبار ایالات متحد را در بازارهای پولی اروپا اعاده کرد و دولت فدرال را قادر ساخت با شرایط مطلوب به فروش اسناد قرضه دولتی در آمستردام و آنورس اقدام کند. سپس هزینه‌های سالانه تسویه دیون که کاهش اساسی یافته بود، تا حد زیادی از محل وضع مالیاتی بر واردات تأمین شد. به‌طور خلاصه، در حالی که فدرالیست‌ها اختیار وضع نامحدود مالیات را در قانون اساسی درج کردند، دولتی «ساحلی» تشکیل دادند. اغلب امریکایی‌ها هرگز در آن تحصیلدار مالیاتی نمی‌دیدند. طبقات مرفه‌تر که بازار اصلی کالاهای وارداتی بودند، بار آن مالیات را تحمل می‌کردند؛ و چون دولت فدرال بدهی‌های ناشی از انقلاب ایالات را بر عهده گرفت، ایالات توانستند مالیات‌های مستقیم را تا سال ۱۷۹۵ از ۷۵ تا ۹۰ درصد کاهش دهند. بدین ترتیب، به‌طوری که راجر براون تاریخدان می‌نویسد: «قانون اساسی برای مناطق روستایی امریکا معافیت مالیاتی به ارمغان آورد».^۱

چارلز بیرد در کتاب *تفسیری اقتصادی بر قانون اساسی*، که شاید بیش از هر کتابی درباره تاریخ امریکا مورد بحث قرار گرفته است، در این باره می گوید که بسیاری از طراحان نسبت به حکومت قوی فدرال دارای علائق مالی بودند، زیرا ارزش اوراق بهادار دولتی را که در اختیار داشتند، بسیار بالا می برد. برنامه فدرالیست برآستی چنین تأثیری داشت، و تحلیل های آماری اخیر نشانگر آن است که هم در کنوانسیون قانون اساسی [مجلس مؤسسان] و هم بعداً در کنوانسیون های ایالتی که آن قانون را تأیید کردند، نمایندگان که دارای اوراق بهادار بودند، از حکومت مرکزی قوی تر بیشتر حمایت می کردند.^۱ این گونه علائق ناگهانی، مانند تجربه ای که بسیاری از طراحان به عنوان سربازان انقلاب داشتند، می تواند روشن سازد که چه کسانی ابتکار عمل و رهبری جنبش را برای حکومت ملی قوی تر در اختیار گرفتند.

اما ملاحظات دیگر بهتر روشن می سازد که چرا رهبری آنان پذیرفته شد و برنامه آنان موفق از آب درآمد. فدرالیست ها با تقویت قدرت مالی، نظامی، و تنظیم کننده حکومت، ضعف کنفدراسیون را در سامانه دولتی بین المللی جبران کردند، و مثلاً، به حکومت تازه این قدرت را دادند که درباره گشودن بازارهای اروپایی به روی صادرات امریکا مذاکره کند؛ و برنامه فدرالیست با تکیه بر چیزی که واقعاً مالیاتی تجملی تلقی می شد، سنگینی بار مالیات را از دوش کشاورزانی که کمبود نقدینگی داشتند برداشت و بحران مالی ای را که تهدیدی بر ثبات سیاسی داخلی بود حل کرد. بیرد، به درستی می گفت که قانون اساسی ارضاکنده منافع اقتصادی است؛ اما درک یا تصورش درباره چند و چون آن منافع بسیار محدود بود.

انقلاب های قانون اساسی و مالی در ایالات متحد در اواخر دهه ۱۷۸۰ و اوایل دهه ۱۷۹۰، تکرار سرمشقی بود که انگلستان یک قرن پیشتر از آن

Origins of the Constitution (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1993), 236; Edling, *A Revolution in Favor of Government*, chs. 13 and 14.

1. McGuire, *To Form a More Perfect Union*, 6; Charles A. Beard, *An Economic Interpretation of The Constitution of the United States* (New Brunswick, N.J.: Transaction Publisher, 1998).

پیروی کرده بود. هر دو انقلاب، به‌رغم ترس از وضع مالیات‌های ویرانگر، به قدرت‌های مالی بزرگی تبدیل شدند، مالیه عمومی آن‌ها دگرگون شد و قرضه ملی بلندمدتی با «پشتوانه» به وجود آوردند. ثبات و اعتبار این سامانه‌ها تسویه بلندمدتی را با بهره‌های پایین برای استقراض‌های دولتی تأمین می‌کرد. هر دو حکومت با وجود مخالفت اولیه با ارتش‌های دائمی، در دوره پس از انقلاب چنان ارتش‌هایی به وجود آوردند؛ با این حال در هر دو کشور ارتش در زندگی روزمره حضوری محدود داشت. قطعاً تفاوت‌های میان این دو وجود داشت. ایالات متحد مالیات‌ها را بسیار پایین‌تر از انگلستان وضع کرد و بدو ارتشی در اندازه انگلستان به وجود نیاورد؛ زیرا چالش‌های راهبردی که جمهوری در آغاز با آن روبرو بود، و نیز ظرفیت‌های آن، کوچک‌تر از انگلستان بود. اما اعطای قدرت به موجب قانون اساسی، دولتی انعطاف‌پذیر به وجود آورد که می‌توانست خود را با اوضاع و احوال متغییر تطبیق دهد و نشان داد قابلیت آن را دارد که بر همه موانع در مقابل گسترش در سطح قاره‌ای فائق آید و هنگامی که مورد تهدید داخلی یا خارجی قرار می‌گرفت، نیروی پر قدرتی بسیج کند.^۱ حتی در قرن نوزدهم، هنگامی که جنوبی‌ها کوشیدند از آن دولت جدا شوند، دریافتند که دولت ضعیفی نیست.

همچنین همانند انگلستان، نیروهای کشوری نسبت به دولتی لیبرال با قدرت و اختیارات تقویت شده بدگمان بودند، و اگر به اراده خودشان می‌بود، آن را بر نمی‌گزیدند. در حالی که فدرالیست‌ها اعطای قدرت و اختیارات را

۱. رجوع کنید به:

Ira Katznelson, "Flexible Capacity: The Military and Early American State-building," in Ira Katznelson and Martin Shefeter, eds., *Shaped by War and Trade: International Influence on American Political Development* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 2002), pp. 82-110.

برداشت من از شکل‌گیری دولت لیبرال - در این فصل و فصول بعد - بشدت مدیون شیوه کار مندرج در توسعه سیاسی امریکا است که بر تأثیرات بین‌المللی تأکید دارد. در توضیح کلی موفقیت دموکراسی‌ها در جنگ، رجوع کنید به:

Dan Reiter and Allan C. Stam, *Democracies at War* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 2002).

به وجود آوردند، فشار ضد فدرالیست‌ها اعطای حقوق فردی را به وجود آورد — یعنی سند حقوق فردی یا Bill of Rights، که اکنون نزد امریکایی‌ها به اندازه خود قانون اساسی مهم است. از اعطای حقوق فردی، مانند اعطای قدرت و اختیارات، در مراحل آغازین جمهوری به‌طور کامل بهره‌گیری نمی‌شد. پیش از جنگ داخلی، دیدگاه غالب دربارهٔ سند حقوق فردی این بود که این حقوق فقط برای محدود کردن حکومت فدرال بوده است و نه ایالت‌ها. اما بر پایهٔ متمم‌های قانون اساسی که پس از جنگ داخلی تصویب شد — به‌ویژه متمم چهارم که بهره‌مندی مساوی افراد را از حمایت قانون تضمین کرد — دیوان کشور بعداً تضمین‌های متمم‌های پیشین را نیز به ایالات تعمیم داد و قوانین ایالتی را که دربردارندهٔ حقوق فردی بود، از اعتبار انداخت. در کنوانسیون قانون اساسی یا مجلس مؤسسان، مادیسون نتوانسته بود ماده‌ای بگنجاند که به کنگره اجازه دهد قوانین ایالتی را وتو کند؛ در کنگرهٔ اول، وقتی او در مجلس نمایندگان مستقر شد و عهده‌دار مسئولیت تهیهٔ پیش‌نویس سند حقوق بود، باز هم نتوانست متممی را بقبولاند که از آزادی‌های فردی در مقابل نقض آن به‌وسیله حکومت‌های ایالتی حمایت کند. اما سر انجام دیدگاه مادیسونی دربارهٔ این که اتحادیه باید آزادی را تا حد نهایت آن تضمین کند، غالب شد — یعنی تعمیمی که هم زمان هم قدرت فدرال و هم حقوق فردی را شامل می‌شد.

مادیسون در ۱۷۹۴ ملاحظه کرد در حالی که در اروپا قدرت، آزادی به ارمغان آورده بود، در امریکا آزادی موجب اعطای قدرت شده بود. این درکی متفاوت با اعتقاد اولیهٔ ویگ‌ها بود که قدرت و آزادی را دشمنان خونی می‌پنداشتند. برخی از تاریخدانان قانون اساسی را به‌عنوان حاصل جنبشی ضد دموکراتیک تصویر می‌کنند که می‌خواست قدرت را از اکثریت‌های محلی و سیاستمداران تازه‌کار در ایالات به رهبری ملی نخبه‌تری انتقال دهد. چنین چیزی بدون تردید نیت بسیاری از فدرالیست‌ها بود، اما کاری نبود که نهایتاً انجام دادند. قانون اساسی، در مقایسه با اصول کنفدراسیون، منشور ملی

دموکراتیک‌تری بود؛ این قانون بر پایه تفکر حاکمیت مردمی قرار داشت، خواستار نخستین برگذاری‌های انتخابات ملی شد، و اصل نمایندگی یا انتخابی بودن را بر رئیس‌قوة اجرائیه، و نیز بر قانون‌گذاران تعمیم داد. علاوه بر آن، قانون اساسی با ایجاد حکومتی نیرومند به امریکایی‌ها انگیزه‌هایی قوی بخشید که وارد عرصه شوند و برای کسب حمایت مردمی رقابت کنند. وقتی حکومت‌ها ضعیف باشند، نمی‌توانند به تعهدات سیاسی پایبند باشند. به موجب اصول کنفدرال، کنگره حتی برای رسیدن به حد نصاب لازم مشکل داشت و مورد تمسخر و اهانت قرار می‌گرفت. مردم فقط هنگامی کار حکومت منتخب را انجام خواهند داد — اعم از مبارزه انتخاباتی، رأی دادن، عهده‌داری مقامات — که اعتقاد داشته باشند دولت دارای قدرت واقعی است. دولت‌های ضعیف مبنای دموکراسی‌های قوی نیستند. قانون اساسی شالوده‌ای برای دموکراسی ریخت، زیرا حکومت ملی مقتدری به وجود آورد.

اواخر قرن هجدهم نشانگر نقطه عطفی در تاریخ لیبرالیسم قانون‌مدار [مشروطه] است. با شکل‌گیری جمهوری امریکا بود که برای نخستین بار دولتی آگاهانه با اصول لیبرال و قانون‌مدار ساخته شد. از آن زمان تا کنون کشورهای بیشتری حکومت‌های پارلمانی به سبک بریتانیایی را به سیستم امریکایی ریاست جمهوری ترجیح داده‌اند. اما تفکر امریکایی قانون اساسی به صورت نوشته و برنامه حکومت با تصویب مردمی به صورت اسلوب اصلی تشکیل دولت‌های لیبرال درآمده است. لیبرالیسم قانون‌مدار با شالوده امریکایی راهبردی شد هم برای محدودسازی دولت و هم برای ساختن دولت، که در همین حال روشی است برای آفرینش قدرت و ایجاد مهارهایی در مقابل سوءاستفاده از آن. این بود نقش انقلاب لیبرال در كشورداری، و اکنون می‌پردازیم به بررسی دقیق‌تر عناصر آن.

نظم کلاسیک

لیبرالیسم قانون مدار، که درباره آن بحث کردیم، نه تنها محدودیت‌هایی بر قدرت دولت تحمیل کرد، بلکه دولت‌ها را قادر ساخت که در قالب آن حدود قدرتمند شوند. این که چگونه دولت تابع نظم قرار گیرد که از آزادی حمایت و کل قدرت و اختیارات اجتماعی را تقویت کند، کلاً چالشی اصلی برای لیبرالیسم کلاسیک بود — مقصوم از این سخن این است که اکنون نیز همچون نظریه قانون مداری، به مقوله لیبرالیسم اقتصادی کلاسیک نیز بهر دازیم.

فرمانروایان اغلب از سیاست «تفرقه بینداز و پیروز شو» پیروی کرده‌اند — یعنی تفرقه انداختن میان مردم خودشان برای این که بهتر بتوانند آن‌ها را مهار کنند. لیبرالیسم از سیاستی معکوس پیروی می‌کند — یعنی تفرقه قدرت برای مهار و کنترل بهتر آن. بسیاری از اصول لیبرال برای منضبط کردن قدرت مستلزم ترسیم خطوطی است برای تقسیم‌بندی عرصه‌های عملی که پیشتر درهم ادغام شده بودند، یا بشدت به یکدیگر متصل بودند، یا بخوبی از یکدیگر قابل تمیز نبودند. راهکاری نوعاً لیبرال برای اجتناب از جباریت یا انحصار برقرار کردن مراکز خودمختار قدرت در مقابل یکدیگر است —

بلندپروازی در مقابل بلندپروازی — با ایجاد مرزها و فشارهای خنثی‌کننده متقابل میان دولت و جامعه، در درون دولت، یا در جامعه مدنی و اقتصاد خصوصی. تمایز عمومی — خصوصی، تفکیک قوا، نظریه‌های کنترل و تنظیم در طرح قانون اساسی، و نظریه‌های رقابت اقتصادی، کثرت‌گرایی اجتماعی، انتخابات رقابتی، همگی کاربردهای این راهکار هستند.

نظریه‌های ساختاری یا اورگانیک سیاسی، غالباً، از جامعیت و همسازی به عنوان فضائل خود نام می‌برند. مثلاً، نظریه سیاسی سلطنتی غالباً جامعه را به مثابه یک خانواده یا یک کالبد معرفی می‌کرد، که در هر مورد پادشاه نقش سر آن را داشت. لیبرال‌ها این دیدگاه را رد کردند، زیرا فرض را بر آن گذاشته بود که حکومت سلطنتی و وابستگی مردمی بر پایه نظم طبیعی امور بنا شده است. نظریه‌های جدید اجتماعی‌گرایی، هم از چپ و هم از راست، به خاطر از دست رفتن وحدت اجتماعی افسوس خورده، و فردگرایی لیبرال را مسئول آن دانسته‌اند، و کوشیده‌اند وحدت مقصود و کلام را در زندگی عمومی اعاده کنند. از این چشم‌انداز، تقسیم‌بندی‌ها و عدم توافقاتها نشانه‌های بالینی بیماری‌ای هستند که نیازمند درمان است. دیدگاه لیبرال فرق می‌کند. لیبرالیسم، در حالی که می‌کوشد اشکال خشونت‌بار و مخرب ناسازگاری را مهار کند، ارزش‌ها و عقاید مختلف را می‌پذیرد و به عدم توافق عمومی به عنوان روشی سازنده برای حل کشمکش و کشف تفکرات تازه می‌نگرد. لیبرالیسم انواع تفکیک و جدایی (جدایی قوا، یا دین از دولت، یا علم از سیاست) را وسیله‌ای برای حمایت از ارزش‌های مشخص برای نهادهایی ویژه و عرصه‌های زندگی می‌داند. این جداسازی‌ها و مرزها — همچنین مقررات مربوط به این که چه وقت از آن خطوط می‌توان عبور کرد — ساختار درونی لیبرالیسم و مبانی نظم کلاسیک قدرت را تشکیل می‌دهد.^۱

۱. در اینجا تحلیل لیبرالیسم کلاسیک، با تأکید آن بر اهمیت خطیر جدایی‌ها و مرزها و مقررات حاکم در زمانی که نقض شوند، به تفکرات انسان‌شناسی ساختاری نزدیک می‌شود. من ←

عمومی در مقابل خصوصی

منتقدان لیبرالیسم غالباً آن را چنین توصیف می‌کنند که [امور] خصوصی را به [امور] عمومی، و منافع شخصی را به فضیلت مدنی ترجیح می‌دهد. قطعاً لیبرال‌ها از حق‌گزینش خصوصی حمایت کرده و معتقد بوده‌اند که حکومت باید بازتاب ارزیابی واقع‌بینانه انگیزه‌های بشری باشد. اما لیبرال‌ها، به جای این‌که مؤکداً [امور] خصوصی را به عمومی ترجیح دهند، کوشیده‌اند تعادلی میان آن دو برقرار کنند، و برای هر یک تعریف روشن‌ترو شالوده‌حقوقی محکم‌تری ارائه دهند.

ظهور لیبرالیسم در قرن‌های هجدهم و نوزدهم تمایز حاد و مشخصی را در مصادیق عمومی - خصوصی مطرح کرد: از یک‌سو، خصوصی شدن اعتقادات و عملکردهای مذهبی و فعالیت اقتصادی بود که پیشتر از سوی دولت انتظام می‌یافت؛ و از سوی دیگر تعهدی نسبت به حقوق عمومی، بحث سیاسی عمومی، و آگاهی عمومی مطرح بود. لیبرال‌ها نه تنها خواستار آن بودند که زندگی و دارایی فردی را به‌طوری‌ایمن‌تر خصوصی سازند، بلکه خواستار آن بودند که حکومت و سیاست را نیز به‌طوری جامع‌تر عمومی کنند. تقویت خصوصیت عمومی دولت، دگرگونی و اصلاح تازه‌ای در نظریه لیبرال نیست؛ این امر تداومی است در تفکر لیبرال از مرحله کلاسیک آن به مرحله کنونی. لیبرال‌های کلاسیک درک می‌کردند که دولت انتخابی مستلزم حذف انواعی از بازارها، از قبیل خرید و فروش آراست. آن‌ها نیز، مانند دیگر دولت‌سازان جدید، درصدد موقوف کردن ارتش‌های خصوصی، قضاوت خصوصی (انتقام)، و مالکیت خصوصی مشاغل و مقامات دولتی بودند و در مقابل خواهان آن بودند که این گونه وظایف منحصرأ مختص خود دولت باشد. این گسترش‌ها یا تعمیم‌های حکومت برای محدود کردن استفاده

→ پیشتر در این راستا کاری در طبقات و خواسته‌های اجتماعی در دولت لیبرال انجام داده‌ام
رجوع کنید به:

In Mary Douglass and David Hull, eds., *How Classification Works* (Edinburgh: Edinburgh University Press, 1992), pp. 154-79.

خودسرانه و غیرمجاز از قدرت و اختیارات آن و تأمین صلح داخلی امری حیاتی بود. لیبرال‌ها همچنین درصدد بودند حکومت را، با قرار دادن عملکردهایش در معرض آزمون عمومی در مطبوعات و با گشودن باب سیاست به روی بحث علنی، هرچه عمومی‌تر کنند.

در این جا لازم است تمایز میان دو معنای عمومی - خصوصی مشخص شود. نخست این که نسبت عمومی به خصوصی می‌تواند همچون کل باشد به جزء: «افکار عمومی»، «بهداشت عمومی»، و «منافع عمومی» هر کدام دلالت بر امری دارد که نه تنها وابسته به فرد یا طبقه‌ای مشخص، بلکه وابسته به کل جامعه یا به «هر عضو یا اعضای از جامعه است، بدون تمایز».^۱ «عمومی» در این مفهوم ممکن است به معنای «حکومتی» باشد، اما این دو معنا همیشه با هم منطبق نیستند.

دوم این که نسبت عمومی به خصوصی می‌تواند همچون آشکار باشد به پنهان: «واقع‌های عمومی [علنی]»^۲، جلسه‌ای عمومی [علنی]»، یا «انتشار [= در

۱. عبارت نقل قول شده از تعریفی متعلق به سال ۱۸۳۲ درباره «عمومی» از جورج کورنوال لوئیس اقتباس شده است: «عمومی، در مقابل خصوصی، چنان چیزی است که هیچ رابطه مستقیمی به هیچ فرد یا افراد خاصی ندارد، اما ممکن است مستقیماً به هر عضو یا اعضای از جامعه، بدون تمایز، مربوط باشد».

George Cornewall Lewis, *Remarks on the Use and Abuse of Some Political Terms* (1832; Oxford: Clarendon Press, 1898), 175. For discussions citing this definition, see Brian Barry, *Political Argument* (London: Routledge and Kegan Paul, 1965), 190-91, and Stanley I. Benn and Gerald F. Gaus, "The Liberal Conception of the Public and Private," in Stanley I. Benn and Gerald F. Gaus, *Public and Private in Social Life* (New York: St. Martin's Press, 1983), pp. 31-66.

بن و گاتوس در آنچه آن را مدل‌های «فردگرا» و «اورگانیک» در تفکر سیاسی لیبرال می‌نامند، طرحی برای درک تفاوت «سطوح» و «سبک‌های» چندگانه تمایز عمومی - خصوصی ارائه می‌دهند. بخشی که پیشتر در این باره داشته‌ام در مقاله «معنای خصوصی‌سازی» آمده است. رجوع کنید به:

Yale Law Review 93 (1980): pp. 6-41

معرض عموم قرار دادن]^۱ همگی مصادیق اموری هستند که آشکار است و قابل دستیابی، و بنابراین می‌تواند در اختیار هر یک از اعضای جامعه قرار بگیرد. عمومی و خصوصی در این‌جا در راستای بُعدی دیداری تغییر می‌کنند: یعنی شفاف در مقابل سرّی، پنهان و محرمانه.

لیبرالیسم خواستار آن بود که حکومت و سیاست را در هر دو مفهوم عمومی‌تر سازد. لیبرال‌ها معتقد بودند که حکومت به جای آن‌که قلمرو خصوصی فرمانروا یا صاحب‌منصبان فرومایه باشد، وجودش به خاطر مصلحت عمومی است و باید در خدمت منافع آن باشد؛ و لیبرال‌ها، برای اطمینان از این‌که حکومت همین کار را می‌کند، می‌کوشیدند آن را شفاف‌تر سازند — با منتشر کردن قوانین، با علنی کردن محاکمات و تشریفات قانون‌گذاری، با ملزم کردن مقامات دولتی به افشای اقدامات‌شان، و با اجازه دادن به مطبوعات به انتشار اخبار سیاسی و بحث انتقادی که شهروندان را قادر سازد خودشان قضاوت کنند.

در این حال، لیبرالیسم حدود حریمی خصوصی را ترسیم کرد که افراد در آن از حقوقی مستحکم در مقابل دولت بهره‌مند می‌شدند، یعنی حقوقی از قبیل عمل کردن به مذهب خودشان و اداره دارایی خودشان. در این مورد آن تصورات معکوس شد. افراد خصوصی و انجمن‌ها، جز در مواردی که به‌طوری منطقی مظنون به نقض قانون می‌بودند، نه علناً پاسخگوی اعمال‌شان بودند و نه الزامی داشتند که آیین خود، خانه خود، یا دیگر دارایی‌های خود را نزد مقامات دولتی یا مقامات عمومی به‌طور کلی افشا کنند. درواقع لیبرال‌ها خواستار تضمین حمایت‌های فردی در مقابل آن‌گونه تقاضاها بودند (مثلاً، در مقابل تجسس‌های بی‌دلیل).

با وجود این، در حالی که لیبرال‌ها از اصولی متضاد در این دو عرصه حمایت می‌کردند، مقصود اصلی و مؤکد یکی بود. لیبرالیسم برای ابراز

ادعاهایش در مقابل دولت واژگانی بسیار روشن و پرتین به کار می‌برد. از یک‌سو، چون در دولت لیبرال مقامات عمومی در مقابل عملکردهای خود پاسخگو هستند، شهروندان معتقدند که حق دارند از حکومت خود توقع داشته باشند نه فقط در اهداف، بلکه در فرایندهای نیل به اهداف علنی باشد. ادعای این که امری به درستی علنی باشد، به معنی مطالبه آن توقعات است. در این مورد قواعد مطلق نیستند؛ هنوز مشروعیت محرمانه بودن برخی جنبه‌های حکومت، از قبیل مراودات دیپلماتیک، پذیرفته است. اما توقع برنیابردنی از دولتی لیبرال این است که به شیوه‌ای کاملاً علنی عمل کند. چنین توقعاتی باید تعدیل شوند — و در طی زمان توقعات کم‌تری مشروع شناخته شده‌اند.

از سوی دیگر، وقتی مردم می‌گویند که خانه‌هایشان، کسب و کارهایشان، آیین‌هایشان، و دیگر اشکال انجمن خصوصی هستند، درواقع مدعی برقراری محدودیت‌های دیگری برای قدرت دولت هستند. این محدودیت‌ها نیز مطلق نیستند — مثلاً، حکومت می‌تواند با استناد به «قلمرو مصالح عالیه»، به شرط پرداخت غرامت، حقوق مالکیت فردی را برای استفاده‌ای عمومی نقض کند. اما فرضیات هنگام عبور از عمومی به خصوصی تغییر می‌کنند، و هر قصد و منظور دولت باید در معرض آزمون‌های التزام به منافع عقلانی عمومی قرار گیرد. به عبارت دیگر، هر دو سلسله قواعد، هدف‌شان واداشتن حکومت به خدمت به برآوردن مقاصد عمومی است و بس.

فقط به همین دلیل، در حالی که «عمومی» و «خصوصی» هر دو دولت را ملتزم می‌کنند، در عین حال آن را تقویت می‌کنند. چنان که تحول دولت انگلستان در اواخر قرن هفدهم نشان می‌دهد، حکومتی که عمومی‌تر باشد می‌تواند حکومتی قوی‌تر باشد. حذف مالکیت خصوصی ارگان‌ها یا ادارات دولتی وحدت کنترل دولت را افزایش می‌دهد، و هرچه حکومت شفاف‌تر

شود، می‌تواند فساد و بی‌لیاقتی را کاهش دهد و اعتماد و وفاداری را تقویت کند. برعکس، برخی انواع خصوصی‌شدن دولت را ضعیف نمی‌کنند؛ خصوصی‌شدن اختلافات معاندانه مذهبی موجب ترویج همکاری آشتی‌جویانه می‌شود، و تضمین‌های ایمن‌تر مالکیت خصوصی مردم را دلگرم می‌کند که سرمایه‌گذاری‌های بلندمدتی بکنند، که نهایتاً به سود دولت تمام می‌شود.

تمایز عمومی- خصوصی، مانند دیگر تناقض‌های لیبرالی، می‌تواند پیچیده و ناامیدکننده باشد. چیزی که از جنبه‌ای عمومی است ممکن است از جنبه‌ای دیگر خصوصی باشد؛ و برخی چیزها ممکن است در طی زمان تغییر کنند. تمایز امروزی میان بخش‌های عمومی و خصوصی اقتصاد حاصل فرایندی تاریخی است. اروپای قرون وسطایی به روشنی تمایزی میان قلمرو عمومی حاکمیت و قلمرو خصوصی مالکیت قائل نبود؛ حقوق یک فئودال بر سرزمین شامل قدرت و اختیار اجرای عدالت در آن‌جا نیز بود. در دولت‌های آغازین اروپای جدید، شرکت‌های دارای مجوز شهرها، دیرها، دانشگاه‌ها، اصناف، و شرکت‌های تجاری ماوراءبحار را نیز شامل می‌شد؛ خط روشنی شرکت‌های عمومی را از شرکت‌های خصوصی جدا نمی‌کرد. حتی در ایالات متحد، در آغاز مرز قانونی عمومی- خصوصی روشنی وجود نداشت که شهرها و بنگاه‌های بازرگانی را جدا کند. اما، در اواسط قرن نوزدهم، قانون شهرها را به‌عنوان کارگزاران دولت طبقه‌بندی کرد، در حالی که با کسب و کارها چنان رفتار می‌کرد که گویی افراد حقیقی هستند. شهرها به‌عنوان کارگزاری‌های عمومی، فقط از قدرت و اختیاراتی برخوردار بودند که دولت به آن‌ها واگذار می‌کرد؛ شرکت‌های خصوصی، به‌عنوان افراد ساختگی [اشخاص حقوقی]، از حقوقی برخوردار بودند که مورد حمایت قانون اساسی بود.^۱ این شکاف میان اختیارات و حقوق در شالوده تمایز امروزی حقوقی میان بخش‌های عمومی و خصوصی نهفته است. آنچه پیرامون دوگانگی

1. Gerald Frug, "The City as a Legal Concept", *Harvard Law Review* 93 (1980), pp. 6-41.

عمومی - خصوصی آمده است، آن قدر زیاد است که هر سازمان و رابطه‌ای باید در این شرایط طبقه‌بندی و تحلیل شود.

این دوگانگی برای دزک تفکر لیبرال دربارهٔ مصلحت عمومی یا همگانی امر خطیری است. لیبرال‌های کلاسیک، جز در چند مورد استثنایی، اعتقاد داشتند که دنباله‌روی فرد از منافع شخصی در اقتصاد خصوصی هارمونی یا همسازی خودجوشی به بار می‌آورد. منظور این نیست که «انحصار طلبی» یا کامروایی خویشتن را می‌ستودند. آن‌ها عموماً بر این باور بودند که رقابت نه فقط منجر به تحرک اقتصاد، بلکه منجر به تحرک اخلاقیات می‌شود - یعنی فضائی از قبیل صرفه‌جویی، عقل معاش، پشتکار، مسئولیت فردی، و خویشتن داری. بنابراین دنبال کردن منافع شخصی در اقتصاد خصوصی نیروی اخلاقی و روحی مثبت و همچنین پایه‌ای عقلانی برای فعالیت اقتصادی بود. اما لیبرال‌های کلاسیک دربارهٔ اقدام در قلمرو عمومی دیدگاه‌های پیچیده‌تری داشتند. در این مورد بسیاری از آن‌ها آن‌قدرها نگران حساب کردن منفعت نبودند که از هوسبازی‌های شرورانه می‌ترسیدند، به‌ویژه از هوس شهرت و افتخار که موجب می‌شد مردان، حتی بر سر موضوعات کوچک، به خشونت روی آورند و به جنگ پردازند. در مقایسه با آن، منافع شخصی عقلانی برایشان منبع انگیزش قابل اعتمادتری بود، که به نظر می‌رسید احتمال آن‌که به بی‌رحمی، تعصب، و ستیزی خود ویرانگر منجر شود کم‌تر است.^۱ علاوه بر آن، آموزش و بحث علنی می‌توانست منافع شخصی را به سطح بالاتری ارتقا دهد - به منافع شخصی عقلانی‌تر - که می‌توانست نیروی قدرتمندی برای پیشرفت باشد. برخی لیبرال‌ها، بویژه جان استوارت میل، اعتقاد داشتند همان

1. Albert O. Hirschman, *The Passions and the Interests: Political Arguments for Capitalism Before Its Triumph* (Princeton N.J.: Princeton University Press, 1977). On the questions of self-interest and moral character, see Stephen Holmes, *Passions and Constraint: On the Theory of Liberal Democracy* (Chicago: University of Chicago Press, 1995), ch. 2 ("The Idea of 'Character' in Victorian Political Thought", *Transaction of the Royal Historical Society*, 5th ser., 35 (1985), pp. 29-50.

تجربه مشارکت در حکومت یک فرد را و می‌دارد که «منافع را از دیدگاه تعلق شخصی برآورد نکند؛ در صورت تضاد خواسته‌ها، راهنمایش قاعده دیگری غیر از اغراض خصوصی باشد؛ در هر چرخشی، به اصول و قواعدی پایبند باشد که به دلایل وجودی خود در بر دارنده مصالح همگانی هستند.» میل مانند بسیاری از لیبرال‌های دیگر اعتقاد داشت که اقدام عمومی مستلزم ارزش‌های دیگری متفاوت با ارزش‌های زندگی خصوصی است و این که کسانی که در مقامات عمومی هستند، همچنین رأی دهندگان، دارای مسئولیتی هستند که به نمایندگی منافع عمومی عمل کنند نه به خاطر «جانبداری‌ها و اغراض خصوصی.»^۱

جمهوری‌خواهان اولیه نیز معتقد بودند که سیاست مستلزم هواخواهی از مصالح عمومی است، اما تصورشان از فضیلت مدنی کیفیتی بود که فقط از نجای تن‌پرور انتظار ابراز آن می‌رفت. لیبرال‌ها با بدینی نسبت به این گونه ادعاها، به نهادهای سیاسی به عنوان دستگاهی می‌نگریستند که هدف آن مصالح عمومی بود و کارکرد قابل اعتماد آن فقط با حضور مردانی می‌توانست میسر باشد که همانی هستند که هستند، نه آن چنان که رؤیاپردازان و ریاکاران آرزویش را می‌کنند. این انگیزش در پس منطق آنان درباره حکومت انتخابی و فرایندهای سنجیده نهفته در آن قرار می‌گیرد؛ و برای این جنبه از نظم سیاسی کلاسیک هیچ چیز از تفکر تفکیک قوا حیاتی‌تر نبود.

حکومت قانون و تفکیک قوا

تفکیک قوا روشی است که نه تنها مردم را قادر می‌سازد فرمانروایانشان را مهار کنند، بلکه همچنین روشی است برای اعمال دو تفکر قدیمی، یعنی حکومت قانون و مصالح عمومی. بدیهی است که حکومت قانون هرگز به خودی خود انجام نمی‌شود، بلکه کمال مطلوب چنین ایجاب می‌کند که

1. John Stuart Mill, "Considerations on Representative Government", in *On Liberty and Other Essays* (New York: Oxford University Press, 1998), pp. 255 (ch. 3).

حکومت بر جامعه بر مبنای قوانینی ثابت و عمومی انجام شود که نزد همه شناخته شده باشند تا این که بر پایهٔ امریه‌هایی موردی باشند، ویژه طبقات خاصی باشند، سرّی و پنهان باشند، عطف به ماسبق بشوند، مبهم و متناقض و غیرقابل اجرا باشند، یا بسته به اشخاصی که در مسند قدرت قرار داشته، یا کسانی که زیر دست آنان باشند، به‌طور متفاوت اعمال شوند. قانون‌مداری اعمال قانون نسبت به خود دولت است — یعنی حکومت قانون، تقویت و تحکیم شده به وسیلهٔ ردیف یا صف دومی از قوانین ثابت که حاکم بر قانون‌گذاران باشند — اما همهٔ قوانین اساسی لیبرال نیستند. تفکیک قوا برای استراتژی متمایز لیبرالی به منظور تحقق «حکومت قانون، نه حکومت انسان‌ها» امری حیاتی است. لاک در این مورد اجمالاً می‌گوید: «شاید این وسوسه‌ای بیش از تحمل ضعف نفسانی است که انسان مستعد آن است که به قدرت بیاویزد، زیرا اگر همان کسانی که از قدرت وضع قوانین برخوردارند، قدرت اجرای آن را نیز در دست خود داشته باشند، در نتیجه ممکن است خودشان را از اطاعت از همان قوانینی که خودشان وضع می‌کنند مستثنی کنند، و قانون را، هم در وضع و هم در اجرا، با منافع خصوصی خودشان منطبق کنند.»^۱

نظریهٔ لیبرال دربارهٔ تفکیک قوا — که خصوصاً از دو تفکر بسیار مرتبط تشکیل می‌شود، یعنی تفکیک قوا و مهار و توازن — باسانی به جای نظریهٔ مقدم‌تر «حکومت مختلط»، گرفته می‌شود که معتقد بود قوای مختلف دولت باید نمایندگان لایه‌های مختلف جامعه را در خود جای دهند. انتظار می‌رفت هر یک از اشکال کلاسیک حکومت — یعنی سلطنتی، اشراف‌سالاری و دموکراسی، که تحت حکومت یک نفر، گروهی اندک، و گروهی بسیار هستند — برای خود فضایل و نقائصی داشته باشند. اما آمیختن

1. John Locke, *Second Treatise*, XII, para 143; on the elements of the rule of law, see Lon Fuller, *The Morality of Law* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 1964). The following discussion draws on M. J. C. Vile, *Constitutionalism and the Separation of Power*, 2nd ed. (Indiana Polis: Library Fund, 1998).

و متوازن کردن این سه شکل — یعنی واگذاری قدرت، برای مثال، به یک پادشاه، به مجلسی اعلی متشکل از اعیان، و به مجلس نمایندگان متشکل از منتخبین عامه مردم — می‌توانست به بهترین [اشکال حکومت] در جهان دست یابد. «حکومت مختلط»، سامانه‌ای از مهارها و توازن‌ها بود که در آن، مهارها از قدرت خشی‌کننده طبقات اجتماعی و گروه‌های واجد شأن اجتماعی منشأ می‌گرفت که آشکارا در بخش‌های مختلف دولت جای گرفته بودند. هنگامی که مزیت سیاسی موروثی ملغی شد، آن نظریه فرو پاشید، و نظریه تفکیک قوا به عنوان بدیلی ظهور کرد — نخست در طی جنگ داخلی انگلستان در اواسط قرن هفدهم بود و سپس بار دیگر در طی انقلاب امریکا.

اصل اساسی تفکیک قوا این است که هر یک از شاخه‌های دولت باید مسئول وظیفه مشخصی باشد، به منظور به حداقل رساندن امکان این که افراد یا گروه‌هایی بتوانند قانون را، چنان که لاک می‌گوید، «در جهت منافع خصوصی خود» منحرف کنند. نخستین روش‌های این نظریه حکومت را به وظایف قانون‌گذاری و اجرایی تقسیم می‌کرد (و تصور می‌رفت دادگاه‌ها بخشی از سلطنت برای اجرای قوانین باشند)؛ در قرن هجدهم، مونتسکیو و دیگر طرفداران این نظریه به‌طور فزاینده برای قوه قضائیه نقشی مشخص و مستقل قائل شدند. این نظریه پس از آن که به کمال توسعه خود رسید، سه نوع تفکیک قوا قائل است: تفکیکی بر پایه مأموریت‌ها یا خدمات (یعنی، خودمختاری نسبی شاخه‌های [یا قوای] حکومت)؛ تفکیکی بر پایه وظایف در میان این سه شاخه؛ و تفکیکی بر پایه اشخاص (هیچ کس در بیش از یک شاخه شاغل مقامی نشود). این نظریه در خالص‌ترین شکل خواهان جدایی محض این قواست، بدون هیچ همپوشی و تداخل. اما تلاش‌های نادری که برای اجرایی کردن نظریه جدایی محض انجام شد، مانند قوانین اساسی ۱۷۷۶ ایالتی در امریکا، ناموفق بوده‌اند. جدایی کامل یعنی شاخه‌های مختلف نمی‌توانند به‌طور مؤثر یکدیگر را تعدیل کنند، و نتیجه آن ممکن است یا بن‌بست باشد یا برتری یک شاخه. بنابراین نظریه اصلاح شده خواستار جدایی نسبی قوا با

مهارها و توازن‌های بیشتر است — مثلاً دادن حق و تو به قوه مجریه در مقابل قوه مقننه، و دادن اختیار تأیید انتصابات قوه مجریه و استیضاح مقاماتی که مرتکب تخلفاتی وخیم شده باشند به قوه مقننه. از طریق این مهارها [کنترل‌ها]، قوای حکومت، به جای آن که کاملاً جدا باشند، درواقع سهیم هستند — و همین سهیم بودن است که کاربرد آن‌ها را تعدیل می‌کند.

درباره تفکیک خدمات نکته‌ای غیرعادی وجود ندارد، زیرا همه سازمان‌های بزرگ، دوایر یا ادارات تخصصی ایجاد می‌کنند؛ اما، تفکیک قوا چیزی بیش از تقسیم کار است: این کار تلاشی آگاهانه است برای جلوگیری از برخی هماهنگی‌هایی که در غیر این صورت می‌تواند وقوع یابد. منظور این است که حکومت در مقابل اعمال نفوذ عمومی تأثیرپذیرتر عمل کند و به وسیله تنوع بخشیدن در میزان تأثیرپذیری، روش‌های تصمیم‌گیری، و صاحب‌منصبان احتمالی، متضمن ارزش‌های متفاوتی در شاخه‌های گوناگون باشد. مثلاً دوره‌های انتخاباتی با تناوب مختلف، طوری هدفمند می‌شوند که قوای قانون‌گذاری و اجرایی را در مقابل افکار عمومی و قوه قضائیه پاسخ‌گوتر می‌نمایند، و در قوه قانون‌گذاری مجلس نمایندگان پاسخ‌گوتر از مجلس اعلا [سنا] است. ساختار شاخه‌های جدامانده‌تر (مانند دادگاه‌ها و مجالس سنا) نوعاً نشانگر بازمانده‌ای از نظریه قدیمی «حکومت مختلط» است، اما بدون این که گماردن نمایندگان صریحاً بر پایه طبقه اجتماعی باشد. قواعدی که فرایندی مشورتی را در قوه قانون‌گذاری و فرایند یا «آیین دادرسی مناسبی» را در دادگاه‌ها ایجاد می‌کنند، متضمن آرمان رسیدگی منصفانه به مباحثات مجادله‌آمیز و ادله می‌باشند. تفکیک قوا همراه با التزامات شفافیت سامانه‌ای از ارتباطات عمومی میان قوا و نیز سابقه‌ای عمومی ایجاد می‌کند که نه فقط تصمیمات متخذه، بلکه زمینه‌ها و توجیهات آن اقدامات را نیز شامل می‌شود. از این‌رو، تفکیک قوا بلندگوی اطلاعات قابل دستیابی به رأی‌دهندگان است تا آنان را قادر سازد که حکومت‌شان را از این لحاظ ارزیابی کنند که آنان را چگونه نمایندگی می‌کند.

منطق کلی لیبرال برای تقسیم قدرت مستلزم طرحی ویژه در قانون اساسی نیست؛ سامانه‌های پارلمانی یا ریاست جمهوری این اصول را به روش‌های متفاوت اعمال می‌کنند. سیستم امریکا مورد شاخص آن است، زیرا در حالی که اجازه می‌دهد کنترل قوای اجرایی و قانون‌گذاری در دست احزاب مخالف باشد، به موجب قانون اساسی صلاحیت نهایی را به قضاتی با دوره تصدی مادام‌العمر می‌سپارد (که اکثریت آنان احتمالاً به وسیله دولت‌های پیشین گمارده شده‌اند)، و اختیارات گسترده‌ای به ایالات واگذار می‌کند. درواقع، آن سیستم با چنان مهارها و توازن‌هایی تعادل یافته است که مستمراً به عنوان احتمال قرار داشتن در معرض بن بست مورد انتقاد قرار گرفته است؛ تغییرات بزرگ در سیاست معمولاً نه فقط مستلزم برنده شدن در یک انتخابات، بلکه در چند انتخابات متوالی است. این میراث مستمر بدگمانی اولیه نسبت به قدرت در امریکاست، اما این تنها موردی نیست که ایالات متحد در آن قدرت را به‌طوری افراط‌آمیزتر از سایر جوامع لیبرال تقسیم کرده است. جدایی دین از دولت نمونه دیگری است.

آزادی مذهب و جدایی دین از دولت

همان‌گونه که مارکسیست‌ها توصیف کرده‌اند، لیبرالیسم ایدئولوژی بورژوازی است و از آغاز، بیش از هر چیز، در اندیشه طرفداری از حقوق مالکیت بوده است. اما در حالی که آزادی اقتصادی درواقع برای لیبرال‌های اولیه مهم بود، نوعی آزادی دیگر هم بود که دست‌کم به همان اندازه اهمیت داشت، و آن «آزادی عقیده» یا آزادی مذهبی بود.

لیبرالیسم در جهانی پدید آمد که در آن مذهب با قدرت سیاسی در هم آمیخته بود و این به هم آمیختگی از منابع اصلی جنگ و کشمکش مدنی آن جهان بود. کشورهای اروپایی تقریباً در سراسر قرون هفدهم و هجدهم می‌کوشیدند با دادن انحصاری قانونی به مذهبی واحد، در زمینه خدمات و مزایا، اعم از ایمانی و کفرآمیز، به وحدتی مذهبی دست یابند. به موجب

قانون، فقط روحانیت مذهب مستقر می‌توانست به موعظه، تبلیغ و دعوت به گرویدن، و اجرای آیین‌هایی مانند غسل تعمید و ازدواج اقدام کند؛ فقط آن کیش را می‌شد در مدارس آموخت؛ و نوعاً فقط اعضای آن می‌توانستند به دانشگاه‌ها راه‌یابند یا به مقامات حکومتی و نظامی برسند. حتی اگر مخالفان به‌طور مؤثر مورد پیگرد نبودند، از حقوق مدنی و سیاسی محروم بودند، لذا، سازمان‌های مذهبی آن‌ها، اگر فعالیتش زیرزمینی هم نبود، ناچار بود بدون بهره‌مندی از تملک ملک و دریافت هدایا و میراث عمل کند، یا وقتی مورد تهدید قرار می‌گرفت یا آسیب می‌دید، نمی‌توانست درصدد بهره‌گیری از منابعی برآید. منطق وحدت مذهبی بسیار کوبنده و قاطع به نظر می‌رسید. برای آن‌هایی که اعتقاد داشتند ایمان رسمی مسیر انحصاری به سوی درستکاری و رستگاری است، آشکار بود که مذاهب دیگر می‌بایست سرکوب می‌شدند تا مردم از لغزش و لعنت ابدی ایمن بمانند؛ و برای آن‌هایی که بیشتر نگران آرامش این جهان بودند، واضح بود که مذهبی رسمی با نگاهداری از ایمانی مشترک از دولتی قوی و هماهنگ حمایت می‌کند و موجب القای اطاعت است و هرگونه کاستن از انحصار مذهبی فراخوانی است بر ناسازگاری و سرکشی.

لیبرال‌های اولیه، هم از لحاظ مذهبی و هم از لحاظ سیاسی، از منطقی متضاد پیروی می‌کردند. لاک و لیبرال‌های بعدی معتقد بودند که چون این وظیفه فرد است که به رستگاری برسد، مقامات مدنی نباید از قدرت خود برای تحمیل اعتقادات مذهبی استفاده کنند. ایمان واقعی باید از باطن سرچشمه بگیرد. تلاش برای تحمیل آن نه تنها جوامعی متحد و قوی به وجود نمی‌آورد، بلکه عملاً خشونت‌های خودویرانگر پدید آورده است. بنابراین رواداری مذهبی ابزاری به دست می‌دهد که نه فقط از اعتقاد فردی، بلکه از نیل به همکاری اجتماعی و نظم سیاسی نیز حمایت می‌کند. تردیدی نیست که تفکر بیانگر گرایش به سوی فردگرایی بیشتری بود، اما جنگ‌های مذهبی در گستره قاره‌ای اروپا نشان داده بود که شور متعصبانه‌ای که مذهب آن را به هیجان

آورده باشد، نمی‌تواند موجب همسازی اجتماعی شود. لیبرال‌ها می‌خواستند به چرخه‌های بیرحمی و شکنجه‌ای که به نام مذهب ارتکاب می‌یافت پایان دهند. برای نسل‌های جدید لیبرال‌های انقلابی در اواخر قرن هفدهم در انگلستان و قرن هجدهم در امریکا، ناکامی انقلاب پاک‌دینان [پیوریتان‌ها] در خود انگلستان نیز درس هشدار دهنده مهمی درباره خطرات تب مذهبی بود.

به‌طور کلی، از اواخر قرن هفدهم و قرن هجدهم، یعنی عصر روشنگری، دو جریان در تفکر سیاسی لیبرال درباره مذهب برخاست: یک گرایش، که به‌ویژه در انگلستان و امریکا قدرتمند بود، درصدد بود چارچوبی سیاسی از آزادی سیاسی پدید آورد که بتواند معتقدات گوناگون را در خود جای دهد. گرایش دوم، که به‌ویژه در فرانسه قوی بود، مذهب را با خرافات و نابخردی همسان می‌انگاشت و به قدرت روحانیت می‌تازید. دیدگاه نخست جوهره لاک بود، و دومی از آن ولتر؛ اولی، لیبرالیسم جانبدار مذهب؛ دومی، لیبرالیسم علیه مذهب. اولی درصدد بود اعتقادات اقلیت را از جباریت اعتقاد رسمی برهاند؛ دومی درصدد بود علم، آموزش، و خود ذهن را از هرگونه تعصب مذهبی برهاند. اولی در انقلاب امریکا، دومی در انقلاب فرانسه به اوج خود رسید.

خط نخست تفکر لیبرال رواداری مذهبی را نخستین هدف سیاسی خود می‌دانست. در انگلستان قرن هفدهم، «رواداری» [یا مدارا] به هرگونه تخفیف در مجازات‌ها و محرومیت‌هایی اطلاق می‌شد که از سوی کلیسای رسمی انگلستان بر ناراضیان یا معاندان تحمیل می‌شد. به‌طوری که ملاحظه کرده‌ایم، قانون رواداری ۱۶۸۹، فقط موجب تخفیف محدودی شد، و برخی معاندان پروتستان را از حق عبادت برخوردار کرد، اما نتوانست قوانین محرومیت آن‌ها را از دستیابی به مقامات اداری و دانشگاه‌ها لغو کند و هیچ حقی را به کاتولیک‌ها و غیر مسیحیان تعمیم نداد. حتی در مواردی که رواداری جامع‌تر بود، در معنا فقط قدمی کوتاه محسوب می‌شد. رواداری به‌مثابه نوعی اعطای

آزادی از سوی دولت است، نه به منزلهٔ به رسمیت شناختن یک حق بشری انکار ناپذیر؛ این نکته مصداقی است بر حکم مدیسون مبنی بر این که در اروپا این قدرت بود که آزادی اعطا کرد نه بالعکس. مضافاً، اگر برای آزادی مذهب دو بُعد قائل باشیم — یعنی انجام آزادانه اعتقادات؛ و بی‌طرفی دولت، یا رسمی نکردن مذهب — قانون رواداری ۱۶۸۹ بُعد نخست را (دست‌کم برای پروتستان‌های مخالف) به ارمغان آورد، اما دومی را نیاورد: این قانون رسمیت کلیسای انگلیکان را لغو یا امتیازات قانونی‌ای را که این کلیسا [مذهب] از آن بهره‌مند بود حذف نکرد.^۱

دو رویکرد لیبرالی دیگر نسبت به آزادی مذهب خواستار این بودند که دولت را از لحاظ مذهبی بی‌طرف سازند، هرچند تفسیرشان از بی‌طرفی تقریباً به طرق متضاد بود. یکی خواهان حمایت غیرترجیحی از مذهب بود؛ یعنی دولت به تكثرگرایی مذاهب متناسب با برخورداری آن‌ها از حمایت مردمی کمک کند. دیگری خواهان جدایی کامل دین و دولت بود؛ یعنی دولت به هیچ‌گونه فعالیت مذهبی کمک نکند. هیچ چیز نمی‌تواند بهتر از اختلافی که در طی دورهٔ انقلاب در ویرجینیا پدید آمد نشانگر این دو گزینه باشد. در ویرجینیای دورهٔ مهاجرنشینی، همچون چهار مهاجر نشین دیگر، کلیسای انگلیکان [اپیسکوپالیان = اُسقفی بعدی] از وضعیت انحصاری قانونی برخوردار بود، در حالی که باپتیست‌ها [تعمیدی‌ها] و سایر اوانجیلیست‌ها [انجیلی‌ها] به خاطر انجام مناسک مذهبی خود با مجازات، و در مواردی با زندان، مواجه شده بودند. قانون‌گذاران ویرجینیایی بلافاصله پس از استقلال در ۱۷۷۶، بسیاری از مجازات‌های جزائی به خاطر اختلافات مذهبی را لغو و مالیات‌هایی را که پرداخت آن برای حمایت از مذهب انگلیکان به همهٔ ویرجینیایی‌ها تحمیل شده بود مُعلق کردند. اما قانون‌گذاران برای برداشتن قدم بعدی بُن‌بست ایجاد کردند. پاترک هنری در

1. Gordon J. Schochet, "From Persecution to 'Toleration'", in J. R. Jones, *Liberty Secured? Britain Before and After 1688* (Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1992), pp. 122-57.

۱۷۸۴ طرحی تقدیم داشت که بر مبنای «اصل لیبرال» رفتار یکسان به همه فرقه‌های مسیحی قرار داشت، و خواهان مالیاتی بود که افراد می‌توانستند مستقیماً به کلیسای [فرقه] برگزیده خودشان پردازند. بدیل آن، «طرح آزادی مذهبی» بود که در اصل به وسیله جفرسون تنظیم شد، هرچند این مادیسون بود که رهبری مبارزه برای تصویب آن را در قوه مقننه برعهده داشت، و خواهان جدایی دین از دولت بود: «هیچ انسانی نباید وادار به حضور در هرگونه عبادت، مکان، یا دیر مذهبی از هر نوعی بشود یا از آن حمایت کند». طرح جفرسون در ۱۷۸۵ به تصویب رسید. تصویب آن تا حد زیادی به لطف سیل عریضه‌های حمایت‌آمیز انجیلی‌هایی بود که پس از سال‌ها عذاب از پیگرد قانونی می‌خواستند آن ایالت را کاملاً از مذهب جدا نگاه دارند. در اصل این اتحاد میان انجیلی‌ها و لیبرال‌های روشنگر بود که موجب جدایی دین از دولت در ایالات متحد شد.^۱

پنج سال پس از این پیروزی بود که مادیسون نقش اصلی را در تنظیم سند حقوق فردی در حکومت ملی جدید ایفا کرد. لحن متمم اول — که می‌گوید: «کنگره نباید قانونی درباره به رسمیت شناختن مذهب یا ممانعت از اعمال آزادانه آن به تصویب برساند» — بر هر دو بُعد آزادی مذهب دلالت دارد (قانون اساسی خود قبلاً اعلان کرده بود که «هرگز نباید هیچ‌گونه معیار مذهبی به عنوان شرط احراز صلاحیت برای هرگونه مقام یا موقعیت حقوقی تابع ایالات متحد لازم شناخته شود»)، اما چون در ابتدا تصور می‌رفت سند حقوق فردی فقط در مورد دولت فدرال مصداق دارد، هفت ایالت از چهارده ایالت در اوایل دهه ۱۷۹۰ به حفظ مذهب رسمی ادامه دادند. هیچ‌یک از این ایالات دارای مذهب رسمی به مفهوم اروپایی آن — یعنی سلطه انحصاری مذهبی واحد — نبودند. بلکه، به طوری که هنری برای ویرجینیا پیشنهاد کرده بود، آن ایالات به موجب قانون دارای مذاهب رسمی کلی یا متعددی بودند که

1. Leonard W. Levy, *The Establishment Clause: Religion and the first Amendment*, 2nd ed. (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1994), pp. 52-60.

به مالیات‌دهندگان اجازه می‌داد تحت فرایندهای مختلف، مالیات‌های برآوردی خود را به کلیسای برگزیده خود حواله کنند. اما، سیاست حمایت مالیاتی از مذهب در آن ایالات نیز، یکی پس از دیگری، به همان نتیجه ویرجینیا منجر شد. ماساچوستس آخرین ایالتی بود که در ۱۸۳۳ حمایت مالی حکومتی از کلیساها را ملغی کرد. قضیه کمک غیرترجیحی دولتی به نهادهای مذهبی بعدها احیا شد که در درجه نخست، با توجه به آموزش و خدمات اجتماعی بود، اما برای بازگرداندن مالیات برای تأمین مالی خود کلیساها اقدامی جدی انجام نشد.

همراه با جدایی دین و دولت، اقتصاد مذهبی بدون یارانه و کاملاً فارغ از محدودیت‌های قانونی در ایالات متحد سر برآورد. بر خلاف آن، دولت‌های لیبرال در اروپا یا سیاست به رسمیت شناختن مذهبی رسمی را، ضمن تأمین حقوق آزادی انجام فرائض مذهبی، ادامه دادند (مانند انگلستان) یا به کلیساها کمک‌های غیرترجیحی پرداختند (همچون هلند). برخی از مخالفان جدایی دین و دولت در امریکا از این بیم داشتند که حذف حمایت دولت از کلیساها سرانجام منجر به رنگ باختن مذهب شود. در واقع، مقایسه‌ای میان تجربه اروپایی و امریکایی حاکی از آن است که حمایت دولتی از مذهب سطح مشارکت مذهبی را در جامعه کاهش می‌دهد (که مثلاً با نسبت حضور هفته‌ای یک بار در کلیسا اندازه‌گیری می‌شود).

از آنجا که در اقتصادی آزاد و از لحاظ مذهبی کثرت‌گرا، کلیساها متکی به کمک‌های داوطلبانه هستند تا یارانه‌های دولتی، لذا، گرایش آنها به این که در خدمات توسعه و بازاریابی که اعضا را جلب و جذب می‌کند، بیش از کلیساهای متکی به حمایت مالیاتی نوآوری و کارآفرینی داشته باشند. اقتصاد مذهبی فارغ از ممانعت و محدودیت نیز، مانند هر بازار رقابتی دیگر، اجازه می‌دهد «بنگاه‌های» قوی‌تری پدیدار شوند؛ تغییر وابستگی فرقه‌ای در ایالات متحد از آغاز طرفدار پیشرفت سریع‌تر وابستگی انجیلی بود. اما، در جایی که مذهبی واحد، سلطه انحصاری داشته باشد، انگیزه‌ها و فرصت‌ها

برای نوآوری محدود می‌شود، و تناسب مردمانی که هر هفته در کلیسا حضور می‌یابند روندی کاهنده می‌یابد.^۱

در جدایی دین و دولت دو منطق متفاوت مؤثر بودند. ترسیم مرزها، همانند جدایی یا تفکیک قوا، به حفظ ارزش‌های ویژه نهادهای مختلف کمک می‌کند. در این صورت، جدایی کمک می‌کند که زندگی مذهبی از کنترل سیاسی مصون بماند، و حکومت درگیر اغراض و تعصبات مذهبی نشود. بعلاوه، جدایی نیروی محرکه‌ای رقابتی پدید می‌آورد که اگر دولت نهادهای مذهبی را مستقیماً تأمین مالی می‌کرد آن انگیزش افسرده یا محو می‌شد. از این لحاظ، منطق جداسازی دین و دولت چندان متفاوت از منطق جدای سازی اقتصاد خصوصی از اقتصاد دولتی نیست.

آزادی اقتصادی و حق مالکیت

مالکیت خصوصی و آزادی اقتصادی برای همهٔ لیبرال‌های کلاسیک مهم بود، اما با حضور آدام اسمیت (۱۷۲۳-۹۰) و پدیداری اقتصاد کلاسیک تفکر لیبرالی دربارهٔ این موضوعات دگرگونی عمیقی یافت. لاک تحلیل خود را دربارهٔ کار، مالکیت، و انباشت سرمایه بر نظریه‌ای مبتنی بر قانون طبیعی و حقوق طبیعی بنیان نهاده بود. در تصور لاک، خداوند زمین را و حق بهره‌گیری از ثمرات آن را به انسان‌ها ارزانی داشت، که آنان در آغاز، به فضیلت کار خود، در تبعیت از طبیعت، از آن بهره برده بودند. لاک چنین استدلال می‌کرد که سپس، خصوصاً در اثر علاقهٔ انسان‌ها به حفظ دارایی‌هایشان، حکومت پدید آمد، که به تعریف لاک نه فقط شامل اموال

1. For this analysis of religion economies, see Roger Finke and Rodney Stark, *The Churching of America, 1776-1990* (New Brunswick, N.J.: Rutgers University Press, 1992), and Rodney Stark and Laurence R. Iannoccone, "A Supply-Side Reinterpretation of the 'Secularization' of Europe", *Journal for the Social Scientific Study of Religion* 33 (1994), pp. 230-52. For a comparative background, see Stephen V. Monsma and Christopher Soper, *The Challenge of Pluralism: Church and State in Five Democracies* (Lanham, Md.: Rowman and Littlefield, 1997).

مادی بلکه شامل نفس و آزادی‌های آنان نیز می‌شد — یعنی همه آن چیزهایی که به‌طور شایسته به آنان تعلق می‌گرفت و بازستاندن آن بی‌دادگری می‌بود. شالوده این نظریه الهی بود؛ و از مالکیت خصوصی و کسب و کار فردی به‌عنوان انجام نیت الهی دفاع می‌کرد.^۱

تقریباً یک قرن بعد، هنگامی که [آدام] اسمیت ثروت ملل را منتشر کرد (۱۷۷۶)، هنوز از اصطلاح حقوق طبیعی استفاده می‌کرد، اما بحث او رنگی سکولار [دنیوی = غیرمذهبی]، تجربی، و سوداگرانه یا سودمدارانه داشت. جرمی بنتام (۱۷۷۶-۱۸۳۲)، بنیان‌گذار سودمندی‌گرایی یا سودمداری به‌عنوان سامانه‌ای فلسفی، حقوق طبیعی را کلاً کنار گذاشت، و مدعی شد که همه قوانین و سیاست‌ها باید فقط بر پایه نیل به بیشترین خشنودی برای بیشترین شمار افراد باشد. اقتصاديون کلاسیک — مانند دیوید ریکاردو (۱۷۷۲-۱۸۲۳)، سای (۱۷۶۷-۱۸۳۲)، جیمز میل (۱۷۷۳-۱۸۳۶)، جان استوارت میل (۱۸۰۶-۷۳)، و دیگران — که دنباله رو اسمیت و بنتام بودند نیز، با این‌که نظرات آن‌ها را بسیار اصلاح و تعدیل کردند، تحلیل‌های خود را درباره نهادها و سیاست‌های اقتصادی کلاً در قالب شرایط تأثیرات و نتایج آن نهادها و سیاست‌ها بر مصرف و سودمندی قرار دادند. با اسمیت و بنتام و اقتصاددانان کلاسیک بعدی است که به «لیبرالیسم اقتصادی» به مفهومی که به‌طور کلی از آن درک می‌شود می‌رسیم: یعنی اعتقادی به همسازی خودجوش بازار، بر پایه سامانه‌ای حقوقی اما با حد اقل مقررات حکومت. لیبرالیسم اقتصادی در بدگمانی نسبت به خصوصیت قدرت متمرکز لیبرالیسم قانون‌مدار سهیم شد. حفظ استقلال مالکیت خصوصی و تجارت بازتاب همان التزام کلی نست به حفظ عرصه‌های خودمختاری نسبت به دولت بود؛ مخالفت با انحصار همتای اقتصادی نظریه تفکیک قوا بود. اما، اقتصاد کلاسیک نه‌تنها در زمینه تردید نسبت به قدرت متمرکز، بلکه در اعتماد واقعی به چیزی که اسمیت آن را «سیستم آزادی طبیعی» می‌نامید، به لیبرالیسم شالوده‌ای جامع و تحلیلی بخشید.

1. Locke, *Second Treatise*, ch. 5.

لیبرالیسم اقتصادی بر این فرض قرار داشت که مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان انفرادی به بهترین وجه می‌توانند برای خودشان تصمیم بگیرند. به گفته اسمیت: «بدیهی است که تصمیم هر فرد، در وضعیت محلی خود، بهتر از تصمیمی است که هر دولتمرد یا قانون‌گذاری می‌تواند برای او بگیرد»؛ و درست همان‌طور که هر یک از ما به بهترین وجه می‌توانیم تصمیم بگیریم که چه چیز به سود ماست و مطابق آن عمل کنیم، پس می‌توانیم توقع داشته باشیم دیگران نیز در هر مبادله‌ای به سود خود عمل کنند: این نوشته اسمیت شهرت دارد که، «اگر در انتظار شام خود هستیم به خاطر خیرخواهی قصاب، نوشابه‌ساز، یا بانکدار نیست، بلکه به خاطر توجه آن‌ها به منافع خودشان است». چنین استدلال می‌کند که نبوغ آزادی در این‌جا نهفته است: معاملات سودمند متقابل، تقسیم کار، و افزایش ثروت از گزینش‌های بی‌شماری بر پایه منافع شخصی برمی‌خیزد. یک فرد «فقط خواهان دست آورد خودش است» اما «دستی نامرئی او را به هدفی می‌کشاند که خواسته او نبوده است».^۱

هرچند اسمیت به نوعی یکسانی طبیعی منافع در مبادله اقتصادی اعتقاد داشت، اما اثر قبلی‌اش، *نظریه عواطف اخلاقی*، برای همدردی و تفاهم به عنوان منبع ذاتی قضاوت اخلاقی و قانونی اهمیتی اصولی قائل بود، و عدالت را به عنوان «ستون اصلی نگاه‌دارنده کل بنا» توصیف می‌کرد، و معتقد بود که «آگاهی طبیعی از ناسزاواری» و «هراس‌های مجازات‌های شایسته» نقش «پاسدار بزرگ وابستگی نوع بشر را، برای حمایت از ضعف، برای جلوگیری از خشونت، و برای تعقیب بزه‌کار» ایفا می‌کند. به گمان اسمیت، اخلاقیات

1. Adam Smith, *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations* (New York: Modern Library, 1937), 423, 14, 423. For background, see also Elie Halévy, *The Growth of Philosophic Radicalism*, tr. Mary Morris (Clifton, N.J.: A. M. Kelley, 1972); Lionel Robins, *The Theory of Economic policy in English Classical Political Economy*, 2nd ed. (London: Macmillan, 1978); Emma Rothschild, *Economic Sentiments: Adam Smith, Condorcet, and the Enlightenment* (Cambridge Mass.: Harvard University Press, 2001); and D. P. O'Brien, *The Classical Economists Revisited* Princeton, N.J.: Princeton University Press, p. 2004).

و قانون چارچوب اقتصادی را فراهم می‌آورند که در آن بهترین کار این است که افراد آزاد گذاشته شوند تا برای خودشان تصمیم بگیرند. این بود شالوده «برنامه لیبرالی برابری، آزادی و عدالت».^۱

وقتی اسمیت این افکار را برای نخستین بار مطرح می‌کرد، بار و فشار آن از آنچه کلاً امروزه احساس می‌شود افراطی‌تر و پیشروتر بود. مقدمات بنیادی آن با پدرسالاری حاکم چه در فلسفه و چه در سیاست دولت، که فرض را بر آن نهاده بود که مردم عادی کارگر چه از لحاظ اقتصادی و چه از لحاظ سیاسی ناتوان هستند، در تضاد بود. لیبرالیسم، با تأکید بر مشارکت‌های نیروی کار و بنگاه‌های اقتصادی، ارزش‌های اشرافی و نجیب‌زادگی افتخار و تن‌آسایی را کم‌بها کرد. این کاملاً برخلاف کل ساختار قواعد و رسوم کهنه‌ای بود که افراد را از گزینش آزادانه باز می‌داشت، مانند مقررات صنفی شاگردی، قوانین مهاجرنشینی که جابه‌جایی فقرا را محدود می‌کرد، و محدودیت‌های خرید و فروش انواع کالاها. لیبرال‌ها می‌خواستند موانعی را که بر سر راه کوشش، انرژی، و کسب و کار وجود داشت از میان بردارند: آن‌ها طرفدار این بودند که اشتغال حرفه‌ای در مقابل استعداد گشوده باشد، بی‌آن‌که مزایای صنف و طبقه مانعی در برابر آن ایجاد کند. آن‌ها در پی آزادی خرید و فروش زمین بودند، بی‌آن‌که اجاره‌داران فئودال آن را محدود سازند. موافق آزادی قرض کردن و وام دادن پول با احتساب بهره بودند، بی‌آن‌که قوانین ضد مرابحه مانع آن باشد؛ و، البته، آزادی تجارت را، رها از قیدوبندهای انحصارات امپراتوری‌های استعماری، تعرفه‌های سنگین، و موانع دیگر تحریک می‌کردند. این همه را باید در زمینه و مفهوم سیاسی‌اش تعبیر کرد. دولت‌های مَرکانتیلیست یا سوداگر عصر اسمیت انحصارات را به وجود می‌آوردند، موانعی بر تجارت تحمیل می‌کردند، و به عبارت دیگر با هدف آگاهانه حمایت از منافع و بهره‌مند از امتیاز و مصونیت در اقتصاد دخالت می‌کردند.

1. Adam Smith, *The Theory of Moral Sentiments* (Indianapolis: Liberty Fund, 1982), 81; Smith, *Wealth of Nations*, 628.

بنابراین، به نظر می‌رسید، همان طور که لیبرال‌های کلاسیک می‌دانستند، محدود کردن حیطهٔ دسترسی دولت ابزاری بود که هم آزادی و هم برابری را گسترش می‌داد. اسمیت، مدافع طبقهٔ سرمایه‌دار نبود، در سراسر کتاب سرمایه ملل همدردی خود را نسبت به کارگران ابراز می‌دارد. مثلاً در فصل «سود و سهام» کتابش می‌نویسد: «بازرگانان و اربابان صنایع ما غالباً از تأثیرات بد دستمزدهای بالا در افزایش قیمت‌ها و در نتیجه کاهش فروش کالاهایشان شکایت می‌کنند... آن‌ها دربارهٔ آثار بد سودهای کلان چیزی نمی‌گویند. دربارهٔ تأثیرات زیانبخش سودهای خودشان سکوت می‌کنند. فقط از تأثیرات زیانبخش مردمان دیگر شکایت می‌کنند». او معتقد بود که دستمزدهای بالا چیز خوبی است: «خدمتکاران، زحمت‌کشان، و کارگران از هر نوع بخش بسیار بزرگ‌تری از هر جامعهٔ بزرگ سیاسی را تشکیل می‌دهند. اما هرگز نمی‌توان چیزی را که اوضاع و احوال این بخش بزرگ‌تر [جامعه] را بهبود می‌بخشد، در دسری برای کل [جامعه] تلقی کرد. هیچ جامعه‌ای که بخش بزرگ‌تر اعضای آن فقیر و بینوا باشند نمی‌تواند شکوفا و خوشبخت باشد. گذشته از آن، انصاف حکم می‌کند که آن‌هایی که خوراک، پوشاک و مسکن کل پیکرهٔ مردم را تأمین می‌کنند، باید چنان سهمی از حاصل کار خود داشته باشند که بتوانند خودشان از خوراک، پوشاک و مسکن خوب بهره‌مند باشند».^۱

موضع اسمیت نسبت به مقررات حکومت تا حدی بازتاب عقیدهٔ او در دربارهٔ این بود که انتظار می‌رود حکومت در خدمت منافع چه کسانی باشد. او اعلام می‌کند: «هروقت قانون‌گذار می‌کوشد اختلافات میان اربابان و کارگزارانش را تنظیم کند، مشاورانش همیشه اربابان هستند، بنابراین وقتی مقررات به سود کارگران باشد همیشه عادلانه و منصفانه است؛ اما گاهی بر خلاف این است، و آن هنگامی است که مقررات به سود اربابان باشد». اسمیت در مقولهٔ دیگری که ممکن است اشتباهاً تصور رود از کارل مارکس

1. Smith, *Wealth of Nations*, 98, pp. 78-79.

اخذ شده است، اعلام کند: «از آن جا که دولت مدنی برای امنیت مالکیت تأسیس شده است، درواقع برای دفاع از ثروتمندان در برابر فقرا، یا برای دفاع از کسانی است که مالک چیزی هستند در برابر کسانی که هیچ چیز ندارند». در حالی که اسمیت نمی‌خواست حکومت به بازرگانان بگوید که چه کار کنند، درست به همان اندازه اشتیاق نداشت که بازرگانان به حکومت بگویند چه کار کند. اسمیت می‌نویسد: «هر قانون یا مقررات تازه‌ای» که از سوی سوداگران پیشنهاد شود، «باید با کمال بدگمانی مورد توجه قرار گیرد»، زیرا «از مردمانی متعلق به نظامی بر می‌آید که منافع آن هرگز با منافع عمومی یکسان نیست، و معمولاً علاقه‌ای به فریبکاری و حتی ستمگری عامه دارد، و از این رو، در فرصت‌های بسیار، عامه را هم فریب داده و هم به آن ستم کرده است». در ۱۷۹۰، به هنگام مرگ او، فرانسه انقلابی، دستاورد او را جشن گرفت، در حالی که انگلستان سرزنش کرد. اسمیت تازه پس از مرگ به عنوان محافظه کار سیاسی شناسانده شد.^۱

اسمیت حکومت را به‌ویژه برای سه منظور لازم می‌دانست: دفاع در برابر دشمنان خارجی، حفاظت در برابر بیدادگری و تدلیس (حکومت عدل)، و به وجود آوردن «برخی نهادهای عمومی، که برپایی و نگاهداری آن هرگز نمی‌تواند به خاطر منافع هیچ فرد، یا گروه کوچکی از افراد باشد، . . . هرچند این امر ممکن است برای جامعه‌ای بزرگ غالباً [به نسبت هزینه] بازده بیشتری داشته باشد». اسمیت، علاوه بر تدارک این خدمات، به تأیید انواع مداخلات دیگر، از قبیل مقررات بهای نان هنگامی که عرضه آن انحصاری باشد، اشاره می‌کند. اسمیت همچنین طرفدار تأسیس مدارس است که دارای مدیرانی باشند که «بخشی از حق‌الزحمه آنان و نه همه آن از خزانه عمومی پرداخت شود» و شهریه اندکی دریافت کنند که حتی کارگران عادی بتوانند از عهده آموزش فرزندان‌شان برآیند. موضع اسمیت در قالب زمانی آن — بریتانیا تا یک قرن بعد حاضر به تأمین مالی دولتی هزینه آموزش نبود —

1. Ibid., 142, 674, 250; Rothschild, *Economic Sentiments*, pp. 52-71.

دلالت بر توسعه نقش دولت داشت. سایر اقتصاددانان کلاسیک نیز از حمایت دولتی از آموزش حمایت می‌کردند و، حتی در حالی که از عدم دخالت به عنوان فرضی آرمانی طرفداری و از آزادی تجارت و سایر تدابیر برای آزادسازی اقتصاد دفاع می‌کردند، به‌طور کلی، دیدگاه‌شان نسبت به سیاست حکومت انعطاف پذیرتر از آنی بود که معمولاً تصور می‌رود.^۱

اما، لیبرالیسم اقتصادی در سیاست و زندگی عمومی خصوصیت متعصبانه‌تری به خود می‌گرفت. خواهان اقتصاد بازاری بود کاملاً خود تنظیم‌کننده، و تعبیری از تبلیغات لسه‌فر یا آزادگذاری که تقریباً هرگونه مداخله دولت را بر خلاف حقوق مالکیت، آزادی تجارت، و آزادی قراردادها تعبیر می‌کرد. در اوایل قرن نوزدهم در بریتانیا، لیبرال‌های مکتب منچستر — که برای آزادی تجارت مبارزه می‌کردند — با موفقیت علیه هرگونه مالیات و محدودیت بر واردات و صادرات مبارزه کردند. شاید بزرگ‌ترین دستاوردشان لغو قانون ذرت ۱۸۴۶ بود (تعرفه بر غلات خارجی)، که راهگشای غذای ارزان برای کارگران بریتانیایی، و عامل مهمی در بهسازی استاندارد زندگی آنان در دهه‌های بعد بود. باری، لیبرال‌های لسه‌فر با برقراری یک حد اقل مزد با هرگونه مقرراتی درباره شرایط کار برای مردان بالغ نیز مخالفت می‌کردند، و این دیدگاه تا سال‌ها غالب بود. اندیشه لسه‌فر همانند آزادی مبادله کالاها به حمایت از آزادی مبادله در نیروی کار و زمین پرداخت. با این حال، درباره این که آیا هرگز چیزی به نام عصر لسه‌فر در بریتانیا یا در ایالات متحد وجود داشته است میان تاریخدانان اختلاف نظر وجود دارد، زیرا دخالت دولت در اقتصاد، نه تنها در نیمه دهه ۱۸۸۰ ناپدید نشد، بلکه اشکال تازه‌ای مانند مقررات فزاینده بهداشت به خود گرفت.^۲ فقط

1. *Wealth of Nations*, 651, 737; Robbins, *Theory of Economic Policy in English Classical Political Economy*, pp. 34-67.

2. For a review of the British historical debate, see Arthur J. Taylor, *Laissez-faire and State Intervention in Nineteenth-Century Britain* (London: →

بریتانیا بود که با ثبات از آزادی مبادله حمایت می‌کرد؛ ایالات متحد، آلمان، و فرانسه (پس از ۱۸۷۰) به سیاست اقتصادی حمایتی ادامه دادند. از لحاظ آرمانی، لسه‌فر در دهه‌های میانی قرن نوزدهم به قوی‌ترین وجه خود بر بریتانیا استیلا داشت، و نقشی مسلط بر شکل دادن سیاست اجتماعی و اقتصادی ایفا می‌کرد. بریتانیا، پس از افزایش شدید مالیات‌ها در طی جنگ‌های فرانسه، ملاحظه کرد که هزینه‌های عمومی آهسته‌تر از اقتصاد رشد می‌کند؛ حکومت هرگز هیچ‌گونه راهبرد اقتصادی یا برنامه‌ای برای رشد اتخاذ نکرده بود جز این که بگذارد بازار راه خود را باز کند، و برای کنترل کسادهای اقتصادی و کاستن از آثار آن‌ها نیز کار چندانی نکرده بود. اما لسه‌فر به‌طور ثابت قابل اعمال نبود، و هم اقتصاددانان کلاسیک و هم حکومت‌های لیبرال در برابر افزایش مسائل اجتماعی ناشی از صنعتی شدن و رشد شهرها استثنای فزاینده‌ای بر اصل عدم مداخله قائل شدند.

لسه‌فر در عمل هرگز به این معنی نبود که حکومت یکسره از شکل دادن ساختار نهادهای اقتصادی بپرهیزد. دولت به تنظیم شالوده «قواعد بازی» در اقتصاد ادامه می‌داد، و نقش آن در این باره بیش از نقش یک داور بی‌طرف بود. مثلاً در اختلافات کارگری بار قانون بشدت بر دوش کارفرمایان انباشته می‌شد. وقتی حقوق مالکیت مورد مناقشه قرار می‌گرفت، اقتصاديون لیبرال نیز عموماً طرفدار آن بودند که منافع مالکانه وابسته به صنعتی شدن و رشد اقتصادی باشد. حقوق مالکیت ثابت و مطلق نیستند، و در موارد تعارض حقوق برای اجتناب از تصمیمات اساساً سیاسی درباره این که چه منافی برتر یا مرجح بر منافع دیگر شناخته شود، راهی وجود ندارد. تعارضی نوعاً قرن نوزدهمی میان صاحب صنعتی که خواهان احداث کارخانه‌ای در کنار رودخانه‌ای باشد و زمیندارن پیرامون آن یا در پایین دست رودخانه را که ممکن است ارزش املاکشان با احداث کارخانه کاهش یابد در نظر بگیرید.

با این که حقوق عرفی در انگلستان و امریکا به طور سنتی و بنا بر قاعده کلی «تقدم در زمان تقدم در حق»، ارجحیت را برای حقوق همسایگان قائل بوده است، اما دادگاه‌ها به مقرراتی که به سود توسعه صنعتی و رهاسازی صاحبان صنایع از التزام‌های سخت بود روی می‌آوردند.^۱

قابل توجه‌ترین تحول در این روندها — یعنی در جهت کاهش التزام و تعهد تجاری به منظور تشویق رشد — پدید آمدن التزام محدود، یا شرکت تضامنی بود. با این که شرکت از فراخوان برای یک رفتار تجاری خطیر بیمناک بود، با این حال ناگزیر به این کار می‌شد تا بتواند سرمایه لازم را از سرمایه‌گذارانی که در فعالیت مورد نظر شرکای فعال محسوب نمی‌شدند جلب کند. نخستین شرکت‌های تجاری، که مستلزم دریافت مجوزهای لازم از دولت بودند، تعدادشان اندک بود و اغلب از سوی لیبرال‌ها به عنوان انحصارات ممتاز محکوم می‌شدند. اما لیبرال‌های اقتصادی به جای حذف کامل این گونه شرکت‌ها، طرفدار گشودن حقوق شرکت‌ها از طریق قوانینی بودند که آن‌ها را ملزم می‌کرد فقط حد اقل نیازهای اداری را برآورده سازند، بی‌آن که نیاز به دریافت مجوزهای ویژه قانونی باشد. ایالات متحد و بریتانیا هر دو در نیمه قرن نوزدهم قوانین عمومی تجاری وضع کردند.

بنابراین سیاست لیبرال صرفاً از حقوق مالکان فردی حمایت نمی‌کرد، بلکه از حقوق به نوعی خاص هم حمایت می‌کرد، و این کار اقتصاد را انباشته از انواع سازمان‌ها می‌کرد. سیاست لیبرال در مسیر جامعه مدنی و زندگی سیاسی تأثیری مشابه داشت، و نه تنها حقوق افراد را به رسمیت می‌شناخت بلکه، اشکال تازه‌ای از انجمن‌ها را می‌پروراند؛ و چون سازمان‌های تازه — از قبیل بنگاه‌های اقتصادی، انجمن‌های مدنی و احزاب سیاسی — از حمایت

1. Morton J. Horwitz, *The Transformation of American Law, 1780-1860* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1977), ch. 2; see also James Willard Hurst, *Law and the Conditions of Freedom: In the Nineteenth Century United States* (Madison: University of Wisconsin Press, 1956).

حقوق لیبرال بهره‌مند شدند، در بیرون از دولت پایگاهی نهادین برای نظام قدرت لیبرالی کلاسیک تدارک دیدند.

جامعه مدنی و دولت منتخب

لیبرالیسم کلاسیک، گذشته از آزادی مذهبی و اقتصادی، از دیگر جنبه‌های آزادی فردی که بر ساختار جامعه و حکومت اثر می‌گذاشت طرفداری می‌کرد. این آزادی‌ها دیگر در قالب آزادی‌های گروه‌های اجتماعی یا محلی مشخص قرار نمی‌گرفتند، بلکه بیشتر به عنوان حقوق شهروندان، یا به طور گسترده‌تر، عنوان جهان‌شمول حقوق بشر را داشتند. اعلامیه حقوق بشر و شهروندان مصوب مجلس ملی فرانسه که لحن آن بازتاب اعلامیه استقلال امریکا بود در ۱۷۸۹ منتشر شد، اعلام می‌داشت که انسان‌ها «از آزادی و حقوق برابر برخوردارند» و منظور از همه «انجمن‌های سیاسی» حفظ آن حقوق است، که آن را به عنوان «آزادی، مالکیت، و مقاومت در مقابل ستمگری» توصیف می‌کرد. دامنه آن حقوق تا کجا بود؟ اعلامیه حاکی از آن بود که «اعمال حقوق طبیعی هر انسان هیچ محدودیتی ندارد مگر حدودی که برای تأمین اعمال آزادانه همان حقوق برای هر انسان دیگری لازم باشد؛ و این حدود فقط به موجب قانون تعیین می‌شود». امانوئل کانت، در نوشته‌ای در ۱۷۹۷، همزیستی آزادی یک فرد را با فرد دیگر، در لوای قانونی که نسبت به همه قابل اعمال باشد، معیار اصلی مقوله‌ای قرار داد که آن را «اصل جهان‌شمول حق» نامید. کانت پیشتر در جستاری نوشته بود: «بالاترین قصد بشر، یعنی توسعه همه ظرفیت‌های طبیعی... فقط در جامعه‌هایی می‌تواند محقق شود که نه فقط دارای بیشترین آزادی، و در نتیجه ناسازی مستمر در میان اعضایش باشد، بلکه همچنین دارای دقیق‌ترین مشخصات و صیانت حدود این آزادی باشد تا این که این آزادی بتواند با آزادی دیگران همزیستی کند».^۱

1. Immanuel Kant, "The Metaphysics of Morals", (1797) in Immanuel →

برخی از لیبرال‌های کلاسیک میان دو نوع آزادی، یعنی آزادی سیاسی و آزادی اجتماعی تمایز قائل هستند. جوزف پریتلی، روحانی و دانشمندی که بعدها به خاطر کشف اکسیژن شهرت یافت، می‌نویسد: آزادی سیاسی عبارت است از قدرت گماردن «مقامات عمومی، یا، دست‌کم، داشتن رأی در انتخاب آنانی که این مقامات را نصب می‌کنند»، در حالی که آزادی مدنی صرفاً «قدرتی است که اعضای کشور برای انجام افعال خودشان محفوظ می‌دارند، و قدرتی است که مقامات‌شان نباید آن را نقض کنند».^۱ شکل جمع «آزادی‌های مدنی» تا قرن بیستم به عرصه استفاده عمومی وارد نشد و اکنون نوعاً شامل حق رأی و سایر جنبه‌های آزادی سیاسی است. «آزادی سیاسی»، آن چنان که از درک پریتلی و دیگران از این اندیشه بر می‌آید، معطوف به همه حقوق ناظر بر آزادی عملکرد خصوصی است، خواه مذهبی، اقتصادی، یا غیر از آن باشد.

اما آیا جامعه‌ای که از آزادی مدنی حمایت کند، می‌تواند رفتن به دنبال امیال خصوصی را مغتنم بشمارد، و منافع — شخصی اقتصادی را پاس بدارد؟ همچنین از آزادی سیاسی، همسازی اجتماعی و مصالح عمومی حمایت کند؟ برخی در این توانایی تردید دارند. مثلاً فیلسوف اسکاتلندی، آدام فرگوسون، در کتاب *جستاری در تاریخ جامعه مدنی* (۱۷۶۷) جامعه مدنی را تحولی فزاینده از سطوح «زیر و خشن» به سطوح «پرداخته و صیقلی» توسعه توصیف می‌کند. فرگوسون همچون دانشمند معاصرش، آدام اسمیت، معتقد بود که افراد دارای نوعی احساس اخلاقی ذاتی هستند که جامعه مدنی به پرورش آن کمک می‌کند. اما، فرگوسون، ضمن بازتاب تشویش جمهوری‌خواهی کلاسیک، نگران آن بود که با پیشرفت جامعه مدنی، منافع — شخصی و تقسیم کار فضیلت مدنی را تحت الشعاع قرار دهد: «جامعه چنان ساخته

Kant, *Political Writings*, 2nd ed., ed. Hans Reiss, tr. H. B. Nisbet (New York: Cambridge University Press, 1970), 133; Kant, "Idea for a Universal History with a Cosmopolitan Purpose" (1784), *ibid.*, 45.

1. Joseph Priestly, *Essay on the First Principles of Government* (London, 1768), pp. 13.

می‌شود که متشکل از بخش‌هایی باشد، که هیچ یک از آن بخش‌ها از جوهر خود جامعه زندگی و شادابی نیافته است.^۱

بنژامن کنستان لیبرال فرانسوی، این مسئله را به صورتی بسیار زیرکانه در سخنرانی مشهوری درباره آزادی «قدیم» و «جدید» در ۱۹۱۸ مطرح کرد. کنستان اظهار داشت که آزادی عبارت است از «مشارکت فعال و ثابت در قدرت جمعی»، در حالی که در جهان جدید، آزادی ترکیبی است از «بهره‌مندی مسالمت‌آمیز و استقلال شخصی». جمهوری‌های باستانی فرد را کاملاً تحت الشعاع قدرت جمعی قرار می‌دادند: «هیچ اهمیتی برای استقلال فردی قائل نبودند، نه در ارتباط با عقاید، نه نسبت به کار، و بالاتر از همه، نه نسبت به مذهب». اما شهروندان پُرمشغله ملل بزرگ تجاری جهان جدید، از استقلال خود لذت می‌برند، و به حکومتی منتخب متکی هستند که به امور عمومی بپردازد. کنستان معتقد بود، بازگشت به جمهوری‌های کوچک جنگاور باستانی، که در آن‌ها شهروندان برده‌دار فراغتی داشتند که وقت خود را صرف پولیس یا دولت-شهر کنند، مقدور نیست؛ و ژان ژاک روسو را سرزنش می‌کرد که می‌کوشد آرمان‌های جمهوری‌خواهی باستانی را احیا کند، همچنان که این آرمان‌ها در طی انقلاب و پس از آن فقط نقش «بهانه‌های مرگباری را برای برپایی انواعی از جباریت» ایفا کردند. اما نکته کنستان این نبود که به دریافتِ امروزی از آن در زندگی خصوصی جنبه آرمانی دهد، زیرا اگر مردم از سیاست غافل شوند — اگر نتوانند نمایندگان‌شان را ردگیری کنند و آن‌ها را پاسخگو نمایند — قطعاً استقلال فردی و همچنین آزادی سیاسی خود را از دست خواهند داد؛ و نتیجه می‌گیرد که وظیفه این است که «بیاموزیم چگونه این دو را تلفیق کنیم».^۲

1. Adam Ferguson, *An Essay on the History of Civil Society*, ed. Finia Oz-Salzberger (New Brunswick, N.J.: Transaction Publishers, 1980), 207. On the concept of civil society, see John Ehrenberg, *Civil Society: The Critical History of an Idea* (New York: New York University Press, 1999).

2. Benjamin Constant, "The Liberty of the Ancients Compared with That of the Moderns," in Benjamin Constant, *Political Writings*, tr. And ed. →

اندکی بیش از یک دهه بعد، در سالهای ۳۲-۱۸۳۱، آلکسی دو توکویل، لیبرال فرانسوی دیگری، از ایالات متحد دیدار کرد و در بازگشت پاسخی را به مسئله‌ای که کُنستان مطرح کرده بود همراه برد. توکویل برای تشریح گرایشی که در امریکا ملاحظه کرده بود از واژه «فردگرایی» استفاده کرد. به گفته توکویل، در حالی که اگوئیسم یا خودپرستی عبارت است از «عشقی مشتاقانه و مبالغه‌آمیز نسبت به خویشتن» که انسان‌ها را مستعد ترجیح دادن خود به دیگران می‌کند، اندیویدوآلیسم یا فردگرایی «احساسی پخته و آرام است، که هر عضو جامعه را مستعد آن می‌سازد که خودش را از توده هم‌نوعانش ببرد، و با خانواده و دوستانش کنار بکشد، به‌طوری که پس از آن که بدین گونه دایره کوچکی از آن خودش تشکیل داد، جامعه را کلاً به حال خود وا می‌گذارد». به نظر توکویل، خطر آن برای جامعه از شمار فزاینده مردمی برمی‌خیزد که، بی‌آن که الزاماً ثروتمند باشند، به اندازه کافی دست آورد داشته‌اند که خواسته‌های خود را برآورده سازند: «آنها دینی به هیچ کس ندارند، توقعی هم از هیچ کس ندارند؛ آنها این عادت را کسب می‌کنند که همیشه خودشان را در موقعیت تنها تلقی کنند، و متمایل به آن هستند که تصور کنند که کل سرنوشت‌شان در دست خودشان است».

اما توکویل در امریکا دریافت که نیروهای جبران‌کننده‌ای فردگرایی را مهار می‌کنند. آزادی سیاسی به خودی خود، به‌ویژه در سطح محلی، مردم را به زندگی عمومی می‌کشاند. مسائل جوامع محلی خود شهروندان آنان را بسیار بیش از نگرانی‌های بزرگ و بعید جهانی به مصالح عمومی علاقه‌مند می‌کند، و آنها را متقاعد می‌سازد «که به منظور تأمین آن پیوسته در مقام نیاز به یکدیگر باشند». بنابراین «آزادی محلی — تحت تأثیر جلسه سرمشق گونه شهر نیوانگلند — در گردهم‌آوردن مردم برای این که نیازهای مشترک‌شان را

دریابند، امر بسیار مهمی است. «انجمن‌های مدنی» که در خدمت موضوعاتی از هر نوع هستند، از قبیل ساخت کلیساها، مدارس و بیمارستان‌ها یا تدارک سرگرمی‌ها و معاشرت‌های اجتماعی، نیز افراد را به نگرانی‌های گسترده‌تر عمومی مرتبط می‌کند. «هریار که در مورد هر کار تازه‌ای در فرانسه حکومت، یا در انگلستان مرد بلندمرتبه‌ای را در رأس آن دیدید، مطمئن باشید که در ایالات متحد انجمنی را در آن جایگاه خواهید یافت». ارتباطات عمومی در پدید آوردن سازمان‌های داوطلبانه تازه امری خطیر است. چون امریکای‌ها به وسیله «پیوندهای محکم و بادوام» با یکدیگر متحد نشده‌اند، فقط متقاعد کردن و ترغیب می‌تواند مساعی مشترک آن‌ها را به دست آورد، و برای نیل به آن هدف هیچ‌چیز به اندازه مطبوعات مفید نیست: «هیچ چیز جز روزنامه نمی‌تواند هم‌زمان تفکر واحدی را به هزار ذهن متبادر کند». بنابراین روزنامه‌ها نه فقط در صیانت از آزادی فردی، بلکه حتی بیش از آن در چیره شدن فردگرایی و حفظ زندگی متعارف مهم و حیاتی هستند: «روزنامه‌ها انجمن‌ها را، و انجمن‌ها روزنامه‌ها را می‌سازند».^۱

آزادی انجمن‌ها و آزادی مطبوعات جنبه‌های خطیر آزادی مدنی هستند که هر دو، از ۱۸۳۰، در ایالات متحد استوارتر از فرانسه برقرار شدند. توکویل نشان داد که بر پایه آن حقوق ساختار تازه جامعه مدنی در ایالات متحد در حال ساخت بود. انقلاب فرانسه امتیازات و خودمختاری محلی را روئیده و دور ریخته و، در راه ترویج وفاداری فقط نسبت به ملت، همه انجمن‌های مستقل را سرکوب کرده بود. دولت در دوران ناپلئون و حتی پس از تبعید او، با محدود کردن شدید انجمن‌ها و مطبوعات و تمرکز قدرت حکومتی در پاریس، این موضع را حفظ می‌کرد. بریتانیا نیز در واکنش خود علیه انقلاب فرانسه، مجامع و انجمن‌های مردمی را فروپاشیده بود، هرچند بعدتر مهار خود را سست کرد. اما به گفته توکویل، تمکین از مردان بلندپایه

1. Alexis de Tocqueville, *Democracy in America*, tr. Henry reeve (New York: J. & H. G. Langley, 1840), vol. 2, bk. 2 [quotations: pp. 104, 106, 111, 114, 119, 120].

در بریتانیا مانع رشد انجمن‌ها بود. هم در اروپا و هم در امریکا، کلیساهای نقش قالب و معیاری را برای سازمان‌های دیگر بازی کردند، و کلیساهای رسمی اروپا چندان جایی برای مشارکت مردمی باقی نمی‌گذاشتند. همه این شرایط در جمهوری اولیه امریکا معکوس شد و کلیساهای دموکراتیک‌تر گروهی یا جماعتی امریکا، که غالباً در مهاجرنشین‌های تازه، بدون هیچ کشیش دوره دیده رسمی سازماندهی می‌شد، برای شمار بزرگی از مردم تجربه لازم در به وجود آوردن و گرداندن انجمن‌ها فراهم کرد. ایالات متحد برای راه‌اندازی یک انجمن، برگزاری جلسه، یا بنیانگذاری یک نشریه، هیچ پروانه یا مجوز رسمی دیگری مطالبه نمی‌کرد. سیاست امریکا همچنین قطعاً تکثیر روزنامه‌ها را ترویج می‌کرد. دولت‌های اروپایی از ترس این که مبدا روزنامه‌ای مردمی بتواند موجب ناآرامی شود، روزنامه‌ها را سانسور و دستیابی آن‌ها را به اداره پست محدود می‌کردند، و به آن‌ها مالیات‌های سنگین می‌بستند تا موجب گرانی بیشتر آن‌ها بشوند و شمارگان آن‌ها را کاهش دهند. بر خلاف آن، ایالات متحد مطبوعات را از معافیت مالیاتی برخوردار کرد، به همه روزنامه‌ها امکان دسترسی به اداره پست فراهم کرد، از طریق نرخ‌های ارزان پستی به آن‌ها یارانه پرداخت، و بدین وسیله، آگاهانه در تأسیس و توزیع آن‌ها در سراسر کشور، حتی در شهرهای کوچک و در مناطق دورافتاده و مرزی، تسهیل ایجاد کرد. به عبارت دیگر، حکومت فدرال نه تنها عدم دخالت در مطبوعات را تضمین کرد، بلکه شرایط مثبتی برای گسترش غیرمتمرکز آن به وجود آورد.^۱

تحولات امریکا راه را به سوی درکی جدید از جامعه مدنی و روابط آن با دولت نشان داد. ادموند بورک [بریتانیایی]، که شاید بیش از هر کس دیگر بنیان‌گذار محافظه‌کاری جدید است، به زدایش امتیازات اجتماعی سنتی توسط انقلاب فرانسه، به عنوان زوال فاجعه‌آمیز خرد جمعی تاخته بود. توکویل

1. Paul Starr, *The creation of the Media: Political Origins of Modern Communications* (New York: Basic Books, 2004).

معتقد است که انگیزش محافظه کارانه‌ای از نوع بورک واهی بود، زیرا مساوات خیزشی بازگشت‌ناپذیر است و این که اگر جامعه بتواند از یک سو گرایش‌هایش را نسبت به فردگرایی، و از سوی دیگر گسترش دولت را مهار کند، می‌تواند جامعه مدنی را در جامعه‌ای آزاد باز سازی کند. دیگر نظریه پردازان قرن نوزدهم، بویژه هِگِل و مارکس، ادراک‌شان از جامعه مدنی، جامعه‌ای است کاملاً بر پایه منافع شخصی. مارکس می‌نویسد که تنها بندهایی که انسان‌ها را در جامعه مدنی گردهم نگاه می‌دارند، بندهایی خودپرستانه هستند، و این که «این به اصطلاح حقوق بشر» نمی‌تواند «از انسان به عنوان عضوی از جامعه مدنی فراتر برود. یعنی، فراتر از فردی که به درون خودش کشانده شده باشد، به درون محدودیت‌های منافع شخصی و هوس‌های شخصی‌اش کشانده شده و از جامعه‌اش جدا مانده باشد».^۱ برای مارکس و دیگران، فقط تمایزی دوگانه میان دولت و جامعه مدنی خصوصی شده وجود دارد، در حالی که توکویل به مفهومی از جامعه مدنی به عنوان قلمرو سوم اشاره می‌کرد که هم برای دولت و هم برای اقتصاد خصوصی همچون وزنه تعادلی عمل می‌کند. در این دیدگاه، جامعه مدنی مزیتی مضاعف دارد که هم مسئولیت‌ها را از دولت برمی‌گرداند و هم شهروندان را درباره رفاه گسترده‌تر عمومی آموزش می‌دهد. این جامعه، حکومت را در قالب محدودیت‌هایی نگاه می‌دارد، اما مشارکت مدنی را بالا می‌برد. «یک حکومت دیگر نمی‌تواند شایسته آن باشد که زنده بماند و گردش عقاید و احساسات را در میان مردمی بزرگ تجدید کند، مگر این که از عهده همه گمانه‌زنی‌های صنعت مُولد برآید».^۲ در این صورت، ارزش انجمن‌های مدنی و همچنین مطبوعات، نه فقط مشتمل بر نقشی است که به عنوان ناظر و مراقب نسبت به دولت به عهده دارند، بلکه به عنوان منبعی حیات‌بخش برای انرژی عمومی، قابلیت آن را دارد که تلاشی خودمختارانه را در جامعه متمرکز و تجهیز کند؛ و، جامعه مدنی

1. Karl Marx, "On the Jewish Question," in Karl Marks and Fredrick Engels, *Collected Works* (New York: International Publishers, 1975), 3:164.

2. De Tocqueville, *Democracy in America*, p. 117.

از این طریق به کل قدرت جامعه کمک می‌کند تا موجب تقویت ارتباطات و اعتماد متقابلی می‌شود که شالوده همان چیزی است که اکنون آن را «سرمایه اجتماعی» می‌نامند.

از آن‌جا که آزادی مذهبی بر کثرت‌گرایی کلیساها دلالت دارد، بنابراین آزادی مدنی — آن‌طور که لیبرال‌ها آن را درک می‌کردند — بر کثرت‌گرایی انجمن‌های دیگر دلالت دارد که در خدمت و معرف نگرانی‌های مشترک اعضای آن‌ها و اهداف عمومی باشد. این انجمن‌هایی که آزادانه، بدون پروانه و مجوز و خارج از مهار دولت بودند، ممکن بود حتی در حمایت از نامزد انتخاباتی مشابهی با یکدیگر به رقابت بپردازند. این مدل جامعه مدنی کثرات‌گرا با سیستم «مشارکت‌گرا» [کورپوراتیست] متفاوت است که در آن دولت به سازمان واحدی اختیار می‌دهد تا نقش انجمن رسمی و الزامی را برای هر مجموعه از گروه‌های مهم ذینفع در جامعه ایفا کند. درست همان‌طور که لیبرالیسم کلاسیک، اقتصاد را به‌عنوان عرصه آزادی انتخاب و رقابت می‌پنداشت، به موازات آن مفهومی لیبرال از جامعه مدنی (غیراقتصادی) به‌عنوان عرصه‌ای برای آزادی انتخاب و رقابت پدید آمد.

رقابت برای حق نمایندگی عمومی نیز در مرکز نظریه لیبرال حکومت انتخابی قرار داشت. مفهوم لیبرالی عموم — ملت سیاسی — هنوز فقط شامل جز، کوچکی از جامعه بود، و لیبرال‌های کلاسیک، حتی در درون این مرزها، اکثریت‌گرایی ساده نبودند؛ تأکید آنان بر مهار و توازن بازتاب سوءظنی بود نسبت به اکثریت‌ها، بویژه اکثریت‌های گذرا. از قوانین اساسی و دادگاه‌ها انتظار می‌رفت وزنه تعادلی در مقابل نوسان‌های ناگهانی عقاید عمومی فراهم کنند. لیبرال‌های کلاسیک همچنین از نمایندگان مردم انتظار نداشتند که صرفاً انتقال‌دهنده خواسته‌های موکلین خود باشند، بلکه بیشتر انتظار می‌رفت با منطق و از طریق بحث و سازش متقابل راهشان را به زمینه بالاتری بکشایند. گنستان معتقد بود که حکومت انتخابی، قرینه منطقی آزادی جدید است: «سیستم انتخابی وکالتی است که، از سوی توده مردمی که

خواهان دفاع از منافع خود هستند و در عین حال وقت و فرصت آن را ندارند که خودشان از آن حقوق دفاع کنند، به تعداد معینی از افراد داده می‌شود.^۱ روسو درباره انگلیسی‌ها نوشته بود که آن‌ها فقط هنگامی آزاد هستند که رأی می‌دهند و بقیه مدت برده هستند. لیبرالیسم کلاسیک، طرفدار نظری متضاد بود حاکی از این که مردم هنگامی می‌توانند آزادی خود را حفظ کنند که به‌طور دوره‌ای نمایندگان خود را به پاسخگویی وادارند و از مطبوعات، تفکیک قوا، و سازوکارهای دیگر به‌عنوان حفاظ‌هایی در طی فواصل و فترت‌های میان دوره‌های انتخابات استفاده کنند. بن‌تام، در اواخر عمر و همچنین سایر «رادیکال‌های فلسفی» این موضع را اتخاذ کردند که حق مشارکت عمومی در انتخابات، با واداشتن حکومت‌ها به آمار برداری [رأی‌دهندگان] حاکی از توجه برابر شهروندان‌شان به خوشبختی، به احتمال بسیار موجب خوشبختی شمار بیشتری خواهد بود. اما، به‌طور کلی، لیبرال‌های کلاسیک دموکرات نبودند، یعنی دست کم به مفهومی که امروزه دموکراسی را درک می‌کنیم، دموکرات نبودند. اما انقلاب لیبرال در امریکا و فرانسه، با گستراندن حقوق فردی در آگاهی عمومی، توسعه دادن و دفاع از اصل نمایندگی، به‌وجود آوردن سامانه‌های رقابت سیاسی، و افزودن بر رشد یک جامعه مدنی مستقل، به تجهیز نهادهایی کمک کردند که توانست بعدها برای دموکراسی امکان موفقیت فراهم آورد.

مرزهای لیبرالیسم کلاسیک

لیبرالیسم کلاسیک در نیمه قرن نوزده نیز سامانه‌ای بسیار پیشرفته از ایده‌های بسیار توسعه یافته بود که هم مورد شرح و تفسیر فیلسوفان، اقتصاددانان، و متفکران سیاسی قرار گرفته بود، و هم مجموعه اصولی مندرج در قوانین اساسی، قوانین و مقررات حکومت‌ها بود. البته، حتی در جایی که تفکر لیبرال

1. Constant, "The Liberty of the Ancients Compared with That of the Moderns", p. 326.

بر اصول سیاسی و نهادها تأثیر می گذاشت، همچنان که در بریتانیا و ایالات متحد چنین بود، هرگز تأثیری منحصر به فرد نبود، و برخی نقایص آن جوامع — مانند ماندگاری برده داری تا قبل از جنگ داخلی امریکا — بازتاب لیبرالیسم نبود، بلکه ناتوانی از اجرای آن بود. اما، در زمینه های دیگر، بی عدالتی ها و کاستی های جوامع لیبرال مستقیماً به محدودیت های تفکر لیبرالی معاصر مربوط می شد. لیبرالیسم کلاسیک با یک دست حقوق بشر جهان شمولی را وعده می داد، اما با دست دیگر، آن حقوق را از بخش عمده بشریت دریغ می داشت. لیبرالیسم کلاسیک مُدل انتزاعی نیرومندی را برای درک اقتصاد بازار و رها شدن انرژی های آن عرضه می داشت، اما آن مُدل از پیش بینی آسیب هایی که بازار می توانست به جامعه، محیط زیست طبیعی، یا ثبات اقتصادی وارد کند قاصر بود.

محدودیت های جهان شمولی یا جامعیت لیبرال، بویژه در رابطه با مردمان مغلوب و استعمار زده، آشکار بود که متعلق به تمدن هایی بودند که اروپایی ها و اخلافشان آن ها را عجیب و حقیر تلقی می کردند. برخی از پیشگامان تجارت آزاد، مانند ریچارد کابدن (۱۸۶۵-۱۸۰۴) لیبرال اهل منچستر، در رؤیای جهانی بدون امپراتوری ها بودند که در آن ملت ها از طریق روابط بازرگانی به طوری مسالمت آمیز به یکدیگر ملتزم می بودند. اما اغلب لیبرال ها ضد امپریالیست نبودند؛ در واقع لیبرال های کلاسیک، به جای این که مانع ظهور امپریالیسم در قرون هجدهم و نوزدهم شوند، معمولاً به عقلانی نمایاندن آن کمک می کردند. لیبرال ها، به پیروی از لاک، معتقد بودند که همه انسان ها طبعاً آزاد، برابر و عقلانی هستند، اما همین لیبرال ها درباره مردم غیرمتمدن چنان قضاوت می کردند که گویی مردمانی خرافی و بی منطق باشند، و در نتیجه شایسته آن نباشند که، دست کم عجالتاً، حقوق طبیعی خود را اعمال کنند. در این جا عنصر اصلی، بینشی مترقی درباره تاریخ بود، که تمدن ها را در سلسله مراتب قرار می داد و به آن هایی که پیشرفته بودند مجوزی می داد که به عقب مانده ها مسلط شوند. به گفته جان استوارت میل،

که به مدت سی و پنج سال برای شرکت هند شرقی کار می‌کرد، و بیش از سی گزارش رسمی دربارهٔ سیاست استعماری بریتانیا نوشته بود، اصل آزادی فقط در جوامعی مصداق دارد که در آن‌ها «نوع بشر قادر شده باشد با بحث آزاد و برابر پیشرفت کرده باشد». میل تفاوت قائل بود میان مستعمراتی که دارای «تمدنی همانند کشور حاکم باشند»، از قبیل مستملکات بریتانیا در امریکای شمالی و استرالیا، و به عقیدهٔ او باید از دولت انتخابی بهره‌مند می‌بودند، و مستعمراتی که مردمانش بربرگونه باشند از قبیل هند، که بدبختانه برای آن‌ها فقط «گزینهٔ استبداد» وجود داشت. به گفتهٔ میل، حکومت استعماری اگر به بهترین وجه گذار رعایایش را به «سطوح بالاتر تعالی» تسهیل می‌کرد، «به اندازهٔ هر حکومت دیگری مشروع می‌بود».^۱

میل در وطن شخصی بود رادیکال، و مدافع نادر و بلیغ برابری حقوق زنان. با این‌که لاک نظریه‌های قبلی پدرسالارانهٔ سیاسی را که تصور از دولت همچون خانواده‌ای در اندازهٔ مبالغه‌آمیز بزرگ بود رد می‌کرد، اما مدعی قرارداد اجتماعی به‌عنوان شالودهٔ حکومت بود که قراردادی بود فقط از سوی مالکان مذکر. در نظر لاک و دیگر لیبرال‌های اولیه، زنان در قلمرو عمومی به حساب نمی‌آمدند؛ حیطةٔ مناسب برای ابراز فضیلت زنانهٔ عرصهٔ خصوصی خانواده بود. اما، انقلاب‌های لیبرال و بعداً حکومت لیبرال، درواقع حقوق زنان را در مقابل قانون گسترش داد (مثلاً، دربارهٔ ارث) و موجب توسعهٔ بیشتر آموزش و سوادِ زنان شد، که اغلب به استناد آرمان‌های «مادرمداری جمهوریخواهانه» توجیه می‌شد، که لازم می‌دانست زنان از خاندان بخوبی مراقبت کنند و پسران‌شان را به‌عنوان شهروندان خوب آموزش دهند، و خودشان را برای عرصهٔ عمومی مجهز کنند. در هیجانی که انقلاب‌های امریکا و فرانسه آن را به فروش در آورد، چند اثری، بویژه

1. John Stuart Mill, "On Liberty", in *On Liberty and Other Essays* (New York: Oxford University Press, 1998), 15; idem, "Considerations on Representative Government", pp. 447, 453, 455 (ch.18). See Uday Singh Mehta, *Liberalism and Empire: A Study in nineteenth-Century British Liberal Thought* (Chicago: University of Chicago Press, 1999).

استیفای حقوق زن (۱۷۹۳) اثر مری والستونکرافت، خواستار آزادی مدنی و سیاسی به عنوان برابری حقوق ولادتی بود، و در طی قرن نوزدهم بحث‌های لیبرال دربارهٔ تعمیم حقوق فردی به زنان در آن جنبش جنبهٔ محوری یافت. اما بیشتر نظریه‌های لیبرال در طی این دوران مدافع مستثنی کردن زنان از مشارکت سیاسی بود.^۱

دربارهٔ محرومیت مردان نادار از حقوق سیاسی در میان لیبرال‌ها جای بحث بیشتر بود. دیدگاه سنتی میان جمهوری‌خواهان کلاسیک و لیبرال‌های اولیه این بود که فقط مردانی که دارایی کافی داشته باشند، می‌توانند گزینش‌های سیاسی براستی مستقل بنمایند — گزینش‌هایی که گذشته از هر چیز بازتاب سهمی بودند که آنان در جامعه‌ای دارای نظم از آن برخوردار بودند. اما در اواخر قرن هجدهم، انقلابیون لیبرال از قبیل تامس پین، طرفدار تعمیم پوشش حقوق سیاسی به بشریت بودند؛ در ۱۷۹۰ هنگامی که ورمونت به عضویت اتحادیه پذیرفته شد، پیش‌نیاز مالکیت را منسوخ کرد، و در دههٔ ۱۸۳۰ بیشتر ایالات چنان نیازهایی را به دور افکنده بودند. در انگلستان و در بقیهٔ اروپا، گسترش و تعمیم حقوق سیاسی به مردان طبقهٔ کارگر بعدتر پدید آمد، و انکار آن حقوق در طی قرن نوزدهم به ظهور جنبش‌های سوسیالیستی کمک کرد که لیبرالیسم را به‌طور کلی مردود می‌دانستند. لیبرالیسم کلاسیک به‌رغم پیشروی به سوی حق انتخاب، دارای سلسله مراتبی از آزادی‌ها و همچنین سلسله مراتبی از مردم بود، و آزادی مدنی (که به مفهوم در بر داشتن آزادی مذهبی و اقتصادی بود) معمولاً پیش از آزادی سیاسی فرا می‌رسد.

برخورد میان وعدهٔ حقوق جهان‌شمول و اعمال محرومیت سیاسی و اجتماعی، منبع پایدار تنش در درون لیبرالیسم و همچنین در میان مخالفان آن

1. Carol Pateman, *The Sexual Contract* (Stanford Calif.: Stanford University Press, 1988); Mary Wollstonecraft, *A Vindication of the Rights of Men with A Vindication of the Rights of Woman and Hints*, ed. Sylvana Tomaselli (New York: Cambridge University Press, 1995); Christine Fauré, *Democracy Without Women: Feminist and the Rise of Liberal Individualism in France*, tr. Claudia Gorbman and John Berks (Bloomington: Indiana University Press, 1991).

بود. دیگر تنش بزرگ لیبرال که لاینحل مانده بود، مربوط به نقش دولت و مسئله نابرابری بود. اسمیت به طرفداری از حداقل دخالت حکومت بحث کرده بود که تا حدی مبتنی بر این بود که حکومت معمولاً از سوی انحصارات و امتیازات دخالت می‌کند و مردم عادی، به‌عنوان تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان، در بازار بهتر عمل می‌کنند. اما اگر اصلاحات، نخستین مسئله را در میان این مسائل — یعنی توزیع غیر دموکراتیک قدرت — تعمیم حق رأی قرار می‌داد، در این صورت آیا مداخله دولت می‌توانست به‌طور منصفانه‌تری به‌عنوان وسیله‌ای برای حمایت از منافع عمومی و نیل به برابری به کار رود؟ حمایت اقتصاددانان کلاسیک از آموزش به‌هزینه عمومی چگونگی امکان آن را پیشنهاد می‌کرد. وقتی انقلاب صنعتی آشکار شد، اقدامات لازم برای حمایت از کارگران، حتی نزد آن‌هایی که معتقد به آزادی مبادله و سایر سیاست‌های لیبرال بودند، فوری‌تر می‌نمود. با این حال خوش‌نشینان لیبرالیسم کلاسیک غالباً به سمت و سوهای مخالف اشاره می‌کردند. مثلاً، اصل آزادی انجمن از حق کارگران برای تشکیل اتحادیه‌ها حمایت می‌کرد، در حالی که اعتقاد به رقابت آزاد ایجاب می‌کرد که هرگونه اقدامی در محدودسازی تجارت، حتی از سوی کارگران، نامشروع باشد.

در مقابل این گونه پرسش‌ها دو خط فکری از ریشه‌های کلاسیک لیبرالیسم پدید آمد. در یک سو لیبرالیسم لسه‌فر یا آزاد گذار بود، که به‌طوری فزاینده مورد پذیرش محافظه‌کاران سیاسی قرار می‌گرفت. لیبرال‌های لسه‌فر با استناد به آزادی قرارداد با مقررات حکومت درباره شرایط و ساعات کار، حق کارگران برای سازماندهی اتحادیه‌ها، و سایر اقدامات مشابه مخالفت می‌کردند: [به عقیده آنان] فرد فرد کارگران و کارفرمایان منافع خود را بهتر از همه می‌دانند و حق دارند با یکدیگر وارد هرگونه معامله‌ای که به فکرشان می‌رسد بشوند. لیبرال‌های لسه‌فر با استناد به اثر تامس مالتوس اقتصاددان کلاسیک، استدلال می‌کردند که کاهش فقر، در صورتی که بدقت محدود نشود، احتمالاً می‌تواند آثار معکوس داشته باشد، زیرا فقرا را به تولید

مثل سریع‌تر رهنمون می‌شود، و دهان‌هایی بیش از آن که جامعه از عهده تغذیه آن بر بیاید تولید می‌کنند. بعدها، لسه‌فر، عملاً از طریق تأثیر هربرت اسپنسر، که مبتکر اصطلاح «بقای آنسب» بود، در یورشی درواقع به همه اشکال دخالت حکومت در بهداشت و رفاه عمومی، به داروینیسم اجتماعی پیوست.

خط فکری دیگر منشعب از لیبرالیسم کلاسیک از برابری بیشتر و از دولتی طرفداری می‌کرد که دموکراتیک‌تر و توانمندتر باشد. از آن‌جا که لیبرالیسم خواستار برابری حقوق در مقابل قانون بود، لذا این لیبرال‌ها بر حقوق برابر در قانون‌گذاری اصرار می‌ورزیدند — یعنی برابری آزادی سیاسی، و نه فقط برابری آزادی مدنی. در این دیدگاه، فرصتی برابر در زندگی بر آموزش عمومی و اقدامات گوناگون برای عقلانی کردن قانون و مدیریت دلالت داشت تا ظرفیت‌های حکومت را برای پیشرفت بهداشت و رفاه عمومی بهبود بخشد. همان‌طور که توکویل پیش‌بینی می‌کرد، دموکراسی موجی خیزنده بود، و لیبرالیسم خود از آن تبعیت می‌کرد. قدرت فزاینده جنبش‌های رادیکال و سوسیالیست، لیبرال‌ها را وادار کرد که بار دیگر به اصول بنیادین خود بازگردند، عملکردهای متضاد خود را بار دیگر تفسیر کنند، و خود را با محیط سیاسی تازه‌ای وفق دهند. لیبرالیسم پذیرای دموکراسی شد. سپس دموکراسی لیبرالیسم را دگرگون کرد.

بخش دوم

لیبرالیزم دموکراتیک جدید

تبارشناسی لیبرالیسم دموکراتیک

لیبرالیسم نو، نه از یک سلسله، بلکه از چند سلسله دگرگونی در تفکرات و نهادهای لیبرال در اواخر قرن نوزدهم و قرن بیستم سر برآورد. تنش در لیبرالیسم کلاسیک، میان منطق حقوق جهان‌شمول و همگانی و عملکردهای منفعلانه محرومیت از حقوق سیاسی، به‌عنوان امری اصولی، به سود دموکراسی حل شد: بهره‌مندی از حق برابر نسبت به آزادی سیاسی افزایش یافت. لیبرال‌ها در سیاست اقتصادی و اجتماعی، پذیرای حقوق استوارتری برای نیروی کار و اشکال تازه مداخلات حکومت برای نیل به رفاه، مهار قدرت شرکت‌های خصوصی، و حمایت از حیثیت و استقلال فردی در مقابل مصائب شدند. لیبرالیسم، ضمن طرفداری از قاعده‌مندی بیشتر اقتصاد، به دفاع از محدودیت‌زدایی از زندگی خصوصی، به حمایت بیشتر از آزادی‌های مدنی و آزادی بیان فردی و احترام به تنوع فرهنگی برخاست. لیبرالیسم در سطح بین‌المللی خواستار مقاومت در برابر نظام‌های اقتدارگرا و تمامت‌خواه و ایجاد چارچوبی نهادینه با هدف پرهیز از تجاوز، تأمین خودمختاری ملی و پیشبرد دموکراسی و حقوق بشر شد.

هر یک از این تحولات — یعنی دموکراتیزه شدن لیبرالیسم، ردِ لسه‌فر

به سود حکومت اثبات‌گرا، پیشرفت آزادیخواهی مدنی، و پدید آمدن جهانی‌گرایی لیبرال [یا انترناسیونالیسم لیبرال] — تبارشناسی متفاوتی داشتند، که در مواردی از جنبش‌هایی آغاز می‌شد که لیبرال‌ها، به‌ویژه لیبرال‌های لسه‌فر، خودشان در برابر آن مقاومت کرده بودند. اما در اوایل قرن بیستم، عناصر گوناگون نظرگاه واحدی تشکیل دادند و به تأثیرگذاری در سیاست پرداختند، همانند حکومت‌های لیبرال بریتانیا پیش از جنگ جهانی اول و اصلاحات دوران ترقی‌خواهی و نیو دیل^۱ در ایالات متحد.

دربارهٔ روی آوردن به لیبرالیسم نو معمولاً دو داستان گفته می‌شود: یکی حاکی از خیانت و دیگری حاکی از پیشرفت. در داستان خیانت، که محافظه‌کاران طرفدار بازار آزاد متمایل به آن هستند، لیبرال‌ها هنگامی که به دفاع از نقشی قوی‌تر برای حکومت پرداختند، از تعهد پیشین خود نسبت به آزادی فردی دست برداشتند. اما، تعهد لیبرال‌های نو نسبت به آزادی فردی کم‌تر از پیشینیان‌شان نیست. درواقع، از پاره‌ای جهات متعهدتر نیز هستند، مانند این که هرگز حقوق سفیدپوستان را به حقوق هیچ‌کس دیگری ترجیح نمی‌دهند. اما، درجه‌بندی خود را دربارهٔ آزادی‌ها تغییر داده‌اند، و حقوق مرتبط با آزادی‌های مدنی و الزامات بنیادی توسعه انسانی را بالاتر از حقوق مالکیت قرار داده‌اند. لیبرالیسم نو به دفاع از اصول حکومت مبتنی بر قانون اساسی [قانون‌مدار] که لیبرال‌های پیشین طرفدار آن بودند ادامه می‌دهد. عناصر و اجزای نظام قدرت کلاسیک که در فصل پیش توصیف شد — یعنی تمایز عمومی-خصوصی، تفکیک قوا، جدایی قانون و دین، اقتصاد بازار، جامعهٔ مدنی مستقل، و حکومت انتخابی — به صورت شالوده‌های لیبرالیسم دموکراتیک جدید باقی می‌ماند. لیبرالیسم قانون‌مدار قرن هجدهم، به‌طوری که سعی کردم نشان دهم، قبلاً ترتیبات لازم را برای ایجاد و همچنین مهار قدرت دولت، داده بود، و حتی اقتصاددانان لیبرال کلاسیک از حکومت خواستار تأمین مالی آموزش و خیر و صلاح عمومی شده بودند. در حالی که

۱. برنامهٔ توسعهٔ سیاسی و اقتصادی روزولت بعد از جنگ جهانی دوم. (مترجم)

وقتی لیبرالیسم نو از حکومت خواسته است نقش‌های تازه شده را عهده‌دار شود، این کار را در مقابل انباشتگی قدرت خصوصی و بر مبنای اصول متمایز لیبرال برای محافظت از آزادی فردی و تضمین مساوات در قبال حمایت قانون انجام داده است.

اما اگر روی آوردن از لیبرالیسم کلاسیک به لیبرالیسم نو عهدشکنی نباشد، صرفاً حاصل «پیشرفت» نیز نمی‌باشد، خصوصاً اگر مقصود از «پیشرفت»، گرایش سرسختانه به سوی تجدد یا ترقی اخلاقی باشد. در مورد داستان تدریجی و تکاملی بودن لیبرالیسم نو، مسئله این است که این روایت موجب می‌شود چنان بنماید که گویی در جهان امروزی فقط پیامد و حاصلی لیبرال و دموکراتیک امکان‌پذیر است: چنین چیزی لیبرالیسم و تجدد را به غلط برابر می‌سازد. این دیدگاه تردیدهایی تاریخی، ابهام‌های اخلاقی، مناقشات اجتماعی، تنش‌های داخلی، و تناقض‌هایی برجای می‌گذارد که پدید آمدن لیبرالیسمی دموکراتیک‌تر به همراه داشت، و دربارهٔ گریزناپذیر بودن و دائمی بودن تغییراتی که رخ داده است، بیش از حد خودپسندانه است. قطعاً بدون اعتقاد به این منطق غایی که پیشرفت لیبرالیسم را به همراه آورده است، می‌توان باور داشت که لیبرالیسم موجب پیشرفت اخلاقی و اقتصادی شده است.

لیبرالیسم نو بینشی ارائه می‌دهد متمایز از آنچه حق مساوی در بهره‌مندی از آزادی ایجاب می‌کند. لیبرال‌ها به این باور رسیده‌اند که تضمین‌های رسمی حقوق مدنی و سیاسی برای جامعه‌ای آزاد و دادگر، مبانی ناقصی هستند، مگر این که حکومت نیز حقوق دستیابی به حداقل شرایط امنیت و توسعهٔ انسانی را بپذیرد. تفاسیر گسترده‌تر از دیگر تعهدات اولیهٔ لیبرالی نیز در پی کوشش‌هایی می‌آیند که متضمن آزادی برابر باشند. درست همان‌طور که دولت باید با مردمان متعلق به گروه‌های پیرو عقاید مذهبی متفاوت به‌طور برابر رفتار کند، به همین ترتیب به مردمان متعلق به گروه‌های قومی و فرهنگی گوناگون نیز باید به‌طور برابر احترام بگذارد. در

عرصهٔ بین‌المللی، عیناً همان برابری احترام، مستلزم نفی استعمار و امپریالیسم به سود حمایت از آرزوهای مردمان گوناگون برای نیل به استقلال و دموکراسی است.

با این‌که تغییر از لیبرالیسم کلاسیک به لیبرالیسم مدرن ممکن است به‌عنوان تحولی عقلانی یا فلسفی توصیف شود، اما این تغییر فقط در پهنهٔ تفکر رخ نداد. لیبرالیسم نو، پاسخ به مبارزه‌ای طولانی برای قدرت در درون و در بین ملل بود؛ لیبرالیسم باید خود را با شرایط رقابت در دورانی تطبیق می‌داد که دگرگونی اجتماعی آن بنیان‌کن، بحران‌های اقتصادی آن دورانی و بازگشت، و جنگ آن در ابعادی بود که پیشتر به تصور نمی‌آمد. گرچه عناصر لیبرالیسم نو در اوایل دههٔ ۱۹۰۰ آشکار شده بود، اما بحران تقریباً دائمی قرن بیستم — جنگ جهانی اول، رکود اقتصادی بزرگ، جنگ جهانی دوم، و جنگ سرد — در تحکیم لیبرالیسم نو نقشی اساسی داشت. در تاریک‌ترین سال‌های آن بحران، بسیاری از مردم تردید داشتند که آیا جوامع لیبرال و رهبران لیبرال آن‌قدر استحکام و توان دارند که بتوانند تاب بیاورند یا نه. اما لیبرالیسم نه‌تنها دوام آورد، بلکه آن بحران طولانی کمک کرد که آنچه را در جهانی لیبرال برآستی مهم بود، و ارزش آن را داشت که در راهش بجنگند، روشن و شفاف سازد.

دموکراسی، آموزش، و شهروندی

عبارت «لیبرال دموکراسی» آن‌قدر آشناست که دیگر به نظر نمی‌رسد به معنای مفهومی مرکب باشد. اما، فقط از لحاظ نظری نیست که این دو عنصر، قابل تفکیک هستند — لیبرالیسم و دموکراسی از لحاظ تاریخی تحولاتی متمایز هستند. انقلاب‌های لیبرال قرن هجدهم خواستار حکومتی بودند که متکی بر توافق حکومت شوندگان باشد و حقوق مُسَلَّم و غیرقابل واگذاری آنان را تأمین کند. اما، لیبرالیسم کلاسیک با توسل به راهبردهای گوناگون طفره — مثلاً با ادعای این‌که گروه‌های فرودست اجتماعی غیرمنطقی هستند،

اراده‌ای بسیار خطرناک دارند، یا به‌طور کلی فاقد هرگونه اراده‌ای هستند — نفی حقوق فردی را نسبت به زنان، مردان فاقد ملک، و مردم رنگین پوست تجویز می‌کردند. لیبرالیسم نو در اوایل تا میانهٔ قرن بیستم، این محرومیت‌ها و بهانه‌های حمایت از آن را رد کرده و متعهد شده بود همهٔ کسانی را که صرفاً رعایای دولت بودند به شهروند تبدیل کند. لیبرالیسم مدرن کوشیده است برنامهٔ شهروندی لیبرال را که انقلاب‌های امریکا و فرانسه آغازگر آن بودند تکمیل کند.

شهروندی لیبرال از قرن هجدهم، به صورت رابطه‌ای متقابل میان شهروند با ملت — دولت تحول یافته است. این ملت — دولت است که شهروندان باید اساساً تضمین آزادی‌های خود و همچنین حمایت در مقابل زور و تدلیس را از آن بخواهند؛ این ملت — دولت است که عرصهٔ اصلی زندگی سیاسی و مرزهای قلمرو عمومی را که حکومت پاسخگوی آن است فراهم می‌آورد؛ و این ملت — دولت است که شهروندان تابعیت و وفاداری خود را به آن وامدارند (رشد جامعهٔ مدنی جهانی و نهادهای بین‌المللی این واقعیات را به‌طور بنیادی تغییر نداده است، گرچه ممکن است روزی چنین چیزی رخ دهد). منتقدان آن غالباً می‌گویند، لیبرالیسم فقط دربارهٔ حقوق است، نه تکالیف، اما هرگز نباید دربارهٔ تکالیف بنیادی شهروندی لیبرال تردید کرد. این تعهدات شامل وفاداری به کشور، پرداخت مالیات‌ها، و احتمالاً خدمت سربازی است که ممکن است نهایتاً منجر به فداکردن جان فرد شود. دقیقاً به خاطر خواست‌های پرهیبت دولت است که حقوق، در مقابل آن چنین حیاتی است، و در تفکر لیبرال از چنان تأکیدی برخوردار است.

شهروندی در یک دموکراسی لیبرال، گذشته از این مبانی، دلالت بر مسئولیت‌های بیشتری دارد، هرچند این مسئولیت‌ها را، به‌طور کلی، نمی‌توان با قانون به اجرا درآورد. در این جا به وجه تمایزی نیاز داریم. شهروندی در مفهوم حداقل به معنی ملیت است — یعنی موقعیتی که مثلاً روی گذرنامه چاپ شده است، و مجموعه‌ای از حقوق و تکالیف قانوناً تعریف شده‌ای را به

همراه دارد. اما شهروند خوب، شهروند واقعی، کسی است که مسئولیت‌های مدنی را که ممکن است از آگاه ماندن در مورد رأی دادن تا انجام داوطلبانه خدمت به جامعه یا ملت و تلاش‌های فداکارانه در راه مقاصد عمومی را شامل شود. این که چگونه باید شهروندی را در این مفهوم فعال و اصولی پروراند هرگز روشن نبوده است. آرمان اجتماعی منحصر به فرد یک گزینه است. جمهوری خواهی کلاسیک به شهروند فعال احترام می‌گذاشت، اما به موجب معیارهای مردانه و مستقلانه آن، فقط مردان سفیدپوست دارای ملک، می‌توانستند این نقش را بازی کنند. این فرض‌ها در لیبرالیسم اولیه تعبیه شده بود و فقط توسط رادیکال‌ترین لیبرال‌های قرن هجدهم مورد چالش قرار می‌گرفت. لیبرال‌های نو، با گسترش یافتن حق انتخاب و سایر حقوق، ناچار بوده‌اند دربارهٔ این که چگونه همهٔ مردم، فارغ از روش و هویت، می‌توانند شهروندان خوبی بشوند و وظیفهٔ حکومت خودکار مردمی را انجام دهند، درک متفاوتی پدید آورند.

لیبرال دموکراسی بر مبنای این تعهد عمل می‌کند که افراد، بدون توجه به این که چه کسی هستند، به‌عنوان رأی‌دهندگان منافع خود را به نحو احسن تشخیص می‌دهند. هنگامی که آن‌ها در پای صندوق رأی نظر خود را می‌دهند، حرف‌شان کلام آخر است، و هیچ‌کس به این دلیل که او بهتر از خود مردم می‌داند که آن‌ها چه می‌خواهند، حق ندارد انتخاباتی را نادیده بگیرد. به همین گونه، رهبران منتخب پس از انتخاب ملتزم نیستند که خواسته‌های رأی‌دهندگان را چنان که گویی در فهرستی از دستورالعمل‌ها درج شده باشد اجرا کنند. قانون‌گذاران و مقامات دیگر حتی در حالی که می‌کوشند نوسان افکار عمومی را به سوی خود جلب کنند، باید پذیرای بحث‌های یکدیگر و اطلاعات جدید باشند. لیبرال دموکراسی بر پایهٔ این پیش‌فرض است که شهروندان و رهبران در طی دورهٔ طولانی‌تری قادر خواهند بود قضاوت خود را، نه فقط از قرار گرفتن در معرض بحث‌های حاد، بلکه همچنین از طریق آموزش و تجربه، بهبود بخشند. در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، در حالی

که حق رأی گسترش می‌یافت — و در ایالات متحد شمار بزرگی از مهاجران وارد می‌شدند — لیبرال‌هایی که از جامعه‌ای دموکراتیک‌تر حمایت می‌کردند، توسعه مدارس عمومی و سایر اشکال آموزش را به عنوان نیازی حیاتی برای ساختن شهروندان خوب شناختند. این یکی از چندین دلیلی بود که گسترش دموکراسی و آموزش هم‌زمان رخ داد.

گسترش حق رأی در ایالات متحد و اروپا، در اصل مبارزه‌ای بود بر سر رابطه آزادی سیاسی و دارایی: یعنی یک جلوه از تنش بیشتر میان شهروندی و طبقه اجتماعی. لیبرال‌های قرن هجدهم، آزادی را به عنوان طرفداری از دارایی، و دارایی را به عنوان طرفداری از آزادی می‌انگاشتند. وقتی امریکا استقلال خود را اعلام کرد، بیشتر ایالات شرط دارایی را برای رأی دادن قائل بودند. اما چون مالکیت زمین به‌طور گسترده‌ای پخش شده بود، حق رأی نیز، دست‌کم در آن زمان، به‌طوری گسترده توزیع شد. در ۱۷۹۰، در حدود ۶۰ تا ۷۰ درصد سفیدپوستان حق رأی داشتند، که در مقایسه با انگلستان، این رقم فقط در حدود ۱۵ درصد بود. این تناسب در اوایل جمهوری امریکا، خصوصاً در دهه‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰، در حالی که ایالات قدیمی‌تر شرایط مالی را کاهش می‌دادند و حذف می‌کردند، بالاتر می‌رفت و ایالاتی که پس از ۱۸۰۰ وارد اتحادیه می‌شدند، در قوانین اساسی خود آن شرایط را منظور نمی‌داشتند. حرکت بریتانیا در کاستن از موانع اقتصادی برای رأی دادن، که از طریق طرح‌های اصلاحات پارلمانی در سال‌های ۱۸۳۲، ۱۸۶۷ و ۱۸۶۷ انجام شد، بسیار کندتر بود. در ۱۸۳۱، پیش از نخستین طرح اصلاحات، شمار رأی‌دهندگان بریتانیا فقط ۴۴۰,۰۰۰ نفر از کل جمعیتی ۱۴ میلیونی بود؛ در اسکاتلند فقط ۵,۰۰۰ نفر از ۲/۷ میلیون جمعیت می‌توانستند رأی دهند. با این حال، حتی پس از سومین طرح اصلاحات، فهرست‌های ثبت نام فقط شامل ۵۹ درصد مردان بود؛ پس از ۱۹۱۸ بود که بریتانیا به حق رأی همگانی مردانه دست یافت. فرانسه که در طی قرن نوزدهم ثبات کمتری داشت، رأی

همگانی مردانه را در سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ تصویب کرد و هربار شاهد ابطال آن بود، تا این که این حق پس از ظهور جمهوری سوم در ۱۸۷۰ با استحکام بیشتری برقرار شد. سایر کشورهای اروپایی نیز در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم — بلژیک در ۱۸۹۴، ایتالیا در ۱۹۱۱ — به سوی حکومت‌های پارلمانی با حق رأی مردانه عمومی گام برداشتند. کشورهایی که در قرن نوزدهم به این حق دست یافتند، از جمله بریتانیا و ایالات متحد، بین سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۲۰ به زنان حق رأی دادند.^۱

در شرح و تفسیر کلاً پذیرفته شده نیل به دموکراسی با انواع زمینه‌ها و پیشینه‌ها ملاحظه می‌شود، این روند بدون استثنا رخ داده است. نیل به دموکراسی در حکومت انتخابی فقط هنگامی پا می‌گیرد که اکثریت دارندگان حق رأی، یا حزب یا ائتلاف مسلط، در شرایط موجود به سود خود بدانند کسانی را که از حق رأی محروم هستند در قدرت سهم کنند، یا دست کم دریابند که دیگر قادر نیستند در مقابل محرومیت آن‌ها ایستادگی کنند. اما ممکن است به دلایل دیگری نیز به چنان تصمیمی برسند. در طی قرن نوزدهم، با توجه به تغییراتی که در ساختار اجتماعی پیش‌آمد — بویژه پدیداری کارگران شهری و طبقات متوسط، و نکته‌ای که شاید در اروپا حتی از آن هم مهم‌تر بود، یعنی زوال نسبی اشرافیت زمیندار و شیوه رعیتی — چشم‌اندازی را که رقابت سیاسی در آن رخ می‌داد دگرگون کرد. جنبش‌های مردمی خواهان حق رأی این موضوع را در دستور کار عمومی قرار داد، و احزاب مستقر غالباً زیر فشار به این تصمیم رسیدند که ادغام آن جنبش‌ها در

1. On the voting rights in the United States, See Alex Kassar, *The Right to Vote: The Contested History of Democracy in the United States* (New York: Basic Books, 2000), 83. Regarding citizenship more broadly, see T. H. Marshall, *Citizenship and Social Class, and Other Essays* (Cambridge University Press, 1950); Dennis F. Thompson, *The Democratic Citizen: Social Science and Democratic Theory in the Twentieth Century* (London: Cambridge University Press, 1970); and Reinhard Bendix, *Nation-Building and Citizenship*, 2nd ed. (New Brunswick, N. J.: Transaction Publishers, 1996).

درون سامانه سیاسی موجود بر خطر خشونت و انقلاب و بر گزینه حکومت سرکوب گر و اقتدارگرا ترجیح دارد.^۱

لیبرال‌هایی که ریشه‌های مردمی‌تری داشتند به‌طور اصولی از عمومیت حق رأی حمایت می‌کردند، اما حتی احزابی که به آن تعلق داشتند به احتمال قوی هنگامی به آن اصول عمل می‌کردند که با منافع سیاسی‌شان انطباق می‌یافت. مثلاً دموکرات‌ها در ایالات متحد و لیبرال‌ها در بریتانیا، طرفدار کاهش موانع اقتصادی حق رأی بودند، زیرا موجب افزایش شمار حامیان‌شان می‌شد که از لحاظ سیاسی به سودشان بود. اما، در برخی موارد حزبی که انتظار می‌رفت در اثر گسترش واجدین حق رأی بازنده شود، به این نتیجه می‌رسید که دگرگونی گریزناپذیر است و، به جای برانگیختن دشمنی رأی‌دهندگان آینده، بهتر است قهرمان اصلاحات خودساخته شوند. چنین بود که بریتانیا طرح دوم اصلاحات را در ۱۸۷۶ در دوره بنجامین دیسرایلی رهبر حزب محافظه کار تصویب کرده که درباره‌اش می‌گویند: «همچنان که میکلائز می‌توانست فرشتگان را در دل مرمر ببیند، او نیز قادر بود محافظه کاران بالقوه را در میان طبقه کارگر تشخیص دهد.»^۲ باز در مواردی دیگر، اجماعی سیاسی از حق رأی گسترده حمایت کرده است. در امریکای قرن نوزدهم، ایالات غربی چنان علاقه‌مند به جلب مهاجران بودند که اگر

-
1. The key general works on the sources of democracy from the eighteenth to mid-twentieth centuries include Seymour Martin Lipset, *Political Man: The Social Bases of Politics* (Garden City, N.Y.: Doubleday, 1960); Barrington Moore, *Social Origins of Dictatorship and Democracy: Lord and Peasant in Making of the Modern World* (Boston: Beacon Press, 1966); and Dietrich Rueschmeyer, Evelyne Huber Stephens, and John D. Stephens, *Capitalist Development and Democracy* (Chicago: University of Chicago Press, 1992). For a recent effort to provide a unified theatrical account of democratization, emphasizing the critical importance of income equality and the mobility of capital, see Carles Boix, *Democracy and Redistribution* (New York: Cambridge University Press, 2003).
 2. *The Times* (London), April 18, 1833; cited as the epigraph to Robert McKenzie and Allan Silver, *Angels in Marble: Working Class Conservatives in Urban England* (Chicago: University of Chicago Press, 1968).

کسانی صرفاً اعلام می‌داشتند، منظورشان این است که شهروند شوند، به آن‌ها حق رأی می‌داند.

جنگ به‌طور مکرر از این گونه اتفاق نظرها به سود تعمیم حق رأی به وجود آورده است. گسترش تعمیم حق رأی در ایالات متحد، هم به دنبال جنگ انقلاب تحقق یافت و هم به دنبال جنگ ۱۸۱۲ (از طریق کاهش شرط دارایی)؛ پس از جنگ داخلی (از طریق متمم پانزده شامل امریکاییان افریقایی تبارشد)، پس از جنگ جهانی اول (از طریق متمم نوزدهم شامل زنان شد)، و در طی جنگ ویتنام (از طریق متمم بیست و ششم شامل هجده سالگان شد). در اروپا نیز جنگ منجر به گسترش حقوق شهروندی شد. اما جنگ به خودی خود الزاماً چنان تأثیری ندارد؛ ظاهراً تأثیرات بستگی دارد به شکل جنگ و سطح بسیج، بویژه «نسبت مشارکت نظامی» (یعنی نسبت جمعیت تحت سلاح). استانیسلاو آندرسکی جامعه‌شناس معتقد است هرچه این نسبت بالاتر باشد، احتمال این که جنگ تأثیر یکدست‌کنندگی اجتماعی داشته باشد بیشتر است. بویژه حکومت‌های نیازمند سربازگیری و بسیج مردمی احتمال دارد به‌عنوان وسیله‌ای برای تأمین وفاداری و التزام حقوق شهروندی را گسترش دهند. تجربه بسیج زمان جنگ می‌تواند، مخصوصاً با احساس تعهدی نسبت به سربازان، همبستگی اجتماعی را نیز تعالی بخشد. ژنرال ویلیام تکامیز شِرمَن در تقاضای خود برای اعطای حق رأی به امریکاییان افریقایی تبار اعلام کرد که «وقتی جنگ تمام شود، دستی که تپانچه را زمین می‌گذارد نمی‌تواند از حق رأی محروم بماند».^۱ پس از آن که اعضای گروهی، حتی گروهی برجسب‌دار، جان‌شان را به خاطر کشورشان به خطر بیندازند، بسیار مشکل است بتوان منکر آن شد که می‌توانند شهروندانی مسئول باشند.

اما، اعطای حق رأی به سیاهان پس از جنگ داخلی، بر نکته دیگری تأکید می‌گذارد: دگرگونی الزاماً همیشگی یا خطی نبوده است. سفیدپوستان به

1. Stanislaw Andreski, *Military Organization and Society* (1954; Berkeley: University of California Press, 1968). Sherman Quoted in Keyssar, *The Right to Vote*, p. 88.

رغم متمم پانزدهم، سلطهٔ سیاسی انحصاری خود را در ایالات جنوبی دوباره برقرار کردند، و با دهشت‌افکنی و تروریسم به وسیلهٔ کوکلاکس کلان و اقداماتی حقوقی از قبیل مالیات‌های انتخاباتی و امتحان سواد سیاهان را از اعمال حق رأی محروم می‌کردند. قوانین محدودکنندهٔ حق رأی مهاجران، بزه‌کاران پیشین، و سایر گروه‌های انگ‌خورده، همچنین موجب کاهش در رأی‌دهندگان واجد صلاحیت در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم شد. اگر دموکراسی را فقط در قالب حذف موانع طبقاتی برای رأی دادن بشناسیم، باید گفت که زود به امریکا آمد. اما به‌خاطر این که نتوانست حق رأی را تا دههٔ ۱۹۶۰ برای امریکاییان افریقایی تبار تضمین کند، درواقع ایالات متحد یکی از آخرین دموکراسی‌های غربی بود که به انتخابات عمومی دست یافت.

در اروپا و امریکای قرن نوزدهم، برخورداری مردان کارگر (سفید پوست) از حق رأی انگیزشی در طرفداری از سایر حقوق نیز به وجود آورد، از جمله حق آموزش ابتدایی و سپس متوسطه. اکنون احزاب سیاسی ناچار بودند بر سر جلب حمایت رأی‌دهندگان رقابت کنند که در غیر این صورت نمی‌توانستند از عهدهٔ فرستادن فرزندان‌شان به مدرسه برآیند. اما، نمی‌توان گفت پدیدار شدن حق مدرسه فقط امری سیاسی است، یا این که تا جایی هم که سیاسی باشد آن را فقط ملهم از لیبرالیسم دانست. در جهان پروتستان — بویژه در سوئد، بریتانیا، نیوانگلند، و بخش‌هایی از آلمان — توجه به این که افراد باید بتوانند کتاب مقدس را بخوانند عاملی مهم در تأمین آموزش بود. در قارهٔ اروپا، در دانمارک و پروس در اواخر قرن هجدهم «مستبدان روشنگر» نخستین کسانی بودند که سامانه‌های ملی آموزش ابتدایی را به وجود آوردند. قوانینی که حضور در مدرسه را از شش سالگی تا ده یا دوازده سالگی الزامی می‌ساخت، آموزش را به یک حق و در عین حال یک تکلیف تبدیل کرد، و آموزش برای برخی نظام‌ها به‌عنوان راهی برای شمول آموزش عادات فرمانبرداری و پرهیزگاری نیز جذاب بود. با این حال، محافظه‌کاران همچنین بیمناک بودند که مبادا تحصیلات عمومی توقعاتی پدید آورد و مشوق

نارضایی و گستاخی در میان کسانی شود که مقدر بود خدمتکار و کارگر باشند؛ به طوری که برنارد ماندویل نویسنده حکایت *زنپوره‌های عسل* (۱۷۱۴) می‌نویسد: «اگر اسب به اندازه انسان می‌فهمید، دلم نمی‌خواست راکب آن باشم». چنین چیزی سالیان سال عقیده بسیاری از نخبگان سیاسی انگلیسی بود. برخلاف انگلستان، سیاست امریکا حتی در اوایل جمهوری طرفدار دموکراتیک کردن رقابت در ایالات و سرزمین‌های آزاد بود (بردگی، در مناطق برده‌داری جنوب، مانع رشد آموزش عمومی حتی برای سفید پوستان بود). حکومت فدرال، با اهدای زمین برای مدارس عمومی از ۱۷۸۵، موتور تأمین مالی تحصیلات را گرم می‌کرد، و جوامع در شمال، که هنوز غالباً روستایی بود، برای خودشان مالیاتی برای هزینه‌های آموزش ابتدایی وضع کردند. وقتی پیشه‌وران شهری و افزارمندان، مغازه‌داران و کارگران عادی در اوایل قرن نوزدهم حق رأی کسب کردند، آنان نیز برای فرزندان‌شان خواستار مدرسه شدند. آموزش عمومی نیز مانند حق رأی عمومی مردانه در ایالات متحد زودتر از بریتانیا پدید آمد؛ قدم اصلی برای ایجاد سیستم مدارس عمومی در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در امریکا برداشته شد، اما در بریتانیا تا سال ۱۸۷۰ به طول انجامید.

زمانی فقدان تحصیلات در میان توده مردم دلیلی علیه اعطای حق انتخاب به آنان محسوب می‌شد، اکنون حق انتخاب دلیلی به سود آموزش آنان به حساب می‌آمد. تحصیلات، حقی اجتماعی بود که آرمان‌های لیبرال آن را آشکارا تأیید می‌کرد. لیبرال‌های قرن نوزدهم در حالی که اعانات به مستمندان را موجب از میان رفتن انگیزه، کارکردن می‌انگاشتند و دستیابی به آن را فقط تحت محدودیت‌های بسیار دشوار تجویز می‌کردند، آموزش را با کارآفرینی و برابری فرصت و همچنین شهروندی متعهدانه کاملاً سازگار می‌دانستند. آموزش، به چند طریق با دیدگاه لیبرالی انطباق دارد: می‌تواند ابزار

1. Bernard Mandeville, "An Essay on Charity, and Charity Schools", in the *Fable of the Bee, or Private Vices, Public Benefits* (Indianapolis: Liberty Fund, 1988), 1:331.

توسعهٔ نفس و خویش‌تنداری، پیشرفت اقتصادی، و انتقال فرهنگی ملی را فراهم آورد. در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم آموزش، به هر دلیل، محور دولت‌سازی محسوب می‌شد.

اما، علایق لیبرال به برابری حقوق سیاسی، تربیت شهروندان خوب، و پروراندن حکومت خوب همیشه در یک جهت عمل نمی‌کرد. در آمریکای اواخر قرن نوزدهم، نگرانی‌ها دربارهٔ اعمال نفوذهای ناسالم چه نزد رأی‌دهندگان و چه نزد سیاستمداران منجر به اقداماتی شد که به‌طور غیرمستقیم موجب کاهش مشارکت طبقهٔ پایین در انتخابات شد. به‌عنوان نمونه کارمندان اصلاح طلب دولت درصدد برآمدند مشاغل دولتی را از صورت مزایایی که رهبران سیاسی می‌توانستند به پیروان‌شان ارزانی دارند، خارج کنند و بدین طریق، درصدد پاکسازی قلمرو عمومی از ثروت اندوزی برآمدند. این‌گونه اصلاحات به همان اندازه که برای حیثیت و کارایی حکومت لازم بود، توانمندی رهبران سیاسی را در بالابردن شمار رأی‌دهندگان به تحلیل می‌برد. قوانین جزمی‌تر ثبت نام رأی‌دهندگان نیز همان تأثیر کاستن رأی‌دهندگان را داشت. عناصر پیشرو در اوایل قرن بیستم از نوآوری‌های دموکراتیک مانند برگزاری انتخابات مقدماتی و مراجعه به آرای عمومی و کوشش برای تشویق به مشارکت بیشتر از طریق سازمان‌های مدنی گوناگون حمایت می‌کردند. اما آنان از اتکای بیشتر به کارشناسی حرفه‌ای نیز طرفداری می‌کردند که در برخی جنبه‌ها، عرصه را برای تصمیم‌گیری مردمی تنگ می‌کرد. حتی هنگامی که لیبرال‌ها با عمومی شدن انتخابات و حق آموزشی در حد پایه موافقت کردند، دربارهٔ این امر دچار تفرقه بودند، که به‌طور واقع‌بینانه کمال یک دموکراسی تا چه درجه‌ای — و فعال بودن تودهٔ مردم تا چه اندازه — می‌تواند امکان‌پذیر باشد.

مفاهیم متفاوتِ امکانات دموکراتیک بر توجهات لیبرالی دربارهٔ خصوصیت آموزش نیز تأثیر گذاشت. در قرن نوزدهم، که بیم از قدرت سیاسی طبقهٔ پایین اجتماعی عمیق‌تر شد، در عین حال لیبرال‌های طبقهٔ متوسط

امیدوار بودند که مدارس و دیگر شیوه‌های آموزش عمومی موجب تعالی هشیاری، احترام به قانون، و سایر عادات و اعتقاداتی خواهد شد که کارگران را به پشت کردن به انقلاب و ملحق شدن به عملکرد صبورانه اصلاحات رهنمون شود. اما برداشتی لیبرال از [حقوق] شهروندی می‌توانست مشوق دیدگاه رادیکال‌تری درباره آموزش در یک دموکراسی نیز باشد. در آغاز قرن بیستم، جان دوی و سایر مدافعان شیوه‌ای که بعداً «آموزش مترقی» نامیده شد، روش‌های سنتی دستورالعمل‌های آموزشی را نفی کردند و خواستار تأکید بیشتری بر توسعه ابتکارهای دانش‌آموزان، عادات ذهنی منتقدانه و توانایی ارتباط دادن آموزش به جهان عملی و واقعی شدند. این دیدگاه درباره آموزش، منطبق بود با دیدگاهی درباره شهروندی مبتنی بر مشارکت و فعال بودن و منتقد بودن.

با این‌که مبارزات درباره حق رأی و گستره و مقصود از آموزش با توجه به دشواری‌های اوایل قرن بیستم به پایان رسید، اما پرسش فلسفی بنیادی درباره برابری سیاسی با شرایط لیبرالی و دموکراتیک حل شد. محافظه‌کاران و لیبرال‌ها دیگر بر سر اصول عمومی شدن انتخابات و عمومی شدن آموزش ابتدایی (و سپس متوسطه) ستیز نکردند. مخالفت در میان آن‌ها با قاطعیت بیشتر به زمینه‌های دیگر کشانده شد.

برابری، کار و حکومت مثبت

اگر معمولاً یک تغییر به‌عنوان نشانه تفاوت میان لیبرالیسم کلاسیک و جدید تلقی شود، آن تغییر شامل نقش گسترش یافته دولت در زندگی اقتصادی و اجتماعی است. با این‌که این تغییر بسیار زیاد بوده است، اما توصیف اختصاری آن به‌عنوان «پایان لسه‌فر» برپایه سوء تفاهم است، زیرا حکومت لیبرال در قرن نوزدهم هرگز یکسره به لسه‌فر یا آزادگذاری عمل نمی‌کرد. در همان دهه‌هایی که تفکرات لسه‌فر در بریتانیا در اوج خود بود، قلمرو دولت به عرصه‌های تازه‌ای گسترش می‌یافت. در دهه ۱۸۳۰ دولت به بازرسی و

نظام بخشیدن به کارخانه‌ها پرداخت و در ۱۸۴۸ قانون بهداشت عمومی را وضع کرد که تحولی تاریخی بود. انقلابی اداری، از جمله ایجاد خدمات مدنی [دولتی]، همانند وقتی که پارلمان در ۱۸۷۰ صنایع تلگرافی را ملی کرد و آن را تحت اداره پُست قرار داد، هم بر حیطة صلاحیت دولت افزود و هم با استخدام گسترده، اعتماد به نفس عمومی را افزایش داد.

در ایالات متحد، الکساندر هامیلتون و سایر فدرالیست‌ها در دهه ۱۸۷۰، و بعداً هنری کلی و ویگ‌ها در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰، دارای برنامه‌های بلندپروازانه‌ای بودند که از حکومت فدرال برای پیشبرد توسعه اقتصادی استفاده کنند. چیزی که مانع تلاش‌های آنان شد، خصوصاً اولویت دادن به واگذاری این گونه راه‌حل‌ها به ایالات بود، که بشدت درگیر ساخت کانال‌ها و خطوط آهن و همچنین درگیر تنظیم کسب و کار به‌طور کلی بودند. درواقع، ۲۰۰ میلیون دلار بدهی که ایالات تا سال ۱۸۴۰ به بار آورده بودند، و بخش عمده آن برای سرمایه‌گذاری در شرکت‌های کانال‌سازی و راه‌آهن بود، از کل قروض فدرال تا آن زمان فراتر می‌رفت. حکومت فدرال با واگذاری زمین دولتی، بویژه برای خطوط آهن، که به ۵۴۱,۰۰۰ کیلومتر مربع، یا یک دوازدهم سرزمین ایالات متحد، بالغ می‌شد نقشی بسیار مهم بازی کرد. امریکا، بر خلاف بریتانیا، در قرن نوزدهم به آزادی تجارت روی نیاورد، بلکه تعرفه بالایی را حفظ کرد که به‌عنوان حمایت از صنایع داخلی توجیه می‌شد. ایالات متحد همچنین از شناسایی حقوق مالکیت معنوی نویسندگان و مخترعین خارجی خودداری کرد. مختصر این‌که به گونه‌ای رفتار می‌کرد که حکومت خود آن کشور امروز آن را بشدت قابل سرزنش، کوتاه‌بینانه، و در تناقض با اصول بازار آزاد تلقی می‌کند.^۱

1. Arthur M. Schlesinger Jr., *The Cycles of American History* (Boston: Houghton Mifflin, 1986), ch. 9; Carter Goodrich, *Government Promotion of American Canals and railroads, 1800-1890* (New York Columbia University Press, 1960); Charles S. Morgan, "Problems in Appraisal of the Railroad Land Grants", *Mississippi Valley Historical Review* 33 (1946), pp. 443-45.

اما لسه‌فر، در بریتانیا یا امریکا، به مفهومی نسبی اسطوره‌ای محسوب نمی‌شد. درگیری دولت لیبرال در قرن نوزدهم در اداره یا هماهنگ‌سازی اقتصاد نسبت به سلفِ مرکانتیلیست [سوداگر] یا جانشین لیبرال متجدد خود چندان فعالانه نبود. دولت هیچ‌گونه مسئولیت اقتصادی کلان برعهده نمی‌گرفت. رهبران سیاسی انتظار نداشتند، و از آنان انتظار نمی‌رفت، که نوسانات سریع اقتصادی را مهار کنند یا از اقدام قاطع حکومتی به‌عنوان بخشی از راهبردی جامع برای رشد اقتصادی سود جویند؛ و توزیع درآمد را نیز به‌عنوان دلمشغولی‌ای شایسته حکومت تلقی نمی‌کردند. دولت نمی‌کوشید نتایج بیکاری یا ناملایمات دیگری همچون بیماری، حوادث ناشی از کار، و پیری را تخفیف دهد، مگر در حد تدارک حداقل معاش برای فقرا که در شرایطی دشوار داده می‌شد. در بریتانیا در طی قرن نوزدهم و پس از پایان جنگ‌های ناپلئونی مالیات‌ها و همچنین هزینه‌ها نسبت به آنچه در قرن هجدهم بوده است و نیز نسبت به آنچه در قرن بیستم پیش آمد در سطح کم‌تری بود، و در ایالات متحد مالیات‌ها معمولاً حتی از آن نیز کم‌تر بود (بریتانیا در طی قرن نوزدهم دارای مالیاتی بر درآمد بود؛ ایالات متحد فقط در طی جنگ داخلی چنین مالیاتی داشت). لیبرالیسم لسه‌فر در سال‌های ۱۸۲۰ تا ۱۸۷۰ در بریتانیا به اوج خود رسید؛ سال‌های اوج لسه‌فر در ایالات متحد بعدها، در سال‌های سه دهه آخر قرن فرا رسید. با این‌که هر دو کشور احکامی درباره کار و بهداشت عمومی وضع کردند، اما آن مقررات محدود ماندند، و در ایالات متحد، دیوان عالی برخی از قوانین ایالتی را که به تنظیم ساعات و شرایط کار مربوط بود، به‌عنوان این‌که (به نظر دیوان در آن زمان) مداخله در حقوق مالکیت و آزادی قرارداد تضمین شده، به موجب متمم چهارم محسوب می‌شدند، باطل کرد.

لیبرالیسم نو سرانجام در هر یک از این زمینه‌ها برای ایالات نقشی مشروع قائل شد، اما به آن معنی نیست که لیبرال‌ها نخست به فکر مدل اقتصاد سیاسی جایگزینی بوده و سپس آن را به‌طور سیستماتیک اعمال کرده

باشند. برعکس، سیاست لیبرالیسم نو غالباً به طور اتفاقی و از طریق آنچه در زمان خود پاسخی مقطعی به مسئله‌ای خاص تلقی می‌شد، و اغلب در زمان‌های بحرانی یا عصیان عمومی توسعه می‌یافت. نظریهٔ لنگ لنگان به دنبال عمل پدیدار می‌شد. خصوصیت مقطعی اقدامات جدید حکومتی در سراسر سال‌های قرن نوزدهم تا برسد به دوران نیودیل [نیمه قرن بیستم] ادامه داشت. محافظه‌کاران در بریتانیای قرن نوزدهم دربارهٔ به کار بردن قدرت دولت برای مقاصد اجتماعی و اخلاقی اگر استثناهایی هم قائل بودند در مقایسه با لیبرال‌ها کم‌تر بود. اما حکومت‌ها در دوران هر دو حزب نقش دولت را گسترش دادند، و برخی از قدم‌های اولیه در راه گسترش دولت در چارچوب لیبرالیسم کلاسیک کاملاً قابل توجیه بود. مثلاً نخستین مقررات کار برای حمایت از کودکان و زنان بالغ وضع شد، که تصور می‌رفت برخلاف مردان بالغ، از طریق آزادی قرارداد قادر به دفاع از منافع خودشان نباشند و بنابراین استثنایی مورد قبول نسبت به اصل عدم مداخله در [امور] بازار بود. نگرانی‌های بهداشتی و سلامت عمومی یک سلسله استثنای پذیرفته شده دیگر پدید آورد. آموزش به دلایلی که پیشتر اشاره شد، استثنای دیگری بود. رشد بی‌حساب و کتاب شهرها و پدیدار شدن حاشیه‌نشین‌ها تقاضاهای بیشتری برای آشکال تازه مقررات و خدمات عمومی به وجود آورد؛ و این منوال ادامه یافت: تجربهٔ تاریخی مکرراً محدودیت‌های لسه‌فر را نشان داده است. اقتصاددانان کلاسیک پیش‌بینی کرده بودند که از بازی آزاد بازارها منافع بزرگی حاصل خواهد شد، و برخی از آن منافع به شکل رفاه بیشتر تحقق یافته بود. اما بازارهای فاقد قاعده‌مندی نتایج اخلاقی و سیاسی غیرقابل قبولی، از قبیل کار کودکان در کارخانه‌ها و معادن، بیماری‌های همه‌گیر در شهرها، فقر در عین فراوانی، به یغما بردن محیط زیست، و هراس‌ها و رکودهای دوره‌ای همراه با بیکاری‌های توده‌ای و جمعی، نیز به بار آورده بود. از پاسخ‌های سعی و خطا به این مسائل، و نوعاً به صورت امواج رسوایی‌ها،

بحران‌ها و اصلاحات، بود که لیبرالیسم نو «مترقی» یا «اصلاح طلب» شکل گرفت.

نخستین انگیزش برای چاره‌جویی عمومی بیشتر از اصلاح طلبان انسان دوست و بشردوستان طبقه متوسط برخاست، که عمل‌شان از روی اعتقاد راسخ، احساس همدردی با مستمندان «مستحق»، و غالباً با عقیده‌ای به روش‌های علمی و مدیریتی جدید برای تسکین آلام اجتماعی، و ستیز با بی‌نظمی بود. اما، در طی نیمه دوم قرن نوزدهم، پدید آمدن اتحادیه‌های کارگری و گسترش رأی دهندگان طبقه کارگر منبع فشار دیگری برای اصلاحات اجتماعی و مقررات اقتصادی به وجود آورد. جنبش کارگری هم در بریتانیا و هم در ایالات متحد از پذیرش فزاینده ایده لیبرال منتفع می‌شد، و نفوذ و قدرت رو به ازدیاد کارگران لیبرال‌ها را به بازنگری در رفتارها و سیاست‌هایشان وادار می‌کرد.

لیبرالیسم کلاسیک اتحادیه‌ها را، حداکثر می‌توان گفت، با تردیدی عمیق می‌نگریست. لیبرال‌های کلاسیک در حالی که می‌پذیرفتند کارگران حقی برای آزادی انجمن‌ها دارند، نسبت به هر تجمعی که قید و بندی برای بازرگانی ایجاد می‌کرد، بدگمان بودن و عقیده داشتند که اتحادیه‌ها نباید دارای اختیاری نسبت به افراد کارگر باشند. حقوق کار قرن نوزدهم بیانگر همین موضع بود. در بریتانیا، پس از ممنوعیتی که در ۱۸۰۰-۱۷۹۹ برای تجمعات وضع شد، در ۱۸۲۴ اتحادیه‌ها قانونی شدند، اما تا چندین دهه بعد آنان را از مذاکره درباره «عضویت الزامی در اتحادیه اختصاصی» (که همه کارگران را ملزم می‌کرد به اتحادیه‌ای تعلق داشته باشند) یا کاربرد هر راهکاری، از جمله پاسداری از اعتصاب، که از آن بیم ارباب و تهدیدی استنباط شود، منع می‌کرد. اعتصاب‌ها اتحادیه‌ها را در مقابل شکایات به خاطر خسارات وارده از سوی کارکنان قرار داد؛ هر کارگری که قرارداد کار خود را نقض می‌کرد نیز در معرض پیگرد کیفری قرار می‌گرفت، در حالی که کارفرمایی که قرارداد کاری را نقض می‌کرد، فقط به خاطر خسارات مدنی

قابل تعقیب حقوقی بود. سرانجام پارلمان در ۱۸۶۷ با غیرمجرمانه تلقی کردن دست کشیدن از کار آن نابرابری را زدود و به تدریج اغلب محدودیت‌های اتحادیه‌ها را از میان برداشت. در سال ۱۹۰۶ پارلمان اتحادیه‌ها را از هرگونه مسئولیتی در مقابل خسارات ناشی از فراخوان اعتصاب معاف کرد و حقوق آن‌ها را تا شمول پاسداری از اعتصاب [و جلوگیری از اعتصاب شکنی] گسترش داد، هرچند قانون هنوز هرگونه استفاده از تحمیل و تهدید را ممنوع می‌کرد.^۱

در ایالت متحد، آزاد سازی حقوق کار زمان بیشتری گرفت و به‌ویژه با مخالف عمیق و مداوم قوه قضائیه مواجه بود. در آن‌جا نیز مانند بریتانیا، کارگران در نیمه قرن نوزدهم به‌طور کلی از حق داشتن انجمن برخوردار، اما از امکانات قانونی اعمال قدرت اقتصادی محروم بودند. کارفرمایان می‌توانستند به دادگاه رجوع کنند و علیه اعتصابات، پاسداری از اعتصاب، تشویق به اعتصاب و تحریم کار، احکام قاطع دریافت کنند، و حتی وقتی قانون‌گذاران قوانینی علناً در دفاع از اتحادیه‌ها تصویب می‌کردند، قضات آن قوانین را به‌عنوان مغایرت با قانون اساسی نقض می‌کردند. به‌عنوان نمونه در ۱۸۹۸ کنگره خطوط آهن بین ایالات را از اعمال تبعیض علیه کارگران به دلیل عضویت در اتحادیه ممنوع کرد، و برخی ایالات قوانین مشابهی در حمایت از عضویت در این گونه اتحادیه‌ها برای سایر صنایع تصویب کردند. اما دیوان کشور به این دلیل که کارفرمایان به موجب قانون اساسی حق دارند هر کسی را که بخواهند استخدام کنند، یا استخدام نکنند، آن گونه مقررات را باطل کرد. تغییر قاطع قانونی و قضایی به سود اتحادیه‌ها و چانه‌زنی جمعی حاصل نشد، مگر در زمرات تصویب نیودیل در دهه ۱۹۳۰.^۲

پذیرش سازمان یافتگی نیروی کار توسط لیبرال‌ها، بازتاب تجدید

1. S. G. Checkland, *British Public Policy, 1776-1939: An Economic, Social, and Political Perspective* (New York: Cambridge University Press, 1983), pp. 27, 75-7, 127-34, 211-12.
2. Melvin Dubofsky, *Labor in America: A History*, 6th ed. (Wheeling, Ill.: Harlan Davidson, 1999).

نظری اساسی در معنای برابری بود. لیبرال‌ها تدریجاً می‌پذیرفتند که میان کارگران، که اغلب در حاشیهٔ معیشت روزانه زندگی می‌کردند، و کارفرمایان، که می‌توانستند بی‌درنگ جانشینی برای آنان بیابند، به‌طور انفرادی برابری واقعی چانه زنی وجود نداشت. بنابراین آزادی فردی قرارداد بازتاب رضایت آزادانه و مساوی دربارهٔ دستمزدها و شرایط کار نبود. بویژه در حالی که بنگاه‌ها ابعادشان رشد می‌کرد و در شرکت‌های بزرگ‌تری ادغام می‌شدند، به نظر می‌رسید اتحادیه‌ها راه مشروعی باشند که کارگران را قادر سازند با کارفرمایان‌شان در جایگاه مساوی‌تری قرار بگیرند. با این حال، لیبرال‌ها هنوز نسبت به راه کارهای زورمدارانه برخی اتحادیه‌ها بسیار محتاط بودند و به کسب و کار خود و نیز به نیروی کار به‌عنوان منافع ویژه‌ای می‌نگریستند که لازم بود با منافع عمومی بالاتری متوازن، همسو، و هماهنگ شده باشند.

اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، بویژه از سال ۱۹۰۰ تا جنگ جهانی اول، جهان شاهد تغییر درک لیبرال از دولت، نیروی کار، مساوات، و تبدیل آن به سیاست عمومی و نظریهٔ سیاسی بود. در بریتانیا گروهی از روشنفکران و رهبران سیاسی تفکری را که «لیبرالیسم نو» شناخته شد پدید آوردند، در حالی که جنبش‌ها و گرایش‌های مشابه در ایالات متحد زیر پرچم «ترقی‌خواهی» قرار گرفتند. لیبرال‌های نو و ترقی‌خواهان به‌رغم تفاوت‌هایی که میان‌شان وجود داشت جریان‌های فکری یکسانی را بازتاب می‌دادند و غالباً از سیاست‌های مشابهی دفاع می‌کردند. اما، اوضاع در این دو کشور به وضع متفاوتی تحول یافت.

زمینهٔ اصلی توسعهٔ لیبرالیسم نو بحرانی در حزب لیبرال بریتانیا بود. لیبرال‌ها در ۱۸۸۶، پس از آن‌که برای نیم قرن بر سیاست بریتانیا مسلط بودند، دچار انشعاب ویرانگری شدند که از موافقت رهبر دیرپایشان ویلیام گلدستون با حکومت داخلی [و خودمختاری] ایرلند منشأ می‌گرفت. یک سوم اعضای عضو حزب در پارلمان، از جمله گروهی از رادیکال‌ها

(وحدت‌طلبان لیبرال)^۱ به رهبری جوزف چمبرلین به مخالفان پیوستند. چمبرلن هم امپریالیستی با حرارت و هم طرفدار نقش گسترده‌تر حکومت در سیاست اجتماعی، از جمله پرداخت غرامت به کارگران (به خاطر حوادث ناشی از کار) و بازنشستگی در دوران پیری بود؛ او در مقام شهردار بیرمنگام، خدمات عمومی و مالکیت شهرداری بر تأسیسات و تجهیزات رفاهی عمومی را توسعه داده بود. محافظه‌کاران، جز در دوره‌نهایی و ضعیف حکومت چمبرلن در سال‌های ۱۸۹۲ تا ۱۸۹۴، در ائتلاف با لیبرال‌های وحدت‌طلب چمبرلن از ۱۸۸۶ تا ۱۹۰۶ بر بریتانیا حکومت کردند. همین حکومت محافظه‌کار بود که غرامت کارگران را وضع کرد، یعنی نخستین عنصر از آنچه به دولت رفاه دوران جدید تبدیل شد؛ و در این دو دهه، در عرصه متلاطم سیاسی بود که لیبرالیسم نو شکل گرفت — یعنی هنگامی که حزب لیبرال نه فقط از سوی راست، بلکه از سوی چپ نیز مورد محاصره رهبران اتحادیه کارگری قرار گرفت، که دیگر به رهبری لیبرال رضایت ندادند و به ایجاد حزبی برای خودشان پرداختند.^۲

لیبرال‌های نو در صدد برآمدن اصول آزادی و مسئولیت فردی را با برنامه گسترش یافته‌ای از اصلاحات اجتماعی وفق دهند، تا پاسخگوی مسائل فقر، عدم امنیت اقتصادی، نابرابری و آلودگی و نابسامانی شهرنشینی باشد که بریتانیا را در عصر صنعتی به تنگ آورده بود. آنان با رد مفهومی که جامعه را مرکب از افراد مجزای دانست، بر اهمیت اساسی وابستگی متقابل و اولویت اخلاقی «مصالح عمومی» تأکید می‌کردند. به گفته لئونارد هابهاوس که از پیشتازان لیبرال‌های نو به‌شمار می‌آید، این دیدگاه «بنیانی» از جامعه (بر خلاف اقتصادیات کلاسیک)، فرض را بر هماهنگی طبیعی منافع قرار

۱. طرفداران بقای وحدت ایرلند با بریتانیا.

2. On the Historical background of the Liberal Party, see Kenneth O. Morgan, *The Age of Lloyd George* (New York: Barnes and Noble, 1971); David Powell, "The New Liberalism and the Rise of Labor, 1886-1906", *Historical Journal* 29 (1986): 369-93; Alan Sykes, *The Rise and Fall of the British Liberalism, 1776-1988* (New York: Longman, 1998).

نمی‌داد، بلکه معتقد بود «فقط هماهنگی اخلاقی محتملی است» که «تا حدی به وسیله نظم، و تا حدی با بهتر شدن شرایط زندگی» قابل دستیابی است و «این که چنان دستیابی‌ای متضمن یک آرمان اجتماعی است».

نکته اساسی در این آرمان مفهوم گسترش یافته‌ای از آزادی است — چه برای زنان و چه برای مردان — که نه فقط شامل آزادی مدنی و شخصی، بلکه شامل آزادی اجتماعی است، که به گفته هابهاوس یعنی رهایی از «محدودیت‌های فردی که از سازمان سلسله مراتبی جامعه ناشی می‌شود». مبارزه برای آزادی، مبارزه‌ای لازم برای برابری است: «آزادی کامل، دلالت بر تساوی کامل دارد»؛ که دلالت بر برابری مطلق اقتصادی نداشت، زیرا برابری نیز تابع ملاحظات مصالح عمومی بود: «اگر موضوع فقط این است که عمرو از لحاظ ثروت یا قدرت یا موقعیت اجتماعی باید برتر از زید باشد، دلیلش این است که وقتی خیر و صلاح همه افراد زیربط مورد نظر باشد، که در آن میان یکی هم زید است، نتیجه‌اش این می‌شود که در این چیدمان، در مقایسه با هر بدیل دیگری که بتوان ابداع کرد، دست آورد خالصی وجود دارد». در همین حال، هابهاوس نیز مانند لیبرال‌های اولیه دوران ویکتوریایی، اصرار داشت که جامعه لیبرال نیز مستلزم به وجود آوردن خصوصیت و مسئولیت فردی است. او می‌نویسد که یک فرد را ممکن است «با مهار مستبدانه و مجازات سخت» به نظم واداشت، اما این کار «برای خصوصیت خود بشر کاری کم‌تر از هیچ است»، در حالی که آموزش دادن «همان شخص به منضبط کردن خویش... پروراندن و توسعه اراده، شخصیت، تسلط بر نفس یا هر نام دلخواه دیگری است که بر آن قدرت اصلی هماهنگ کننده می‌نهیم، که ما را قادر می‌سازد زندگی‌های خودمان را هدایت کنیم. لیبرالیسم اعتقادی است به این که جامعه را می‌توان بسلامت بر مبنای قدرت راهنمایی خودکار شخصیت استوار کرد، که فقط بر این شالوده قرار دارد که جامعه‌ای واقعی را می‌توان بنا نهاد».

لیبرال‌های نو توجیه خود را برای قاعده‌مندی اقتصادی و توزیع مجدد در

داخل چارچوب اصول لیبرالی یافتند. آنان منکر این نبودند که مالکیت برای خود دارای حقوقی است، اما تأکید می‌کردند که دارای تعهداتی نیز می‌باشد. به‌طوری که در تفکر استوارت میل آمده بود، همه نوع حقوق فردی را اصل «زیان» محدود می‌کند: درست همان‌طور که یک فرد حق ندارد با زور یا فریب دیگران را بیازارد، به همین دلیل، مالک یک کارخانه حق ندارد شرایطی ناسالم یا غیربهداشتی فراهم کند یا از کار کودکان سودجویی کند. هابهاوس می‌نویسد: «آیا نمی‌توانیم بگوییم که آسیب تحمیل روزی دوازده ساعت کار بر یک کودک، کم‌تر از دزدیدن کیفی است که در یک قرن پیش ممکن بود شخصی را به خاطر آن به دار بکشند؟» لیبرالیسم کلاسیک با امتیاز مخالفت و از برابری فرصت حمایت کرده بود. لیبرل‌های جدید، با جدی گرفتن آن التزام‌ها، طرفدار جابه‌جایی مالیات‌ها از دوش فقرا به دوش ثروتمندان و از درآمد «تحصیل نشده» به درآمد «تحصیل شده» (از جمله در مورد میراث)، و همچنین طرفدار افزایشی در هزینه به خاطر کارگران و فرزندان‌شان بودند که موجب افزایش فرصت‌های اقتصادی و آموزشی آنان شود. آیا اصل «برابری فداکاری» در وضع مالیات، دلالت بر این نداشت که برای درآمدهای بالاتر باید نرخ‌های بالاتری اعمال می‌شد؟ علاوه بر آن، لیبرال‌های نو اصرار می‌ورزیدند که اقداماتی که به توزیع مجدد ثروت بینجامد، سرانجام توجیه‌پذیر است، آن هم نه به خاطر منافع «مقطعی» کارگران و فقرا، بلکه به خاطر مصالح عمومی. اگر بریتانیا در کل می‌توانست همه مردم خود را قادر سازد به استاندارد زندگی بالاتری دست یابند، قوی‌تر و مرفه‌تر می‌بود. در طی جنگ بوئر (۱۹۰۲-۱۸۹۹)، شرایط جسمانی بسیار بد اغلب سربازان وظیفه، مورد بحث عمومی قرار گرفت و به نظر می‌رسید تأییدی بر این یافته‌های قبلی جامعه‌شناسان بود که تقریباً یک سوم مردم بریتانیا فقیرتر از آن بودند که بتوانند به تغذیه و بهداشت مناسب دسترسی داشته باشند. از آن‌جا که لیبرال‌ها سال‌های سال به این دلیل که آزادی تجارت، اقتصاد را سودآورتر می‌سازد، از آن دفاع کرده بودند، بنابراین

لیبرل‌های نو مدافع اصلاحات مشوق توزیع مجدد و اقدامات دیگری بودند که اعتقاد داشتند اتلاف منابع انسانی و طبیعی را کاهش خواهد داد و بدین وسیله، موجب افزایش «بازده ملی» خواهد شد. جی. ای. هابسون اقتصاددان، یکی دیگر از لیبرل‌های نو، عقیده داشت که رکودهای دورانی اقتصادی به دلیل کاهش تقاضا میلیون‌ها کارگر بیکار برجای می‌گذارد — یعنی قدرت مولدشان به هدر می‌رود. فقرا قادر نیستند سطح زندگی شایسته‌ای را حفظ کنند، در حالی که ثروتمندان نمی‌توانند زمینه مناسبی برای هزینه کردن پس اندازهایشان در سرمایه‌گذاری در داخل کشور بیابند. راه‌حل این است که قدرت خرید در جیب کارگران قرار گیرد که آن را خرج می‌کنند. لیبرال‌های نو نظریه کلاسیک را درباره «ثروت»، به نظریه‌ای جدید درباره «رفاه» تغییر ندادند. آن‌ها به دیدگاه متفاوتی درباره رابطه رفاه با ثروت، و درباره توزیع تولید معتقد بودند، و استدلال می‌کردند جامعه‌ای که تساوی در آن بیشتر باشد، کاملاً می‌تواند جامعه‌ای با بازده بالاتر و رفاه بیشتر باشد. در تفسیر نظر هابهاوس می‌توان گفت، عادلانه است که از عمرو مالیات گرفته شود که به زید کمک شود، زیرا وقتی خیر و صلاح همه طرف‌های ذینفع رعایت می‌شود، با این روش در مقایسه با هر بدیل دیگر، در میان آنانی که عمرو نیز یکی از آن‌ها است، سود خالصی عاید خواهد آمد.^۱

این تفکرات در ۱۹۰۶ هنگامی که حزب لیبرال با پیروزی قاطعی به قدرت بازگشت در میان آنان رواج داشت. لیبرال‌ها با این که در آغاز با تردید حرکت می‌کردند، در سال بعد حقوق بازنشستگی سالمندی را وضع کردند، و در ۱۹۰۸ ترمیمی در کابینه دو نفر از رهبران جناح مترقی حزب — یعنی دیوید لوید جُرج و وینستون چرچیل جوان — را وارد دولت کرد و به مقام‌های مهم اقتصادی گمارد. «بودجه مردمی» لوید جُرج در ۱۹۰۹ مالیات بر

1. L. T. Hobhouse *Liberalism* (New York: H. Holt, 1911) [quotations: 129, 31, 29, 132, 122-23, 901; Micheal Freedon, *The New Liberalism: An Ideology of Social Reform* (Oxford: Clarendon Press, 1978). Stefan Collini, *Liberalism and Sociology: L. T. Hobhouse and Political Argument in England, 1880-1914* (New York: Cambridge University Press, 1979).

درآمدهای بالا و ارث را افزایش داد. در ۱۹۱۱ پس از آن که لیبرال‌ها در دو انتخابات دیگر برنده شده بودند، نوبت به بیمه ملی بهداشت و بیمه بیکاری، همراه با «مبادلات کار» به منظور کمک به کاریابی بیکاران رسید (این زمان لحظه‌ای بسیار مهم در تغییر قانون اساسی نیز محسوب می‌شد: لیبرال‌ها در نتیجه پیروزی‌های مکرر انتخاباتی توانستند مجلس اعیان را وادار کنند از اختیار ممانعت در قانون‌گذاری چشم‌پوشد). برنامه‌های اجتماعی لیبرال، که در اصل حیطه محدودی را پوشش می‌داد، قدم‌های اولیه‌ای در توسعه دولت رفاه محسوب می‌شد. اما چندان ربطی به «رفاه» در مفهومی که امریکایی‌ها از آن درک می‌کنند نداشت - مفهوم امریکایی بیشتر کمک به اشخاص فقیری است که کار نمی‌کنند. در حالی که هدف برنامه‌های ارائه شده از سوی لیبرل‌های نو جلویی از سقوط کارگران به ورطه فقر بود. با این که اعتبار حقوق‌های بازنشستگی سالمندی از محل مالیات‌های عمومی تأمین می‌شد، بیمه‌های بهداشتی و بیکاری هر دو مشترکاً از سوی کارفرمایان و کارگران پرداخت می‌شد. نوآوری ذهنی مهم در این مورد، فقر را نتیجه قصورهای فردی تلقی نمی‌کرد، بلکه نتیجه قرار گرفتن در معرض «مخاطرات» از قبیل بیماری می‌دانست که «بیمه» می‌توانست تأثیر اقتصادی آن را تخفیف دهد. مطمئناً، بسیاری از کارگران قبلاً در اشکال گوناگون بیمه تعاونی داوطلبانه مشارکت کرده بودند، اما آن برنامه‌ها غالباً شکست می‌خورد، زیرا از لحاظ مبانی بیمه‌گری غلط بودند. برنامه‌های بیمه تحت سرپرستی دولت که مستلزم سهم شدن کارفرمایان و همچنین کارگران در هزینه‌ها بود، این مشارکت را برای برخی گروه‌ها اجباری ساخت، و به موجب آن «بیمه کارگران» را، که نام اولیه این برنامه بود، بر شالوده‌ای باثبات‌تر و با دوام‌تر قرار داد.

تردیدی نیست که اجباری کردن این گونه برنامه‌ها موجب محدودیتی در آزادی فردی می‌شد. اما این کار نوعی جایگزینی ساده رفاه در مقابل آزادی نبود. این برنامه‌ها که کارگران را قادر به اجتناب از مخدوش شدن استقلال شخصی خود می‌ساخت - خدشه‌ای که معمولاً فقر به همراه می‌آورد -

آزادی و عزت نفس آنان را در آسیب پذیرترین زمان های زندگی شان حفظ می کرد. از آنجا که کارگران به پرداخت بابت بیمه های مساعدتی کمک می کردند، کاملاً منطقی می دانستند که آن را به عنوان حق خود تلقی کنند، نه به عنوان نوعی اعانه تحقیرآمیز. با توجه به این که محافظه کاران (و لیبرال های اولیه) هشدار داده بودند نقش بزرگ تر دولت در رفاه اجتماعی آثار روانی وابستگی را در پی خواهد داشت، به این ترتیب، برنامه های بیمه تحت سرپرستی دولت، موجب می شد از به وجود آمدن آن روان شناسی وابستگی پرهیز شود.

در حالی که لیبرالیسم نو از دایره نسبتاً کوچکی از روشنفکران و سیاستمداران سر بر آورد، ترقی خواهی امریکایی جنبشی با گستره ای وسیع تر بود که جریان های گسترده فکری و سیاسی آغازین قرن بیستم را بازتاب می داد. ترقی خواهان مانند عموزادگان بریتانیایی خود لسه فر یا آزادگذاری را رد می کردند، بر این نکته اصرار می ورزیدند که مالکیت همچنان که حقوقی به همراه دارد تکالیفی نیز دربر دارد و از حکومت می خواستند ساعات و شرایط کار، کار کودکان، تأمین مسکن و عرضه غذا، دارو، و سایر کالاها و فعالیت هایی را که بر بهداشت عمومی اثر می گذاشت قاعده مند کند. آنان، با تصویب متممی بر قانون اساسی برقراری مالیاتی فدرال بر درآمد را در ۱۹۱۳ مجاز دانستند، و با برقراری مالیات فدرال بر املاک در ۱۹۱۶، در وضع سیستم مالیاتی مترقیانه تری نیز نقشی مؤثر و مفید داشتند؛ و مانند لیبرل های نو از هزینه های فزاینده برای کالاها و خدمات عمومی، از پارک های ملی گرفته تا تأمین آب آشامیدنی، حمایت می کردند.

روشنفکران ترقی خواه در حمایت از این اقدامات، در مورد بسیاری از مباحث مشابه درباره وابستگی متقابل اجتماعی و مصالح عمومی نیز به همین استدلال رجوع می کردند، و آنان نیز اصلاحات اجتماعی را به عنوان ابزاری برای کاهش اتلاف منابع و افزایش بهره وری اجتماعی مطرح می ساختند. در واقع، مطلب اخیر بیشتر در ایالات متحد اظهار می شد: یعنی فکر به کارگیری

روش علمی و سازمان سیستماتیک برای تفکر مترقیانه برای اصلاح عملکردهای اجتماعی بی‌قاعده و غیرعقلانی امری محوری است. با این حال، ترقی‌خواهان، ضمن تأکید بر ارزش علم، سیاست را نیز تابع ضوابطی عمیقاً اخلاقی، و خصومت‌آمیز در برابر فساد می‌پنداشتند، و مأموریت خود را بازگرداندن کمال به زندگی عمومی [دولتی] تلقی می‌کردند. آنان معتقدان جدی تقویت نقش حرفه‌ها به‌عنوان ابزاری برای ترکیب آگاهی علمی با اصول عالی اخلاقی بودند تا عملکرد نهادها را، چه نهادهای عمومی و چه نهادهای خصوصی، بهبود بخشند.

گرچه ترقی‌خواهان طرفدار مدیریت علمی‌تر و حرفه‌ای‌تر بودند، اما تشدید فزاینده نقش شرکت‌ها در قدرت اقتصادی مایه نگرانی آن‌ها بود. مخالفت با انحصار شعار امریکایی دیرینه‌ای بود که پیشینه آن به دموکرات‌های حلقه جکسونی در اوایل قرن نوزدهم باز می‌گشت، و برای توده‌گرایان دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ امری حیاتی بود. در جنبشی روستایی که به مخالفت در مقابل اختیارات خطوط آهن، بانک‌ها و سایر شرکت‌های بزرگ قیام کرد، توده‌گرایان خواهان مقررات حکومتی بیشتر و مالکیت عمومی صنایع مهم شده بودند. اما تلاش‌های خود را در مبارزه درباره استاندارد طلا و افزایش عرضه پول متمرکز کرده بودند — یعنی موضوعی که برای کارگران یا طبقه متوسط شهری چندان جذابیتی نداشت — و هرگز موفق نشدند ائتلافی گسترده به وجود آورند که بتواند در دوره‌های انتخاباتی ملی برنده شود. برعکس، ترقی‌خواهی، بیشتر جنبشی بود متعلق به طبقه متوسط، که از حمایت شهرنشینان و شهرهای کوچک برخوردار بود، و بر جامعه و سیاست امریکا تأثیری عمیق برجای گذاشت، تا جایی که دوره سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۸ را به‌عنوان عصر ترقی‌خواهی می‌شناسند. ترقی‌خواهان، با این که تاحدی در خصومت توده‌گرایان نسبت به تراست‌ها سهم بودند، اما درباره اهداف اصلاحات در میان خودشان اختلاف داشتند. برخی مایل بودند شرکت‌های بزرگ را تجزیه کنند و دنیای پیشین رقابت

کسب و کارهای کوچک را بازگردانند، در حالی که برخی دیگر کسب و کارهای بزرگ را می‌پذیرفتند و هدف‌شان فقط این بود که از طریق قوانین ضدتر است و نظم‌دهنده از رفتار یغماگرانه و سوءاستفادهٔ پیشین جلوگیری شود. اولویت با مفهوم دوم بود. رشد الزامات ضدتر است و مقررات دولتی، بویژه در دوره‌های ریاست جمهوری تئودور روزولت و وودرو ویلسون، در امریکا تحولی منحصر به فردی بود. ایالات متحد در اوایل قرن بیستم، به‌رغم تأثیر طولانی لسه‌فر، مقررات تجاری بسیار گسترده‌تر از بریتانیا یا حتی آلمان و فرانسه وضع کرد.^۱

هامیلتون در اوایل ایجاد جمهوری، خواستار آن بود که حکومت ملی برای ترویج صنعت و تجارت در اقتصاد دخالت کند، در حالی که جفرسون از طرف منافع کشاورزان و جلوه‌ای از امریکا به‌عنوان یک جمهوری روستایی مالکانی مستقل و آزاد با چنان سیاستی مخالفت کرده بود. تقاضای مداخلهٔ فدرال در اقتصاد به منظور نیل به جامعه‌ای با مساوات بیشتر، به‌رغم خوی و مشرب جفرسونی هنوز در سنت امریکایی خریدار داشت. اما ترقی‌خواهانی مانند هربرت کرالی به این نتیجه رسیدند که شرایط تازه از امریکایی‌ها می‌خواهد برای نیل به اهداف جفرسونی از ابزار هامیلتونی بهره بگیرند. ویلسون در مبارزهٔ انتخاباتی خود در سال ۱۹۱۲ گفت: «مطمئن هستم اگر جفرسون در روزگار ما زندگی می‌کرد همان عقیده‌ای را می‌داشت که ما داریم.... بدون دخالت هُشیارانه، دخالت قاطعانهٔ حکومت، بازی منصفانه‌ای میان افراد و نهادهایی به قدرتمندی تراست‌ها، امکان‌پذیر نیست». از آن‌جا که عملکرد کسب و کار در سطح ملی بود، بنابراین مقررات حکومت باید خود را به آن سطح ارتقا می‌داد تا مؤثر باشد. تئودور روزولت اعلام کرد:

1. On the Comparative Point, see Morton Keller, "Regulation of Large Enterprise: The United States Experience in Comparative Perspective", in Alfred D. Chandler Jr. and Herman Deams, eds., *Managerial Hierarchies: Comparative Perspective on the Rise of the Modern Industrial Enterprise* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1980), pp. 161-79.

«تمرکز هم اکنون در کسب و کار وارد شده است. اگر قرار باشد این قدرت غیرمسئول بیرونی به سود عامه مهار شود، این مهار فقط با دادن قدرت مهار مناسب به تنها نیروی حاکمه‌ای که صلاحیت اعمال آن را داشته باشد — یعنی حکومت ملی — امکان پذیر است».^۱

بسیاری از ابداعات عصر ترقی‌خواهی، مانند تشکیل فدرال رزرو بانک^۲، وزارت کار، و کمیسیون فدرال تجارت، اصلاحاتی دولت‌ساز بودند که هدف‌شان، همانند خود قانون اساسی، قراردادن ظرفیت‌ها در راستای شرایط واقعی و مقتضیات فوری زمان بوده است. اما ترقی‌خواهان نمی‌توانستند برنامه کامل مورد علاقه بسیاری از رهبران‌شان را اجرا یا با دستاوردهای لیبرل‌های نو بریتانیا برابری کنند. از آن‌جا که دیوان عالی کماکان به تفسیر خود از قانون اساسی مبنی بر محدود کنندگی نقش [دولت] فدرل در رفاه اجتماعی پای‌بند بود، ناچار اغلب ابداعات در سیاست اجتماعی باید در سطح ایالتی رخ می‌داد. یک برنامه بیمه اجتماعی که پیش از جنگ جهانی اول برای تصویب ایالات ارائه شد قانون غرامت کارگران بود، که از حمایت قوی کارفرمایان برخوردار بود، زیرا به جای احکام هیئت‌های منصفه در دورانی که این هیئت‌ها به‌طوری فزاینده طرفدار قربانیان تصادفات بودند، این قانون برای حوادث صنعتی غرامت‌های ثابتی تعیین می‌کرد. اما مبارزه ترقی‌خواهان برای تصویب بیمه بهداشت اجباری در چندین ایالت با شکست مواجه شد، و درباره بیمه بیکاری یا حقوق بازنشستگی سالمندی پیشرفتی حاصل نشد. ورود ایالات متحد به جنگ جهانی اول در ۱۹۱۷ در حالی که ترقی‌خواهان با همان حرارتی که ویژگی تاخت و تازشان به سوءاستفاده‌های تجاری و فساد شهرداری‌ها در وطن بود، به جنگ با آلمان روی آوردند، انرژی‌ها از اصلاحات داخلی منحرف شد.

1. Herbert Croly, *The Promise of American Life* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1965); Wilson and Roosevelt quoted in Schlesinger, *The Cycles of American History*, p. 237.

۲. بانک مرکزی امریکا. (مترجم)

با این که ممکن است ترقی‌خواهی فقط مقدمه‌ای برای اصلاحات گسترده‌تر نیودیل تلقی شود، اما آن جنبش نقش تجربه‌ای هشدار دهنده را نیز بازی کرد. ترقی‌خواهان به همان اندازه که اصلاحگران اجتماعی بودند اصلاح‌گران اخلاقی هم بودند، و آنچنان که در طی جنگ جهانی اول و عواقب فوری آن آشکار شد، چندان در پی آزادی بیان یا سایر آزادی‌های فردی نبودند.

آزادی‌های مدنی و آزاد سازی فرهنگ

غالباً گفته می‌شود که ورود لیبرالیسم نو نقش حکومت را — در تنظیم اقتصاد — گسترش داد، و چنین نیز بود. اما در عین حال، وقتی لیبرال‌ها در قرن بیستم به طرفداری از تضمین‌های بیشتر آزادی بیان و سایر آزادی‌های مدنی برخاستند — و سرانجام موفق شدند — این کار نقش حکومت را در تنظیم رفتار اخلاقی، فرهنگی، و اختلاف عقیده سیاسی کاهش داد. تحمیل این محدودیت‌ها بر حکومت نه فقط از اعمال حقوق افراد حمایت کرده، بلکه همه عرصه‌های نهادین را در مقابل سرپرستی دولت محفوظ داشته، و بدین وسیله به استقلال هنرها و علوم، جریان آزادانه بحث علنی، و به خود دموکراسی کمک کرده است.^۱

حکومت‌های لیبرال در بریتانیا و امریکای عصر ویکتوریایی، آن‌قدرها که از حقوق مالکیت حمایت می‌کردند در قید آزادی فردی و عقیده نبودند. قطعاً لیبرالیسم کلاسیک به آزادی اندیشه احترام می‌گذاشت، و برخی از لیبرال‌های قرن نوزدهم نسبت به چشم‌اندازی گسترده از آزادی‌های فردی متعهد بودند. مثلاً جان استوارت میل معتقد بود، تا وقتی که افراد به دیگران

۱. این بخش به یکی از کارهای قبلی من نزدیک است، و مدارک بیشتری در این باب در آن می‌توان یافت: «کشف دوباره متمم اول قانون اساسی»، فصل هشتم از:

The Creation of the Media: Political Origins of Modern Communications
(New York: Basic Books, 2004).

آسیب نرسانده‌اند، باید مجاز باشند که از حق آزادی اندیشه برخوردار باشند و مصالح خود را به هر طریق که خودشان می‌خواهند پیگیری کنند. به گفته استوارت میل، نهایتاً آزادی در خدمت هدفی عمومی خواهد بود: جامعه‌ای می‌تواند موفق شود که بتواند به اعضایش آزادی دهد تا موقعیت‌های حاصل از نبوغ خلاق و از مشارکت‌های گوناگون مردم عادی با سلاقی و تمایلات متفاوت را بسنجد، به شرط آن‌که آنان اجازه یابند نیروی ذهنی خود را تا بالاترین حد پیورانند.^۱ اما رادیکالیسم استوارت میل فلسفه حاکم آن زمان نبود. در واقع، هنگامی که نخست بریتانیا (در ۱۸۵۷) و سپس ایالات متحد (در ۱۸۷۳) قوانینی علیه هرزگی و اعمال قبیح وضع کردند که به صورت مبانی مقررات حکومتی ادبیات، هنرها و زندگی اخلاقی درآمد، سیاست دولت در مقابل عدم همخوانی فرهنگی در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، از برخی جهات، محدود کننده‌تر شد. در هر دو کشور، ادعاهای آزادی بیان از سوی ناراضیان سیاسی رادیکال و همچنین نویسندگان و هنرمندان با چندان اقبالی از سوی دادگاه‌ها مواجه نمی‌شد. در ایالات متحد، اختیارات فدرال برای پیگرد ناشران و نویسندگان به‌عنوان عمل وقیحانه، طبق تعریف قانونی از جمله هرگونه اطلاعاتی دربارهٔ جلوگیری از حاملگی، به مدت چهل و دو سال به عهدهٔ مأموری واحد، یعنی آنتونی کامستاک بازرس پُست، سپرده شده بود، که حقوق او به وسیلهٔ یک انجمن مسیحی خصوصی پرداخت می‌شد. دیوان عالی تا پیش از دههٔ ۱۹۲۰ به منظور حمایت از آزادی بیان به متمم اول قانون اساسی استناد نمی‌کرد.

جنبش‌های اصلاح طلب اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم عموماً درصدد محدود کردن مقررات حاکم بر فرهنگ و زندگی خصوصی نبودند، بلکه خواهان توسعهٔ آن بودند. بسیاری از کسانی که علیه کار کودکان یا اسکان در مکان کثیف تحریک می‌کردند، همچنین برای قوانین منع

1. John Stuart Mill, "On Liberty", especially ch. 3, in *On Liberty and Other Essays* (New York: Oxford University Press, 1998).

نوشابه‌های الکلی و سانسور ادبیات، و فیلم‌های سینمایی، و سایر اشکال تفریحات نیز تحریک می‌کردند. این اصلاح طلبان توسل به عقلانیت و استدلال سالم‌سازانه ممنوعیت «کثافت» در کتاب‌ها و فیلم‌های سینمایی را امری همانند کنترل غذاها و داروهای ناپاک و تاختن به هرزگی شهری تلقی می‌کردند. آنان خواهان اخلاقیات و همچنین محیط فیزیکی «پاک» بودند، و آزادی فردی نمی‌توانست اجازه یابد در مقابل خیر و صلاح اجتماعی آن چنان مهمی بایستد. علاقه ترقی‌خواهان به بهسازی نسل، از جمله سترون سازی اجباری کسانی که کمبود عقلانی داشتند، بازتاب همان بی‌تفاوتی نسبت به حقوق افراد بود. روشنفکران ترقی‌خواه که به حمله به دیدگاه لسه‌فر نسبت به حقوق مالکیت عادت کرده بودند، چندان تمایلی نداشتند که پذیرای هیچ‌یک از حقوق فردی باشند که بر منافع جمعی غلبه کند. برخی از هنرمندان و روشنفکران کولی‌وار و بی‌پروا، آنارشیت‌ها، و رادیکال‌ها در اوایل قرن بیستم براستی آزادی بیان را به هدف و جنبشی تبدیل کردند، اما اعتراض‌های آنان بر قانون و جریان سیاسی اصلی روز چندان تأثیری نداشت. دو رئیس‌جمهور بزرگ ترقی‌خواه، یعنی روزولت و ویلسون، هردو کامستاک را در مقام بازرس پُست و داور اخلاقی فرهنگ امریکا تثبیت کردند.

جنگ جهانی اول این غیرتمداری سرکوبگرانه سال‌های پیش را به نقطه اوجی رساند. ترقی‌خواهان امریکا به اروپا به‌عنوان سرمشق آمادگی و بسیج می‌نگریستند، که چگونه در آنجا همه نیروهای بزرگ متخاصم از تبلیغات و سانسورهای تحت اداره دولت بهره می‌بردند تا بکوشند افکار عمومی را چنان شکل دهند و کنترل کنند تا کُل جوامع خود را برای جنگ کامل گرد هم آورند. ایالات متحد نیز، گرچه برای جنگیدن دیر از راه رسیده بود، اما برای برانگیختن نفرت نسبت به دشمن و سرکوب مخالف در زمان جنگ تجهیزات سهمگینی تشکیل داد. کنگره به موجب قانون جاسوسی مصوب ۱۹۱۷، هرگونه اظهار نظری را که دخالت در امور سربازگیری باشد ممنوع کرد. یعنی قانونی که به تفسیر دولت ویلسون و دادگاه‌ها به‌عنوان جرم

شناختن هرگونه انتقادی از حکومت و جنگ بود که می‌توانست موجب دلسردی در سربازگیری شود. قانون جنگ‌افروزی در ۱۹۱۸ از آن هم پیشتر رفت و هرگونه اظهار عدم وفاداری را بدون توجه به تأثیر یا عدم تأثیر آن ممنوع کرد. این قوانین که بیشتر علیه سوسیالیست‌ها و رادیکال‌ها به کار می‌رفت، به‌طور کلی اثری دلسردکننده بر مطبوعات و بحث علنی بر جای گذاشت. به‌علاوه، سازمان‌های خودکامه شبه عمومی ناراضیان سیاسی و گروه‌های متولد خارج را تحت مراقبت قرار دادند، و در مواردی اوباش و غوغاگران مردمی را که ناسپاس می‌انگاشتند می‌زدند و می‌کشتند. پایان جنگ موج سرکوب را به پایان نرساند. حکومت که از انقلاب شوروی نگران شده بود، بار دیگر توجه خود را بر مهاجران روس و چپ‌گرایانی که در میان آن‌ها بودند معطوف داشت. مأموران فدرال در هجوم‌های خشونت‌آمیزی که در اواخر سال ۱۹۱۹ به دستور میچل پالمر دادستان کل انجام شد، صدها نفر را که تصور می‌رفت وابسته به سازمان‌های شورشی باشند دستگیر و دفاترشان را خرد کردند، و کوشیدند آن‌ها را دسته‌جمعی اخراج کنند. گرچه بریتانیا چنین سرکوب جنون‌آمیزی را نیازموند، اما دولت آن کشور قانونی اضطراری تصویب کرد و حمایت‌های عادی قانونی را به حالت تعلیق درآورد و تبلیغات بی‌سابقه‌ای به عمل آورد که در وزارتخانه جدید اطلاعات متمرکز شده بود.

جورج اورول بعدها نوشت: «اگر جنگ اتفاقاً کسی را نکشت، ناچار او را به تفکر واداشت». ترقی‌خواهانی که در ایالات متحد مشتاقانه از توسعه قدرت حکومت، از جمله از سانسور زمان جنگ، پشتیبانی کرده بودند، اکنون از دولت احتراز می‌کردند. فردریک هاو به‌عنوان کمیسر مهاجرت دولت ویلسون، که در ۱۹۱۹ استعفا کرد، بعداً نوشت: «جنگ ایمانی استوار نسبت به دولت را به مورد پرسش قرار دادن آن تبدیل کرده بود. من از وضعیت جدیدی که پدید آمده بود بیزار بودم، از وحشیگری‌هایش، جهالتش، میهن‌پرستی غیرمیهن‌پرستانه‌اش بیزار بودم». در طی جنگ، سازمان کوچک صلح طلبی به نام دفتر ملی آزادی‌های مدنی بدون نیل به چندان موفقیتی

کوشیده بود از آزادی بیان منتقدان جنگ دفاع کند؛ آن گروه در پایان جنگ عضویت در هیئت‌مدیره خود را گسترش داد و نام تازه اتحادیه آزادی‌های مدنی امریکا را اختیار کرد.

در همان سال، چندین تقاضای تجدید نظر در محکومیت‌های تحت قوانین جاسوسی و جنگ‌افروزی به دیوان کشور رسید. دیوان در دعاوی قبلی مربوط به آزادی بیان، معتقد بوده است که حکومت، تحت «قدرت انتظامی» خود، قانوناً می‌توانسته نسبت به وضع محدودیت برای هرگونه بیانی اقدام کند، که ظن آن می‌رفت به نتیجه‌ای بی‌انجامد که جلوگیری از آن در صلاحیت حکومت باشد (نظریه «سوئیت»). مثلاً، در ۱۹۱۵، دادگاه محکومیت نویسندگی را تأیید کرده بود که مقاله‌ای در حمایت از شنای برهنه نوشته بود که در ایالت او غیرقانونی بود. قاضی اولیور وندل هولمز پسر، در رأی دیوان می‌نویسد: «این مقاله به‌طور غیرمستقیم اما بدون شبهه، اصرار در امری را تشویق و تحریک می‌کند که باید فرض شود می‌توانست نقض قوانین ایالتی علیه نمایش شرم‌آور باشد». دادگاه به موجب همین منطق دیوان در مارس ۱۹۱۹ محکومیت و زندانی شدن یوجین دبز را، که نامزد پیشین ریاست حزب سوسیالیست بوده است، تأیید کرد، زیرا در مجلسی در دوران جنگ به کارگران گفته بود که آن‌ها «به درد کاری بهتر از بردگی و توپچی‌گری می‌خورند». این عبارات، به عقیده دیوان متمایل به دخالت در سربازگیری بوده است. اما قاضی هولمز، همچنین در اظهار عقیده دیگری که در همان روز صادر شد، ضمن تأیید محکومیت یک مخالف جنگ، برای توصیف درک دیوان از حقوق آزادی بیان لحن تازه‌ای به کار می‌برد. «سؤال در هر مورد این است که آیا واژه‌های به کار رفته در همان اوضاع و احوال به کار رفته‌اند و دارای چنان ذات و سرشتی هستند که خطری آشکار و فوری ایجاد کنند که موجب وضعیتی شریرانه خواهند شد که کنگره حق دارد از آن جلوگیری کند. مسئله‌ای که مطرح است شدت و قرابت به آن خطر است».

مدافعان آزادی بیان بیشتر به عبارت «خطری آشکار و فوری» به عنوان اعلان صریح ملاک و معیاری دقیق برای واژه‌های قابل مجازات استناد کردند، تا به «سوئ‌نیت»، و هلمز خودش نیز بزودی به همین نتیجه رسید، از اکثریت دیوان جدا شد، و نخستین نظریه از یک سلسله نظریات مخالف را، به همراه قاضی لوئیس براندایز، به طرفداری از حمایت‌های بیشتر متمم اول ابراز داشت. قاضی هلمز می‌نویسد: «وقتی انسان‌ها دریافته باشند که زمان بسیاری از اعتقادات مورد اختلاف را زیر و رو کرده است، ممکن است حتی بسیار بیش از اعتقادی که به شالوده‌های رفتاری خود دارند به این اعتقاد برسند که بهتر است خیر و صلاح غایی مورد آرزو با آزادی مبادله ایده‌ها حاصل شود — و بهترین آزمون حقیقت قدرت اندیشه است تا پذیرش خود را در رقابت بازار کسب کند، و حقیقت تنها زمینه‌ای است که آرزوهایشان فقط در بستر آن می‌تواند تحقق یابد». آنچه هولمز گفت «نظریه قانون اساسی» بود، که «تجربه‌ای بود، همچنان که همه زندگی یک تجربه است»، و تا زمانی که امریکاییان با آن تجربه زندگی کنند، «باید با در مقابل تلاش‌های که برای ممانعت از بیان عقایدی می‌شود که مورد تنفر ماست یا اعتقاد داریم انباشته از مرگ است، بی‌نهایت هوشیار باشیم، مگر آن‌که تهدید تعارض فوری آن عقاید با نیت مشروع و مبرم قانون چنان خطیر باشد که جلوگیری فوری از آن برای نجات کشور لازم شود».

مخالفت‌های هولمز — براندایز از تغییر گسترده‌تری در زمینه آزادی بیان، آن هم نه فقط در دیوان، خبر می‌داد. دیدگاه متعارف دهه ۱۹۲۰ به عنوان دوره‌ای محافظه کارانه، حداکثر در فاصله‌ای میان دوره ترقی خواهی و نیودیل، فاقد تغییرات فرهنگی و بنیادی در طی دهه‌ای است که در شکل‌گیری لیبرالیسم نو بسیار مهم بود. دهه بیست شاهد شورش علیه معیارهای ویکتوریایی در عملکردها و رفتارهای روزمره و همچنین در فرهنگ و هنر بود. از تغییرات در لباس‌های زنان گرفته تا افکار عامه‌پسند درباره روان‌شناسی و بهداشت. گرایشی به دیدگاهی بازتر نسبت به جنسیت دیده

می‌شد. داستان‌نویسان و منتقدان اجتماعی آن زمان فرهنگ سنتی نجیب‌زادگی و کم‌گویی را مردود می‌دانستند و خواهان آن بودند که خوانندگان‌شان با واقعیات نازیبا مواجه شوند. اکنون این جریان‌ها در هنرها و فرهنگ عامه به حمایت حقوقی دست می‌یافت. دادگاه‌های ایالتی در طی دهه ۱۹۲۰ با پشت کردن به سانسور ادبی پیگرد نویسندگان و ناشران را به خاطر نشر مطالبی درباره موضوعات جنسی یا تابوها در کتاب‌هایی که برای آن ارزش ادبی، علمی، یا غیر آن قائل بودند، مردود دانستند. جانشینان کامستاک نزد قانون‌گذاران برای تصویب قوانین سخت‌گیرانه‌تر «کتاب‌های پاک» لابی و اعمال نفوذ می‌کردند، اما برای نخستین بار با مخالفت سازمان یافته مواجه شدند و شکست خوردند. هیچ‌چیز به اندازه شکست برنامه منع مسکرات نشان‌دهنده تغییر یافتن حساسیت‌های آن دوره نبود. قانون ممنوعیت که در طی دوران جنگ به تصویب کنگره رسید و بلافاصله بعد از ترک مخاصمه به اجرا گذاشته شد، موجب بازتاب انگیزش‌هایی اخلاقی عیناً مانند قوانین سانسور شد، و هر دو مسئله مورد حمایت منشأ پروتستانی بسیار مشابهی بودند. اما وقتی قانون منع مسکرات مانند بومرنگ به نقطه آغاز بازگشت و موجب پدید آمدن پیاله‌فروشی‌ها و پخش‌کنندگان قاچاق، و نادیده گرفتن عمومی آن قانون شد، تردید عمومی را درباره انواع دیگر اصلاحات اخلاقی تأیید کرد. نیروهای محافظه‌کار هنوز قدرت سیاسی را در اختیار داشتند، اما زمین در زیر پایشان در حال تغییر بود.

درست در همین دوران بود که تغییر لحن ظریف و زیرکانه‌ای در تفکر سیاسی امریکا پدید آمد: از سال ۱۹۲۰ کسانی که خود را «ترقی‌خواه» نامیده بودند، به تدریج از خود به عنوان «لیبرال» نام بردند. دبیران روزنامه جمهوری جدید، از زمان مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری در ۱۹۱۶، در ائتلاف فروپاشی حزب ترقی‌خواه (که چهار سال پیشتر از تئودور روزولت به عنوان نامزد خود حمایت کرده بود) به واژه‌ای نیاز داشتند که بتواند دیدگاه آنان را مشخص کند، [بنابراین] و به استفاده از واژه «لیبرال» پرداختند. موفقیت

لیبرل‌های نو در بریتانیا در طی دههٔ پیش در تعریف دوبارهٔ ایده‌ها و تفکرات حزب خودشان، پیروزی آن‌ها در دوره‌های انتخاباتی، و به بار آوردن اصلاحات مهم اجتماعی به لیبرالیسم حیثیت تازه‌ای بخشیده بود. پس از جنگ جهانی اول، هنگامی که بسیاری از ترقی‌خواهان از قدرت بیش از حد دولت نگران می‌شدند، مفهوم «لیبرال» شایستگی بیشتری داشت که ارتباط خود را با سنت فلسفی طولانی اهمیت دادن به آزادی فردی ابراز کند. لیبرالیسم بیش از ترقی‌خواهی اسم و رسم دوباره یافت؛ این امر بازتاب احساسی بود حاکی از این که جنبش قبلی از خطرات قدرت بیش از حد دولت غافل بوده است.

اتفاقاً، درست هنگامی که «لیبرال» وارد واژگان سیاسی امریکا می‌شد، حزب لیبرال در بریتانیا داشت فرو می‌پاشید. در ۱۹۱۶، لوید جورج نخست وزیر لیبرال، با تقسیم شدن حزبش به دو بخش، به اتفاق توری‌ها دولتی ائتلافی تشکیل داد که تا شش سال، یعنی حتی تا پس از پایان جنگ، آن ائتلاف را حفظ کرد. لوید جرج در طی جنگ وعدهٔ اصلاحات اجتماعی برای سرزمینی «سزاوار قهرمانان» داده بود، اما با سقوط اقتصاد در رکود شدید پس از جنگ و کاهش درآمدهای مالیاتی، حکومت هزینه‌های را به شدت کاهش داد و موجب تشدید رکود اقتصادی شد. لیبرال‌ها هرگز بر تفرقهٔ داخلی و ناتوانی از اجرای وعده‌های پس از جنگ خود فائق نیامدند. آنان پیش از جنگ، از حل اختلافات خود با رهبران اتحادیه‌ها که حزب کارگر را تشکیل داده بودند برنیامدند؛ سپس گسترش حق رأی در ۱۹۱۸ بر حمایت از حزب کارگر افزود، و در طی دههٔ ۱۹۲۰، حزب کارگر به‌طوری قاطع از لیبرال‌ها پیش افتاد و جایگاه آنان را را به‌عنوان رقیب و بدیل اصلی توری‌ها گرفت. بر خلاف آن، در سیاست امریکا هرگز هیچ حزب لیبرال مستقلی به نقشی مهم دست نیافت. فدراسیون کارگران امریکا در اوایل دههٔ ۱۹۲۰، بیشتر از دموکرات‌ها حمایت می‌کردند تا از سوسیالیست‌ها و زمانی که فرانکلین

روزولت در ۱۹۳۲ برندهٔ انتخابات ریاست جمهوری شد، لیبرال‌ها و کارگران اتحادی پایدار تشکیل داده بودند. لیبرالیسم امریکا در نتیجهٔ این تحولات فرهنگی، حقوقی، و سیاسی در زمان نیودیل خط جدایی ایدئولوژیک را پشت سر گذاشته بود. ترقی‌خواهان اوایل سال‌های ۱۹۰۰ و لیبرال‌های نیودیل، هر دو از مقررات دولتی اقتصاد حمایت می‌کردند — درواقع، لیبرال‌ها آماده بودند در گسترش دادن قدرت حکومت فدرال از ترقی‌خواهان پیشی بگیرند، اما نیودیل، که از لحاظ اخلاق‌گرایی به پای ترقی‌خواهان نمی‌رسید، به قانون ممنوعیت مسکرات پایان داد، و قضاتی که روزولت در دیوان عالی گمارده بود، آن جنبش را به سوی حمایت‌های محکم‌تری از آزادی بیان و فرهنگی لیبرال شده رهنمون شدند. لیبرال‌های نیودیل میراث ترقی‌خواهی را از جنبهٔ دیگری هم تغییر دادند. آنان به انترناسیونالیسم لیبرال نیز زندگی تازه و اشکال نهادینه پایدارتری بخشیدند.

ملی‌گرایی و بین‌الملل‌گرایی لیبرال

اتفاق نظر یا اجماع لیبرال‌ها دربارهٔ روابط بین‌المللی در طی قرن‌های هجدهم و نوزدهم، جز در مورد تعهدشان نسبت به آزادی تجارت، در سایر زمینه‌ها بسیار کم‌تر یا مبهم‌تر از طرح دولت - ملت بود. فیلسوفان [عصر] روشنگری اصول و برنامه‌هایی برای عدالت و صلح در میان ملل ارائه دادند، اما ابزارهای نهادینه‌ای برای اجرای ایده‌هایشان در اختیار نبود. در عمل، دیدگاه‌های بین‌المللی رهبران سیاسی لیبرال، طیف گسترده‌ای از موقعیت‌ها را پوشش می‌داد، که از سویی امپریالیست‌ها و از سوی دیگر صلح‌طلبان را شامل می‌شد. در میان این خطوط متفاوت فکری و سیاسی، منادیان انترناسیونالیسمی لیبرال قرار داشتند که هم امپریالیسم و هم صلح‌طلبی را مردود می‌دانستند و درصدد بودند از حقوق بشر حفاظت، از آزادی تجارت حمایت، حکومت‌های لیبرال را ترویج، و به دفاع متقابل‌شان کمک کنند. تلاش‌های بریتانیا برای موقوف کردن تجارت بین‌المللی برده و مداخله‌اش از طرف نیروهای

جمهوریخواه در یونان در اوایل قرن نوزدهم متعلق با تاریخ اولیه این سنت بود. سیاست اعلام شده ایالات متحد در دکترین مونرو، در مخالفت با تجدید حیات حکومت استعماری اروپا در امریکای لاتین نیز از همین مقوله بود. اما فقط در قرن بیستم، و بویژه به اقدام وودرو ویلسون بود که تفکرات بین‌الملل‌گرایانه لیبرال به‌طور کامل ابراز شد و در امور جهانی وزنی سنگین یافت.

تا زمانی طولانی دو مانع در راه اعمال لیبرالیسم در روابط بین‌المللی قرار داشت. نخست هرج و مرج بین‌المللی بود: نظریه لیبرال دموکراتیک دولتی را در اختیار دارد، و سامانه بین‌المللی برای خودش دولتی ندارد. مانع دوم این بود که لیبرالیسم، هر قدر هم دیدگاهش جهان‌شمول بود، با ملت پیوند خورده بود. دکترین قانون‌مدار [مشروطه] لیبرال و اقتصاد سیاسی در بریتانیا و ایالات متحد نقش شالوده‌ای را برای قاعده‌مند کردن قدرت ملت-دولت در داخل، و توسعه منافع آن را در جهان بازی می‌کند. در جاهای دیگر، افکار لیبرال سوار بر پشت ناسیونالیسم به سوی قدرت تاختند. در امریکای لاتین، اروپای جنوبی و شرقی، افریقا، انتشار تفکرات و نهادهای لیبرال در آغاز از نزدیک به جنبش‌های وحدت ملی و استقلال ملی گره خورده بود. در غیر این صورت، لیبرالیسم و دموکراسی قانون‌مدار نمی‌توانستند فرصت پیشرفت یافته باشند؛ ناسیونالیسم به آرمان‌های لیبرال قدرت عاطفی بخشید. لیبرال دموکراسی مستلزم جامعه‌ای سیاسی است، و ملت آن را عرضه می‌داشت؛ حتی امروزه، هنوز هیچ‌کس در نیافته است که مشارکت دموکراتیک در سطح بین‌المللی را چگونه باید سازمان داد. ناسیونالیسم هویت مشترک و وفاداری لازم برای حفاظت از شهروندی دموکراتیک و احساسی از تعهد متقابل را می‌پرورداند. اما پیوند لیبرالیسم و ناسیونالیسم، بی‌دردسر هم نبود. اگر لیبرالیسم بر پشت ناسیونالیسم سوار می‌شد، گاهی نیز به وسیله مرکوب آسیب می‌دید. احساسات پرشور ناسیونالیستی گاهی به آرمان‌های برابری بشر ضربه می‌زد، و حتی در جایی که آن احساسات شورانگیز رام می‌شدند، باز هم لیبرال‌ها غالباً

با تنش میان تعهداتشان نسبت به منافع ملی و اشتیاقشان نسبت به صلح و ترقی جهان روبرو می‌شدند.

به موجب یکی از انواع تفکر لیبرال کلاسیک، برای از میان بردن این تنش می‌توان روی پیشرفت سرمایه‌داری حساب کرد. بازرگانی می‌تواند بر انگیزش جنگاورانه بشر، اثری آرام‌بخش داشته باشد، ملل منافع خود را چنان به هم تابیده خواهند یافت که جنگ را به امری منسوخ بدل می‌سازد، و در نتیجه، بشر در تمدن از مرحله‌ای «نظامی» به مرحله‌ای «تجاری» تحول خواهد یافت. این چشم‌انداز شاد — که به شکلی از سوی لیبرال‌های دوران روشنگری و سپس ریچارد کابین، هربرت اسپنسر، و جوزف شومپتر تأیید شد — بویژه در یک قرن میان سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴ امری محتمل به نظر می‌رسید. اما این تفکر تحت ضربه‌های مکرر جنگ جهانی محکوم به شکست بود.

به‌طور کلی، برای توضیح مفاهیم مضمون بی‌قاعدگی بین‌المللی برای لیبرال دموکراسی دو راه اصلی دیگر وجود دارد. پرسش شاخص اصلی این است که آیا قرار است لیبرالیسم دقیقاً در داخل کشور اجرا شود یا می‌تواند مبنایی برای نظم بین‌المللی باشد. «واقع‌گرایان» معتقدند که سامانه بین‌المللی ذاتاً بی‌قانون و تابع عقاید هابزی است و بنابراین، وظیفه سیاست خارجی این است که در صورت امکان کشور خود را از طریق اتحاد و دیپلماسی در مقابل قدرت کشورهای دیگر حفظ کند، و اگر لازم شد، به قدرت نظامی متوسل شود. واقع‌گرایان که فقط شاهد دنیایی تابع سیاست قدرتمدار بودند و تردید دارند که عملکرد دموکراسی‌ها با دولت‌های دیگر تفاوتی داشته باشد، نگاه‌شان نسبت به جهاد «اخلاق‌مدارانه» و در راه حقوق بشر و دموکراسی در سراسر جهان نه تنها بدبینانه، بلکه اغلب تحقیرآمیز است. این امر الزاماً به معنی آن نیست که تعهدشان نسبت به لیبرال دموکراسی در جایی که قبلاً ریشه گرفته باشد، به هیچ‌وجه کم‌تر از دیگران باشد؛ آنان صرفاً تردید دارند که نهادهای لیبرال بتوانند شالوده امنیت بین‌المللی باشند یا بتوان آن‌ها را به

جایی صادر کرد. نگرانی واقعگرایان این بوده است که تعادل قوا را حفظ یا مهار کنند به طوری که مانع از آن شوند که هیچ کشور یا اتحادی از کشورهای دیگر بتواند به کشور خودشان مسلط شود. اما واقع گرایان خودشان با توجه به اوضاع و احوال تاریخی، و درکشان از منافع ملی، به اردوگاه‌های متفاوتی تقسیم شده‌اند. برخی از نمایشی پر هزینه از قدرت ملی طرفداری کرده‌اند (مثلاً از طرق افزایش ظرفیت‌های نظامی، توسعه مستعمرات، یا تلاش‌هایی برای گشودن بازارهای خارجی به روی تجارت). واقعگرایان دیگر از سیاست‌های احتیاط‌آمیزتر با هدف حفظ تعادل قوا، ضمن انطباق تعهدات با توانمندی‌هایشان حمایت می‌کنند، بی‌آن‌که پا را از حدود منابع خودشان بیرون بگذارند، و باز برخی دیگر در صدد اتخاذ سیاست انزوای طلبی بر آمده‌اند، یعنی هرچه دورتر نگاه داشتن جمهوری از درگیری در سیاست‌های قدرتی که ممکن است نه تنها بقای آن را به مخاطره اندازد، بلکه می‌تواند منجر به نظامی سازی زندگی سیاسی داخلی خودش شود.

در سوی دیگر این تقسیم‌بندی مفهومی، آن‌هایی قرار داشته‌اند که معتقدند هرج و مرج روابط بین‌الملل را می‌توان تابع و همتراز نوعی نظم قانون‌مدار قرار داد، که از طریق حقوق بین‌الملل و نهادهای اتحادهای دموکراسی‌های لیبرال اجرا می‌شود. انترناسیونالیست‌ها یا بین‌الملل‌گرایان دموکرات، برخلاف واقعگرایان، فرض را بر این می‌گیرند که ایدئولوژی و ساختار داخلی دولت بر رفتار آن‌ها نسبت به جهان تأثیر می‌گذارد: از آن‌جا که نظام‌های اقتدارگرا با زور حکومت می‌کنند، بنابراین احتمال دارد در رفتارشان با دولت‌های دیگر به زور متوسل شوند. بین‌الملل‌گرایان لیبرال با دلگرمی از این‌که احتمال صلح دوست بودن لیبرال دموکراسی‌ها بیشتر است (دست‌کم نسبت به یکدیگر)، استدلال می‌کنند که سیاست‌های حامی ازدیاد نهادهای آزاد، ناشی از بشردوستی نیست، بلکه مربوط به منافع شخصی است. شهروندان دموکراسی‌های لیبرال با توسعه منطقه صلح در میان دولت‌های لیبرال خطر درگیری خودشان را در جنگ کاهش می‌دهند. در حالی که

واقع‌گرایان جهانی را در نظر دارند که در آن احتمال جنگ دائمی است و مزیت کشوری برای کشور دیگر مخاطره‌آمیز و مسئله است. بین‌الملل‌گرایان لیبرال جهانی را در تصور دارند که دست‌کم بالقوه در صلح به سر می‌برد، که در آن جا امنیت و توسعه اقتصادی یک کشور به سود دیگران نیز می‌باشد. طرح لیبرال، در شکل تجسمی جهانی‌اش، ابعادی هیجان‌انگیز می‌یابد: یعنی تشکیل دموکراسی لیبرال به عنوان نمونه غایی حکومت در جهان و نمونه هنجارهای لیبرال حقوق بشر، خودمختاری، عدم تعرض، و آزادی تجارت به عنوان چارچوب اصلی نظم و امنیت بین‌المللی.

این ویلسون بود که بیش از همه و برای نخستین بار بین‌الملل‌گرایی لیبرال را به عنوان جایگزین یا بدیلی منسجم برای واقع‌گرایی تعادل قوا بیان داشت. او در ژانویه ۱۹۱۷ در پیامی به سنا اعلام کرد: «مسئله‌ای که کل صلح آینده و سیاست جهان بستگی به آن دارد این است که آیا جنگ حاضر تلاشی است به خاطر صلحی عادلانه و ایمن، یا فقط برای تعادل قوایی تازه است؟» ویلسون معتقد بود که هیچ‌کس نمی‌تواند ثبات هیچ تعادل تازه‌ای را تضمین کند: «نیازی به تعادل قوا نیست، بلکه نیاز به جامعه‌ای قدرتمند است، نیاز به رقابت‌های سازمان یافته نیست، بلکه نیاز به سازمان یافتگی صلح مشترک است».

برنامه ویلسون برای جهان پس از جنگ، در تلاش بود تا «جامعه قدرتمند» را تحقق بخشد. ویلسون هنگام پایه‌گذاری این طرح پیشنهاد کرد که با ناسیونالیسم مبارزه نشود، بلکه از آن برای پیگیری امنیت بین‌المللی کمک بگیرند. خودمختاری ملی باید نخستین اصل آن سامانه می‌بود: «هیچ کشوری نباید در صدد برآید سیاست خود را بر کشور و مردمی تحمیل کند؛ اما همه مردم را باید آزاد گذاشت تا، کوچک و بزرگ و نیرومند در کنار یکدیگر، درباره شیوه اداره خود، و راه خود برای توسعه تصمیم بگیرند، بی‌آن که بازداشته شوند، بی‌آن که مورد تهدید قرار گیرند، و بی‌آن که بهراسند». این کشورهای خودمختار ترجیحاً، دموکراتیک خواهند بود، توسط

سامانه تجاری غیر تبعیض آمیزی با یکدیگر مرتبط خواهند بود. ویلسون مانند بسیاری از لیبرال‌های پیشین اعتقاد داشت که سرمایه‌داری، بازرگانی و دموکراسی یکدیگر را تقویت می‌کنند و مانع جنگ می‌شوند. سرانجام، ملل جهان موافقت کردند در یک سامانه امنیت دسته جمعی گرد هم آیند، که از طریق جامعه ملل عملی می‌شد، و ایالات متحد باید در آن نقش رهبری اخلاقی بی‌طرفانه‌ای را ایفا و موفقیت آن جامعه را تأمین می‌کرد. این عنصر نهایی — همراه با پیشنهاد پیمانی که ایالات متحد و بریتانیا را در صورت حمله آلمان به فرانسه متعهد به دفاع از آن کشور می‌ساخت — بر وجود عنصری از واقع‌گرایی سنتی در تفکر ویلسون دلالت داشت: تعهدی از سوی امریکا نسبت به جامعه ملل و نسبت به متفقین در زمان جنگ، علناً بر تعادل قوا اثر می‌گذاشت.

اما تلاش‌های ویلسون مطلقاً شکست خورد — و نه فقط به این دلیل که نتوانست سنای ایالات متحد را متقاعد کند که عضویت در آن جامعه یا حفظ اتحاد زمان جنگ با بریتانیا و فرانسه را بپذیرد، بلکه درک ویلسون از جامعه ملل از ضعف‌های ذاتی قانون‌مداری آسیب می‌دید. برای به اجرا گذاشتن هنجارهای بین‌المللی لیبرال، چهار گزینه وجود داشت: نهاد بین‌المللی انتخابی گسترده‌ای به عنوان جامعه [ملل]؛ شورایی از قدرت‌های بزرگ، که در آن دولت‌های لیبرال دست کم از حق وتو برخوردار باشند؛ اتحادی فقط متشکل از دموکراسی‌های لیبرال؛ و ابر قدرت لیبرال واحدی (مسلط یا «هژمون») که از عهده پاسداری از این سامانه برآید. ویلسون بیشتر به گزینه نخست متمایل بود: جامعه [ملل] قلب و روح این برنامه بود. با این حال، از آنجا که جامعه [ملل] دستگاه انتخابی گسترده‌ای فاقد یک شورای اجرایی قوی بود، که توان خنثی کردن تجاوز را داشته باشد، جای تردید بسیاری است که سازمانی از آن دست، حتی با مشارکت ایالات متحد، می‌توانست حافظ صلح در سال‌های بعد باشد، یعنی سال‌هایی که انقلاب کمونیستی در روسیه و به قدرت رسیدن حزب نازی در آلمان، لیبرال دموکراسی را با چالش‌های

بنیادین ایدئولوژیک و راهبردی مواجه ساخت. ویلسون از امریکایی‌ها خواسته بود در جنگی شرکت کنند که جهان را برای دموکراسی ایمن سازد، و پیمان ورسای که به جنگ جهانی اول پایان داد، در حقیقت دولت‌های دموکراتیک جدیدی در شرق اروپا تشکیل داد. اما دیری نپایید که آن دولت‌ها به وسیله کودتاهای نظامی و تجاوز فاشیستی سرنگون شدند.

اما، برنامه‌هایی که ویلسون در آغاز تنظیم کرده بود، از ابزارهای نهادینه‌ای که برای اجرای آن پیشنهاد کرده بود قابل تفکیک بود. درسی که به وسیله نسل بین‌الملل‌گرایانی گرفته شد که پس از ویلسون به صحنه آمدند، این بود که پیوند درک یک واقع‌گرا از سیاست زورمدارانه با چشم‌انداز لیبرال از نظم بین‌المللی امکان‌پذیر است. اگر قرار بود بین‌الملل‌گرایی از لحاظ سیاسی مجموعه‌ای از آرمان‌های غیرعملی و بی‌ربط نباشد، می‌بایست خود را با برآمدن از عهده واقعیت‌های قدرت وفق می‌داد. این درس لیبرالیسم قانون‌مدار از همان آغاز بود؛ همچنین چالشی بود که لیبرالیسم دموکراتیک در آزمون‌های مهیب قدرت در طی بخش عمده سالیان باقیمانده قرن بیستم پیش‌رو داشت.

لیبرالیسم و بحران طولانی ۱۹۱۴-۱۸۹۱

جنگ کامل، رکود جهانی، و درگیری مداومی میان اتحادهای مجهز به سلاح هسته‌ای، زمینه را برای توسعه دولت‌های لیبرال در طی تقریباً کل دوره آن، از آغاز جنگ جهانی اول تا پایان جنگ سرد فراهم آورد. بر پایه شرایط بالنسبه خوب سیاست جهانی از ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴، بسیاری از مردم در اوایل قرن بیستم به این نتیجه رسیده بودند که همچون گیاهی که فقط در پرتو آفتاب رشد می‌کند، لیبرالیسم نیز فقط در شرایط صلح شکوفا می‌شود. دیوید لوید جورج، آخرین نخست وزیر حزب لیبرال، بعدها با تأمل بر زوال حزب خودش در پی جنگ جهانی اول نوشت: «جنگ همیشه برای لیبرالیسم مرگبار بوده است».^۱ اما اگر این امر در مورد لیبرالیسم به‌طور کلی درست بوده باشد، با توجه به توالی جنگ‌ها در سراسر تاریخ جدید، پس هرگز نمی‌توانست بقا یافته باشد، و بدتر از آن، در وهله نخست اصلاً نمی‌توانست پدید آمده باشد. شکل‌گیری لیبرالیسم قانون‌مدار در بریتانیا و آمریکا در اواخر قرن هفدهم و در قرن هجدهم تاحدی در پاسخ به ضرورت‌هایی بود که به‌وسیله انقلاب

1. David Lloyd George, *War Memories of David Lloyd George, 1915-1916* (Boston: Little, Brown, 1933), p. 189.

نظامی در آغاز دنیای جدید ایجاد شد؛ و به بلوغ رسیدن لیبرالیسم دموکراتیک در قرن بیستم نیز صرفاً در نتیجه جنبش‌های سیاسی داخلی نبود، بلکه در پاسخ به واقعیت‌های جدید بین‌المللی، از جمله افزایش اندازه‌ها و ویرانگری جنگ و تسلیحات در ابعادی بود که در گذشته قابل تصور نبود.

اگرچه در اوایل دهه ۱۹۲۰ تفکرات اصلی لیبرالیسم دموکراتیک جدید به روشنی تنظیم شده بود، اما زمانی دراز لازم بود تا بخش عمده آن طرح در دو سوی آتلانتیک به اجرا درآید. جنبش ترقی‌خواهی در ایالات متحد لنگ لنگان راه می‌پیمود بی‌آن‌که برنامه بیمه بیکاری و بهداشتی، بازنشستگی دوران پیری، یا حمایت از نیروی کار را که لیبرال‌های بریتانیا برنده آن بودند تأمین کند، و حتی در بریتانیا بیشتر اصلاحات اجتماعی لیبرالیسم نو شامل همه شهروندان نمی‌شد. هدف‌ها و فرضیات سه‌فر سیاست‌های اقتصادی را در فشار قرار می‌داد، و لیبرال‌ها درباره گزینه‌های دیگر اتفاق نظر نداشتند. حقوق مدنی و بنیادی هنوز از سیاهان و سایر اقلیت‌ها در ایالات متحد و از جمعیت‌های مستعمرات تحت فرمانروایی اروپاییان دریغ می‌شد. نیروهای محافظه‌کار در مقابل فشارهایی که برای آزادی بیان بیشتر و آزمون فرهنگی وارد می‌شد مقاومت می‌کردند، و تلاش‌های ویلسون برای تشکیل چارچوب لیبرال دموکراتیک تازه‌ای برای روابط بین‌المللی به شکست انجامید. اگر جنگ جهانی اول دورانی طولانی از رفاه و صلح در پی می‌داشت، شاید تفکرات قدیمی و صف‌بندی‌های سیاسی برای مدت درازتری بر جای می‌ماند، اما ماجراهای تکراری و فشارهای ماندگار بحران طولانی قرن بیستم، به لیبرالیسم دموکراتیک اجازه داد گریزگاه‌های تازه و رهبری مؤثرتری بیابد.

بحران‌ها، بویژه جنگ‌ها، برای کشورگشایی کاملاً شناخته شده هستند. بنابراین جای شگفتی نیست که محتوای لیبرالی حکومت مثبت‌ه یا عمل‌گرا در آغاز آن قرن در طی دهه‌های آینده قوی‌تر شد؛ و باز جای شگفتی نیست که جنگ‌ها که مستلزم سربازگیری‌های گسترده و بسیج عمومی بودند، سلسله‌مراتب‌های اجتماعی را درهم می‌شکستند. معما بیشتر این است که در

طی قرن آمیخته با جنگ‌های گرم و سرد جهانی چرا اصولاً آزادی فردی و محدودسازی قدرت دولت برقرار ماند. شگفت‌آورتر از آن این‌که روی هم رفته، لیبرال دموکراسی‌ها، به‌رغم دوره‌های نگرانی جمعی و هیستری، در طی قرن بیستم لیبرال‌تر و همچنین دموکراتیک‌تر شدند. نهادها و تفکرات لیبرالیسم قانون‌مدار، به جای آن‌که در مقابل بحران فروپاشند، سیاست‌های اتخاذ شده در جهان انگلوساکسن را چنان شکل دادند و محدود کردند که بتواند از عهده رکود و جنگ برآید؛ و آن گزینه‌ها، درست هنگامی که توسل به آن‌ها از همیشه مهم‌تر بود، با تحکیم التزام نسبت به لیبرال دموکراسی و تصدیق اعتماد به اصول آن به‌عنوان مبانی امنیت و همچنین عدالت، توانستند موفق باشند.

توضیح چگونگی تعمیق لیبرالیسم نیز در ضدیت‌هایی نهفته است که دولت‌های لیبرال با آن مواجه شدند. فاشیسم و کمونیسم، تهدیداتی برای لیبرال دموکراسی پدید آوردند که به‌طور هم‌زمان استراتژیک و راهبردی بودند.^۱ لیبرال دموکراسی‌ها به خاطر مخالفت و ستیز با رژیم‌های تمامت‌خواه، بر پایه آرمان‌های آزادی و برابری، حمایت داخلی و بین‌المللی را جلب می‌کردند و در این فرایند ناچار بودند با تضادهایی چون بی‌عدالتی نژادی در داخل کشور و نقش خودشان به‌عنوان قدرت‌های استعماری رویاروی شوند. پایان مبارزه جهانی برای سلطه، فقط با شکست نازی‌ها و شوروی‌ها حاصل نشد، بلکه همچنین با بی‌اعتباری و نفی احساسات ضد سامی، نژاد پرستی، استعمار و سایر

۱. درباره‌ی ایده‌ی بررسی سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۹۰ به‌عنوان دورانی واحد که به‌طور هم‌زمان شامل چالش‌های ایدئولوژیک و استراتژیک می‌باشد (هرچند درباره‌ی تحلیلی که در اینجا می‌آید چنین نیست) رجوع کنید به:

Philip Bobbitt, *The Shield of Achilles: War, Peace, and the course of History* (New York: Knopf, 2002).

بایست این دوره را جنگ طولانی می‌نامد، من «بحران طولانی» را ترجیح می‌دهم، زیرا این مفهوم از دوره رکود فراتر می‌رود. اما از طرفی اریک هابسبام آن را «قرن بیستم کوتاه» می‌نامد:

Hobsbawm, *Age of Extremes: The Short Twentieth Century, 1914-1991* (London: Michel Josef, 1994).

ایدئولوژی‌هایی حاصل شد که برابری بشر را نفی می‌کردند و سالیان سال در اروپا و آمریکا از احترام برخوردار بودند.

این که دولت به مفهوم جدید، حاصل جنگ است، امری بدیهی است، اما در عین حال اشتباه خواهد بود اگر تصور شود که جنگ‌های بزرگ‌تر همواره دولت‌های بزرگ‌تری به وجود می‌آورند. جنگ‌ها دولت‌ها را ناچار می‌کنند که قدرت بیافرینند، اما برای انجام این کار برای آن‌ها فقط یک راه باقی نمی‌گذارند. جنگ‌ها مانند بحران‌های دیگر غالباً منجر به موشکافی و آزمودن گزینه‌های متفاوت می‌شوند، و تأثیر نهایی بر اندازه و پهنای دولت ممکن است بستگی به تجربه عملی، یا دست کم بستگی به درس‌هایی داشته باشد که مردم از آن می‌گیرند. در طی آن بحران طولانی، دولت‌های فاشیست و کمونیست منابع خود را به شیوه‌هایی متفاوت با دموکراسی‌های لیبرال تجهیز کردند. نظام‌های تمامت‌خواه، که در آن‌ها پاسخگویی به رأی دهندگان، مهار و تعدیل داخلی، مطبوعاتی آزاد، و مراکز قدرت مستقلی نظیر جامعه مدنی وجود نداشت، دست‌شان در سربازگیری، وضع مالیات، و یا به هر طریق استحصال منابع از جوامع‌شان بالنسبه بازتر بود، بنابراین به نظر می‌رسید در قدرت مطلق که می‌توانستند پدید آورند مزیت داشته باشند. قطعاً این ترس بود که در دموکراسی‌های لیبرال وجود داشت، و برخی آماده بودند برای مقابله با آن تهدید، آزادی را قربانی کنند. دولت‌های تمامت‌خواه، به خاطر ساختار خود، ابتکار را نیز سرکوب می‌کردند، در نوآوری‌های بسیار مهم تکنولوژیک عقب‌مانده، و فاقد ابزارهای خوداصلاحگر بودند. این کاستی‌ها نتایجی کارساز داشت. چنان که معلوم شد، آشکال جدید استبداد در قرن بیستم راهبرد ملی برنده‌ای نبودند. همچون گذشته، ثابت شد حکومت‌هایی که به موجب قانون اساسی قدرت‌شان محدود شده بود، قدرتمندتر از حکومت‌هایی هستند که از قدرت نامحدود برخوردار بودند.

اما در طی آن کابوس سال‌های دهه ۱۹۳۰ تا سال‌های دهه ۱۹۵۰، در حالی که استبداد، جنگ جهانی دوم، و ظهور تسلیحات هسته‌ای و جنگ سرد

بدون انقطاع و یکی پس از دیگری به صحنه می‌آمدند، هیچ‌کس نمی‌توانست از عاقبت کار مطمئن باشد. درواقع، بسیاری از روشنفکران، لیبرال و محافظه‌کار، درباره‌ی فرایند آزادی بسیار بدبین بودند. این بدبینی نه تنها به خاطر چالش تمامت‌خواهی، بلکه همچنین به خاطر گرایش‌های فزاینده‌ی دیوان‌سالارانه‌ای بود که در درون سرمایه‌داری، در بخش خصوصی و همچنین در بخش عمومی ابراز می‌شد. جیمز برنهام هشدار داد که «انقلاب مدیریتی» منجر به پدید آمدن دولت مدیریتی خفه‌کننده‌ای خواهد شد. جوزف شومپتر اقتصاددان از آن بیم داشت که دیوان‌سالاری در شرکت‌ها کارآفرینی، نوآوری، و تعهد نسبت به مالکیت خصوصی را به تحلیل خواهد برد و راه را برای دولتی سوسیالیست هموار خواهد کرد. از جورج اورول در چپ تا فردریش هایک در راست، نگرانی گسترده‌ای درباره‌ی گرایش‌هایی شوم به جانب قدرت متمرکز سرکوبگر در سطح جهانی وجود داشت. لیبرال‌هایی مانند راینهولد نیبهر فقیه پروتستان و آرتور اشلزینگر پسر تاریخدان نیز در همین نگرانی شریک بودند. اما این لیبرال‌ها، بر خلاف هایک و محافظه‌کاران دیگر، به یافتن مسیری برای اتخاذ سیاست‌هایی قائل بودند که ضمن استفاده از قدرت حکومت برای تأمین امنیت، نیل به ثبات و رشد اقتصادی، و محدود کردن نابرابری، بتواند آزادی و پویایی اقتصاد بازار را حفظ کند. این مسیر — یا به گفته اشلزینگر، راهبرد «قلب حیاتی» — منبع دستاورد بزرگ لیبرالیسم در خطرناک‌ترین دهه‌های قرن بیستم بود.^۱

1. For the Various writers referred to, see James Burnham, *The Managerial Revolution* (New York: John Day, 1941); Joseph A. Schumpeter, *Capitalism, Socialism, and Democracy* (New York: Harper, 1942); Friedrich A. Hayek, *The Road to Serfdom* (Chicago: University of Chicago Press, 1944); George Orwell, *Nineteen Eighty four* (London: Secker & Warburg, 1949); Reinhold Niebuhr, *Moral Man and Immoral Society* (New York: Charles Scribner's Sons, 1932); and Arthur Schlesinger Jr., *The Vital Center: The Politics of Freedom* (1949, New York: Da Capo, 1988). For Niebuhr's measured response to Hayek, see Alan Brinkley, *The End of Reform: New Deal Liberalism in Recession and war* (New York: Knopf, 1995), pp. 159-60.

نگرانی لیبرالی از قدرت دولت پس از جنگ جهانی دوم، پدیده‌ی تازه‌ای نبود و به ←

سیاستمداری لیبرال زیر فشار

تحول سیاست اقتصادی در طی دوره نیودیل برای شکل‌گیری دیدگاه گسترش یافته و در عین حال هنوز محدود لیبرالیسم درباره نقش دولت بسیار حیاتی از آب درآمد. رکود جهانگیر بود، اما به ایالات متحد بیش از اغلب کشورهای دیگر ضربه زد. در فاصله میان انتخاب روزولت در نوامبر ۱۹۳۲ و مراسم آغاز ریاست جمهوری‌اش در مارس سال بعد، درخواست‌های گسترده‌ای از او می‌شد که پذیرای اختیاراتی دیکتاتور مآبانه شود. در جناح چپ، بسیاری فروپاشی اقتصادی را دلیلی بر نیاز به برنامه‌ریزی دولتی و مدیریت اقتصاد می‌دانستند، و برخی از اعضای دولت روزولت با این دیدگاه موافق بودند. اما نتیجه کار چنین نبود، بلکه برنامه نیودیل وارد سیاست شد که آلن برینکلی تاریخدان آن را به‌عنوان راهی برای «اداره اقتصاد بدون اداره نهادهای اقتصاد» توصیف کرده است.^۱

سیاست‌های اقتصادی روزولت در طی نخستین سال‌های ریاست جمهوری از اصل یا برنامه‌ای وحدت بخش پیروی نمی‌کرد، بلکه بیشتر آمیزه‌ای از تلاش‌هایی بود حاکی از انگیزش‌ها، تفکرات و گروه‌هایی که در دولت او گرد هم آمده بودند. فقط همان صد روز نخست با سیلی از قوانین و اقدامات اجرایی، از جمله اقداماتی برای بازگرداندن اعتماد به سیستم بانکی، حمایت از قیمت‌های فراورده‌های کشاورزی، و تأمین مالی کارهای عمومی و دیگر

→ نگرانی‌های پس از جنگ جهانی اول بود که موجب پدیداری ACLU [اتحادیه آزادی‌های مدنی آمریکا] شد. با این حال، اشلزینگر و دیگران، نسل لیبرال‌های در حال ظهور را درباره دولت از اسلافشان هوشیارتر و محتاط‌تر می‌دانند.

1. Alan Brinkley, *The End of Reform*, 7. The following discussion of New Deal also draws on Richard Hofstadter, *The Age of Reform: From Bryan to FDR* (New York: Vintage Books, 1955); Steve Fraser and Gray Gerstel. Eds., *The rise and fall off the New Deal Order, 1930-1980* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1989); Gray Grestle, (The Protean Chracter of American Liberalism", *American Historical Review*, 99 (1944): 1043-73; and Daniel T. Rodgers, *Atlantic Crossing: Social Politics in a Progressive Age* (Cambrige, Mass.: Belknap Press of Harvard University Press, 1998), pp. 409-84.

کارهای اضطراری و برنامه‌های تسکین‌دهنده همراه بود. کنگره در ۱۹۳۵ قانون ملی روابط کار را تصویب کرد که به موجب آن، حق سازماندهی اتحادیه‌های کارگری تضمین شد، تعرفه‌های مالیاتی ثروتمندان و شرکت‌ها افزایش یافت، تأمین اجتماعی برای بیمه بیکاری و همچنین بازنشستگی‌های دوران پیری قانونی شد. این قانون، به عقیده ناظران سیاسی، همچنین به عقیده خود روزولت با برنامه‌ای که لیبرال‌های بریتانیایی بین سال‌های ۱۹۰۹ و ۱۹۱۱ وضع کرده بودند مشابهت‌های بسیار داشت. روزولت در پاسخ در زیر آتش انتقاد از گام سریع تغییرات گفت: «لوید جورج در ربع قرن پیش طی دو سال اصلاحات بنیادینی را اجرا کرد بزرگ‌تر از آنچه نیودیل کوشیده است در پنج سال اجرا کند». استفاده روزولت از واژه «لیبرال» برای توصیف برنامه و سیاست‌هایش، در مقابل اعتراضات برخی از راست‌گرایان که هنوز لیبرالیسم را با لسه‌فر برابر فرض می‌کردند و آن واژه را از آن خودشان می‌دانستند، به‌طور قطع معنای امریکایی جدید لیبرالیسم را تثبیت کرد.^۱

اما نیودیل، تا اواخر ریاست جمهوری روزولت، فاقد نظریه‌ای منسجم درباره سیاست اقتصادی بود. اگر در آغاز ایده غالبی هم وجود داشت، آن ایده تلاش‌هایی بود برای ایجاد «هماهنگی منافع»، که توسط اداره بهبود ملی (NRA) کسب و کارها و نیروی کار را گرد هم می‌آورد تا، صنعت به صنعت، مقرراتی برای گردش اقتصاد وضع کند. اما این دیدگاه کورپوراتیستی یا صنف‌مدارانه هماهنگی و برنامه‌ریزی اقتصادی، حتی پیش از آن که NRA در ۱۹۳۵ برخلاف قانون اساسی اعلام شود، علناً در حل مشکل رکود درمانده بود و به بهانه این که موجب پروراندن کارتل‌ها می‌شود، موجب نارضایتی سیاسی گسترده‌ای شده بود. دولت روزولت در دور دوم در مسیری معکوس تغییر جهت داد، و به تشدید پیگردهای ضد تراست پرداخت، اما با آغاز جنگ جهانی دوم این تحرک خاموش شد. برنامه‌ریزی صنعتی کورپوراتیستی و منحل کردن انحصارات هر دو نشانگر تلاش‌هایی بودند برای تغییر

1. Roosevelt quoted in Rodgers, *Atlantic Crossings*, p. 432.

ساختاری اقتصاد، و ایده بدیل یا جایگزین تقویت تقاضای انباشته از طریق هزینه‌های اعتباری یا کسر بودجه در سطح بالا در دهه ۱۹۳۰ برای خود طرفدارانی داشت، اما روزولت در آغاز در شمار آنان نبود. او در مبارزه انتخاباتی سال ۱۹۳۲ خواهان بودجه‌ای متوازن بود، و با این‌که در دور اول خود با کسر بودجه عمل کرده بود، اما توسل به آن را سیاستی سازنده تلقی نمی‌کرد. پس از انتخاب دوباره، موافقت کرد که از توصیه وزیر خزانه‌داری خود در مورد متوازن کردن بودجه با کاستن از هزینه‌ها پیروی کند، که در نتیجه، اقتصاد در ۱۹۳۷ به رکودی شدید سقوط کرد. در همین حال، شمار فزاینده‌ای از مشاورانش تحت تأثیر جان مینارد کینز اقتصاددان بزرگ حزب لیبرال بریتانیا قرار می‌گرفتند، که از سیاست مالی جبرانی یا پاداشی سنجیده‌ای طرفداری می‌کرد که موجب بازآفرینی تقاضا می‌شد. روزولت سرانجام سیاست خود را تغییر داد و در ۱۹۳۹ به هزینه‌های اعتباری کلان روی آورد، با این حال این بروز جنگ جهانی دوم بود که درپوش هزینه‌ها را فرو انداخت و کنگره هزینه و استقراض را به سطحی رساند که توانست اقتصاد را به اشتغال کامل بازگرداند.

بهبود فوق‌العاده [اقتصادی] سال‌های جنگ، این تفکر را که یک اقتصاد صنعتی «بالغ» توانایی رشد بالا را ندارد کنار گذاشت. در اذهان اغلب اقتصاددانان لیبرال، نیودیل و تجربه زمان جنگ نشان داد که سیاست مالی توانست به رشد و ثباتی دست یابد که از اصلاحات ساختاری بر نیامده بود. لیبرال‌ها اجرای قانون ضد تراست و برنامه‌ریزی را (مثلاً در سطحی شهری یا منطقه‌ای) به‌طور کامل کنار نگذاشتند؛ هر یک از آن‌ها می‌تواند در چارچوب کلی اقتصاد بازار کاربردی محدود داشته باشد. به‌علاوه، نیودیل و جنگ مالیات‌ها و هزینه‌های بالاتری به همراه آورده بود، و با این‌که در طی سال‌های پس از جنگ شاهد کاهش‌هایی بود، اما لیبرال‌ها نمی‌خواستند — و محافظه‌کاران نیز به‌طور جدی نکوشیدند — به اندازه و نقش حکومت در سال‌های پیش از ۱۹۳۳ بازگردند. در سال ۱۹۲۹ پرداخت‌های فدرال به ۲/۹

میلیارد دلار، یا کم‌تر از ۳ درصد تولید ناخالص ملی بالغ می‌شد؛ این پرداخت‌ها در ۱۹۴۸، یعنی در پایین‌ترین نقطه خود پس از جنگ، ۳۶/۵ میلیارد دلار، یا ۱۴ درصد درآمد ناخالص ملی بود، و در یک دهه بعد این مبلغ دو برابر شد و معادل ۱۷ درصد کل اقتصاد بود.^۱ دقیقاً همین هزینه‌های کلان‌تر فدرال بود که سیاست مالی را به ابزاری قابل قبول بر ضد دوران‌های اقتصادی تبدیل کرد. اما، لیبرال‌ها به دو گروه تقسیم شدند: یکی طرفداران «رشد سالاری»، که می‌خواستند از سیاست مالی برای حفظ پیشرفت اقتصادی و اشتغال کامل به‌طوری تهاجمی استفاده کنند، و دیگریانی که طرفدار سیاست‌های کینزی محدودتری بودند که هدف آن فقط خنثی کردن رکودها باشد. [البته در این میان] اختلافاتی نیز بر سر اهمیت نسبی سیاست مالی و پولی پدید آمد. اما در دهه ۱۹۶۰ که ایده‌های کینزی به امری مورد اتفاق نظر تبدیل شده بود، اختلافات دیگر درباره مسئله ایدئولوژیک قدیمی «برنامه در مقابل بازار» نبود، بلکه درباره «تنظیم دقیق» یک اقتصاد بازار بود.

جنگ سرد، که بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد، این تأثیر را داشت که نقش اقتصادی و اجتماعی حکومت را تقویت کرد. نگرانی‌های درباره توانمندی‌های دفاعی توجیهی برای ردیفی گسترده از سیاست‌هایی به دست داد که احتمالاً در غیاب تهدیدی خارجی نمی‌توانست به تصویب کنگره برسد. حتی پیش از آن‌که با پرتاب ماهواره اسپوتنیک شوروی آژیر هشدار کشیده شود، رقابت با روسیه، انگیزه مهمی برای هزینه آموزش بود. حمایت فدرال از علم، مراقبت‌های بهداشتی، و حتی از سیستم بزرگراه‌های بین ایالتی به عنوان سهمی که در دفاع و امنیت ملی داشتند توجیه می‌شدند. حکومت فدرال، در زیر چتر برنامه دفاعی، نه فقط پژوهش‌های اصولی را تأمین مالی کرد، بلکه به هماهنگ کردن توسعه فنی (مثلاً با وضع استانداردهای فنی مشترک) برای امور فضایی، رایانه، الکترونیک و سایر صنایع فناوری بالا [های-تک] نیز کمک کرد.

1. U.S. Department of Commerce, *Historical Statistics of the Census*, (1975), 1:224, 2:1105.

باری، جنگ سرد، مانند دوران رکود جنگ جهانی دوم، می‌توانست قدرت دولت را بسیار بیش از آنچه رخ داد گسترش دهد. در سال‌های اولیه جنگ سرد بسیاری از مردم نگران آن بودند که ایالات متحد، به گفته هارولد لاسول کارشناس علوم سیاسی، به «دولتی پادگانی» تبدیل شود. دوران مک‌کارتی ظاهراً آن نگرانی‌ها را تأیید می‌کرد. اما درست همان‌طور که واکنش «ترس سرخ [کمونیسم]» پس از جنگ جهانی اول آزادیخواهی مدنی را برانگیخته بود، مک‌کارتیسم نیز همین کار را کرد، و در دهه ۱۹۶۰، دیوان عالی با شدتی بیش از همه ایام گذشته از آزادی بیان و سایر حقوق دفاع کرد. گسترش قدرت دولت در دوران جنگ سرد از جهات دیگر نیز، هرچند به دلایل متفاوت، کمتر از آن چیزی بود که در صورت پیروی حکومت ایالات متحد از سیاست‌های دیگری که در آن زمان برخی طرفدار آن بودند، می‌توانست انتظار رود. مثلاً، ایالات متحد به‌جای سعی در هم‌ترازی با نیروهای متعارف شوروی و چین، در راهبرد دفاعی، با تکیه نهایی بر بازدارندگی هسته‌ای فناوری را جایگزین نیروی انسانی کرد. در نتیجه، اندازه و همچنین هزینه نظامی کوچک‌تر و کمتر شد، و حکومت ایالات متحد برای توسعه فناوری نو، در درجه نخست به‌جای احداث آزمایشگاه‌های دولتی به تأمین مالی تحقیقات در دانشگاه‌ها و سایر سازمان‌های مستقل پرداخت. قطعاً، تأسیساتی که دوايت آیزنهاور آن را «مجموعه صنایع نظامی» می‌نامید، بسیار عظیم بود، اما آن صنایع بیشتر تمرکززدایی شد و سهم کوچک‌تری از درآمد ملی را نسبت به همتای شوروی‌اش به خود اختصاص داد. نهادهایی که به‌طور تاریخی قدرت را در ایالات متحد پاره‌پاره و پخش کرده بودند، حتی در یکی از مهم‌ترین مراحل گسترش دولت با کمک به حفظ سطوح بالای ابتکار و رشد اقتصادی به این کار ادامه دادند و گزینش‌های حاصل از آن به نتیجه جنگ سرد کمک کرد.^۱

1. Aaron L. Friedberg, *In the Shadow of the Garrison State: America's* →

اما، برخی از محدودیت‌های دخالت دولت مخرب بود. کنگره با تسلیم شدن بیش از حد به گروه‌های ذینفع برنامه‌هایی درست کرد با هزینه بیشتر و تأثیرگذاری کم‌تر — سبکی از «مداخله انفعالی» که، مثلاً، مشخصه سیاست‌های فدرال در مراقبت‌های بهداشتی و تأمین مسکن بود.^۱ اما، به‌طور کلی، گسترش محدود و مشخص شده اختیارات فدرال در طی آن بحران طولانی نمونه‌ای از آن تنش درونی را که پیشتر به‌عنوان بی‌میلی خلاق سیاستمداری لیبرال توصیف کردم به دست داد. ایالات متحد، راه‌هایی برای تأمین امنیت ملی و اقتصادی در درون چارچوبی منطبق با قانون اساسی یافت که با نگرانی لیبرالی درباره گسترش قدرت دولت منطبق بود.

آن بحران طولانی، بر اروپای غربی تأثیر متفاوتی برجای گذاشت، هرچند نهایتاً در میان دموکراسی‌های لیبرال مشابهت‌ها بیش از تفاوت‌ها اهمیت داشت. جنگ‌های جهانی در بریتانیای کبیر و فرانسه منجر به گسترش بسیار بیشتر ابعاد و نقش اقتصادی دولت نسبت به ایالات متحد شد. هزینه‌های حکومت در طی جنگ رو به صعود نهاد و، حتی پس از آن که بعداً کاهش یافت، در سطوحی بسیار بالاتر از گذشته تثبیت شد. کنترل حکومت بر اقتصاد نشانگر تأثیری از نوع «چرخ ضامن‌دار» بود. در بریتانیا تغییر جهت به سوی مقررات و مالکیت دولتی با توجه به نقش پیشین آن کشور به‌عنوان قهرمان لسه‌فر اهمیت ویژه داشت. با این که حکومت بریتانیا در آغاز در برقراری کنترل‌های اقتصادی در ۱۹۱۴ گُند عمل کرد، اما مقررات و برنامه‌ای که سرانجام در طی جنگ جهانی اول وضع کرد، مُدلی برای سیاست‌های مداخله‌گرایانه بیشتری در طی دو دهه بعد عرضه داشت. با آغاز جنگ جهانی دوم، دولت بسرعت تقریباً کنترل همه اقتصاد را در اختیار گرفت، و راه را برای انتخاب حکومتی به وسیله حزب کارگر در ۱۹۴۵

Anti-Statism and Its Cold War Grand Strategy (Princeton, N. J.: Princeton University Press, 2000).

1. Paul Starr and Gösta Esping-Anderson, "Passive Intervention", *Working Papers for a New Society* (July-August 1979).

گشود، و آن دولت صنایع زغال سنگ و فولاد، راه‌های آهن و خطوط هوایی، تأسیسات عمومی، و بانک انگلستان را — که به اصطلاح «قله فرماندهی» اقتصاد نامیده می‌شد، و نماینده تقریباً یک پنجم تولید ناخالص داخلی بود و بیش از دو میلیون کارگر در استخدام داشت — ملی کرد. فرانسه بعد از جنگ نیز به سوی کنترل دولتی بیشتر گام برداشت و سیستمی بر پایه برنامه‌ریزی اقتصادی برقرار کرد.^۱

این جنگ‌های جهانی در رابطه حکومت‌های اروپای غربی با شهروندان‌شان تأثیر دموکرات‌مدارانه‌ای نیز برجای گذاشتند. جنگ جهانی اول در بسیاری از کشورها، از جمله بریتانیا و آلمان، منجر به برداشتن گام‌های نهایی در نیل به انتخابات عمومی شد. تقریباً همه کشورهای بزرگ اروپایی در طی دو سال پس از آتش‌بس به زنان حق رأی دادند؛ دو ممتنع بزرگ، یعنی فرانسه و ایتالیا، این حق انتخاب را درباره زنان تا ورود نیروهای آزادیبخش در پایان جنگ جهانی دوم به تأخیر انداختند. به‌علاوه، این جنگ‌ها آخرین بازمانده‌های قدرت اشرافی را در هم شکستند و به مطالبات سیاسی مردم کارگر عادی قدرت اخلاقی و روحی بخشیدند، آنچنان که چرچیل در ۱۹۴۵ آن را به رسمیت شناخت و درباره کارگران بریتانیا گفت: «آنها این کشور را نجات داده‌اند؛ و حق دارند بر آن حکومت کنند». دقیقاً به همین دلیل جنگ‌های جهانی با تعمیم برنامه‌های سابقاً چندپاره حکومت‌ها درباره بیمه کارگران به نحوی با حقوق اجتماعی رو به رشد نیز مرتبط می‌شدند. بریتانیا درست پس از جنگ جهانی اول برنامه بیمه بیکاری خود را به همه کارگران تعمیم داد. در طی جنگ جهانی دوم یک کمیسیون دولتی بریتانیا به ریاست ویلیام بورج از چهره‌های اصلی حزب لیبرال، به مردم

1. Bruce D. Porter, *War and the Rise of State: The Military Foundation of Modern Politics* (New York: Free Press, 1994); Alan T. Peacock and Jack Wiseman, *The Growth of Public Expenditure in the United Kingdom*, 2nd ed. (London: Allen & Unwin, 1967); Andrew Shonfield, *Modern Capitalism: The Changing Balance of Public and Private Power* (New York: Oxford University Press, 1965).

بریتانیا اطمینان داد که می‌تواند برای پس از جنگ به امید «جهانی بهتر» باشند و در دو گزارش طرحی برای سیستم جامع تأمین اجتماعی و سیاست اشتغال کامل ارائه داد. این پیشنهادها مبانی خدمات بهداشت ملی و سایر عناصر دولت رفاه بریتانیا شدند که در اواخر دهه ۱۹۴۰ استقرار یافت.

تضاد پس از جنگ میان سوسیال دموکراسی اروپایی و لیبرالیسم امریکایی تفاوت‌هایی در ایدئولوژی و قدرت احزاب اصلی چپ را بازتاب می‌داد. از یک سو، ملی کردن صنایع در بریتانیا به وسیله حزب کارگر و گسترش مشابه شرکت‌های تحت مالکیت دولت در جاهای دیگر اروپای غربی، نمونه موازی و مشابهی در ایالات متحد نداشت. لیبرال دموکرات‌های امریکا در تعهد سوسیالیستی برای مالکیت دولتی ابزار تولید سهم نبودند. از سوی دیگر، بسیاری از لیبرال‌های امریکایی در واقع از دولت رفاهی گسترده‌تری حمایت می‌کردند؛ در ۱۹۴۳ هیئت برنامه‌ریزی منابع طبیعی روزولت دو گزارش منتشر کرد که سیاست‌های تأمین اجتماعی جامع و اشتغال کامل را در همان خط پیشنهادی بورج عرضه می‌داشت. فرانکلین روزولت در ۱۹۴۴ خواستار یک «سند حقوق اقتصادی» شد، و پرزیدنت هری ترومن در اواخر آن دهه، مبارزه‌ای برای بیمه بهداشت ملی بر پا کرد. اما، پیشنهادهای امریکا حتی با توجه به حقوق اجتماعی بیشتر خصوصی به‌طور سنتی لیبرال داشت. مثلاً، برنامه ترومن تسهیلات مراقبت‌های بهداشتی را (جز در مورد بیمه) در اختیار بخش خصوصی می‌گذاشت. با این حال، ائتلافی از جمهوریخواهان و دموکرات‌های جنوبی پوشش عمومی بهداشت و جنبش عمومی برای برقراری حقوق اجتماعی شهروندی را شکست دادند. اما، در همان دوره، کنگره برنامه اجتماعی عظیمی را در قالب لایحه سربازان وضع کرد که به نسلی که از جنگ به خانه باز می‌گشت، برای آموزش عالی، کارآموزی حرفه‌ای، دسترسی به مراقبت‌های بهداشتی، و وام‌های خرید خانه و راه‌انداختن کسب و کار کمک می‌کرد. به‌علاوه، پس از آن جنبش عضویت در اتحادیه کارگری در طی نیودیل، بزرگ‌ترین شرکت‌های کشور با

چانه‌زنی جمعی موافقت کردند و با مذاکره با کارگران به توافقی برای افزایش دستمزدها و حاشیه سودهایی دست یافتند که به نوعی دولت رفاه خصوصی بالغ می‌شد. مطمئناً این حمایت‌های اجتماعی عمومیت نداشتند، و با قانونی که در اواخر دهه ۱۹۴۰ وضع شد، قدرت کارگران در امریکا بسیار محدود شد. اما در هر دو سوی آتلانتیک، روند بر این بود که عملکردهای سرمایه‌داری ملایم شود و از شکاف نابرابری اقتصادی، از طریق سیاست‌های کینزی و دولت رفاه و مشارکت میان کسب و کار با نیروی کار، کاسته شود.

جنگ جهانی دوم و جنگ سرد، فشارهایی ایجاد کرد که جنبه دیگری از نابرابری را در ایالات متحد بهبود بخشید. فرانکلین روزولت و حزب دموکرات، آن قدر درگیر نگرانی‌های اقتصادی بودند و مصمم بودند به جنوب متکی باشند، که از نژادپرستی و گرفتاری‌های امریکاییان افریقایی تبار تا حد زیادی غافل مانده بودند. در واقع، بسیاری از برنامه‌های نیودیل از جمله تأمین اجتماعی، به خاطر دادن امتیازاتی به جنوبی‌های قدرتمند در کنگره، چندان سودی برای سیاه پوستان نداشت. اما، در طی جنگ جهانی دوم، حتی در حالی که حکومت فدرال معتقد به جدایی و تبعیض نژادی در نیروهای مسلح بود و سلطه سفید پوستان در جنوب ادامه داشت، رئیس جمهور و سایر رهبران امریکا ایدئولوژی برتری نژادی مورد حمایت نازی‌ها را تقبیح می‌کردند. ون‌دیل ویلکی، کاندیدای جمهوریخواهان برای ریاست جمهوری در مبارزه انتخاباتی سال ۱۹۴۰ می‌گفت: «همین اعلامیه‌های ما درباره آنچه به خاطرش مبارزه می‌کنیم، ترجمان بدیهی بودن نابرابری‌های خودمان است».

گونار میردال جامعه‌شناس سوئدی در پژوهش خود، *معضلی امریکایی*، تضادهای میان نژادپرستی و اصول منزلت فردی، برابری بشر، و حقوق آزادی و عدالت، و فرصتی را که ایالات متحد مدعی عرضه آن بود مشخص می‌ساخت. میردال می‌نویسد: «امریکا به طرفداری از تساهل و همکاری نژادی و به طرفداری از برابری نژادی در جنگ با فاشیسم و نژادپرستی باید در مقابل تمام جهان می‌ایستاد». تنش‌های میان ادعاهای امریکا در خارج و

عملکرد آن در داخل هنگامی تشدید شد که تبعیض و خشونت نژادی در اثر جنگ سرد به التزام و دین بزرگ ایالات متحد در رقابت با شوروی‌ها، خصوصاً برای نفوذ در جهان سوم بدل شد. وقتی اعتراضات حقوق مدنی توجه همگان را در سراسر جهان جلب کرد، سیاست‌گذاران تاحدی به این دلیل که اصلاحات موجب بهبود جایگاه نفوذ ایالات متحد در خارج خواهد شد، برای اصلاحات فشار آوردند. این به معنی دست‌کم گرفتن دست‌آوردهای جنبش حقوق مدنی نیست. اما، شرایط بین‌المللی محاسبات قدرتمداران را برهم زد، و آنان را در برابر فشارهایی که به‌خاطر برابری وارد می‌شد، پذیراتر کرد.^۱

باز از جنبه‌ای دیگر، آن بحران طولانی تأثیری دموکرات‌مدارانه بر جامعه آمریکا به همراه داشت. آمار حضور رأی‌دهندگان در پای صندوق‌ها و سایر جنبه‌های مشارکت مدنی در طی سال‌های دهه ۱۹۲۰ در پایین‌ترین سطح قرار داشت. اما برنامه نیودیل، جنگ جهانی دوم، و جنگ سرد، میلیون‌ها آمریکایی را به زندگی عمومی برکشید. سال‌ها پس از دهه ۱۹۴۰، نسلی که در طی آن زمان به سن بلوغ رسیده بود، بازهم نسبت به پیشینیان خود سطح مشارکت بالاتری در انتخابات و درگیری‌های مدنی ابراز می‌داشت. نسلی که رابرت پوتنام آن را «نسل مدنی طولانی» می‌نامد، محور اتصال کل سطوح بالای مشارکت مدنی بود که در دهه ۱۹۶۰ به اوج خود رسید و پس از آن رو به نزول نهاد.^۲ لیبرال‌ها در طی جنگ سرد، گرفتار جنبه‌های سرکوبگرانه التهاب ضدکمونیستی در آمریکا بودند. اما به‌طور کلی، آن بحران طولانی — به‌طوری غیرمنتظره — چه در عرصه بین‌المللی و چه در عرصه داخلی — نقش کاتالیزور یا شتاب‌دهنده را برای لیبرالیسم بازی کرد.

1. Mary L. Dudziak, *Cold War Civil Rights: Race and the Image of American Democracy* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 2000); Willkie quoted, 7; MYRDAL Quoted, 8.

2. Robert Putnam, *Bowling Alone* (New York: Simon & Schuster, 2000), ch. 14.

انقلاب جهانی نامنتظر

در بطن این بحران طولانی ستیزی نهفته بود، که نه تنها بر سر شالوده‌ها و مهار دولت‌ها و جوامع منفرد، بلکه بر سر سامانه بین‌المللی بود. درواقع، این ضربه و فشار دوگانه فاشیسم و کمونیسم برای سلطه کامل بود که سرنوشت خود تمدن را در ترازو قرار داد. فاشیست‌ها، جهانی را پیش‌بینی می‌کردند بر پایه نظامی‌گری و برتری نژادی نقش بسته و حک شده در قلمروهای نفوذی، به منظور بزرگ‌نمایی قدرت‌های حاکم. کمونیست‌ها انتظار انقلابی جهانی را داشتند که باید جایگزین سرمایه‌داری و «دموکراسی بورژوایی» می‌شد، همراه با اتحادی بین‌المللی از دیکتاتوری‌های پرولتاریایی (چنان‌که استالین می‌انگاشت باید به دست مسکو رهبری می‌شد). قرن بیستم، براستی انقلابی جهانی به همراه آورد، اما، نظم جهانی‌ای که از آن سر برآورد نظمی بالنسبه لیبرال بود. اما، ابزاری که آن نظم به وسیله آن برقرار شد همیشه از اصول والای بین‌الملل‌گرایی یا انترناسیونالیسم ویلسونی پیروی نمی‌کرد.

در نظر بسیاری از لیبرال‌های دهه ۱۹۴۰، ناکامی، ویلسون در بهره‌گیری از [مذاکرات و قرارداد] ورسای، و ناتوانی جامعه ملل در جلوگیری از تجاوز، درس‌هایی بودند در زمینه خطرات اخلاق‌گرایی در سیاست خارجی و نیاز به رویارویی با واقعیات قدرت بدون توهمات احساساتی. رهبران دموکراسی‌های لیبرال، در طی جنگ جهانی دوم تردید نداشتند که مشارکت با اتحاد شوروی امری الزامی بود. روزولت در ۱۹۴۲ در مذاکره‌ای با چرچیل ضرب المثلی بالکانی نقل کرد: «فرزندانم، در زمان‌های خطیر اجازه دارید همراه با شیطان قدم بردارید تا این‌که از پل بگذرید»؛ و زمانی که جنگ به پایان رسید و جنگ سرد آغاز شد، دموکراسی‌های لیبرال با گام برداشتن خطرناک دیگری به سمت پلی حتی دورتر از آن، رویاروی شدند. بار دیگر اتحادی با حکومت‌های غیرلیبرال و غیردموکراتیک تشکیل دادند، که این‌بار به رعایت منافع ممانعت از توسعه‌طلبی شوروی بود؛ و بار دیگر، ملاحظات تعادل‌قوا بر حمایت از دموکراسی و حقوق بشر تقدم یافت. دین آچسن، وزیر

خارجه [ایالات متحد] پس از گسستن جوزیپ تیتو دیکتاتور کمونیست یوگسلاوی از استالین، درباره او در جمله مشهوری گفته بود: «او یک حرامزاده است، اما حرامزاده خودمان است».^۱

اما، ایالات متحد و متحدانش در طی جنگ جهانی دوم و دوران پس از جنگ بسادگی به سیاست خارجی واقع‌بینانه‌ای در دفاع از منافع ملی خود روی نیاوردند. آنان به طرفداری از دیدگاه لیبرالی بین‌المللی در تعریف منابع بلندمدت و برنامه‌های پس از جنگ خود ادامه دادند. روزولت و چرچیل در اوت ۱۹۴۱، پس از آن که گنگره کمک به بریتانیا را تصویب کرده بود، اما پیش از ورود ایالات متحد به جنگ، درباره بیانیه‌ای در باب اهداف آنگلوامریکن مشهور به منشور آتلانتیک مذاکره کردند، و در آن اصول نظم جهانی لیبرالی را عرضه کردند. نخستین اصول رنگ ویلسونی داشتند. دو رهبر، علاقه کشورهای خود را به «عدم توسعه‌طلبی ارضی یا غیر آن»، احترام به «حق همه مردم به گزینش شکل حکومتی که تحت آن زندگی خواهند کرد»، علام و آرزو کردند «شاهد آن باشند که حقوق حاکمیت و حکومت به دست مردم به کسانی که به زور از آن محروم شده‌اند اعاده گردد» (در حالی که روزولت لحن چرچیل را تعهدی بر استعمارزدایی تلقی می‌کرد، چرچیل منکر آن تلقی بود). آنان، با انعکاس لحن و زبان نیودیل، همچنین اعلام کردند که خواهان همکاری بین‌المللی «در زمینه اقتصادی، با هدف تأمین استانداردهای بهینه کارگری، پیشرفت اقتصادی و تأمین اجتماعی هستند» و این که «پس از نابودی نهایی جباریت نازی»، در رؤیای «صلحی هستند که به همه کشورها امکان زندگی امن در چارچوب مرزهای خودشان را عرضه نماید، و اطمینان دهد که همه انسان‌ها در همه سرزمین‌ها، بتوانند

1. Tony Smith, *America's Mission: The United States and the Worldwide Struggle for Democracy in the Twentieth Century* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1994), ch. 5, Roosevelt Quoting Balkan proverb, 120; John Lewis Gaddis, *The Long Peace: Inquiry into the History of the Cold War* (New York: Oxford University Press, 1987), chs. 3-6 [quotation: 158-59].

زندگی خود را رها از ترس و نیاز سپری کنند». در ژانویه ۱۹۴۳، که اکنون ایالات متحد وارد جنگ شده بود، متفقین اعلامیه ملل متحد را امضا کردند و منشور آتلانتیک را به عنوان «برنامه مشترک اهدافشان» شناختند.^۱ قدرت‌های غربی در طی جنگ سرد، گاهی آن آرمان‌ها را نقض می‌کردند که همچون هندوچین آثار مصیبت‌باری به بار آورد. اما بین‌الملل‌گرایی لیبرالی، منطق صرفاً عوام‌فریبانه‌ای نبود که بخواهد افکار عمومی را در داخل و خارج مهار کند؛ بلکه دارای تأثیری عمیق در شکل بخشیدن به تصمیمات خطیری درباره نظامی بین‌المللی بود که نخست از جنگ جهانی دوم و سپس از جنگ سرد سر برآورد. دموکراتیک و غیرنظامی ساختن آلمان و ژاپن، پایان استعمارگری اروپا، آغاز همگرایی اقتصادی اروپا، و تشکیل شبکه‌ای از نهادهای بین‌المللی، قراردادهای و اتحادیه‌ای با هدف بازدارندگی کمونیسم، حل مسالمت‌آمیز اختلافات بین‌المللی، به‌طوری که از جنگ جهانی سوم پرهیز شود، و ترویج تجارت بین‌المللی و رشد اقتصادی — این دستاوردهای دوران پس از جنگ جهانی دوم همگی از تلاشی پخته‌تر و پیچیده‌تر از تلاش ویلسون برای به اجرا گذاشتن ایده‌های بین‌الملل‌گرایی لیبرالی نشأت می‌گرفت. ترتیبات امنیتی پس از جنگ، انطباق تفکر لیبرالی و واقع‌گرایی را در روابط بین‌الملل تجسم بخشید. در طی جنگ احساسات انزواگرایانه در ایالات متحد بشدت کاهش یافته بود، اما برای آینده، شیوه درگیری ایالات متحد در امور بین‌المللی نامشخص بود. از زمانی که کنگره عضویت در جامعه ملل را رد کرد، بین‌الملل‌گرایان امریکایی این امید را پرورانده بودند که ایالات متحد به آن جامعه بپیوندند یا در نهاد بین‌المللی پارلمان، به گونه‌ای مشارکت کند. روزولت که با سیاست زورمدارانه هماهنگ‌تر بود، در

1. Robert Divine, *Second Chance: The Triumph of Internationalism in America During World War II* (New York: Athenaeum, 1967), 48-49; Smith, *America's Mission*, pp. 118-19.

متن منشور آتلانتیک را می‌توان در نشانی اینترنتی زیر ملاحظه کرد:

<http://usinfo.state.gov/usa/infousa/facts/democrac/53.htm>.

خلوت طرفدار تلاشی بود که صلح را بر پایه همکاری میان گروهی حفظ کند که آن را چهار پلیس می‌نامید (یعنی ایالات متحد، بریتانیا، شوروی، و چین)، در حالی که رویکرد مؤثر دیگر قدرت‌های آتلانتیک را به عنوان قلب سازمان بین‌المللی تازه‌ای می‌انگاشت.^۱ مجمع عمومی ملل متحد که در ۱۹۴۵ تشکیل شد، با مفهوم اول (پارلمانی بین‌المللی)؛ شورای امنیت ملل متحد، با افزودن فرانسه به عنوان عضو دائمی با مفهوم دوم (مجمعی از قدرت‌های بزرگ)؛ و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی [ناتو]، که در ۱۹۴۹ تشکیل شد، با مفهوم سوم (اتحادی از دموکراسی‌های لیبرال) انطباق داشت. مجموعه‌های متنوعی از اتحادیه‌ها و سازمان‌های دیگر نیز برای مقاصد منطقه‌ای و تخصصی تشکیل شدند. مختصر آن که توافق پس از جنگ، به جای تمرکز ویلسون گونه بر ارگان انتخابی بین‌المللی واحدی با نقایص اساسنامه‌ای قابل پیش‌بینی، نهادهای متکثر و عدیده‌ای به وجود آورد، که هر یک دارای درجات متفاوتی از فراگیری و مقررات اجازه، توسل به زور بود.

به علاوه، ایالات متحد، از طریق دکترین ترومن، برنامه مارشال، و سیاست‌های دیگر، نقش پیشین بریتانیا را، به عنوان دولتی لیبرال و با عزم و توانایی در استفاده از منابع خود به منظور حفظ تعادل قوا و جلوگیری از سلطه کشور دیگری بر قاره اروپا یا سایر مناطق استراتژیک، بر عهده گرفت. یک تفاوت بزرگ سال ۱۹۴۵ را از سال ۱۹۱۸ متمایز می‌ساخت. ایالات متحد از جنگ جهانی دوم بسیار نیرومندتر سر برآورد و بنابراین از هر زمان دیگری بهتر می‌توانست بر پایه منافع و ارزش‌های خودش عمل کند. قطعاً، پدیداری اتحاد شوروی جهان دو قطبی تازه‌ای پدید آورد. اما شکست قدرت‌های محور و فرسودگی بریتانیا و فرانسه فرصتی انحصاری در اختیار ایالات متحد قرار داد که روابط آن کشورها را به سامانه گسترده‌تر بین‌المللی تغییر شکل دهد. نتایج تحولات آن طرح لیبرال را به انقلابی جهانی تبدیل کرد.

1. On the developments in this period, see Divine, *Second Chance*.

تغییر شکل آلمان و ژاپن از کشورهای جنگ افروز به کشورهای بازرگان برای نظم جدید بین‌المللی لیبرال جنبه محوری داشت. آن‌ها به‌عنوان دو مرکز بزرگ قدرت جنگ‌آفرینی در جهان منابع اصلی تجاوز و بی‌ثباتی در اروپا و آسیا بودند. سیاست پس از جنگ، به‌جای کوشش در فلج کردن آن‌ها (یعنی کاری که برخی در پایان جنگ جهانی دوم جداً توصیه می‌کردند)، درصدد برآمد نهادهای سیاسی آن‌ها را دموکراتیک و غیرنظامی سازد، اقتصادهای آنان را بازسازی کند (و شالوده اجتماعی قدرت فاشیستی را در این فرایند تضعیف)، و هر دو کشور را در سامانه گسترده‌تر بازرگانی بین‌المللی لیبرال ادغام کند. تبدیل آلمان غربی و ژاپن به کشورهای لیبرال نه فقط خطر رستاخیزی فاشیستی را کاهش داد، بلکه غرب را در رابطه با اتحاد شوروی قوی‌تر نیز کرد؛ و مردم آلمان و ژاپن، که تحت رژیم لیبرال به رفاهی فراتر از دوران رژیم‌های میلیتاریست [نظامی‌گرا] و مرکانتیلیست [سوداگر] دست یافته بودند که آن‌ها را به شکستی فاجعه‌آمیز کشانده بود، در بلندمدت، در قالب گزینش‌های اجباری سال‌های اولیه پس از جنگ تثبیت شدند و از آن زمان تاکنون، برای همه جهان از لحاظ مزایای لیبرال دموکراسی نسبت به فاشیسم و تجاوز نظامی نمونه بوده‌اند.^۱

تحول دگرگون‌کننده در مراکز قدرت دیرین، با پایان گرفتن استعمار اروپایی پدید آمد. آن بحران طولانی در این مورد نیز همچون بسیاری موارد دیگر، دست‌کم از لحاظ ارتقای خودمختاری ملی، نقش کاتالیزور یا شتاب دهنده‌ای را در ترویج لیبرالیسم سیاسی بازی کرد. جنگ‌های جهانی درست همان‌طور که سلسله‌مراتب اجتماعی را در داخل آن کشورهای اروپایی متزلزل کرد، در مستعمرات افریقایی و آسیایی اروپا نیز تغییر فاحشی به بار آورد. بریتانیا و فرانسه با جذب تعداد زیادی از سربازان و کارگران از جمعیت‌های مستعمرات‌شان آنان را از سنت‌های خود ریشه‌کن و آگاهی‌های

1. On the significance of the transformation of Germany and Japan, see Smith, *America's Mission*, ch. 6.

سیاسی آنان را متحول کردند. بریتانیایی‌ها و فرانسوی‌ها در هر دو جنگ با دادن امتیازات سیاسی، که در مواردی شامل وعده‌های حقوق سیاسی نیز بود، از حمایت رهبران بومی همچون گاندی نیز برخوردار شدند. با این حال، قدرت‌های استعماری، به‌رغم امیدهایی که با فراخوان ویلسون برای خودمختاری ملی پرورانده شده بود، تا دو دهه پس از جنگ جهانی اول، تقاضاهای استقلال را رد کردند. اما، جنگ جهانی دوم در گسستن سلطه استعماری، تقلیل قدرت دولت‌های بریتانیا و فرانسه، و کاستن از تمایل رأی‌دهندگان‌شان به تحمل هزینه‌های امپراتوری تأثیر بسیار بیشتری داشت.^۱

مخالفت امریکا با استعمار اروپایی، در این اوضاع و احوال بیش از گذشته اهمیت یافت. با این‌که روزولت بی‌درنگ درباره استعمارزدایی پافشاری نکرد، اما خواهان آن بود که هدف بلند مدت مشخص شود و از بریتانیایی‌ها و فرانسوی‌ها خواست برای استقلال «جداول زمانی» تنظیم کنند. در نظر چرچیل و شارل دوگل سیاست‌های ضداستعماری فرانکلین روزولت صرفاً توجیهی بود برای گسترش نفوذ امریکا؛ و، درواقع، ایالات متحد از آغاز دکترین مونرو در ۱۸۲۳ با سیاست استعماری اروپایی مخالفت کرده بود که تا حدی به دلیل این تهدید بود که مبادا سیاست مزبور موجب بسته شدن بازارهای خارجی به روی منافع امریکا شود. اما، عناصر تازه در اوضاع پس از جنگ، عبارت بودند از انتقال قدرت به ایالات متحد و آغاز سریع جنگ سرد. موضع امریکا نسبت به استعمار در اواخر دهه ۱۹۴۰ بازتاب این اعتقاد بود که غرب، به جای این‌که به کمونیست‌ها اجازه دهد تا قهرمان جهان در حال توسعه در نیل به آرزوهای ملی آنان بشوند، باید برای همسویی با آنان فوریت قائل شود. همچنان که نژادپرستی در جنوب امریکا موضوع مناقشه شد، استعمار نیز در جلب حمایت بین‌المللی با منافی راهبردی، بویژه در

1. Rudolf von Albertini, "The impacts of the Two World Wars on the Decline of Colonialism", in Tony Smith, ed., *The End of the European Empire: Decolonization After World War II* (Lexington, Mass: D. C. Heath & Co., 1975), pp. 3-19.

جوامع غیر سفیدپوست که بخش عمدهٔ مبارزه با کمونیست‌ها در آنجا رخ می‌داد، درگیر مناقشه شد. با این‌که ایالات متحد بعداً با جنبش‌های ضداستعماری که بیم آن می‌رفت به تشکیل حکومت‌های کمونیستی منجر شوند مخالفت کرد، اما اعتقاد غالب در امریکا در پایان جنگ جهانی دوم این بود که امپراتوری‌های اروپایی محکوم به فنا هستند، ناسیونالیسم در حال خیزش است، سعی در مخالفت با آمال ملی دوران‌دیشانه نیست.^۱ درواقع، فاجعه‌آمیزترین اشتباه امریکا در دوران جنگ سرد، هنگامی رخ داد که ایالات متحد در ویتنام در سمت خلاف ناسیونالیسم قرار گرفت.

در اروپا، تأثیر جنگ جهانی دوم در دگرگونی لیبرال دموکراتیک متفاوت بود. جنگ جهانی دوم، مانند جنگ جهانی اول، منجر به موجی از گذارها به دموکراسی شد. این اتفاق نه فقط در آلمان غربی، بلکه در ایتالیا، اتریش، و - به شکلی بی‌ثبات‌تر - در یونان و ترکیه نیز رخ داد. بدیهی است که در شرق نتیجه متفاوت بود. بریتانیا در ۱۹۳۰ به دلیل ضرورت حفظ استقلال لهستان در مقابل آلمان وارد جنگ شد، اما در ۱۹۴۵، هنگامی که اتحاد شوروی به وعده خود دربارهٔ برگزاری انتخابات آزاد در لهستان وفا نکرد و حکومتی دست‌نشانده به روی کار آورد، لهستان بار دیگر استقلال خود را از دست داد. بزودی سایر کشورهای اروپای شرقی نیز آزادی خود را از دست دادند. قدرت‌های غربی که معتقد بودند راهی غیر از جنگ جهانی دیگری وجود ندارد، تقسیم بالفعل اروپا را پذیرفتند و کوشیدند آن مرز را حفظ کنند. اما پیامدهای جنگ جهانی دوم با فروپاشی دموکراتیکی که به دنبال جنگ جهانی اول رخ داد، روی هم رفته فرق می‌کرد. توافق‌های برتُن و وودز که در ۱۹۴۴ مورد مذاکره قرار گرفت، شالوده‌ای برای ثبات پولی و فضایی برای تک‌تک کشورها به وجود آورد که از سیاست‌های کینزی در کشورهای خود پیروی کنند. سه سال بعد، ایالات متحد برنامهٔ مارشال را

1. Wm. Roger Louis, *Imperialism at Bay: The United States and the Decolonization of the British Empire, 1941-1945* (New York: Oxford University Press, 1978); Smith, *America's Mission*, pp. 124-28.

برای کمک به کشورهای اروپای غربی تنظیم کرد، و این در حالی بود که آن‌ها بعضاً دولت‌های سوسیالیست داشتند و اقتصادهای مختلط و حمایت‌های رفاهی گسترده‌ای در پیش گرفته بودند. اما سیاست‌های امریکا با تشویق نخستین قدم‌ها به سوی ادغام اقتصادی اروپا و تبدیل آلمان غربی به کشوری دموکراتیک و بازرگان، همچنین شالوده‌تازه و پایداری را برای سامانه‌ای مختلط از لیبرالیسم و سوسیال دموکراسی در اروپای غربی ترویج کرد که به موقع خود بر کل آن قاره تأثیر گذاشت.

ظهور جنگ سرد، صف‌بندی‌های سیاست خارجی ایالات متحد را از تقسم‌بندی‌های قبلی میان انزواطلبان و بین‌الملل‌گرایان کاملاً تغییر داد. جریان اصلی لیبرالیسم نیودیل، از یک سو به حمایت دوحزبی از سیاست توأم بازدارندگی شوروی و بازسازی اروپا ارائه شده در دکترین ترومن، و از سوی دیگر به برتون وودز و برنامه مارشال ملحق شد (سیاست دوم ادامه مستقیم نیودیل در سیاست خارجی بود). این لیبرال‌ها با قبول رفتار واقع‌بینانه با قدرت شوروی، در مقابل دو قطب ایدئولوژیک افراطی، خود را در مقام طرفداری از میانه‌روی یافتند. برخلاف آن‌ها، در سمت راست محافظه‌کاران قرار داشتند که معتقد بودند سیاست بازدارندگی پاسخی بیش از اندازه ضعیف است، و این که لیبرال‌های ترسو در وزارت خارجه امریکا نخست اروپای شرقی و بعداً چین را «باخته‌اند، و این که غرب، باید بکوشد کمونیسم را «به‌جای خود بنشانند»؛ و در سمت چپ کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها و همچنین لیبرال‌هایی بودند که واقعیت‌های حکومت شوروی را نمی‌دیدند، و ایالات متحد را مسئول جنگ سرد می‌دانستند و طرفدار راه آمدن با استالین بودند. در سال ۱۹۴۸ بسیاری از کسانی که در جبهه اخیر بودند، از مبارزه انتخاباتی حزب سوم هنری والاس، معاون پیشین ریاست جمهوری، حمایت می‌کردند. در آن زمان واژه «ترقی‌خواه» دلالت بر موضعی در سمت چپ لیبرالیسم داشت، و نوعاً به اتحادی از همه گروه‌های واقع در سمت چپ مرکز اطلاق می‌شد، که

به سنت «جبهه مردمی» اواخر دهه ۱۹۳۰ کمونیست‌ها را هم مستثنی نمی‌دانست. اما، اغلب لیبرال‌ها به حق آن فراخوان را رد کردند، زیرا نمی‌توانست دریابد که کمونیسم هم از لحاظ وسیله و هم از لحاظ هدف بکلی با لیبرالیسم ناسازگار است. حتی در حالی که نیودیل، لیبرال‌ها را به نویدبخش بودن چاره عمومی متقاعد کرده بود، اما ضربه تاریخی تمامت‌خواهی و هالوکاست به لیبرال‌ها، ارزیابی تازه‌ای از سرشت بشر و عزمی جزم بخشیده بود که در مقابل چپ متعصب و ضد آزادی و همچنین در مقابل راست متعصب و ضد آزادی خطی قاطع بکشند. اشلزینگر بعدها گفت: «تجربه شوروی، همچنین ظهور فاشیسم، برای نسل من، الزاماً، یادآور آن بود که انسان، درواقع، ناقص است، و این که فساد قدرت می‌تواند دیو بزرگی را در جهان از بند رها کند». درک این نکته دلالت بر آن دارد که امریکایی‌ها باید درباره قدرت خودشان نگران می‌بودند و به قدری خویشتن‌داری نیاز می‌داشتند که دست راستی‌های معتقد به خوبی مطلق قدرت امریکا کلاً نیازی به آن نمی‌دیدند.^۱

هرچند سیاست بازدارندگی می‌کوشید از طریق قلمروهای نفوذی ثابت جلو جنگ را بگیرد، اما جورج کینان جونیور و دیگرانی که این راهبرد را تنظیم کردند، معتقد بودند که غرب با شکیبایی پاداش خود را خواهد ستاند. کینان معتقد بود حمایت از کمونیسم در میان کسانی که تجربه مستقیمی از آن ندارند از همه بیشتر است؛ قطعاً ناخشنودی و مخالفت تحت حکومت شوروی رشد خواهد کرد، و وقتی برخی کشورها در مقابل تقاضاهای شوروی مقاومت کردند، شکاف‌هایی در درون بلوک کمونیست پدید خواهد آمد که غرب می‌تواند از آن بهره‌برداری کند. اروپای غربی در بلند مدت، در نتیجه ترمیم و بازسازی نیروی «جاذبه‌ای» به وجود خواهد آورد که کشورهای اروپای شرقی را از مدار شوروی خارج می‌کند و موجب می‌شود اتحاد

1. Schlesinger, Introduction, *The Vital Center*, xix.

شوروی از درون دگرگون شود.^۱ این سخنان با این که تا سالیان دراز همچون امیدی واهی به نظر می‌رسیده است، اما سرانجام تحقق یافت. هم «امپراتوری بیرونی شوروی» (در اروپای شرقی) و هم امپراتوری درونی آن (در داخل اتحاد شوروی) فروپاشید، و جهان از مناقشه نظامی فاجعه‌باری نجات یافت. اگر، به جای آن‌ها دست راستی‌های مدافع به جای خود نشان دادن کمونیسم سیاست را تنظیم کرده بودند، در چندین مورد بحرانی کاملاً محتمل بود که موجب جنگ جهانی سوم شوند — مانند جنگ کره در ۱۹۵۰، هنگامی که بسیاری از دست راستی‌ها به جای عقب‌نشینی به مدار ۳۸ درجه و بازگشت به تقسیم‌بندی قبلی آن شبه‌جزیره، از تمایل ژنرال داگلاس مک‌آرتور به حمله به چین حمایت می‌کردند.

اما، گفتن این که بازدارندگی محقق شد، به این معنی نیست که همه سیاست‌های مرتبط با آن قابل توجیه بودند. ایالات متحد در اوج جنگ سرد با قرارداددن سیاست ضد کمونیستی در رأس همه نگرانی‌ها، از نظام‌های اقتدارگرا حمایت بی‌دریغ می‌کرد. پس از امیدهای بسیاری که در سال‌های اولیه پس از جنگ به دموکراسی می‌رفت، از ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۴ در سراسر جهان در حال توسعه، تغییر جهت مشخصی به سوی اقتدارگرایی رخ داد — یعنی در دوره‌ای که از انقلاب کوبا تا تقریباً پایان جنگ ویتنام را شامل می‌شود — در این سال‌ها کودتاها، نظامی حکومت‌های دموکراتیک را در سراسر آمریکای لاتین، از برزیل و آرژانتین تا شیلی و نیکاراگوئه، سرنگون کردند، و در حالی که دیکتاتورها در بسیاری از کشورهای جدید الاستقلال آفریقایی و آسیایی اختیار دولت‌ها را به دست گرفتند. بین سال‌های ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۵ شمار آن دسته از حکومت‌های جهان که حاصل کودتا بودند روی هم رفته از سیزده کشور به سی و هشت کشور افزایش یافت.^۲ ایالات متحد

1. See Gaddis, *The Long Peace*, chs. 2 and 6, esp. 60, pp. 150-51.

2. Samuel P. Huntington, *The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Century* (Norman: University of Oklahoma Press, 1991), pp. 19-21. →

از ترس نفوذ جناح چپ برای سرنگونی برخی حکومت‌های انتخابی دموکراتیک فعالانه توطئه می‌کرد، زیرا سیاست امریکا، که احتمال تبدیل آن‌ها را به دولت‌ها کارساز و مؤثر بیش از دموکراسی‌ها می‌انگاشت، به استقبال از «حرامزاده‌ها» به‌عنوان واقعیتی نامیمون تحول یافته بود.

در اوایل دوران پس از جنگ، اغلب لیبرال‌های امریکایی از سیاست خارجی دوحزبی‌ای حمایت می‌کردند که شامل دموکراتیزه کردن آلمان و ژاپن و استعمارزدایی در آسیا و آفریقا و همچنین بازدارندگی توسعه طلبی شوروی بود. اهداف لیبرال در اوایل جنگ سرد در رأس سیاست امریکا قرار داشت. اما ایالت متحد، در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، به نام بازدارندگی کمونیسم از نظام‌های تمامت‌خواه در سراسر جهان حمایت می‌کرد، و ادعاهای آن دربارهٔ دفاع از آزادی و دموکراسی، بویژه در نظر لیبرال‌های جوان‌تر، پوچ و عوام‌فریبانه به نظر می‌رسید. جنگ ویتنام منبع اصلی جلب نارضایتی آن‌ها بود، اما این تنها دلیل نبود. بسیاری از لیبرال‌ها احساس می‌کردند که سیاست خارجی ایالات متحد پیوندهای خود را با ارزش‌های دموکراتیک از دست داده است، و این احساس فزاینده جدامانندگی از محور اصلی قدرت امریکا در جهان بود که منجر به جابه‌جایی از لیبرالیسم «قلب حیاتی» سال ۱۹۵۰ به لیبرالیسم چپ سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ شد. بار دیگر صف بندی‌های سیاسی تغییر کرد. لیبرال‌های چپ با پشت کردن به لیندون جانسون، رئیس جمهور دموکرات، در مخالفت با جنگ و سیاست‌های مرتبط با آن به چپ‌نوی پیوستند که در جست‌وجوی یک مدل سوسیالیستی جذاب بودند و در عوض طعمه‌پندارهای رومانتیکی دربارهٔ کوبا، چین، و جنبش‌های انقلابی جهان سوم شدند. چپ نو، که می‌کوشید اشتباهات نسل پیشین

→ در تفکر هانتینگتون، به دنبال هر «موج» دموکراسی شدن «موج بازگشت» یا موجی معکوس به صورت دو قدم به پیش یک قدم به عقب برخاسته است؛ روی آوردن با اقتدارگرایی که در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ آغاز شد، دومین موج بازگشتی یا معکوس و موازی نخستین جنبش بازگشتی در طی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بود.

ترقی خواهان را دربارهٔ روسیه شوروی از خود بزداید، علائق خود را تغییر داد، اما همان اشتباهات گذشته را تکرار کرد. اما، اگر سیاست خارجی ایالات متحد ثبات بیشتری می داشت و به طوری قابل قبول از دموکراسی و حقوق بشر حمایت می کرد، احتمالاً خیالپردازی ها دربارهٔ انقلابات جهان سوم جذابیت کمتری می یافت؛ و سپس، در نیمهٔ دههٔ ۱۹۷۰، جهت باد تغییر کرد، و موج تازه ای از دموکراتیزه شدن در سراسر جهان آغاز شد، گرچه در آن زمان مشکل بود بتوان به اهمیت آن پی برد. دگرگونی در جنوب اروپا با انقلاب در پرتغال در ۱۹۷۴، سرنگونی سرهنگ های یونان، و روی آوردن اسپانیا به دموکراسی به دنبال مرگ فرانسیسکو فرانکو در ۱۹۷۵ آغاز شد. در اواخر آن دههٔ نظامیان در کشورهای امریکای لاتین یکی پس از دیگری از سیاست دست کشیدند، و اجازه دادند انتخابات آزاد نخست در پرو و سپس در آرژانتین، برزیل، و اوروگوئه برگزار شود. موج دموکراتیزه شدن آسیا را نیز با انقلاب فیلیپین در ۱۹۸۶ و جنبش های انتخابات آزاد در کره جنوبی و سایر کشورها درنوردید. این حرکت در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، با باز شدن فضای سیاسی در مجارستان و لهستان و سرنگونی نظام های کمونیستی در سراسر اروپای شرقی، و فروپاشی اتحاد شوروی به اوج خود رسید. سرکوب مخالفان در میدان تیانانمن چین در ۱۹۸۹ ناامید کننده بود. هرچند، از ۱۹۷۴ تا ۱۹۹۰، در حدود سی کشور از اقتدارگرایی به دموکراسی روی آوردند.^۱

در حالی که هیچ تفسیری دربارهٔ این تغییرات وجود ندارد، اما تأثیر اساسی اوضاع و احوال اقتصادی بسیار مهم بوده است. در سه دهه بعد از جنگ جهانی دوم، رشد اقتصادی بسیاری از کشورها را به عرصه ای رساند که انتقال به دموکراسی احتمالاً می توانست حکومت های پایداری به وجود

1. Ibid. On Democratic transitions, see Guillermo O'Donnell, Philippe C. Schmitter, and Laurence Whitehead, *Transitions from Authoritarian Rule*, 4 vols. (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1986).; Juan J. Linz and Alfred Stepan, *Problems of Democratic Transition and Consolidation: Southern Europe, South America, and Post Communist Europe* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1996).

آورد.^۱ اما رشد اقتصادی به تنهایی برای توضیح همه این تغییرات در اواخر قرن بیستم کافی نیست؛ در غیر این صورت از ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۵ تغییری به سوی اقتدارگرایی پیش نمی‌آمد. در نیمه دهه ۱۹۷۰، شوک نفتی و مسائل اقتصادی متعاقب آن حکومت‌ها را در سراسر جهان به لرزه در آورد. در کشورهای دموکراتیک بسیاری از احزاب حاکم در انتخابات بازنده، و در کشورهای اقتدارگرا حکومت‌ها سرنگون شدند. اما از آن‌جا که یک دیکتاتور ممکن است صرفاً جای خود را به دیکتاتور دیگری داده باشد، این توضیح نیز هرچند می‌تواند به چگونگی وقوع بسیاری از تغییرات کمک کند، اما درباره انتقال به دموکراسی توضیحی ناکافی است.

عوامل مؤثر در مبانی و موفقیت تغییرات دموکراتیک در جنوب اروپا، امریکای لاتین، و کشورهای کمونیست اروپایی و آسیایی متفاوت بودند. با این حال، به نظر می‌رسد دو تحول تاریخی جهان در تغییر شکل‌های سیاسی قرن بیستم بسیار تعیین‌کننده بوده است. اروپای متمدنی در حقیقت کششی «گرانشی» یا جاذبه‌ای ایجاد کرده بود که استراتژیست‌های طرفدار سیاست بازدارندگی [در مقابل شوروی] اصولاً پیش‌بینی می‌کردند، نخست بر جنوب اروپا و سپس بر اروپای شرقی اثر خواهد گذاشت. درواقع، ایده اروپا به خودی خود به عاملی مؤثر تبدیل شد. وقتی اروپای غربی به‌طوری فزاینده مرفه شد، استاندارد تازهای برقرار کرد که نه فقط به مشروعیت سیاسی، بلکه به نرمالیت یا بهنجار بودن سیاسی مربوط می‌شد. انقلاب‌های اروپای شرقی به‌جای این‌که ملهم از پندارهای آرمان‌شهری باشد، بازتاب آرزوی زندگی در کشورهای نرمال یا «بهنجار» بود که در آن شهروندان عادی بتوانند سفر کنند، از استانداردهای زندگی مناسبی برخوردار باشند، و عقاید خود را بدون ترس از پلیس مخفی ابراز دارند. تغییر سیاست کلیسای کاتولیک در پیروی از واتیکان، از حمایت از حکومت‌های اقتدارگرا به مدافع اصلاحات

1. Adam Przeworski, *Democracy and Development: Political Institutions and Material Well-being in the World, 1950-1990* (Cambridge: Cambridge University Press, 2000).

دموکراتیک، تغییر وضع اروپا را بازتاب می‌داد و آن را تشدید می‌کرد؛ کلیسا نه تنها در اسپانیا و لهستان بلکه در برخی از کشورهای امریکای لاتین نیز عاملی مؤثر محسوب می‌شد؛ و دوم این که ایالات متحد به ارسال نشانه‌ها یا پیام‌های تازه‌ای پرداخت: سیاست خارجی امریکا از زمان پرزیدنت جیمی کارتر به تأکیدی ویلسونی بر حقوق بشر و ترویج دموکراسی بازگشت. با این که محافظه کاران تلاش‌های کارتر را در آن زمان مسخره می‌کردند، اما رونالد ریگان و جورج بوش پدر به تأکید بر همان آرمان‌ها ادامه دادند.

این روندهای مکمل، در اواخر قرن بیستم، در هر دو سوی آتلانتیک، همگرایی آرمانی تازه‌ای در حمایت از بین‌الملل‌گرایی لیبرال به وجود آورده بودند. شاید رهبران اروپایی در ۱۹۱۹ در ورسای ویلسون را مردی ساده لوح انگاشته باشند، اما رهبران همان کشورها در ۱۹۹۰، نه فقط از اصول ویلسونی حمایت می‌کردند، بلکه غالباً ایالات متحد را به دلیل عدم پیروی از آن اصول سرزنش می‌کردند.^۱ این موضع طنز تاریخی کوچکی نیست. بین‌الملل‌گرایی لیبرالی را مدت‌ها به عنوان تفکری یوتوپیان یا آرمان‌شهری نادیده می‌انگاشتند و در واقع به آن شکل اولیه‌اش قادر به برقراری سازش میان آن اصول متعالی و سیاست قدرتمدار نبود. اما در پایان آن بحران طولانی، آنچه به طوری نومیدکننده ساده لوحانه به نظر رسیده بود، شالوده محکم‌تری یافته بود. مطمئناً نظم بین‌المللی لیبرال که از جنگ سرد سر برآورد، مسائل جدی خودش را به همراه داشت، که از جمله پدیداری دولت‌های درمانده و تروریسم قابل ملاحظه است. در بخش عمده دنیای شوروی پیشین، سقوط کمونیسم به یک دوره رکود اقتصادی و اقتدارگرایی سیاسی انجامید و منجر به رفاه و دموکراسی نشد؛ و، در دموکراسی‌های پیش‌رفته، هنوز روشن نیست که یک نظام اقتصادی لیبرال بین‌المللی کاملاً توسعه یافته با تعهدات داخلی لیبرالی نسبت به تضمین‌های گسترده امنیت اقتصادی و اجتماعی سازگار باشد.

1. Walter Russell Mead, *Special Providence: American Foreign Policy and How it Changed the World* New York: Knopf, 2001), p. 9.

اما پیش این که به مسائل جاری لیبرالیسم پردازیم، لازم است دربارهٔ این که چرا لیبرالیسم چنین کارکردی داشته است، بیشتر بررسی کنیم.

چرا لیبرالیسم مردم سالار کار می‌کند

هر چارچوب منسجم سیاسی متشکل از اصولی است که ارزش‌های آن سیاست‌ها، و راهبردهای برگرفته از آن را مشخص می‌کند و برای آن که آن اصول را به اجرا بگذارد، با تغییر دانش‌ها و اوضاع و احوال قابل تعدیل است. انتقال از لیبرالیسم کلاسیک به لیبرالیسم نو شامل بسط دادن حقی برابر نسبت به آزادی و بازسازی مداوم و عملی سیاست‌های برگرفته از آن در امور داخلی و بین‌المللی است. در تفسیر دوباره لیبرالی، حق برابر نسبت به آزادی، بدون توجه به مالکیت، نژاد، یا جنسیت، مصداقی عمومی یافت. و آزادی نه فقط برابری در مقابل قانون بلکه حقوق مشارکت در زندگی سیاسی و بهره‌مندی از نیل به چنان مقتضیاتی را شامل شد که برای توسعه و امنیت بشر بنیادی است و تأمین‌کننده، فرصت برابر و همان نکته‌ای است که فرانکلین دلانو روزولت آن را «رهایی از ترس» می‌نامید. شناسایی این حقوق، متضمن مسئولیت‌های مدنی و تعهدات متقابل مترادف با آن بود و، زیر فشار مناقشه داخلی و بین‌المللی، منجر به یک سلسله تغییرات سیاسی شد، که بویژه شامل پدیداری شهروندی دموکراتیک جمعی و آموزش عمومی بود؛ یعنی چرخشی به سوی حکومت مثبته و عمل‌گرا، به بیان دیگر، قائل شدن نقش اقتصادی و اجتماعی

گسترش یافته و در عین حال محدود و مشخص شده‌ای برای دولت؛ گسترش جبران‌کننده آزادی‌های مدنی و رهایی فرهنگ از قید و قاعده؛ و به وجود آوردن نهادها و اتحادهای تازه بین‌المللی با هدف ممانعت از جنگ و دفاع از دموکراسی و حقوق بشر. با این‌که طرح لیبرال ناتمام می‌ماند (و چالش‌های تازه‌ای پدیدار گشته‌اند)، بسیاری از تغییرات سیاسی دلخواه لیبرالیسم نو، حتی در حالی که محافظه‌کاران با موفقیت نسبی در صدد خنثی کردن آن بوده‌اند، کاملاً محقق شده‌اند.

محافظه‌کاران در طی مناقشات بزرگ سیاسی قرون نوزدهم و بیستم، پیش‌بینی می‌کردند که اصلاحات لیبرالی از لحاظ اخلاقی ویرانگر، از لحاظ اقتصادی نابودکننده، و از لحاظ سیاسی انتحاری خواهد بود، در حالی که منتقدین سوسیالیست معتقد بودند که تغییرات اجتماعی-اقتصادی فقط نمایی بوده‌اند و به‌هیچ‌وجه تفاوتی ایجاد نخواهند کرد. سابقه تاریخی لیبرالیسم نو از آنچه این دو اردوگاه پیش‌بینی می‌کردند بهتر از آب درآمد. ملاحظه شد که ملل ثروتمند جهان لیبرال دموکراسی‌هایی هستند که سهم بزرگی از درآمد ملی خود را به هزینه‌های اجتماعی تخصیص می‌دهند، بی‌آن‌که آزادی یا مسئولیت‌های اخلاقی را تباه کنند. این کشورها در مناقشه بین‌المللی بر مخالفان اقتدارگرای خود تسلط یافته‌اند، هرچند محافظه‌کاران و لیبرال‌ها هر دو اعتبار این موفقیت‌ها را به حساب خود می‌گذارند. رقیبان وارث لیبرالیسم کلاسیک، همچنان که در همه‌جا تأکید کرده‌ام، نه فقط در درک خود از آزادی و برابری، بلکه در نظریه‌های قدرت نیز تفاوت دارند. لیبرالیسم نو مدعی است که معنای گسترده آزادی برابر و سیاست‌های فرعی وابسته به آن — از جمله هزینه‌های عمومی بیشتر برای آموزش و رفاه اجتماعی، همچنین مقررات اقتصادی با هدف مقابله با نارسایی‌های بازار — به رشد اقتصادی و قدرت اجتماعی کمک می‌کند، در حالی که محافظه‌کاری زمانی دراز به آن ادعاها معترض بوده است و، با توجه به ملاحظات منتقدانه، به نفی آن ادامه می‌دهد.

برخی از اعتراضات به اصلاحات لیبرالی در قرون نوزدهم و بیستم، در مقابل واقعیت، احتمالاً قابل قبول بودند. مثلاً تامس مالتوس در *جستار درباره جمعیت* (۱۷۹۸) معتقد است که هرگونه رهایی از فقر خودبه‌خود شکست خورده است، زیرا به فقرا امکان می‌دهد که بچه‌های بیشتری داشته باشند (جناب کشیش بعداً در موضع خود تجدید نظر کرد و گفت که ترغیب اخلاقی می‌تواند تا حدی مؤثر باشد). در آن زمان برای او مقدور نبود که بداند در جریان توسعه اقتصادی در نتیجه شهری شدن، آموزش زنان، و وسایل جدید ضد حاملگی، درصدهای زاد و ولد تنزل خواهد یافت و خانواده کوچک‌تر و درآمد سرانه بالاتر، منجر به افزایش سرمایه‌گذاری بیشتر خانواده برای هر فرزند و دستاوردهای بلندمدت در بهداشت و سلامت خواهد شد. این تغییرات بر هرگونه اثری که رفاه اجتماعی بر درصد زاد و ولد می‌گذارد ترجیح دارد. هشدار مالتوسی به دلیل ارتباطات تجربی که فقط در طی زمان روشن شد، بزودی مبالغه آمیز از آب درآمد.

به همین ترتیب، محافظه‌کاران که پیش‌گویی‌های وخیمی درباره دولت رفاه کرده بودند، پیش‌بینی نمی‌کردند که بیمه بیکاری و سایر امتیازات ممکن است به‌عنوان «تثبیت‌کنندگان خودکار» عمل کنند — یعنی، هر وقت اقتصاد اُفت کرد هزینه‌های حکومت برای این مزایا افزایش خواهد یافت، و به ضعیف شدن رکودها کمک و از سقوط در ورطه حلزونی یا گردابی زوال جلوگیری خواهد کرد. ابداع پرداخت غرامت به کارگران، انگیزه‌های تازه‌ای به کارفرمایان بخشید که برای تأمین شرایط کاری سالم‌تر سرمایه‌گذاری کنند و منجر به کاهش صدمات کارگاهی شد. تأثیرات غیرمستقیم و پیش‌بینی نشده اصلاحات به‌هیچ‌وجه همیشه چنان مثبت نبود؛ بسیاری از سیاست‌ها به دلایلی که حامیان‌شان پیش‌بینی نمی‌کردند ناکام ماند، و محافظه‌کاران به چنان مواردی به‌عنوان شاهی بر اعتقاد خودشان به عبث بودن کلی «مهندسی اجتماعی» متوسل شدند. اما اصلاح‌طلبان لیبرال از نیمه قرن نوزدهم، به‌جای تنظیم سیاست بر مبنای مفروضات بدیهی، هم خود را به‌طور فزاینده معطوف

به انجمن‌های سیستماتیک و تحلیل داده‌های اجتماعی-اقتصادی کردند؛ و حکومت‌های لیبرال تاحدی با دانش بهتر و تا حدی با سعی و خطا دریافتند که برخی اشکال دخالت محدود دولت می‌تواند کمک کند که نوید جامعه آزاد و دادگر به واقعیت نزدیک شود و در عین حال، اتلاف منابع انسانی و مادی را کاهش دهد و عملکرد اقتصادی را بهبود بخشد.

لیبرالیسم نو، بسیار بهتر از آنچه منتقدانش انتظار داشتند از آب درآمد، به عبارت دیگر، نه به دلیل این که درباره همه سیاست‌ها حق با لیبرال‌ها بوده است، بلکه به دلیل این که قادر بوده‌اند خود را با تجربیات و اطلاعات تازه وفق دهند و طرح نهادها و سیاست‌ها را در انطباق با آن تنظیم کنند. این انعطاف‌پذیری لیبرالیسم را از دیدگاه‌های رقابت‌آمیز در اقتصاد سیاسی که سیاست‌های اشتقاقی و فرعی را به جای اصول اساسی گرفته‌اند متمایز می‌سازد. سوسیالیست‌های مارکسی و محافظه‌کاران طرفدار لسه‌فر غالباً به دانشجویانی شبیه بوده‌اند که حتی پیش از مطرح شدن سؤال، انگشت‌شان را بلند می‌کنند و پاسخی آماده دارند. این پاسخ در مورد سوسیالیست‌ها عبارت بوده است از «سوسیالیزه کردن ابزار تولید»؛ در مورد مدافعان لسه‌فر پاسخ عبارت بود از «تکیه به بازار آزاد». لیبرال‌ها که فاقد نسخه و درمانی به آن اندازه فراگیر بودند، بیشتر مایل بوده‌اند دولت و بازار را در هم بیامیزند، و رویکردهای متفاوتی را تعیبه کنند و بیازمایند. تدریجاً، از فلسفه سیاسی لیبرال و علوم اجتماعی درباره نقش‌های درخور دولت، بازار، و جامعه سیاسی نظریه‌های انتزاعی‌تری سر برآورده است. اما لیبرالیسم دموکراتیک، برخلاف مارکسیسم و محافظه‌کاری بازار آزاد، هرگز تحت فرمان نظریه‌ای نبوده است. تأکید واقع‌گرایانه بر تجربه و شواهد — درباره چگونگی کارکرد عملی امور — در به کار واداشتن لیبرالیسم حیاتی بوده است.

رفاه تقسیم شده

چرخش به سوی حکومت مثبت [عملگرا] در دموکراسی‌های لیبرال، دو

دگرگونی در توقعات عمومی پدید آورد: نخست توقعی بود بر این‌که حکومت عملکرد کلی اقتصاد را اداره خواهد کرد. اقتصادهای سرمایه‌داری در طی قرن نوزدهم و تا سال‌های دهه ۱۹۳۰ از ضربه‌ها و کسادی‌های دوره‌ای زیان دیده بودند، که معمولاً به‌عنوان بدبختی‌های همانند مصائب طبیعی تعبیر می‌شدند که از دولت برای جلوگیری یا حتی تخفیف آن کاری بر نمی‌آمد. مهم‌ترین تغییر در تفکر اقتصادی در نیمه قرن بیستم، که کاملاً هم نمی‌شود آن را کینزگرایی تلقی کرد، عبارت بود از پذیرش این ایده کلی که افکار عمومی یا ملت، کاملاً می‌تواند دولت را مسئول ثبات اقتصادی، درصد رشد آن، و توزیع پاداش یا منافع حاصل از آن بداند. البته، مخالفت‌هایی جدی درباره چگونگی دستیابی به خوشبختی و درباره مشروعیت، کارایی، و هزینه اقدامات برای توزیع دوباره وجود داشته است. اما این فکر که حکومت به خاطر شرایط اقتصادی پاسخگو است به حقیقت ثابتی در زندگی سیاسی تبدیل شده است.

دگرگونی دوم توقعی راسخ و فزاینده‌ای بود برای دسترسی شهروندان به آموزش دست‌کم تا پایان تحصیلات متوسطه و شاید تا مرحله کالج و برای امنیت اقتصادی در زمان‌های دشوار، پیری، ناتوانی، و سایر شرایط ناسازگاری که در اختیار آنان نبود. این نکته صریحاً دلالت بر وجود تعهد عمومی دیگری داشت — که بویژه برعهده مالیات‌دهندگان قرار می‌گرفت — و آن حمایت از سیاست‌هایی بود که نیل به آن تعهدات را امکان‌پذیر کند. این‌که این توقعات و تعهدات تا کجا باید پیش بروند همواره محرک شدیدترین تعارضات ایدئولوژیک بوده است.

در مقوله این دگرگونی‌ها، نقش حکومت در تثبیت اوضاع اقتصادی احتمالاً کم‌تر از همیشه مجادله آمیز شده است. به لطف متعادل‌کننده‌های خودکاری که در طی دوران‌های رکود به مصرف تداوم می‌بخشند و به لطف نقش بانک‌های مرکزی مانند فدرال رزرو در تنظیم عرضه پول، آنچه زمانی فراتر از ظرفیت دولت لیبرال به نظر می‌رسید، اکنون به روشنی در متن آن

دیده می‌شود. آن مخالفت قدیمی و فراگیر با هزینه از محل کسر بودجه در طی دوران‌های رکود، بکلی از میان رفته است، به هر حال کارهای عمومی و برنامه‌های دیگری که بویژه برای تحرک اقتصاد اتخاذ می‌شود، دست کم در دوره‌های کوتاه مدت، و به خاطر معطلی معمول میان تصویب قانون و پرداخت اعتبارات، اهمیت کم‌تری یافته است (به عبارت دیگر محرک اقتصادی ممکن است بسیار دیر عمل کند). یک حسن متعادل‌کننده‌های خودکار و سیاست پولی این است که نوعاً مستلزم هیچ توافق سیاسی تازه‌ای نیستند؛ درواقع شواهد تطبیقی نشان می‌دهد که وقتی بانک‌های مرکزی از فشارهای فوری سیاسی آزاد باشند، عملکرد اقتصادی بهتر است. سیاست‌های بد قطعاً هنوز می‌تواند اقتصادی را ورشکسته کند و گاهی نیز چنین می‌کند، اما ظرفیت‌های ساختاری و دانش کنونی حکومت‌ها را در کشورهای جدید لیبرال قادر می‌سازد آن گونه ناپایداری را که در مراحل اولیه سرمایه‌داری جنبه عودکننده و مخرب آن بود به حداقل برسانند. اقتصادی که با ثبات‌تر باشد، برای سرمایه‌گذاران منافع آشکاری دارد. اما، هیچ گروهی به اندازه فقرا از ثبات اقتصادی بیشتر منتفع نمی‌شود، زیرا آنان در زمان‌های دشوار نوعاً از هر کس دیگر بیشتر آسیب می‌بینند. وقتی اقتصادی سرما بخورد، آنان سینه‌پهلو می‌کنند (و فرزندان‌شان دچار آسم می‌شوند). البته، منظور نخست بیمه بیکاری و سایر برنامه‌های پایدار نگاه داشتن درآمدهای کارگران با سطح درآمد پایین و حمایت آنان در برابر خطر بینوایی است. در این باره تعادل و توزیع دوباره باهم کار می‌کنند — توزیع دوباره [یا بازتوزیع] معمولاً به خودی خود هدف نیست، بلکه به منظور حفظ استاندارد زندگی با ثبات است.

رابطه لیبرالیسم دموکراتیک با رشد اقتصادی مجادله‌آمیزتر است. دو پرسش جداگانه را باید از هم تمیز داد:

نخست، آیا لیبرالیسم دموکراتیک در مقایسه با حکومت اقتدارگرا برای توسعه اقتصادی، باری محسوب می‌شده یا مزیتی بوده است؟ و، دوم، آیا

پدیداری حکومت عملگرا [مثبت] در میان دموکراسی‌های لیبرال — بویژه، هزینه اجتماعی مشوق توزیع دوباره — به بهای رشد اقتصادی حاصل شده است؟

دموکراسی و ثروت ملی قویاً به یکدیگر وابسته‌اند: کشورهای ثروتمند جهان بیشتر حکومت‌های دموکراتیک دارند تا اقتدارگرا. اما منشأ این رابطه بسیار مورد بحث بوده است. آیا دموکراسی منجر به رشد اقتصادی می‌شود یا برعکس — یا هر دو تا حدی درست هستند؟ تحلیلی دقیق درباره داده‌های اقتصادی همه کشورهای مستقل جهان از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ به وسیله آدام پرزورسکی و همکارانش به این نتیجه می‌رسد که انتقال‌های از دیکتاتوری به دموکراسی به‌طور اتفاقی در همه سطوح درآمد سرانه اثر گذاشته است. اما با بالاتر بودن هرچه بیشتر سطح درآمد، پایداری دموکراسی بیشتر بوده است. دموکراسی‌های فقیر، غالباً فرو پاشیدند. دموکراسی‌های ثروتمند در طی این دوره هرگز فرو نپاشیدند (و کلاً هم بندرت فروپاشیده‌اند). دموکراسی‌ها و دیکتاتوری‌ها در افزایش جمع بازده اقتصادی نیز سابقه مشابهی داشته‌اند، اما تفاوت، در رشد سرانه اقتصاد، جز در مورد فقیرترین کشورها، بارز بوده است. در دموکراسی‌ها، کاهش درصدهای مرگ و میر و درصدهای زاد و ولد هر دو سریع‌تر و افزایش جمعیت کندتر بود، و درآمد سرانه و سایر معیارهای بهزیستی سریع‌تر از دیکتاتوری‌ها افزایش می‌یافت. سهم کارگران از درآمد ملی نیز در دموکراسی‌ها بیشتر بود: پرزورسکی می‌نویسد: «دیکتاتوری‌ها کارگران را سرکوب می‌کنند، آن‌ها را استثمار می‌کنند، و از آن‌ها بی‌مبالاتی استفاده می‌کنند. دموکراسی‌ها به کارگران اجازه می‌دهند که به خاطر منافع خود مبارزه کنند، به آن‌ها مزد بیشتری می‌پردازند، و با شرایط بهتری استخدام‌شان می‌کنند». به عبارت دیگر، در دموکراسی‌ها منافع رشد در گستره بیشتری تقسیم می‌شود، و بازده هر فرد کارگر بیشتر می‌شود.^۱

1. Adam Przeworski, et al., *Democracy and Development: Political Institutions and Material Well-being in the World, 1950-1990* (Cambridge: Cambridge University Press, 2000).

این‌ها و یافته‌های دیگر در تضاد با نظریهٔ مزیت اقتدارگرایی است که در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ از سوی برخی از تحلیل‌گران مطرح شد، که پیش‌بینی می‌کردند دموکراسی در کشورهای در حال توسعه با ایجاد تقاضا برای توزیع دوباره درآمد و مصرف فوری به بهای سرمایه‌گذاری مانع رشد اقتصادی خواهد شد. مطمئناً، برخی از کشورهای اقتدارگرا موجب شکوفایی اقتصادی سریع، خصوصاً در دوره‌های کوتاه شده‌اند، اما روشن نیست که به‌عنوان قاعده‌ای کلی در بلند مدت و در برابر تغییرات اجتماعی حاصل از خود، رشد و بی‌ثباتی‌ای که نظام‌های اقتدارگرا غالباً با آن رویاروی هستند نیز بتوانند از عهدهٔ تداوم آن برآیند.^۱

طبقات مالک در اروپا و آمریکا در قرن هجدهم نیز همچون نظریه‌پردازان امروزی نظریه‌های مزیت اقتدارگرایی از این بیم داشتند که دموکراسی رشد اقتصادی را به زوال بکشانند. محافظه‌کاران همچنین بسیاری از لیبرال‌های کلاسیک معتقد بودند که اگر طبقات پایین به حق رأی دست یابند، از آن قدرت برای مصادرهٔ ثروت و توزیع دوبارهٔ درآمد برای خودشان استفاده خواهند کرد. در حقیقت، ظهور لیبرالیسم نو، ترقی‌خواهی، و سوسیال دموکراسی برخی از این هراس‌ها را واقعیت بخشید. حقوق کار و دیگر اشکال مقررات حقوق مالکیت را محدود کرد، اتخاذ شیوهٔ مالیات تصاعدی بار مالی بیشتری بر ثروتمندان تحمیل کرد، و برنامه‌های تازه رفاه اجتماعی طبقات کارگر و فقیر را به‌طور غیرتناسبی منتفع ساخت. اما پیش‌بینی وخیم سقوط اقتصادی اشتباه از آب درآمد. با رشد هزینه‌های اجتماعی در قرن

1. Among the early exponents of the authoritarian-advantage thesis were Walter Galenson, *Labor and Economic Development* (New York, 1959); Karl de Schweinitz, 'industrialization, Labor Controls, and Democracy', *Economic Development and Cultural Change* 4 (1959), pp. 385-404; and Samuel P. Huntington, *Political Order in Changing Societies* (New Haven Conn.: Yale University Press, 1968). For a full critique, see Morton H. Halperin, Joseph T. Siegle, and Michael M. Weinstein. *The Democracy Advantage: How Democracies Promote Prosperity and Peace* (New York: Routledge, 2005), Przeworski, et al., *Democracy and Development*.

بیستم، بهره‌وری دموکراسی‌های سرمایه‌داری لیبرال افزایش یافت، مرگ و میر و همچنین زاد و ولد کاهش یافت، درآمد سرانه بالا رفت، و دایره رفاه گسترش یافت. دولت لیبرال جدید به جای نابود کردن ثروت خصوصی آن را چه از لحاظ اقتصادی و چه از لحاظ سیاسی ایمن‌تر ساخت. خرد متعارف حکم می‌کند که مالیات‌ها و هزینه‌های فزاینده می‌بایست به رشد زیان می‌رسانید. اما تاریخ اقتصادی اروپا و ایالات متحد در طی دو قرن گذشته نشان نمی‌دهد که رشد هزینه‌های عمومی برای کل عملکرد اقتصادی تأثیر زیان‌آوری داشته باشد.^۱ در میان دموکراسی‌ها لیبرال، در فاصله سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰، کشورهایی که سطح هزینه‌های اجتماعی آن‌ها بالاتر بود، عملاً سریع‌تر از آن‌هایی رشد کردند که سطح هزینه‌های اجتماعی آن‌ها کم‌تر بود، در حالی که در سال‌های ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰ بر خلاف آن بود. اما، حتی در دوره متأخرتر، رابطه هزینه‌های اجتماعی با رشد بستگی به طرح مشخص مالیات‌ها، نقل و انتقالات، و سیاست‌های دیگر داشته است.^۲

بخشی از توضیح تداوم شکوفایی اقتصادی در طی دوره طولانی افزایش هزینه‌های عمومی در دموکراسی‌های سرمایه‌داری این است که بخش قابل توجهی از هزینه معرف سرمایه‌گذاری‌هایی بوده است که در غیر آن صورت انجام نمی‌شد. این اصل اساسی درباره نقش مشروع دولت در تأمین مالی کارها و نهادهای عمومی با آنچه آدام اسمیت کتباً اعلام کرده بود تفاوتی ندارد، «که هرگز نمی‌تواند برای منفعت هیچ فرد، یا گروه کوچکی از افراد برپا و حفظ شود.... هرچند این کار غالباً می‌تواند بسیار بیش از جبران [هزینه‌های انجام شده] برای جامعه‌ای بزرگ مؤثر باشد».^۳ اما، آنچه اسمیت و دیگران اصولاً نتوانستند پیش‌بینی کنند، این بود که این اصل تا چه گستره‌ای اعمال خواهد

-
1. Peter H. Lindert, *Growing Public: Social Spending and Economic Growth since the Eighteenth Century* vol. 1, *The Story* (New York: Cambridge University Press, 2004).
 2. Jonas Pontusson, *Inequality and Prosperity: Social Europe Versus Liberal America* (Ithaca New York: Cornell University Press 2005), chs. 1 and 7.
 3. Adam Smith, *An Inquiry into Nature and Causes of the Wealth of Nations* (New York: Modern Library, 1937), p. 651.

شد. توسعه اقتصادی شهری شده، و صنعتی، و در زمان متأخرتر، همراه با تمرکز فزاینده دانش و نوآوری، مستلزم سرمایه‌گذاری در کالاها و خدمات عمومی است که فقط دولت در موضعی است که از عهده آن بر می‌آید. این‌ها نوعاً بیشتر مکمل سرمایه‌گذاری خصوصی هستند تا رقیب آن، و نه تنها شامل دارایی سرمایه‌ای قابل لمس، مانند جاده‌ها، بنادر، و سایر جنبه‌های زیرساختی مادی است، بلکه شامل دارایی‌های ناملموس نیز می‌باشد. مثلاً، افراد و بنگاه‌های خصوصی که قادر نیستند به تمامی ارزش اقتصادی بالقوه حاصل از پژوهش علمی دست یابند، منطقاً کم‌تر از آنچه لازم است در دانش نو سرمایه‌گذاری می‌کنند؛ تأمین مالی دولتی برای پژوهش، به‌ویژه در علوم پایه، اکنون عملکرد عموماً شناخته شده‌ی نزدیک کردن شکاف میان دستاوردهای خصوصی و اجتماعی را بر عهده دارد. همین امر در مورد هزینه‌های آموزشی حکومت نیز مصداق دارد، زیرا به سرمایه‌انسانی جامعه، یعنی، ثروتی تجلی یافته در علم و مهارت مردم‌اش، کمک می‌کند. تأمین مالی هزینه‌های آموزشی به وسیله دولت، همانند پژوهش، جبران‌کننده نوعی سرمایه‌گذاری ناکافی است — در این مورد، مقصود سرمایه‌گذاری ناکافی برای کودکان و نوجوانان از سوی خانواده‌هاست که در غیر این صورت فاقد منابع یا تمایل برای پرداخت هزینه تحصیل بودند. بخشی از هزینه‌های دولتی برای بهداشت عمومی و مراقبت‌های پزشکی نیز با قادر کردن جوانان به ابراز استعدادهایشان، افزایش بهره‌وری نیروی کار، و کاهش بار بیماری و معلولیت در داخل خانواده و همچنین در کل اقتصاد، بازگشت سرمایه‌ای هم به بار می‌آورد.

نکته کلی در اینجا این است که بیشتر چیزهایی که لیبرالیسم دموکراتیک بر مبنای برابری حقوق در بهره‌مندی از فرصت‌های توسعه بشر و مشارکت سیاسی خواستار آن است، در عین حال نوعی عوض یا بازگشت در بهره‌وری اقتصادی نیز فراهم می‌آورد. تحصیلات همگانی ابتدایی در ایالات متحد و بریتانیا، همچون بسیاری کشورهای دیگر، در پی توسعه حق رأی

مطرح شد. این رابطه تاریخی میان دموکراسی و آموزش عمومی، یکی از دلایل اصلی این بود که چرا، برخلاف پیش‌بینی طبقات مالک از دموکراتیزه شدن، افزایش مالیات‌ها و هزینه‌های عمومی تأثیری منفی بر رشد نداشت. همچنین دولت معتقد به توزیع مجدد، با ملاحظات نقدآمیز نیز دولتی کارآمد و آبادگر از آب درآمد که ثروت آفرین و همچنین قدرت آفرین بود. درست همان‌طور که اقدامات تأمین اجتماعی به ثبات [اقتصادی] کمک کرده است، سیاست‌های مبتنی بر فرصت‌های برابر نیز به رشد بلند مدت کمک کرده است؛ و اگر بخواهیم بدانیم که چرا لیبرالیسم نو از لحاظ اقتصادی این چنین کارایی داشته است، همین بخش بزرگی از پاسخ است. به علاوه، سیاست‌هایی که لبه‌های سخت سرمایه‌داری را نرم کرده‌اند، حاشیه امن و اعتمادی به وجود آورده‌اند که کارگران را قادر می‌سازد از عهده زلزله‌ها و خطرات دگرگونی‌های فن‌آوری و تجارت آزاد برآیند. حمایت از کارگران در مقابل کاهش‌های شدید در استانداردهای زندگی آنان از احتمال این که به لودایت^۱ [خرابکاری] و پاسخ‌های حمایت‌گرایانه روی آورند می‌کاهد. این نیز بخشی از منطق اقتصادی سیاست اجتماعی لیبرال است.

اما، همه هزینه‌های اجتماعی وسیله‌ای برای نیل به ثبات و رشد اقتصادی یا راهی برای تأمین برابری فرصت‌های اقتصادی نیستند. برخی از این هزینه‌ها صرفاً منابعی را از گروهی به گروه دیگر منتقل می‌کنند. برای حمایت از این گونه سیاست‌ها، سه مبنای اصولی وجود داشته است:

نخستین و بنیادی‌ترین آن‌ها به درستی مبنای «انساندوستانه» توصیف می‌شود و شامل رهایی از آسیب‌های فوری است — مانند کمک رساندن به انسان‌های در حال غرق بدون هرگونه شناختی از آن‌ها. لیبرالیسم در شناسایی تعهدات انساندوستانه تنها نیست. اما، لیبرال‌ها از عصر روشنگری در صدد بوده‌اند بی‌رحمی و خشونت را در روابط انسانی، مثلاً در روش‌های بارآوردن

۱. Luddite؛ جنبش کارگری ضد ماشینی شدن در قرن نوزدهم که به خرابکاری ماشین آلات

می‌پرداختند. (مترجم)

بچه‌ها و اشکال مجازات جرائم، کاهش دهند. مخالفت لیبرال‌ها با شکنجه، بازتاب این سنت است. تعهدات انسان‌دوستانه از تعهدات ویژه دولت لیبرال نسبت به شهروندانش نشأت نمی‌گیرد؛ این تعهدات، درواقع، بیگانگان ناشناس در ورای مرزهای ملی را شامل می‌شوند؛ و با این‌که از شناسایی شرایط انسانی مشترکی نشأت می‌گیرند، اما هدف آن‌ها نیل به برابری اقتصادی نیست، بلکه حفظ زندگی، کاستن از حاکمیت ترس در جهان، و گسترش امکانات عقلانی و کمک و احترام متقابل است.^۱

دو زمینه دیگر برای سیاست‌های توزیع مجدد مرتبط با اصل برابری است، هر چند به راه‌های متفاوت. نخست پیوند گسترش حق برابر نسبت به مشارکت سیاسی است. وقتی ثروت به‌طور کامل در گروه حاکم یا اُلِیگارشی کوچکی تمرکز یافته باشد، قدرت سیاسی مطمئناً پیرو آن است. حکومت مردمی مستلزم این نیست که ثروت به‌طور مساوی توزیع شده باشد، بلکه مستلزم آن است که به صورت گسترده توزیع شده باشد. در قرن هجدهم، حمایت جفرسون از پخش گسترده مالکیت زمین میان کشاورزان خرده مالک، هرچند فقط شامل سفیدپوستان می‌شد، اما بازتاب شناسایی این نیاز است که حکومت مردمی بر پایه وسیعی از سهامداران استوار شود. در قرن بیستم، ایالات متحد پس از جنگ دوم جهانی اصلاحات ارضی را بر ژاپن تحمیل کرد که قدرت طبقه زمیندار سنتی را درهم بشکند و دموکراسی لیبرال تازه‌ای را در جامعه‌ای بازسازی شده استوار کند. التزام لیبرالیسم دموکراتیک نسبت به برابری حقوق سیاسی — یعنی به «برابری منصفانه‌ای» نسبت به فرصت سیاسی — همچنین دلالت بر حمایت از توزیع گسترده اهلیت مدنی دارد. اگر قرار باشد مردمی در حکومت خود سهم باشند، لازم است از آموزشی برخوردار باشند که آنان را نه تنها برای اشتغال، بلکه برای

1. Judith Shklar, "The Liberalism of Fear," in Nancy Rosrenblum, ed., *Liberalism and the Moral Life* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1989), pp. 21-38; T. M. Scanlon, "When Does Equality Matter?", Paper presented at The Princeton University Center for Human Values, Princeton, N.J., December 1, 2005.

زندگی مدنی تجهیز کند. یک لیبرال دموکراسی نمی تواند نسبت به مبانی اجتماعی بقای خودش بی تفاوت باشد. بنابراین سازمان جامعه و سیاست فقط نباید برای شهروندان حقی برای مشارکت قائل باشد، بلکه همچنین باید آن ها را آماده کند که از آن حق فعالانه استفاده کنند. از آن جا که در فرایند انجام این کار، احتمالاً با چشم اندازهای بدیل و مسائل نا آشنا مواجه خواهند شد، نیاز دارند نگرانی های خاص خود را با مزیت منافع گسترده تر عمومی توجیه کنند، و شاید به موقع خود به چشم انداز گسترده تری برسند که منفعت خودشان در پی آن است.

توجیه نهایی سیاست های توزیع مجدد این است که دولت لیبرال مسئولیتی دارد که به شهروندان خود بهره مندی برابر از حمایت قانون عرضه دارد و با آن ها با احترام و توجه برابر رفتار کند. رفتار مساوی با مردم الزاماً به این معنی نیست که مطالبات شان را برابر بدانیم. مثلاً، ممکن است کودکی معلول نیاز به منابع ویژه ای داشته باشد که بتواند به آموزشی برابر آنچه دیگران دریافت می دارند دست یابد. همین منطق شامل اقلیت هایی می شود که از محرومیت مداوم اجتماعی رنج برده اند؛ شاید برای التیام بی عدالتی های گذشته، مساعی عمومی بیشتری لازم باشد. اما، هر تلاشی برای تصحیح بی عدالتی ها نسبت به گروه ها، این خطر را دارد که با اصل رفتار برابر با افراد در تضاد باشد (یعنی، از طریق تبعیض معکوس)؛ بنابراین اقدام اصلاحی باید با ظرافت انجام شود و دوره آن محدود باشد. اما در جایی که عضویت در یک گروه مبنای محرومیت عمیق و طولانی بوده باشد، دولت نمی تواند با رفتار برابر با شهروندانش میراث نابرابری پیشین را نادیده بگیرد.

برخلاف همه این دلایل در حمایت از توزیع مجدد، طرح لیبرال باید ارزش های دیگری را نیز بسنجد. لیبرالیسم از این لحاظ تساوی طلب است که می کوشد به توزیع مساوی تر درآمد و رفاهی دست یابد که در غیر این صورت می توانست در عرصه بازار حاصل شود. اما متعهد به زدودن همه نابرابری های اقتصادی یا دستیابی به برابری مطلق در توزیع کالاها نیست. انصاف ایجاب

می‌کند کسانی که بیشتر کار می‌کنند، پذیرای مخاطرات بیشتری می‌شوند، یا استعدادهای خود را به درجات بالاتری می‌رسانند، بتوانند در مقابل تلاش‌هایشان به پاداشی دست یابند. این انگیزش برای نوآوری و رفاه، امر خطیری است که منجر به منفعت گستره‌تری می‌شود. لیبرالیسم، رفاه کم‌درآمدترین کسان را به عنوان معیار اصلی جامعه دادگر تلقی می‌کند، و می‌کوشد در مقابل خطرانی که خارج از اختیار افراد است، حمایتی نسبی را تأمین کند، اما نابرابری‌ها را تا جایی که در بلندمدت به سود بلند مدت همگان باشد می‌پذیرد، بنابراین هدفش را رشد پایدار با اشتراک منافع گسترده قرار می‌دهد.^۱

به علاوه، یک دولت لیبرال به جای این که همه منافع توزیع مجدد را صرفاً به عنوان حقی ناسزاوار یا بدون استحقاق تلقی کند، ممکن است به طوری مشروع بر مشروط کردن برخی مساعدت‌ها به کمک‌ها یا اقدامات متقابل از سوی اشخاص ذینفع اصرار ورزد. تأمین اجتماعی، برنامه‌های کهنه سربازان، و سیاست‌های ضد فقر مرتبط با کار بر این اصل استوار هستند؛ اعانات انسان‌دوستانه چنین نیست. دولت لیبرال با مشروط کردن کمک عادی به نیازمندان به قاعده عمل متقابل می‌تواند به حفظ شأن اشخاص منتفع کمک کند، تا از این که دارند «چیزی را در مقابل هیچ» دریافت می‌کنند احساس شرمندگی نکنند.

چیدمان یا آرایش عملگرایانه لیبرالیسم، همچنین دلالت بر این دارد که

۱. البته بسیار بستگی دارد به گستره‌ای که در آن تفاوت‌ها در عوض در نهایت «به سود همگان» خواهد بود و به این که در مقابل بدشانسی، می‌توان چه اندازه حمایت تدارک دید بی آن که هزینه‌های اجتماعی اضافی به بار آورد (مسئله "خطر اخلاقی"). متن اصلی درباره افکار لیبرال معاصر درباره این مسائل از جان راولز است، رجوع کنید به:

John Rawls, *A Theory of Justice* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1971). See also Amy Gutmann, *Liberal Equality* (Cambridge: Cambridge University Press, 1980), and Ronald Dworkin, *Sovereign Virtue: The Theory and Practice of Equality* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 2000).

سیاست‌ها نمی‌توانند بدون توجه به واقعیت‌های عملی فقط از اصول اخلاقی مایه گرفته باشند. تجربه نشان می‌دهد که دولت‌ها می‌توانند برخی نتایج را آسان‌تر از برخی دیگر محقق کنند. مثلاً سیستم‌های تأمین اجتماعی را می‌توان بر مبنایی خودکار و بسیار کارآمد اداره، و کسورات لیست‌های حقوقی و مزایا را طبق فرمول‌های خاص محاسبه کرد، در حالی که برنامه‌هایی که می‌کوشند رفتار اجتماعی را اصلاح کنند، ناچار با هزینه‌های بالاسری و بلاتکلیفی‌های بیشتری دربارهٔ اثربخشی و سودمندی مواجه خواهند بود. در تنظیم بودجه برای این گونه‌ها، باید محدودیت‌هایی قائل شد و هزینه‌های مربوط و احتمالات موفقیت را به حساب آورد. نهایتاً این که در دموکراسی، سیاست‌های توزیع مجدد بدون حمایت اکثریت قابل دوام نیست. همین نگرانی برای واداشتن این که تدبیر در عمل کارگر افتد، مستلزم این است که تدبیر در سیاست به کار بیاید.

این ملاحظات لیبرالیسم دموکراتیک را به سوی تدابیری سوق می‌دهد که دو منظوره هستند: توجیه پذیرند، زیرا هم اهداف اقتصادی کلان رشد و ثبات اقتصادی و هم اهداف تساوی خواهانهٔ شمول‌گرایی اجتماعی را تأمین می‌کنند — که هدف رفاه مشارکتی است. رشدی که دارای مشارکتی گسترده باشد نه فقط استاندارد زندگی طبقه متوسط و فقرا را بالا می‌برد، بلکه دیگر ارزش‌های لیبرالی را هم تقویت می‌کند. از جمله دستاوردهای خوب رفاه گسترده تساهل و سخاوت است. آدام اسمیت در نظریهٔ عواطف اخلاقی می‌نویسد: «پیش از آن که چندان احساسی نسبت به دیگران داشته باشیم، باید خودمان تا اندازه‌ای آرامش داشته باشیم». بنجامین فریدمن اقتصاددان معتقد است که رشد خودش منافع اخلاقی دارد. افراد وضعیت خودشان را به دو طرق ارزیابی می‌کنند: در مقایسه با این که خودشان در گذشته تا چه اندازه خوب عمل کرده‌اند و با این که دیگران در حال حاضر تا چه اندازه خوب عمل می‌کنند. اگر عمل‌شان از آنچه در سالیان گذشته می‌کردند بهتر باشد، احتمال بیشتری وجود دارد که دربارهٔ تدابیری که فرصت‌های گسترده‌تری در

اختیار دیگران می‌گذارد دیدگاهی سخاوتمندانه اتخاذ کنند.^۱ در پرتو آن رابطه، علاقه به رشد اقتصادی را نباید به عنوان مادی‌گرایی خشک تلقی کرد، بلکه بیشتر باید به عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به جامعه‌ای خوب تلقی کرد که تا حدی از طریق تلاش‌های ثانویه در رفتارها و سیاست‌های عمومی حاصل می‌شود. همان‌طور که لیبرال دموکراسی برای رشد خوب بوده است، رشد نیز برای دموکراسی و لیبرالیسم خوب بوده است. یکی از چالش‌های اصلی سیاست، وارد شدن به این دایره حُسن — و پرهیز از ورطه متضاد گرداب حلزونی زوال غیرلیبرال و ضددموکراتیک — است.

نظم جدید: تکثرگرایی در حد کمال

رشد دولت لیبرال و ظهور شرکت تجاری جدید، چشم انداز قدرت و مسئله آزادی را دگرگون کرده است. محافظه‌کاران که کسب و کار را با آزادی و حکومت قدرتمند همسان می‌دانند، گسترش حکومت را امری ذاتاً زیانبخش می‌انگارند. برعکس، لیبرال‌ها عموماً اعتقاد دارند که شرکت‌ها و دولت هر دو پدیده‌های قدرت هستند که ممکن است آزادی و همچنین ارزش‌های دیگر را به مخاطره بیندازند و این که محافظه‌کاران با واگذار کردن دولت به بازرگانی، بر توان سلطه و بیدادگری می‌افزایند. اگر تهدید قدرت بی‌حد فقط از سوی دولت وارد می‌شد، دلمشغولی محافظه‌کارانه درباره کوچک شدن دولت ممکن بود قابل توجیه‌تر باشد؛ و اگر آن تهدید قدرت بی‌حد، فقط از مسیر بازار وارد می‌شد، سوسیالیسم موقعیت قوی‌تری می‌داشت. اما خطرات در هر دو سو نهفته است، و در نتیجه، لیبرالیسم نو کوشیده است قدرت شرکت‌ها را همچون قدرت دولت مهار و جنبه‌هایی نسبتاً مستقل از هر دو آن‌ها را تقویت کند. علم و حرفه‌ها، نهادهای غیر انتفاعی، عناصر رسانه‌های ارتباطی، و تا حدی خود قانون دارای خصوصیت دوگانه محدود کردن

1. Benjamin M. Friedman. *The Moral Consequences of Economic Growth* (New York: Knopf, 2005). Esp. ch. 4 [Smith Quoted, 49].

توانمندی سیاست و سلطه بازارگرایی هستند — و با این کار، در جامعه به‌عنوان یک کل، آزادی، انرژی و قدرت بیشتری پدید می‌آورند.

این وجوه یا جنبه‌های تجدید لیبرال، مغایر با آنچه پیشتر به‌عنوان «نظم کلاسیک قدرت» توصیف کردم نیست — آنچه گفتم این جنبه‌ها را تعمیم می‌دهد. لیبرالیسم کلاسیک می‌کوشد قدرت را بهتر تفکیک کند تا بتواند آن را مهار کند. ابزارهایی همچون تمایز میان عمومی و خصوصی، بازبینی و تعدیل‌های درونی حکومت، جدایی دین و دولت، رقابت اقتصادی و کثرت‌گرایی در جامعه مدنی همگی از تفکر حیاتبخش و محوری نظم بخشیدن به قدرت هم با تفکیک کردن آن و هم با مشارکت در آن سرچشمه می‌گیرد. هرگونه نظامی، هدفش نه‌تنها تعیین حدود، بلکه همچنین پرورش قدرت است. لیبرالیسم دموکراتیک با قائل شدن برابری شأن و سهمی در حکومت برای گروه‌هایی که پیشتر به حاشیه رانده شده بودند، مبنای شهروندی و میهن‌پرستی را تعمیم می‌دهد. همچنین نسبت به هم‌تایان کلاسیک خود بر مهار دولت از طریق پاسخگویی علنی بیشتر تأکید می‌کند. اما محدودیت‌های قانون‌مدار، نه‌تنها از میان نرفت، بلکه به‌عنوان موانعی در مقابل اکثریت‌های بی‌گذشت و زیاده‌طلب ارزش‌مندتر شد. حمایت‌های هوشیارانه‌تر از آزادی بیان و سایر آزادی‌های مدنی مستقیماً از آن تفکر قانون‌مدار قرن هجدهم پیروی می‌کند که لازم می‌داند دولتی که از قدرت و اختیارات بیشتری بهره‌مند می‌شود، به همان اندازه حقوق فردی را تضمین کند. این تضمین‌ها به دموکراسی و آزادی امکان همزیستی می‌دهند، و برای نهادهایی همچون علوم و حرفه‌ها، هنر و رسانه‌های ارتباطی منشورهای آزادی هستند. حمایت‌ها بر ضد اعمال کنترل‌های سیاسی نسبت به دانش و قضاوت به درون خود دولت لیبرال نیز تعمیم می‌یابد. زیرا لیبرالیسم در حالی که نقش اجتماعی و اقتصادی دولت را افزایش می‌دهد و وظایف بیشتری را در سطح ملی متمرکز می‌کند، در عین حال خواستار آن بوده است که مرجع حرفه‌ای مستقلی در دفاتر علمی و کارگزاری‌های مستقل تنظیم‌کننده تشکیل

شود، که اجرای وظایف عمومی را میان حکومت و نهادهای خصوصی تقسیم کنند، و خواستار افزایش شفافیت یا افشای علنی از طریق قوانین آزادی اطلاعات شوند — که باز به معنی نمونه‌هایی است از نگرانی از قدرت متمرکز و تعهد به ساز و کارهای تصحیح‌کننده که از قرن هجدهم خصوصیت دولت‌سازی لیبرال بوده است.

این ساختار کامل نیروهای تعدیل‌کننده، باید در هرگونه برآوردی دربارهٔ چگونگی کارکرد کثرت‌گرایی لیبرالی به‌عنوان شالوده‌ای برای سیاست‌های دموکراتیک منظور شود. کثرت‌گرایی چیزی بیش از رقابت خام گروه‌های ذینفع است؛ مبارزه برای تأثیرگذاری در یک دموکراسی نوعاً مستلزم این است که گروه‌ها علناً مواضع خود را با حقایق و دلایلی توجیه، و نهادهای گوناگون در ارزیابی آن مباحث نقشی ایفا کنند. علم فقط نوعی گروه منافع نیست؛ حرفه‌هایی چون روزنامه‌نگاری، کلیساها و انجمن‌های مدنی نیز چنین نیستند. کثرت‌گرایی نیز، هر قدر هم ناقص عمل کند، سامانه‌ای است برای آزمودن ارزشمندی و عقلانی بودن مطالبات مطرح شدهٔ همهٔ کسانی که از دیدگاه‌های متفاوت علاقه‌مند به نفوذ سیاسی هستند.

علم و حرفه‌ها در سامانهٔ بازبینی و تعدیل لیبرالی جدید در درون و بیرون حکومت موقعیت بسیار مهمی را اشغال می‌کنند. تعهد لیبرال نسبت به آزادی فکر، از دوران روشنگری شامل دفاع از استقلال علم نسبت به دیکتاتورهای سیاسی و مقامات مذهبی بوده است. آن تعهد، در جهانی که در آن دولت و شرکت‌های خصوصی، هر دو، دانش فنی و شهرت علمی را به خود تخصیص می‌دهند، اهمیتی تازه یافته است. با این‌که استقلال علم و حرفه‌ها تضمین حقیقت نیست، اما تبعیت آن‌ها از قدرت و پول مسیری است که خودشان را به سوی فساد قطعی و سراسر جامعه را به بدبینی تباه‌کننده‌ای هم نسبت به دانش و هم نسبت به سیاست رهنمون می‌شود.

حمایت لیبرالی از استقلال علم نه متکی به اعتقادی فن‌سالارانه [تکنوکراتیک] به کارشناسان است و نه متکی به آن تفکر ساده‌لوحانه که

می‌انگارد علم با بی‌آلایشی بدون تأثیر اجتماعی بارور می‌شود، بلکه بیشتر متکی به روش‌ها و هنجارهای علمی است که سازوکاری خوداصلاح‌کننده به وجود می‌آورند. ادعاهای علمی نسبت به حقیقت باید گمراه‌کننده باشند — یعنی پیوسته در معرض خطر آشکار شدن از طریق تجربیات یا دیگر منطق‌های سیستماتیک به وسیلهٔ آزمون‌های عملی قرار دارند. هنجارهای جامعهٔ علمی همچنین مستلزم آمیزه‌ای از رقابت‌ها و همکاری‌ها (یا به اصطلاح «رقابت - همکاری») است. دانشمندان برای تقدم در کشفیات در سطح بین‌المللی با یکدیگر رقابت می‌کنند و گاهی حتی از مرزهای انضباطی و تأدیبی نیز می‌گذرند، و شدت و گسترهٔ آن رقابت این احتمال را کاهش می‌دهد که موانع محلی، چشم‌بندها، و انحصارات بتوانند مانع جریان دانش نو شوند. به‌علاوه، همهٔ این‌ها در شرایط انتظارات همکاری شکاکانه، بویژه با نوعی شفافیت رخ می‌دهند که دانشمندان را متعهد به فاش کردن همهٔ روش‌ها، داده‌ها، و نتایج کارشان به هنگام انتشار آن می‌نماید به‌طوری که ارزیابی مستقل ارزشمندی کار را امکان‌پذیر سازد. بدیهی است که علم از این لحاظ که با اکثریتی مردمی دربارهٔ آن تصمیم‌گیری شود دموکراتیک نیست، بلکه با دید خودگردانی و داوری خبرگان، تنظیم می‌شود. اما ساختار علم، با بازی‌های یا مهارهای داخلی، با دیدگاه وسیع‌تر لیبرال همخوانی دارد، و دقیقاً به دلیل این‌که علوم و حرفه‌های مبتنی بر علم غالباً خودگردان هستند، می‌توانند برای داوری مستقل و منتقدانه دربارهٔ ادعاهایی که از سوی تجارت و حکومت مطرح می‌شود نقش پایگاهی را بازی کنند؛ و در این کار، وظیفهٔ عمومی بسیار مهمی را در جامعه‌ای دموکراتیک بر عهده می‌گیرند.

می‌دانیم که با این سیستم امکان خطاهای بسیاری وجود دارد. پژوهش ممکن است تحریف شده باشد؛ کار مشروع که با نمونه و معیاری حاکم در چالش باشد ممکن است اشتباهاً طرد شود؛ حقوق عناصر مورد پژوهش ممکن است پایمال شود؛ و اقدام و ابداع علمی ممکن است تابع منافع کوتاه مدت تجاری یا سیاسی شود. خودگردانی علم آن را از مسئولیت‌های راستگویی،

قانون، یا اخلاقیات معاف نمی‌کند؛ جامعه‌ای که خواهان احترام به حقوق بشر باشد، نمی‌تواند برای دانشمندان انتظاری کم‌تر از آن داشته باشد؛ و درست همان‌طور که لیبرال دموکراسی علاقه‌مند است که اطمینان دهد بازارها و دوره‌های انتخابات هر دو قابل بحث و مجادله هستند، به همین‌گونه مایل است با جلوگیری از انحصاری کردن وسایل تأمین مالی، انتشار، یا ارزیابی پژوهش توسط هر گروه یا سازمانی اطمینان دهد که قواعد علمی نیز قابل مجادله و بحث هستند. رویه و تدبیر لیبرال نشان داده است که حکومت می‌تواند با توسعه دادن سنت‌های قوی حرفه‌ای در بنگاه‌های علمی، با اتکا به بررسی دقیق پیشنهادات تحقیقی برای به حداقل رساندن ملاحظات سیاسی در تصمیم‌گیری، و تدارک امکانات متعددی برای تأمین مالی و انجام تحقیق چه در حکومت و چه در جامعه گسترده‌تر از علم حمایت کند، بی آن‌که آن را خاموش کند — درواقع، حکومت می‌تواند علم را به‌طور نهادینه و نیز از لحاظ مادی تقویت کند. در مقابل، فشارهایی که به انجام کار با بازدهی فوری تجاری توجه دارند، نقش محوری نهادهای علمی غیرانتفاعی برای پایدار نگاه داشتن علم بنیادی مهم و حیاتی است. این‌که علم می‌تواند به ایجاد ثروت و قدرت کمک کند مورد تردید هیچ‌کس نیست. اما علم به همراه سیاست‌ها و نهادهایی که خوب طراحی شده باشد، می‌تواند با مهار ثروت و قدرت که یک لیبرال دموکراسی به آن نیز نیاز دارد و با رویکردی تجربی و نوآورانه به سیاست کمک کند.

استفاده از اقتدار علمی و حرفه‌ای در کارگزاری‌های مستقل حکومت فقط یک نمونه از راهبرد کلی‌تر نظام قدرت لیبرالی جدید است که می‌توان آن را سیاست‌زدایی بدون خصوصی‌سازی توصیف کرد. منظور کلی این راهبرد محدود کردن قدرت سیاسی نظم‌دهنده، ضمن حفظ اهداف مشروع عمومی است. مثلاً، قانون‌گذاران می‌توانند اعتبارات حکومت را به موجب فرمول‌های آماری ثابت و مقررات دیگری که فرصت‌های سوءاستفاده یا فساد را به حداقل می‌رساند به مناطق یا افرادی تخصیص دهند. کارگزاری‌هایی را

که دارای منابع درآمد مستقل هستند، مانند خدمات پستی ادارات بزرگراه‌ها و بنادر، می‌توان به عنوان شرکت‌های عمومی برقرار کرد که تحت اداره هیئت مدیره‌های نسبتاً مستقل با انتصاب‌های بلند مدت عمل کنند. نهادهای خصوصی غیرانتفاعی وظیفه‌ای بسیار مشابه انجام می‌دهند: یعنی قبول مسئولیت خدمتی با خصلت عمومی (به جای تعهد امانت‌داری نسبت به سهامداران)، همراه با محدود کردن حیطه سیاسی. جهت‌گیری خدمات عمومی این حرفه‌ها، خواه اعضای آن در صحنه‌ای عمومی کار کنند یا خصوصی، به همان گونه به سمت و سوی حفظ احساسی از تعهداتی بالاتر از منفعت یا مزیت سیاسی است. هر یک از این ابزارها به تنهایی ناقص است، اما وقتی روی هم جمع شوند، به ساخت قطب‌نمایی درونی در جامعه کمک می‌کنند که عقربه آن صلاح عمومی را نشان می‌دهد، بی آن که بار تصمیم‌گیری تحمیل شده بر آن، بیش از توان هوشمندانه نهادهای سیاسی، و با قدرتی بیش از حد اعمال بی‌خطر و قابل اعتماد آن باشد.

رسانه‌های ارتباطی نیز مانند علم، برای هر نوع دولتی معمای قدرت آگاهی را پدید می‌آورند. ظرفیت‌های اجتماعی برای آگاهی و ارتباطات پخش شده در سطحی وسیع (درصدهای بالای سواد، شبکه‌های گسترده ارتباطات، توزیع وسیع تسهیلات تولیدی رسانه‌ها) نویددهنده رشد اقتصادی، قدرت نظامی، و سایر دستاوردها است، اما توسعه آن‌ها نیز ممکن است نظم اجتماعی و سیاسی را بی‌ثبات کند.^۱ حکومت‌های اقتدارگرا اغلب چنان از آزادی اندیشه و آزادی ارتباطات بیمناک‌اند که توسعه خود را مقید و محدود می‌سازند، و در نهایت احتمالاً بقای خود را در رقابت و مناقشه بین‌المللی به مخاطره می‌اندازند. لیبرالیسم به خاطر التزامی متعهدانه به آزادی پذیرای مخاطرات دستیابی به ثبات و دارای این اعتقاد راسخ است که توسعه آگاهی و ارتباطات منبع نوآوری و قدرت است نه مایه ضعف. رسانه‌های ارتباطی دارای

۱. در اینجا استدلال خود را از یکی از کتاب‌های سابق خود وام گرفته‌ام، رجوع کنید به:

The Creation of Media: Political Origins of Modern Communication (New York: Basic Books, 2004) esp. 7-12.

نقشی مشابه علم در نظام قدرت لیبرال هستند. این رسانه‌ها می‌توانند وسیله‌ای باشند برای ایجاد و مهار قدرت. همان‌طور که لیبرال‌های کلاسیک از خودگردانی علم دفاع می‌کردند، از آزادی مطبوعات نیز طرفداری می‌کردند، و انتظار داشتند مطبوعات با فراهم آوردن منبعی مستقل برای اطلاعات و مباحث عمومی و مراقبتی بر سوءاستفاده دولت از قدرت، به‌عنوان پاسدار منافع مردم عمل خواهند کرد. رهبران اولیه جمهوری امریکا، که نگران بقای آن بودند، همچنین امیدوار بودند که مطبوعات بتوانند ارتباط میان مردم و حکومت‌شان را پایدار، و وحدت آن کشور تازه را با برقراری ارتباطات نزدیک‌تر جوامع دور افتاده با یکدیگر و با سیاست‌های ملی، تقویت کنند. مطبوعات جنجالی، متعصب و بد زبان قرن نوزدهم از آغاز تاریخ کشور حاصل تصمیماتی در ترویج آزادی ارتباطات بودند، که نه فقط ناشی از برقراری حقی منفی در متمم اول در مقابل مهار حکومت، بلکه نتیجه استفاده از یارانه‌های پُستی به‌عنوان محرکی مثبت برای پخش روزنامه‌ها در سراسر کشور بود.

مطبوعات غیرمتمرکز به موقع خود به صنعت رسانه‌ای عظیمی تبدیل شدند که در سلطه شرکت‌هایی بودند که به اعمال قدرت خودشان می‌پرداختند. آرمان لیبرال کلاسیک با بحث علنی با حکومت رویاروی می‌شد؛ امروزه در همه لیبرال دموکراسی‌ها، رسانه‌های تجاری بر آن یا دست‌کم بر بخش مهمی از آن حاکم‌اند. توسعه روزنامه‌نگاری به مثابه یک حرفه در درون این سامانه به‌عنوان یک منبع قابل اطمینان اطلاعات و نیز به‌عنوان مانعی در مقابل فریب بازرگانی و سیاسی به آن نقشی ممتاز بخشیده است. اما، روزنامه‌نگاری به خودی خود دائماً در معرض خطر است. وجود مطبوعات آزاد و شکوفانه تنها مستلزم ممنوعیت سانسور و دستکاری از سوی حکومت‌اند، بلکه همچنین مستلزم صیانت از محیطی خصوصی و سازگار برای کسب خبر و بحث، همراه با تنوع صداها و اشکال مالکیت رسانه‌ها، اعم از انتفاعی و غیر انتفاعی، می‌باشند. مردم همچون

همیشه نیاز به ژورنالیسمی دارند که توانایی مقابله با فشارهای بازرگانی و همچنین سیاسی را داشته باشد. به‌طوری که والتر لیپمن زمانی نوشت: «در جامعه‌ای که فاقد اطلاعاتی باشد که به وسیله آن دروغ‌ها افشا شوند آزادی وجود ندارد».^۱

اما، انتظار از علوم برای مهار قدرت تجاری و سیاسی، حرفه‌ها، مطبوعات، و سایر عناصر جامعه مدنی فقط در همین حد می‌تواند باشد. تحت نظر قرار دادن قدرت تجاری بستگی دارد به سیاست حکومت، و تحت نظر قرار دادن قدرت حکومتی بستگی دارد به طرح و ساختار قانون اساسی و ظرفیت دادگاه‌ها برای حصول اطمینان از این‌که عملکرد حکومت دموکراتیک است؛ و در پشت این‌ها باید سیاست لیبرال دموکراتیکی باشد که با این شایستگی در دوره‌های انتخاباتی به اکثریت دست یابد.

از رابطه متشنج میان سیاست‌های لیبرال و کسب و کار گریزی نیست. لیبرالیسم خواهان حفظ پویایی خلاق اقتصاد سرمایه‌داری است که برای رشد امری حیاتی است و در عین حال، اصرار می‌ورزد بنگاه‌ها از مقرراتی عقلانی اطاعت کنند که بازتاب منافع گسترده‌تر اجتماعی همچون حفاظت محیط زیست و حقوق کارگران، مصرف‌کنندگان، و سرمایه‌گذاران باشد. تجربه نشان داده است که کسب و کار می‌تواند خود را با این مقررات وفق دهد و با آن‌ها بخوبی پیشرفت کند، اما تلاش برای خنثی کردن آن‌ها در وهله نخست (و غالباً برای تحمیل آن‌ها در مراحل بعد) نوعاً خشم محافظه‌کاران و محافل بازرگانی را برمی‌انگیزد. تکثرگرایی تنوع تأثیرگذاری را ایجاب می‌کند، اما الزاماً بر برابری منابع سیاسی دلالت ندارد. کسب و کار به عنوان یک گروه منافع (یا به مفهوم مجردتر، «سرمایه») از لحاظ کیفی با گروه‌های دیگر فرق می‌کند. حکومت‌ها برای ایجاد شغل و درآمدهای مالیاتی متکی به کسب و کار هستند، و اگر سیاستمداران اعتماد کسب و کار را نابود یا سست کنند و سرمایه‌گذاری را

1. Walter Lippmann, *Liberty and the News* (New York: Harcourt, Brace and Howe, 1920), p. 64.

به خارج سوق دهند نهایتاً این کار به بهای به مخاطره انداختن خودشان تمام می‌شود. مارکسیست‌ها و رادیکال‌ها، و همچنین لیبرال‌ها در زمان‌های ناامیدی، می‌گویند که این قدرت ساختاری کسب و کار و در نتیجه توانمندی آن در محدود کردن برنامه سیاسی با ظاهر تکثرگرایی سیاست دموکراتیک به عنوان مجادله‌ای منصفانه در تضاد است. دیدگاه جایگزین یا بدیل تکثرگرا مدعی است کسب و کار نه فقط از یک منفعت، بلکه از منافع بسیار تشکیل می‌شود که غالباً با یکدیگر در تضاد هستند، و حتی هنگامی که منافع کسب و کار کلاً سازگار هم باشند، قادر نخواهند بود همیشه به راه خود بروند. برخی وضعیت‌های تاریخی با تصویر اول یعنی سلطه شرکت و برخی با تصویر دوم و زمین بازی مسطح‌تر [بدون معارض] منطبق هستند. در ایالت متحد، کسب و کار در عصر مطلق تسلط یافت، اما قدرت خود را در دوره ترقی‌خواهی در دهه ۱۹۲۰ همراه با نیودیل از دست داد، و و در دهه ۱۹۵۰ اعتبار یافت، اما دوباره آن را در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ از دست داد. در آخرین مرحله این دوره‌ها، درست هنگامی که انتقادات بسیاری از منتقدین چپ شرکت‌ها را سلطه‌گر توصیف می‌کردند، اعتبار کسب و کار نزد افکار عمومی گرفتار سقوطی شدید شد و کنترل خود را بر برنامه و حاصل سیاست ملی از دست داد: کنگره در زمینه‌هایی مانند حمایت از محیط زیست و مصرف‌کنندگان، بهداشت و امنیت شغلی، مسئولیت تولید و حقوق کارمندان بیست و پنج لایحه تصویب کرد و در سال ۱۹۸۰ کسب و کار در مسیر بازایی نفوذ خود قرار گرفت، اما بیشتر «مقررات جدید اجتماعی» تضعیف شد و تا کنون نیز همچنان باقی مانده است.^۱

مدل دوره‌ای [اقتصاد] رژیم اداری و حقوقی متحولی پدید آورده است

1. For the debate over the power of business in liberal democracies, see Charles Lindblom, *Politics and Markets: The World's Political Economic systems* (New York: Basic Books, 1977), and David Vogel. *Fluctuating Fortunes: The Political Power of Business in America* (New York: Basic Books, 1989).

که از آسیبی که سرمایه‌داری اولیه و قدرت بی‌لجام شرکت تجاری می‌تواند به جامعه، محیط زیست طبیعی، و انسجام خود بازار وارد سازد جلوگیری یا آن را محدود کند. بازارها بدون قوانینی دربارهٔ مالکیت، قراردادهای و سایر جنبه‌های روابط اقتصادی و بدون دادگاه‌هایی برای حل مناقشاتی که خواه‌ناخواه پدید می‌آید نمی‌توانند بخوبی عمل کنند — در واقع، اصلاً نمی‌توانند عمل کنند. موضوع این نیست که آیا دولت باید مداخله کند یا نکند، بلکه این است که نوع مداخله چه باشد. مالکیت، همان‌طور که در قرن گذشته موضوع بحث لیبرال‌های ترقی‌خواه و لیبرال‌های نیودیل بود، تعهدات و همچنین حقوقی به همراه دارد، و بدرستی چنین برداشت می‌شد که آزادی شامل حقی برای آسیب رساندن به دیگران نیست. هدف از وضع مقررات کنترل آسیب‌هایی از قبیل آلودگی محیط زیست است (بیگانگی یا برون‌بودگی منفی) که در بازار، بهایی روی آن گذاشته نمی‌شود و نیز جلوگیری از سودهای کوتاه‌مدت در بهره‌گیری از بهادادن به منافع بلندمدت همچون پایداری محیط زیست و اعتماد به بازارهای مالی است. نظم لیبرالی قدرت شرکت‌های تجاری بر این تفکر قرار دارد که شرکت‌های خصوصی، همچون دولت، نیاز به بازبینی و تعدیل، شفافیت و قابلیت بازخواست دارند. از این‌رو تفکر لیبرال از قدرت خنثی کنند یا متعادل‌کنندهٔ اتحادیه‌ای کارگری، سازمان‌های مصرف‌کنندگان، و گروه‌های طرفدار محیط زیست حمایت می‌کند. از این‌رو تفکر لیبرال از قوانینی حمایت می‌کند که مستلزم برخی آشکال شفافیت، از قبیل اعلان اطلاعات مربوط به فراورده به مصرف‌کنندگان و ارائه اطلاعات مالی به سرمایه‌گذاران است. از این‌رو تفکر لیبرال از اجرای قانون ضد تراست برای جلوگیری از ایجاد انحصارات طرفداری می‌کند یا، اگر به دلایلی قابل توجیه انحصاراتی پدید آیند، مانع عملکردهای یغماگرانه آن‌ها می‌شود. از این‌رو تفکر لیبرال پشتیبان محدودیت‌هایی است که شرکت‌ها نتوانند از منابع عظیمی که در اختیار دارند برای خرید نفوذ سیاسی استفاده کنند. آرتور اشلزینگر پسر می‌نویسد:

«اگر ثروت متمرکز خصوصی اجازه می‌یافت که از دولت دموکراتیک قدرتمندتر شود، دموکراسی دوام نمی‌یافت».^۱

اما مقررات نیز مانند علم، رسانه‌های ارتباطی، یا هر نهاد دیگری می‌توانند بد عمل کنند. لیبرال‌ها نگران اعمال فرایند مقتضی در قانون‌گذاری هستند، و دلیل آن وسواس در طرز کار یا وسواس روش‌گرایانه نیست، بلکه این است که چنین حفاظت‌هایی فرصت‌های سوءاستفاده از قدرت را کاهش می‌دهد. دلیل قراردادن عملکردهای تنظیم‌کننده در کارگزاری‌ها یا بنگاه‌های مستقل دور نگاه داشتن آن‌ها از کنترل مستقیم سیاسی و پایدار کردن نقشی برای قضاوت علمی و حرفه‌ای است، که سپس بتواند در معرض انتقاد و ارزیابی مستقل قرار گیرد. هرگونه ادعا نسبت به هر سیاست تنظیم‌کننده‌ای، همچون ادعاهای نسبت به حقیقت علمی، باید پیوسته در معرض خطر رد شدن و انکار انگاشته شود. با تغییر فناوری‌ها و بازارها، مقرراتی که زمانی معقول بودند ممکن است منسوخ شوند، یا ممکن است تجربه نشان دهد که آشکالی از مقررات هزینه‌هایی دربردارند که از منافعشان بسیار فراتر می‌رود. در طی دهه ۱۹۷۰، بسیاری از همین اصلاح‌طلبان لیبرال در حمایت از حفاظت محیط زیست به سامانه‌های پیشین قیمت در صنایعی مانند ترابری و مخابرات دور به خاطر جلوگیری از رقابت و نوآوری می‌تاختند. مقررات‌زدایی در اصل موضوعی لیبرال بود.^۲ وقتی مقررات زیست‌محیطی توسعه یافت، لیبرال‌ها دریافتند که به جای برقراری محدودیت‌های یک شکل برای آلاینده‌ها، با ایجاد بازاری برای حقوق مواد منتشره [مانند گاز کربنیک] با کارایی بیشتری می‌توانند به بهبود کیفیت هوا دست یابند (به موجب این سیستم، مالکان کارخانه‌هایی که آلودگی را به کم‌تر از استاندارد خاص

1. Arthur M. Schlesinger Jr., *The Cycles of American History* (Boston: Houghton Mifflin, 1986), p. 243.

۲. برای مثال رجوع کنید به:

Martha Derthick and Paul J. Quirk, *The Politics of Deregulation* (Washington, D.C.: Brookings Institution Press, 1985).

کاهش‌دهند، می‌توانند مازاد حق خود را به شرکت دیگری که دستیابی به آن استاندارد برایش هزینه بیشتری خواهد داشت بفروشند). سیاست لیبرال مؤثر، به طور اعم، به جای آن که بکوشد انگیزه‌های خصوصی را به نام اهداف عمومی سرکوب کند، باید بکوشد انگیزه‌های خصوصی و اهداف عمومی را در یک راستا قرار دهد. نظم نوین قدرت لیبرال فقط دربارهٔ مقررات حکومتی شرکت‌ها و بازارها نیست، بلکه در عین حال باید نظمی تعدیل‌کننده برای خود دولت باشد، که همهٔ ابزارهای قابل دسترس را به کار برد — ابزارهایی چون علوم، حقوق، بحث علنی و پاسخگویی و خود بازارها.^۱

به طوری که در بخش یک اشاره کردم، لیبرالیسم برپایهٔ فرضیه — یا قمار — قرار دارد حاکی از این که دولت می‌تواند «قوی و در عین حال مقید باشد — در واقع، قوی باشد زیرا مقید است». قیود لیبرالیسم مبتنی بر قانون اساسی یا قانون‌مدار آن قدرت را از طرق گوناگون برای دولت و همچنین برای جامعه تأمین می‌کند. مثلاً، تفکیک قوا از قانون اساسی و سایر قوای حکومت می‌خواهد که وقتی نقش قانونی خود را بازی کنند، تصمیمات را مورد نقد و بررسی مجدد قرار دهند و امکان تصحیح اشتباهات را افزایش دهند. احترام برابر و حقوق برابر برای گروه‌های گوناگون مذهبی همکاری اجتماعی با ثبات را تسهیل می‌کند. در بخش دوم کوشیده‌ام نشان دهم که لیبرالیسم دموکراتیک جدید، در حالی که دولت را گسترش می‌دهد، در عین حال سازوکارهای نظم‌دهنده به قدرتش را نیز گسترش می‌دهد. لیبرالیسم نو به حمایت از توسعهٔ آزاد علوم، حرفه‌ها، هنرها و رسانه‌ها منابع نوآوری را پرورانده است، ضمن این که هم‌زمان سامانهٔ گسترده‌تر بازبینی و تعدیل اجتماعی را به وجود آورده است. قاعده‌سازی برای بازارها این امکان را پدید می‌آورد که آسیب‌های زیست محیطی، اتلاف منابع انسانی و ویرانگری اقتصادی ناشی از شوک‌ها و کسادیهایی را که خصوصیت سرمایه‌داری تنظیم

1. For discussion of these issues, see Cass R. Sunstein, *Free Markets and Social Justice* (New York, Oxford University Press, 1997).

نشده است محدود کند. احترام برابر و حقوق برابر برای گروه‌های نژادی، قومی و فرهنگی نه تنها منافع آنان را در آزادی تأمین می‌کرد، بلکه آنان را همچنین قادر می‌ساخت به جامعه بیشتر کمک کنند. صف طولانی متفکران محافظه کار گسترش حکومت را به منزله مرگ آزادی و گسترش حقوق را به منزله نابودی نظم اخلاقی می‌انگاشتند. آنان در اشتباه بودند. لیبرالیسم نو تعادل قدرت و آزادی را به سطح بالاتری ارتقا داده، نظم اخلاقی را به طرقی دگرگون کرده است که برای ساخت جامعه‌های فراگیرتر لازم بوده است، و بدین وسیله مشارکت اجتماعی را که دموکراسی جدید بر پایه آن قرار دارد وسعت بخشیده است.

آیا لیبرالیسم در دهه ۱۹۶۰ به کژراهه رفت؟

برخی از خوانندگان ممکن است آماده شده باشند تا بسیاری از چیزهایی را که تاکنون گفته‌ام بپذیرند، اما باز هم «لیبرالیسم» را رد کنند، زیرا آن را با تفکرانی یکسان می‌دانند که، به نظر آنان، سال‌های دهه ۱۹۶۰ نشانگر اشتباه بودن آن بود. تجربه آن زمان درواقع نگرانی‌های مشروعی درباره آنچه لیبرالیسم مدافع آن است و درباره کارایی آن به بار آورد. سال‌های دهه ۱۹۶۰ شاهد اوج نفوذ لیبرالیسم، قوی‌ترین تعصبات آن، و ژرف‌ترین ناامیدی‌هایش بود، و میراث آن دوران حتی هنوز هم به الهام بخشی، تقسیم و دوستی لیبرال‌ها ادامه می‌دهد.

لیبرالیسم در امریکای نیمه قرن بیستم، هم فلسفه حکومت بود و هم فلسفه اصلاحات. تفکرات لیبرال به دولت‌های دموکرات — از نیودیل روزولت تا مرز نو جان کندی و جامعه بزرگ لیندون جانسون — و نیز جنبش‌ها را آگاه کرد که با حمایت از انگیزه‌هایی مانند حقوق برابر برای امریکاییان افریقایی تبار، زنان و سایر گروه‌ها، حفاظت از محیط زیست، مذاکرات کنترل تسلیحات با اتحاد شوروی، و پایان دادن به جنگ ویتنام درصدد تغییر سیاست حکومت است.

اما، در طی دهه ۱۹۶۰ رابطه تحت فشار اما پربار میان دو جریان اصلی و مخالف لیبرالیسم با تشدید جنگ ویتنام از هم گسست و اعتراض رنگی رادیکال‌تر (و از بعضی جهات غیر لیبرال) به خود گرفت. سپس هر دو طرف لیبرالیسم با انتخاب ریچارد نیکسون در ۱۹۶۸ و رونالد ریگان در ۱۹۸۰ به عقب نشینی‌هایی تن دادند. از لحاظ محافظه‌کاری در طی این سال‌ها از لحاظ اپیدئولوژیک در حال اوج‌گیری بود، هرچند تفکر لیبرال نیز به پیشرفت خود ادامه داد. بیشتر رشد برنامه‌های لیبرال که با دهه ۱۹۶۰ شناسایی می‌شود، در واقع در دوران دولت ریچارد نیکسون حاصل شد، و مدت‌ها پس از تصدی ارل وارن در مقام رئیس دیوان کشور (۱۹۶۹-۱۹۵۳)، دیوان مزبور به طرفداری خود ادامه داد و در مواردی رویه‌های قضایی مصوب سال‌های تصدی وارن را گسترش داد. با این حال، پس از آن‌که جیمی کارتر در ۱۹۷۶ به ریاست جمهوری انتخاب شد، نتوانست ابتکارهای بلندپروازانه سیاست داخلی را اجرا کند، و بیل کلینتون نیز پس از آن‌که شانزده سال بعد انتخاب شد، به موفقیت‌های اندکی دست یافت. لیبرالیسم از دهه ۱۹۶۰ تاکنون در جبهه‌های گوناگون راه پیشرفت را مسدود یافته است، هرچند بیشتر آن چیزهایی که اصلاحات پیشین لیبرالی به آن دست یافت اکنون دیگر محل بحث و مناقشه نیستند.

یک توضیح ساده برای زوال نوآوری لیبرال این است که لیبرالیسم شکست خورد، که از لحاظ سیاسی قطعاً صحیح است: نامزدهای لیبرال در مبارزات انتخاباتی بازنده شدند. اما این‌که آیا دهه ۱۹۶۰ نشان داد که اصول لیبرالی از لحاظ اخلاقی و سیاسی اشتباه بوده‌اند مطلب دیگری است. داستان محافظه‌کاران در آن دهه ساده است: لیبرالیسم امتحان خودش را داد و کارگر نیفتاد. اما، از چشم‌اندازی تاریخی ارزیابی منصفانه‌تر چنین است: لیبرالیسم دهه ۱۹۶۰ دگرگونی‌های اخلاقی و سیاسی عظیمی به همراه آورد که، با وجود همه محدودیت‌هایش، بی‌عدالتی‌های دیرپایی را تصحیح کرد، آزادی و دموکراسی را گسترش داد، و به تحقق نوید امریکا درباره فرصت و زندگی

مناسب برای میلیون‌ها نفر از مردمانش کمک کرد. از این دیدگاه بنیادی، لیبرالیسم موفق بود. با این حال، چون برخی سیاست‌ها موفق نشدند یا به اصطلاح پس زدند و نتیجه معکوس دادند، این دگرگونی‌ها به بهای هزینه‌ای اجتماعی و سیاسی تمام شد، و بخشی از این هزینه به گردن حزب دموکرات و لیبرالیسم افتاد.^۱

امریکا، به‌رغم رشد اقتصادی پس از دوران کساد، هنوز در دهه ۱۹۵۰ جامعه‌ای نژادپرست و بسیار نابرابر بود. سیاهپوستان امریکایی از احترام و فرصت‌های برابر محروم بودند و در جنوب به موجب قانون و در شمال با عملکرد اجتماعی در معرض جداسازی نژادی قرار داشتند. تبعیض علیه سایر اقلیت‌های نژادی و قومی امری متعارف بود؛ مثلاً تخصیص سهمیه‌ها در قوانین ملی مهاجرت، هنوز به‌عنوان مبنایی به سود اروپای شمالی و غربی نهادینه شده است. زنان جز چند نشانه‌ای در میان نمایندگان برای هرکاری جز امور خانه فاقد صلاحیت تلقی می‌شدند و، در موارد نادر، از سیاست و زندگی عمومی، حرفه‌ها و سایر پیشه‌ها محروم بودند. قوانین ایالتی همجنس‌گرایی را غیرقانونی اعلام کرده و افکار عمومی آن را چنان شرم‌آور تلقی می‌کرد که درباره آن موضوع به‌طور علنی نمی‌شد صحبت کرد. اصلاحات نیودیل و رشد اقتصادی پس از جنگ بر فقر عمومی چیره شده بود، اما فقر اقلیت به صورت واقعیتری سرسخت بر جای مانده بود، و در ۱۹۶۰ بیش از یک پنجم جمعیت زیر خط فقر بودند. به‌رغم فراوانی کلی امریکا، گرسنگی و سوء تغذیه هنوز فقرا را، بویژه در مناطق روستایی جنوب، رنج می‌داد و به‌رغم پیشرفت‌های عمده در علوم پزشکی، دستاوردهای بهداشتی و متوسط عمر محدود بود. میلیون‌ها نفر فاقد بیمه بهداشتی و دستیابی به مراقبت‌های بهداشتی بودند؛ آلودگی هوا و آب در کنترل نبود؛ و صنعت سیگار تلاش‌های تبلیغ آثار سوء، سیگار کشیدن را خنثی می‌کرد.

۱. من در اینجا فقط به سیاست داخلی کار دارم؛ درباره تصمیم‌گیری در سیاست خارجی، رجوع

هموارسازی و خنثی کردن موانع سیاسی در همه این زمینه‌ها برای اصلاحات ایجاد زحمت می‌کرد. امریکاییان سیاهپوست از حق انتخاب در جنوب محروم بودند و در جاهای دیگر هم چندان نماینده‌ای نداشتند. در بسیاری از ایالات طی چندین دهه قانون‌گذاران به‌طوری که نشان دهنده تغییرات جمعیتی باشد سهمیه‌بندی دوباره نشده بودند، و در نتیجه شهرها به‌طور قابل توجهی کسری نمایندگی داشتند؛ در یازده ایالت، کمتر از بیست درصد جمعیت می‌توانستند اکثریت مجالس قانون‌گذاری خود را انتخاب کنند. در کنگره جنوبی‌ها از کنترل خود بر کمیته‌های اصلی برای سد کردن راه پیشرفت در حقوق مدنی و سایر موضوعات در سطح ملی جلوگیری می‌کردند. صنایع قدرتمند در تصویب قوانین زیست محیطی و بهداشتی کارشکنی می‌کردند؛ و هروقت اصلاح‌طلبان پیشنهاد می‌کردند درباره این مسائل اقدام شود، محافظه‌کاران به بهانه حقوق ایالات، حقوق مالکیت و راه و رسم امریکایی با آن مخالفت می‌کردند، و از این‌که هیچ کاری انجام ندهند راضی بودند. لیبرال‌ها آماده تغییرات بودند، و مشکل‌آفرینان در میان آن‌ها فعالانه در راه آن می‌جنگیدند.

در یک سیستم سیاسی مسدود شده، ابتکار عمل از کجا می‌تواند وارد شود؟ تا حدی از طریق انتقادات اجتماعی، هنرها، و جنبش‌های اجتماعی که به خاطر اصلاحات تحریک می‌کردند و موجب تغییر رفتار در میان کل مردم می‌شدند. در دهه ۱۹۶۰ حال و هوای عقایدی لیبرال‌تر راه را برای قانون‌گذاری ملی گشود، و بخش عمده آن پس از کسب آرای قاطع دموکرات‌ها در ۱۹۶۴ در کنگره میسر شد.^۱ اما تا رسیدن آن زمان، و در دهه بعد، نهادی که به‌طور تاریخی نسبت به اصلاحات اجتماعی نظر دوستانه‌ای

1. Tom W. Smith, "Liberal and Conservative Trends in the United States Since World War II," *Public Opinion Quarterly* 54 (1990): 479-507; Benjamin I. Page and Robert Y. Shapiro. "Effects of Public Opinion on Policy", *American Political Science Review* 77 (March 1983), pp. 175-90; Gerald C. Wright Jr., Robert S. Erikson, and John P. McIver, "Public Opinion and Policy Liberalism in the American States", *American Journal of Political Science* 31 (1987), pp. 980-1001.

نداشت در فرو ریختن موانع سیاسی در مشکل‌ترین مسائل نقشی تعیین‌کننده پیدا کرد. این نهاد دیوان عالی کشور بود، و نقش آن به خودی خود مسئله‌ای شد، زیرا لیبرال‌ها که به دموکراسی اعتقاد داشتند چگونه می‌توانستند از اقتدار قضات غیرمنتخب نیز دفاع کنند؟

در حقیقت، برخلاف دورانی طولانی که قضات به بهانه‌های حرمت حقوق مالکیت و آزادی قراردادها مرتباً قوانین اجتماعی را فسخ می‌کردند، بسیاری از لیبرال‌ها از دوران نیودیل اعتقاد داشتند که دادگاه‌ها، با تبعیت از قضاوت‌های مصلحت‌اندیشانه قانون‌گذاری به بهترین‌وجه در خدمت دموکراسی‌اند. اما، قاضی هارلان فیسک استون، در یکی از تصمیمات ظاهراً کوچک دیوان عالی کشور در ۱۹۳۸ پانوشتی اضافه کرد که معرف سه استثنا بود: قانونی که معلوم شود بر خلاف سند حقوق بشر است؛ قانونی که با ممانعت از تغییر قانون فرایند سیاسی دموکراتیک را محدود کند؛ و قوانینی که «هدف آن‌ها مذاهب خاص یا اقلیت‌های ملی یا نژادی باشد»، زیرا پیش‌داوری علیه این گروه‌ها ممکن است «مُخِلِ عملکرد فرایندهای سیاسی» باشد که معمولاً باید وسیله حمایت از اقلیت‌ها باشند. با توجه به این دیدگاه، دادگاه‌ها نه در محدود کردن دموکراسی، بلکه در تحقق این‌که عملکردهای قوای مقننه و اجرائیه دموکراتیک باشد، نقشی مشروع بر عهده دارند. فقط اگر کسی دموکراسی را صرفاً حکومتی بر پایه اکثریت ساده بیانگارد، در این صورت دادگاه‌ها ذاتاً غیردموکراتیک هستند. اما اگر دموکراسی دلالت بر این داشته باشد که همه شهروندان، از جمله اقلیت‌ها، باید بتوانند صدای خود را به گوش‌ها برسانند، در این صورت دخالت دادگاه‌ها برای تأمین حقوق آنان تحت قانون اساسی نه تنها دموکراسی را محدود نمی‌کند، بلکه آن را کمال می‌بخشد و گسترش می‌دهد.^۱

1. Morton J. Horwitz, *The Warren Court and Pursuit of Justice* (New York: Hill and Wang, 1998), ch. 5; the case is *Caroline Product Co. v. Unites States* (1937). The Following discussion of the Warren Court draws on Horwitz's account and on Bernard Schwartz, ed., *the Warren Court: A retrospective* (New York, Oxford University Press, 1996).

عملگرایی قضایی دیوان کشور وارن را باید در این زمینه و پیشینه درک کرد. شخص وارن، فرماندار مردمی پیشین کالیفرنیا، همچون ویلیام برنان، یکی دیگر از انتصاب‌های اصلی آیزنهاور، یک جمهوری‌خواه بود. دیوان از ۱۹۵۴ که در رأی دربارهٔ دعوای هیئت مدیرهٔ آموزشی براون وی، که در آن جداسازی نژادی در مدارس را برخلاف قانون اساسی خوانده بود، سلسله تصمیماتی به سود حق برابر امریکاییان افریقایی تبار و دیگر اقلیت‌ها از بهره‌مندی از حمایت قوانین اتخاذ کرد. دیوان در ۱۹۶۲ در دعوای بیکر کار، قصور ایالت تنسی را در عدم تجدید نظر در سهمیه‌بندی انتخاباتی قانون‌گذاری [بر پایهٔ تغییرات جمعیتی] در طی شصت سال گذشته به چالش گرفت، و سپس سلسله آرای دیگری صادر کرد که قاعده «یک نفر، یک رأی» را برای حوزه‌های انتخاباتی ایالتی برقرار کرد. دیوان همچنین تضمین‌های آزادی بیان و آزادی مطبوعات را گسترش داد. مثلاً، دیوان در دعوای نیویورک تایمز سولیوان (۱۹۶۴)، گفت که مطبوعات را فقط هنگامی می‌توان در توهین علیه مقامات عمومی مقصر دانست که «سوءنیت واقعی» آنان قابل اثبات باشد؛ در این مورد خاص، تایمز اعلانی از سوی رهبران حقوق مدنی چاپ کرده بود که شامل انتقاد از پلیس در بیرمنگام، آلاباما بود، گرچه هرگز از ال بی سولیوان، رئیس پلیس، نامی نیاورده بود. اگر دیوان کشور از قضاوت مرددانه صادره از سوی دادگاهی در آلاباما علیه تایمز حمایت کرده بود، بشدت مانع پوشش ملی اعتراضات حقوق مدنی در جنوب — و از ایزرو توانایی امریکاییان افریقایی تبار در رساندن صدای خود به گوش دیگران — می‌شد.

قطعاً همهٔ پیشرف‌های حقوق مدنی و دموکراسی در طی دههٔ ۱۹۶۰ از طریق قضایی حاصل نشد. دیوان دورهٔ وارن نتوانست ممنوعیت تبعیض در استخدام خصوصی، مسکن و تسهیلات عمومی را در انطباق با قانون اساسی بپذیرد. این کار با تصویب قانون حقوق مدنی به وسیلهٔ کنگره در ۱۹۶۴ و نیز اقدامات متعاقب آن در جلوگیری از این گونه تبعیضات عملی شد. در ۱۹۶۵ کنگره قانون حق رأی را نیز تصویب کرد و قوانین تازه‌ای دربارهٔ مهاجرت

وضع و سهمیه‌های قدیمی بر پایهٔ ریشه‌های ملی را حذف کرد. این اقدامات توانست چهرهٔ جامعه امریکا را به معنی واقعی کلمه تغییر دهد.

از سال ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۵، مبارزه برای غلبه بر نژادپرستی قانون اخلاقی لیبرالیسم بود، اما انقلاب حقوق [مدنی، فردی] که لیبرالیسم به حرکت درآورد بسیار فراتر رفت. جنبش حقوق مدنی سرمشق جذابی برای اقتدار اخلاقی و اقدام سیاسی به وجود آورد که از سوی جنبش‌های طرفدار حقوق زنان، همجنس‌بازان، معلولان [توانخواهان]، و گروه‌های دیگر اقتباس (و همسان) شد. دیوان عالی کشور همچنین مفهوم حقوق [فردی] را به روش‌های تازه گسترش داد. دیوان در رأی خود در *دعوی گریسوالد کانتیکات* (۱۹۶۵)، که قانون ایالتی کانتیکات را دربارهٔ منع استفاده و سائل ضد بارداری لغو نمود، اعلام کرد که امریکاییان دارای حقی نسبت به حریم خصوصی زناشویی خود هستند؛ دیوان دو سال بعد، در *دعوی لاوینگ ویرجینیا*، یک قانون ایالتی ویرجینیا را که علیه ازدواج مختلط نژادی بود لغو کرد؛ و در ۱۹۷۱، در *دعوی رُووید*، قوانین ضد سقط جنین را، به‌عنوان این‌که حقوق حریم خصوصی زنان شامل کنترل بر جسم خودشان نیز می‌باشد، فسخ کرد. دیوان در خط تصمیم‌گیری‌های دیگری، از جمله در *دعوی میراندا آریزونا* (۱۹۶۶)، حقوق مظنونین پلیس و خوانندگان کیفری را گسترش داد. و نیز دیوان در تصمیماتی دیگر دربارهٔ جدایی دین و دولت، از جمله معتقد بود که نیایش‌های سازمان یافته در مدارس عمومی بر خلاف قانون اساسی است. این تصمیمات همهٔ ملحقاتی بر خرده‌گیری‌های کلاسیک لیبرالیسم دربارهٔ محدودیت قدرت دولت بودند. اما، چون گسترش حق نسبت به حریم شخصی حکومت را از تنظیم روابط خصوصی کنار می‌گذاشت، دیوان جنبش جدید را به سوی آزادی‌های بیشتر جنسی سوق می‌داد. *لیبرتاریان‌ها* یا طرفداران متمایل به راست آزادی اراده به این جنبهٔ کار دیوان چندان اعتراضی نداشتند؛ آن‌ها اصولاً خواهان آن بودند که دیوان بیشتر حامی حقوق مالکیت نیز باشد. اما از

نظر محافظه‌کاران اخلاقی و مذهبی، تصمیمات دیوان دربارهٔ امور جنسی، سقط جنین و نیایش در مدارس هتک حرمت بود.

منبع دیگری که موجب پدیداری پس‌زدن یا واکنش شدید علیه لیبرالیسم شد از وسائلی برخاست که اصلاح‌طلبان برای پیشبرد حقوق مدنی به آن توسل می‌جستند، مانند انتقال بچه‌ها با اتوبوس از محله‌ای به محله دیگر برای تحقق همگرایی مدارس و استفاده از اقدام ایجابی برای ایجاد برابری بیشتر در آموزش عالی و اشتغال. اقدام ایجابی در اصل به‌عنوان راهی برای اجرای قانون ضد تبعیض و به تبعیت واداشتن سازمان‌هایی مانند اتحادیه‌های صنفی توسعه یافت که سیاهان را از طریق روش‌های غیر رسمی محروم می‌کردند. اما، طولی نکشید که تنوع نژادی و قومی در کلاس‌های درس و کارگاه‌ها به خودی خود به ارزشی تبدیل شد که باید از طریق اقدام ایجابی حاصل می‌شد. انگیزش اصلی جنبش حقوق مدنی این بود که نژاد به‌عنوان موضوعی قابل توجه از مباحث حذف شود؛ شیوه‌هایی که برای نیل به جامعه‌ای برابر و یکپارچه اتخاذ شد به‌طور فزاینده بر نژاد به‌عنوان ملاک و معیاری تأکید کرد. زنجیره‌ای از دلایل قابل دفاع وجود داشت که از سیاست‌های نابخردانه نژادی به سیاست‌های آگاهانه نژادی منجر شد، اما نتیجهٔ آن، اگر نگوییم تضادی فوری، دست‌کم تنش بود میان وسایل و اهداف در مبارزه برای پایان دادن به عملکردهای تبعیض‌آمیز. به نظر می‌رسید سنگینی بار تغییر به‌طوری فزاینده بر دوش اشخاص بی‌گناه قرار می‌گرفت. کودکان وادار می‌شدند مدارس محله خودشان را ترک کنند و متقاضیان سفید پوست واجد شرایط که از مشاغل محروم می‌ماندند شخصاً مسئول عملکردهای نژادپرستانه نبودند. هرچه لیبرالیسم از ریشه خود دورتر می‌شد، هدف رفع تبعیض علیه امریکاییان افریقایی تبار را از طرّقی که به اطرافیان بی‌گناه آسیب می‌رساند ناگزیر به اهدافی دیگر به سود گروه‌های دیگر سوق می‌داد، شالوده اخلاقی انقلاب حقوق [فردی] مبهم‌تر و از حمایت سیاسی کمتری برخوردار می‌شد.

میان سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸، پس زدن شدید و فزاینده‌ای نیز علیه «انقلاب در خیابان‌ها» پدید آمد: یعنی آشوب‌های شهری، شورش‌های عرصه‌های دانشگاهی، سوزاندن کارت‌های اعزام به سربازی در تظاهرات اعتراض آمیز ضد جنگ، و پدیداری استفاده از مواد مخدر و فعالیت‌های ضد فرهنگی. برخی لیبرال‌ها این تحولات را محکوم می‌کردند، در حالی که برخی دیگر آن‌ها را معذور می‌داشتند یا برخی جنبه‌های رادیکالیسم جدید را توجیه می‌کردند، و محافظه‌کاران این همدردی را، حتی اگر سزاوار هم می‌بود، به‌عنوان دلیل دیگری می‌انگاشتند بر این که باید لیبرالیسم را به خاطر کل مسئله مقصر دانست. در آن زمان، لیبرالیسم از هر دو سو مورد تهاجم بود — از سوی رادیکال‌ها به‌خاطر محافظه‌کاری بیش از اندازه و از سوی محافظه‌کاران به‌خاطر رادیکال بودن بیش از اندازه. از دید رادیکال‌های جوان، نهادهایی مانند مدارس و دانشگاه‌ها که به طرز لیبرال اداره می‌شدند در ایجاد فرهنگی سرکوبگر و خفقان‌آور همدست بودند، در حالی که محافظه‌کاران همان نهادها را مسئول فرهنگی می‌دانستند که بسیار آسانگیر و سهل‌انگار بود. اما، رادیکال‌ها و محافظه‌کاران در یک نکته توافق داشتند: برنامه‌های اجتماعی لیبرال الزاماً پوچ و بی‌اثر بودند.

برنامه‌های مرزنو و جامعه بزرگ هردو، همچون انقلاب حقوق [فردی]، برای لیبرالیسم هم منبع کامیابی بودند و هم موجب پس زدن شدید علیه آن. رفاه و افزایش درآمدهای مالیاتی در دهه ۱۹۶۰ به دولت‌های کندی و جانسون و همچنین به فرماندارانی مانند پَت براون در کالیفرنیا اجازه داد برنامه‌های تازه‌ای در ابعاد بزرگ ارائه دهند. با این که جنگ با فقر بر حافظه تاریخی آن دوره سایه می‌افکند، اما بیشتر هزینه‌های اجتماعی جدید مصروف فقرا نشد. به عبارتی بودجه‌نویسی، بزرگ‌ترین ابتکار عمل‌های فدرال به سود سالخوردگان بود: مانند ابداع مراقبت پزشکی در ۱۹۶۵ و افزایش عمده مزایای تأمین اجتماعی در دهه ۱۹۷۰. مراقبت بهداشتی عموماً سهم پیوسته فزاینده‌ای از هزینه‌های اجتماعی را جذب می‌کرد. هنگامی که کنگره قانون

مراقبت پزشکی [مدیکر] را در ۱۹۶۵ تصویب کرد، برنامه دومی هم به نام کمک پزشکی [مدیکید] ابداع کرد که هزینه مراقبت پزشکی فقرا را تأمین کند، بی‌آن که همه آمریکایی‌های کم درآمد را که فاقد بیمه خصوصی بودند پوشش دهد. اما در این‌جا نیز ادراکات واقعیات مالی را به‌طور دقیق بازتاب نمی‌دهد: دو سوم هزینه‌های کمک پزشکی صرف پرستاری بیماران خانگی شد، که بسیاری از آن‌ها سالمندان طبقه متوسط بودند که دارایی‌هایشان به تحلیل رفته بود.

سیاست‌های ضد فقر دهه ۱۹۶۰ را براحتی می‌توان به دو مرحله تقسیم کرد. جنگ با فقر در دوره جانسون، یعنی مرحله نخست، «برابری فرصت» را به عنوان اصل سازماندهی خود می‌دانست و بر آموزش جبرانی و کارآموزی شغلی، همراه با توسعه جامعه تأکید داشت. از جمله برنامه‌های اصلی برنامه امتیاز تشویقی یا آوانس برای دوره آمادگی کودکان محروم؛ قانون آموزش ابتدایی و متوسطه مصوب ۱۹۶۵ برای راهیابی محرومان به مدرسه؛ و سپاه اشتغال، برای کارآموزی فقرایی که به مدرسه نمی‌رفتند قابل ذکر است. از آن‌جا که برنامه‌های اجتماعی که سابقه آن‌ها به اوایل قرن بیستم بازمی‌گشت، می‌کوشیدند با حمایت از کارگران در مقابل مخاطرات اقتصادی ناشی از بیماری، مصدومیت، پیری، و بیکاری از افلاس آنان و خانواده‌هایشان جلوگیری کنند، هدف [برنامه] جنگ با فقر، بهبودبخشیدن به فرصت‌های زندگی مردمی بود که عجالتاً گرفتار فقر بودند. از آن‌جا که این برنامه مستلزم تغییراتی در شیوه تفکر و رفتار بود که هیچ‌کس مطمئن نبود چگونه باید اسباب آن را فراهم آورد، طبیعتاً کار مشکل‌تر می‌شد. در نتیجه برخی ابتکار عمل‌های تازه بی‌اثر بود، و حتی آن‌هایی که نتیجه مثبتی به بار می‌آوردند به کندی پیش می‌رفتند. به علاوه، برخلاف تأمین اجتماعی و مراقبت پزشکی که برای همه کسانی که واجد صلاحیت بهره‌مندی از مزایای آن شناخته می‌شدند، حقوق مکسبه‌ای ایجاد می‌کرد، اعتبارات برنامه‌های ایجاد فرصت‌های برابر بر مبنای محدود و اختیاری به وسیله کنگره تأمین

می‌شد، و بیشتر آن فقط به دست بخشی از فقرا می‌رسید. حتی منابعی که در اختیار برنامه مردمی و موفق‌مانند امتیاز تشویقی قرار می‌گرفت فقط برای ۲۰ درصد از کودکان واجد شرایط تکافو می‌کرد. تأمین اعتبارات این ابتکار عمل‌ها بر مبنایی غیرکامل در آغاز معقول به نظر می‌رسید چون آزمایشی بود. اما هرگز نمی‌بایست از برنامه‌های فرصت‌های برابر انتظار می‌رفت که فقر را بزدايند؛ نوید دادن بیش از حد این نظر را بر می‌انگیخت که آن جنگ مغلوبه بوده است.^۱

به نظر بسیاری منتقدین اولیه جنگ با فقر، مسئله آن برنامه این بود که دولت به جای اعمال روش‌های مستقیم‌تر تقویت مالی فقرا به ارائه خدمات به آنان متکی بود. این منطق موج دوم برنامه‌ها بود — بسیار از آن‌ها در طی دولت نیکسون شکل قانونی به خود گرفتند یا گسترش یافتند — و یک «تور نجات» به وجود آوردند که کالاهای اساسی را در سطح مبنای تأمین کند. در ۱۹۳۵، کنگره در بخشی از قانون تأمین اجتماعی برای حمایت از فرزندان فاقد والدین شاغل امتیاز کوچکی مقرر داشته بود، یعنی وضعیتی که در آن زمان انتظار می‌رفت در وهله نخست هنگامی پدید آید که پدری می‌مرد و بیوه خود را در نگهداری خانواده تنها می‌گذاشت. تا سال ۱۹۶۱، این برنامه — که اکنون کمک به خانواده‌های دارای فرزندان وابسته (AFDC) نامیده می‌شد و معمولاً از آن به عنوان برنامه «رفاه» نام می‌برند — هنوز نسبتاً کوچک بود، هرچند در نتیجه افزایش درصد طلاق‌ها و فرزندان خارج از

1. For discussion and evaluation of the War on Poverty and subsequent programs, see James T. Patterson, *America's Struggle against Poverty in the twentieth Century* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 2000); Christopher Jencks, *Rethinking Social Policy: Race, Poverty, and the underclass* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press 1992); Sheldon H. Danziger and Daniel H. Weinberg, eds., *Fighting Poverty: What Works and What doesn't* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1986); John E. Schwartz *AMERICA'S Hidden Success: A reassessment of Twenty Years of Public Policy* (New York: Norton, 1983); and Edward Zigler and Susan Muenchow, *Head Start: The Inside Story of America's Most Successful Educational Experiment* (New York Basic Books, 1992).

ازدواج در حال رشد بود. حکومت فدرال در حدود دو سوم هزینه‌های این برنامه را می‌پرداخت، اما ضوابط استفاده و سطح مزایا به وسیله ایالات تعیین می‌شد، که بعضاً، خصوصاً در اقصای جنوب، آن قدر محدود بود که فقرا را در شرایطی همچون فقرای جهان سوم قرار می‌داد. بسیاری از اصلاحات در صدد بودند برنامه کمک به خانواده‌های دارای فرزندان وابسته (AFDC) را تغییر دهند یا جایگزین کنند، زیرا پوشش این برنامه نامتوازن بود، فقط به فقرای غیر شاغل کمک می‌کرد (و بدین ترتیب موجب می‌شد دریافت‌کنندگان کمک با دلگرمی به دنبال کاری نروند)، و بسیار مداخله‌گرانه بود (مددکاران اجتماعی می‌توانستند خانه‌های دریافت‌کنندگان کمک را در نیمه‌شب بازرسی کنند که مبدا «مردی در آن خانه» باشد که بتواند از عهده نگاهداری بچه‌ها برآید). برخی از اقتصاددانان معتبر، از جمله میلتون فریدمن محافظه‌کار و همچنین جیمز توین لیبرال، به‌عنوان جایگزینی برای برنامه کمک به خانواده‌های دارای فرزندان (AFDC)، طرفدار نوعی «مالیات بر درآمد منفی» بودند که حداقل درآمدی را در سطح فدرال برای فقرا، اعم از شاغل یا غیرشاغل، تضمین کند (این یارانه مالیاتی باید بتدریج کاهش می‌یافت و حذف می‌شد تا انگیزه کارکردن باقی می‌ماند). پرزیدنت نیکسون و جورج مک‌گاورن کاندیدای ریاست جمهوری در ۱۹۷۲، هر دو به نوعی از این تفکر حمایت می‌کردند، اما هرگز حمایت عمومی یا تأیید کنگره را جلب نکرد. اما، کنگره در ۱۹۷۰، پس از جلسات بررسی و استماع بسیار پر سر و صدا درباره گرسنگی و سوء تغذیه در امریکا برنامه‌ای را که در ۱۹۶۴ تصویب شده بود بازسازی کرد و حداقل درآمد تضمین شده‌ای را به شکل یک برنامه ملی کوپن یا تمبرهای غذایی برای فقرا به وجود آورد. دو سال بعد، باز هم بر مبنای اقدامات پیشین، برنامه درآمد تأمین‌مکمل را وضع کرد، که بدو برنامه‌ای برای حمایت از فقرای سالمند، نابینا و علیل با درآمدهای پایین بود. به‌علاوه، برنامه‌ای مشتمل بر یارانه‌های اجاره‌بها بسیاری

از فقرا را قادر ساخت از مسکن مناسب برخوردار شوند. در این حال، بسیاری از ایالات سطح مزایای رفاهی را افزایش داده، و دادگاه‌ها قاعده «مرد در خانه» را منع کرده بودند، و کنگره برای فقرا تسهیلاتی فراهم آورده بود که وقتی درآمدشان کم بود، کمک‌های رفاهی دریافت کنند. از دیدگاهی مالی، برنامه رفاه (شامل حمایت‌های نقدی و شبه نقدی مانند کوپن‌های مواد غذایی و یارانه‌های اجاره مسکن) کماکان به عنوان بخش کوچکی از دولت رفاه باقی ماند — یعنی فقط ۱۱ درصد از هزینه‌های رفاه اجتماعی در ۱۹۷۶. اما از سال ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۶ شمار خانواده‌های زیر پوشش برنامه رفاه بیش از سه برابر شده بود. — از ۱ میلیون نفر به ۳/۶ میلیون نفر رسیده بود — و این افزایش غالباً به عنوان دلیلی بر ناکامی برنامه جامعه بزرگ تلقی می‌شد؛^۱ و در حقیقت، رشد برنامه رفاه از نقصی حکایت داشت: هدف برنامه‌های فرصت برابر جنگ با فقر این بود که فقرا را قادر سازد معاش و گذران مناسبی کسب کنند، نه این که با بی‌کاری به هزینه مالیات‌دهندگان زندگی کنند. بسیاری از اصلاح‌طلبان امیدوار بودند که برنامه رفاه را تغییر دهند و انگیزه‌هایی برای اشتغال به وجود آورند (گرچه از ترس این که اشخاص منتفع [از برنامه رفاه] نتوانند مشاغلی پیدا کنند یا بی‌کار بمانند، تمایلی نداشتند خواستار کار شوند)، اما اجماعی سیاسی برای راه حلی جایگزین پدید نیامد.

برنامه‌های اجتماعی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ از نظر مادی برآستی به کاهش فقر کمک کردند. پس از پایین آمدن درصد فقر از ۳۰ درصد به ۲۲ درصد در طی دهه ۱۹۵۰ (که با توجه به معیارهای استاندارد فدرال محاسبه شده بود)، در ۱۹۷۰ به ۱۳ درصد کاسته شد. اما، شاخص رسمی فقط درآمد نقد را به حساب می‌آورد. احتساب کوپن‌های مواد غذایی، یارانه‌های مسکن،

1. Social Security Administration, "Annual Statistical Supplement, 2005" (February 2006), table 9G, available at: www.ssa.gov/policy/docs/statcomps/supplement/2005
David T. Ellwood, *Poor Support: Poverty in the American Family* (New York Basic Books, 1988), p. 39.

و پوشش پزشکی معادل پولی که دریافت‌کننده آن خدمات صرفه جویی می‌کرد تصویر روشن‌تری به دست می‌دهد. با این معیار، به موجب برآورد کریستوفر جنکس، میزان فقر از ۲۹ درصد در ۱۹۵۰ به ۱۸ درصد در ۱۹۶۵ و به ۱۰ درصد در ۱۹۸۰ کاهش یافت.^۱ گرسنگی و سوء تغذیه جدی در جوامع فقیر کاملاً برطرف شد؛ خانه‌های شلوغ و ویران بشدت کاهش یافتند؛ دستیابی فقرا به مراقبت پزشکی بسیار افزایش یافت. با این‌که در دهه‌های پیش از سال ۱۹۶۵ میانگین عمر چندان افزایشی نیافته بود، این میانگین در فاصله سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۸۰ چهار سال افزایش یافت، و درصدهای مرگ و میر متناسب با سز و سال تا ۲۰ درصد کاهش یافت. جای شگفتی نیست که بزرگ‌ترین کاهش فقر در میان سالمندان رخ نمود که با توجه به معیارهایی همچون نیل به میانگین عمر طولانی‌تر به شصت و پنج سال و کاهش ایام بستری شدن و معلولیت، بهداشت و بهزیستی آن‌ها نیز بهبود یافت. درصد فقر در میان سالمندان معمولاً بالاتر بود، اما در ۱۹۸۰ رواج فقر در میان سالمندان کم‌تر از کسانی بود که زیر شصت و پنج سال داشتند. کم‌تر کسی به اهمیت این تغییر توجه کرده است؛ تأمین اجتماعی همراه با مدیکر [برنامه مراقبت پزشکی] و سایر اصلاحات به موفق‌تری برنامه ضد فقر تبدیل شده است. شکاف و اختلاف‌های تاریخی میان امریکاییان سیاهپوست و سفیدپوست نیز با توجه به اقداماتی متنوع — همچون پیشرفت‌های آموزشی، امتیازات آزمون در ریاضی و انگلیسی، اشتغال در مشاغل پر درآمدتر، درآمدهای متوسط، مالکیت خانه — به میزان قابل توجهی کاهش یافت.^۲

1. Jencks, *Rethinking Social Policy*, 74.

2. See my "Health Care for the poor: The past twenty years", in Danziger and Weinberg, *Fighting Poverty*, 106-32. On the reduction in black-white disparities, see "Summary and Conclusions" in Gerald David Jaynes and Robin M. Williams Jr., eds., *A Common Destiny: Blacks and American Society*, for the Committee on the Status of Black Americans, Commission on Behavioral and Social Sciences and Education, National research Council (Washington, D.C.: National Academy Press, 1989), pp. 3-32.

در عین حال که قانون و تدابیر اجتماعی به این پیشرفت کمک می کرد، ولی، کاهش فقر در طی دهه ۱۹۶۰ بازتاب رشد اقتصادی نیرومند آن سالها بود. اما، در طی دهه بعد عملکرد اقتصادی در سراسر جهان صنعتی بشدت تنزل کرد. در دهه ۱۹۷۰ جمع ظرفیت تولید اقتصادی ایالات متحد به افزایش خود ادامه داد، اما دلیل آن فقط این بود که با پایان تحصیلات نسل دوران پُرزایی^۱ حجم نیروی کار رشد کرد و زنان بیشتری در جست و جوی کار برآمدند. در مورد مردان، درآمد سرانه واقعی پایین رفت؛ مثلاً میانگین درآمد مردانی که در ۱۹۷۳ در سنین سی و پنج تا چهل و پنج سالگی بودند طی ده سال بعد (پس از تورم) ۱۵ درصد تنزل کرد. در بسیاری از خانواده ها زنان به شغل و حقوق دست یافتند (که گاهی به دلیل مسائل اشتغال شوهران شان بود)؛ اما میانگین درآمد واقعی خانوادگی به هیچ وجه افزایش نیافت — و نابرابری درآمد رو به افزایش نهاد. خانواده های تک والدینی وضع شان بسیار بدتر از آن هایی بود که شامل دو بزرگسال شاغل بودند. تحت این شرایط، فقدان پیشرفت بیشتر در کاهش فقر چندان مایه شگفتی نبود، و (برخلاف ادعاهای محافظه کاران) دلیل آن هم نبود که برنامه های اجتماعی بی اثر بوده است. اطلاعات یا داده های مربوط به درآمد پیش و پس از واگذاری ها (یعنی برنامه های تقویت درآمد) نشان می دهد که بدون کمک حکومت درصد فقر

۱. طی دوره ای در سال های جنگ جهانی دوم و تا مدتی پس از آن میزان زاد و ولد در امریکا و تا حدی در اروپا بشدت افزایش یافت که به نام دوره پُرزایی یا baby boom شهرت یافته است. این نسل، که به دلایل فرهنگی و اجتماعی و آثار حاصل از آن افزایش جمعیت ناگهانی، با مسائل و مشکلات و همچنین پیشرفت های شگرفی همراه بوده است، از لحاظ ارتقای فرهنگی و تأثیرگذاری علمی، تاریخی، فرهنگی، اجتماعی، صنعتی و اقتصادی نسلی تأثیرگذار و متفاوت محسوب می شود. به همین دلیل واژه پُرزایی یا baby boom واجد مفهوم فرهنگی و اقتصادی و اجتماعی ویژه و شناخته شده ای است. آن نسل به مفهوم جهانی خود در طبقه ایت ایران نیز پدید آمده بود، اما، ایران برای خود تجربه جداگانه مشابهی را نیز در پُرزایی دوران جنگ عراق آزموده، و هم زمان با به عرصه رسیدن آن نسل با مسائل آن نیز رویاروی شده است. (مترجم)

بسیار بیشتر می‌بود. البته، این نکته منطق لزوم یک «تورِ نجات» بود، و از این لحاظ مؤثر افتاد.^۱

اما، بحث دربارهٔ تدابیر ضد فقر به جای این که شرایط مادی را هدف قرار دهد به طوری فزاینده دربارهٔ شرایط اخلاقی آنان بود. مخالفت‌های اصلی محافظه‌کاران با برنامه‌های رفاه به این دلیل بود که آن را موجب تنبلی، رویگردانی از ازدواج، یارانه دادن به ولادت‌های نامشروع، و بدین وسیله کمک به چرخه‌ای از عدم مسئولیت اخلاقی و فقر از نسلی به نسل دیگر می‌پنداشتند. این انتقاد مطلب تازه‌ای نبود، اما در دورانی که طلاق، سهم ولادت‌های حاصل از والدین ازدواج نکرده، و تک والدی در همهٔ طبقات در حال افزایش بود و تعاریف و تصاویر فقر بر لایه زیرین حاشیه‌نشینان (یعنی در حدود ۱۰ درصد فقرا) تمرکز داشت که در دام طاس لغزنده‌ای خود ساخته گرفتار بودند^۲، این انتقاد معقول می‌نمود. در طی سال‌ها دههٔ ۱۹۸۰، تحلیل‌های آماری تأثیرات برنامه رفاه بر ساختار خانواده این ادعا را که [برنامه] رفاه موجب افزایش درصد زاد و ولدهای نامشروع شده بود متزلزل نمی‌کرد.^۳ اما بخشی از انتقاد محافظه‌کاران درست بود. با کمک کردن به فقرای بیکار ضمن این که چندان کاری برای کارگران کم درآمد انجام نمی‌شد، برنامه‌های تورِ نجات انگیزه‌هایی به وجود می‌آورد که موجب رویگردانی از کار و

1. On the economic record of the 1970s and its relationship to poverty and other trends, see Jencks, *Rethinking Social Policy*, 75-79, and Ellwood, *Poor Support*, 52-57.

2. Ellwood, *Poor Support*, pp. 57-62.

الوود در این صفحات کتاب حمایت از فقرا خلاصه‌ای از نمونه و شاهد زمان ارائه می‌دهد، یعنی از افزایش فرزندان تک والدی از ۱۹۷۳ که مزایای رفاهی رو به کاهش بوده است؛ تفاوت‌های رفاهی از ایالتی به ایالت دیگر نشان دهند تفاوت‌هایی در ولادت‌های خارج از علقه ازدواج نبود؛ و تولدهای خارج از علقه زناشویی در میان امریکاییان افریقایی تبار به عنوان سهمی از جمع ولادت‌ها افزایش یافت که در درجه نخست به دلیل کاهش سریع درصد کل زاد و ولد حاصل از زناشویی بود. اطلاعات جدیدتر حاکی از این است که برنامه رفاه ممکن است تأثیری در تک‌والدی داشته بوده است، اما این تأثیر در مقایسه با عوامل دیگر نسبتاً کم بوده است.

مسئولیت فردی می‌شد. در برخی ایالات که مزایای رفاهی سخاوتمندانه‌ای داشتند، مادران فاقد مهارت نمی‌توانستند انتظار داشته باشند که در صورت پیدا کردن کار درآمدشان برابر یا بیشتر از از کمکی باشد که در صورت بیکاری از دولت دریافت می‌کردند. ناکامی از به تصویب رساندن بیمه بهداشتی همگانی نیز وضعی غیرعادی ایجاد کرد: فقرای تحت پوشش برنامه رفاه واجد شرایط برنامه کمک‌پزشی [مدیکید] نیز بودند، در حالی که کارگران مشاغل کم درآمد غالباً فاقد پوشش بیمه درمانی بودند. سایر کشورهای پیشرفته با توسل به بیمه بهداشتی همگانی و مستمری‌های حق فرزند که والدین در صورت پیدا کردن کار یا ازدواج آن را از دست نمی‌دادند، از این گونه مسائل تحریک‌آمیز پرهیز می‌کردند. از این لحاظ، محدودیت‌های دولت رفاه امریکا تا حدی مسئول انگیزش‌های ناخوشایند برنامه رفاه بود. برنامه رفاه با ارائه مزایای بیشتری به فقرایی که کار نمی‌کردند نسبت به مردمان فقیری که کار می‌کردند، این توقع معقول اخلاقی را که تلاش‌های فردی پادش مقتضی خود را دریافت خواهد کرد معکوس می‌کرد.

به علاوه، به نظر می‌رسید افزایش جمعیت تحت پوشش برنامه رفاه، بدترین بهانه‌های کلیشه‌ای سفیدپوستان را درباره تن‌پروری سیاهان تأیید می‌کرد. مسائل نژادی واقعاً هیچ‌یک از جنبه‌های سیاست داخلی امریکا را به اندازه برنامه رفاه پیچیده نمی‌کند. ارزیابی‌ها پیوسته حاکی از تأیید قاطع افکار عمومی از برخی برنامه‌ها، از قبیل برنامه امتیاز تشویقی، است، که افکار عامه آن را به امریکاییان افریقایی تبار فقیر مرتبط می‌داند. باری، امریکاییان سفید پوست برنامه رفاه را نه فقط به سیاهان، بلکه به سیاهانی ربط می‌دهند که کار نمی‌کنند.^۱ حمایت سیاسی از این برنامه هنگامی حتی از آن هم کم‌رنگ‌تر شد که شمار مادران تحت پوشش آن که دارای فرزندان

1. Martin Gilens, *Why Americans Hate Welfare: Race, Media, and the Politics of Antipoverty Policy* (Chicago: University of Chicago Press, 1999).

بیرون از علقه زناشویی بودند رو به افزایش نهاد. آنچه موضوع را بدتر می‌کرد این‌که برنامه رفاه با توجه به هنجارهای اجتماعی معاصر درباره نقش زنان به‌طور فزاینده انسجام خود را از دست می‌داد. سامانه رفاه در زمانی توسعه یافته بود که کم‌تر زنی با داشتن فرزندان کوچک عهده‌دار مشاغل درآمدزا بود، اما اکنون که میلیون‌ها مادر شاغل وجود دارند، دیگر منطقی به نظر نمی‌رسد که زنان تحت پوشش رفاه از اشتغال درآمدزا معاف باشند که بتوانند با فرزندانشان در خانه بمانند.

در ۱۹۷۳ گسترش مزایای نقدی رفاهی پایان یافت، هرچند افزایش یارانه‌های پزشکی و مسکن ادامه یافت. در طی بقیه سال‌های دهه ۱۹۷۰، در حالی که تورم افزایش ناگهانی می‌یافت ارزش واقعی پرداخت‌های رفاه کاهش یافت، و پس از انتخاب ریگان در ۱۹۸۰، دولت جدید از برنامه‌های ضد فقر کاست. در ۱۹۸۴ ارزش میانگین مجموعه رفاه و کوپن‌های مواد غذایی ۲۰ درصد کم‌تر از ۱۹۷۲، و فقط ۳ درصد بیشتر از ارزش کمک رفاهی در سال ۱۹۶۰ بود. در حالی که بسیاری این کاهش‌ها را تقبیح می‌کردند، برخی خواهان بازسازی سیاست‌های ضد فقر بر شالوده‌ای تدافعی‌تر شدند. به نظر این اصلاح‌طلبان برنامه رفاه نه تنها برای بهره‌مندان آن، بلکه همچنین برای هرگونه تلاش سیاسی به منظور بهبود زندگی فقرا راهی بُن بست بود. افکار عمومی آمریکا می‌توانست نسبت به فقرا سخاوتمند باشد، اما نه این‌که حاصل برنامه چیزی می‌بود که بیشتر مردم آن را رفتار کاهلانه و غیرمسئولانه می‌انگاشتند. رویکرد تازه مشروعیت شرایط منطقی کار را برای مادران مجرد تحت پوشش رفاه (همان‌طور که محافظه‌کاران طلب کرده بودند) قبول داشت، اما می‌پذیرفت که بیشتر افراد ذینفع فقط می‌توانستند مشاغل با دستمزدهای در سطح فقر به دست آورند. این سیاستی بود که در اصل درصدد بهبودبخشیدن زندگی آن‌ها بود، لذا، صرفاً از آن‌ها نمی‌خواست که درصدد استخدام باشند، بلکه در مرحله انتقالی به آن‌ها کمک می‌کرد و به پادش کار آن‌ها می‌افزود. گرچه این موج تازه تفکر درباره فقرزدایی در آغاز نام یا

قهرمان واحدی نداشت اما سرانجام با نام بیل کلینتون مرتبط شد. فکر اصلی را می‌توان با عنوان تقویت درآمدها توصیف کرد.

برخلاف رویکردهای برابری فرصت و تور نجات برای کاهش فقر، تقویت درآمدها اصولاً به کارگران فقیر نظر داشت، می‌کوشید مشوق‌ها را اصلاح کند، و می‌پذیرفت که موضوع اصلی این است که سیاست اجتماعی با ارزش‌های امریکایی درباره کار و مسئولیت انطباق یابد. واقعیت‌های اقتصاد و سیاسی تمرکز بر کارگران فقیر را ایجاب می‌کرد. سیاست‌های اجتماعی موجود، ضمن این که درباره سالمندان و معلولان نسبتاً سخاوتمندانه بودند، اما درباره دستمزد پایین، کارگران بهره‌مند از توان جسمانی و خانواده‌هایشان در زمانی که از دست رفتن مشاغل صنعتی نردبان مهم نیل به طبقه متوسط را از زیر پایشان برمی‌داشت و درباره کارگران دارای آموزشی کم‌تر از کالج که دستمزدهای واقعی آن‌ها در حال کاهش بود کماکان چندان کاری نمی‌کرد. سیاست‌هایی که دریافت‌های حاصل از دستمزدهای واقعی حاصل از کار با دستمزد پایین را افزایش می‌داد این توان را داشت که به منتفعان از برنامه رفاه کمک می‌کند که نه فقط از فهرست گیرندگان کمک خارج شوند، بلکه روند حرکت به سوی نابرابری فزاینده درآمد را خنثی سازند.

بنابراین، رویکرد تازه به عنوان هدفی کلی پیشنهاد می‌کرد که سیاست عمومی باید به همه خانواده‌های دارای یک کارگر تمام وقت در طول سال این امکان را بدهد که از فقر برهند: «اگر کار کنید، نباید فقیر باشید». از دید رقابت جهانی و انقلاب اطلاعات، آموزش و کارآموزی بهتر برای دستیابی به هدف در بلند مدت بسیار مهم خواهد بود. در این جا، بار دیگر، تأکید تفکر لیبرال بر برنامه‌های دومانظوره‌ای بود که همزمان در خدمت اهداف رشد اقتصادی و برابری باشد. اما اقدامات ضد فقر دیگری برای کارگران فاقد تحصیلات کالج یا مهارت‌های خاص لازم بود. اصلاح‌طلبان بویژه بر بیمه بهداشتی یارانه‌ای، حد اقل دستمزد در سطحی بالاتر، و افزایش اعتباری مالیاتی تأکید داشتند که تا آن زمان برنامه نسبتاً نامحسوسی بود برای عایدات افراد

کم‌درآمد دارای فرزند، به نام اعتبار مالیاتی درآمد مکتسب، که نخست در ۱۹۷۵ برقرار شد. پوشش یارانه‌ای بیمه بهداشتی منبع عدم امنیت اقتصادی و ورشکستگی فردی مهمی را برای کارگران فقیر از میان برمی‌داشت. بالاتر بودن حداقل دستمزد همراه با مبلغ قابل توجه اعتبار مالیاتی درآمد مکتسب به این ایده که «کار را درآمدزا کنید» نیز کمک می‌کرد — یعنی تضمین این که پاداش کار بیشتر از پاداش برنامه رفاه خواهد بود. در اواخر دهه ۱۹۸۰، اعتبار مالیاتی عایدات کارگری با حداقل دستمزد را فقط ۱۴ درصد افزایش داد، اما مزایای آن آشکار بود. این کار برخلاف برنامه رفاه کار را رواج داد، برچسب ننگ‌و‌عار نداشت، و برای اداره آن نیازی به دیوان‌سالاری بزرگ رفاه اجتماعی نبود، زیرا به وسیله سامانه مالیات بر درآمد عمل می‌کرد. این رویکرد تازه همچنین مستلزم تقویت جدی‌تر مسئولیت‌هایی بود در حمایت از کودکانی که پدران‌شان غایب بودند، و مستلزم اقداماتی برای کاهش بارداری نوجوانان بود.^۱

هنگامی که کلinton در مقام نامزدی ریاست جمهوری خواستار «پایان دادن به برنامه رفاه به صورتی که می‌شناسیم» شد، راهبرد خود را مشخص کرد، اما در مقام ریاست جمهوری، به‌رغم عقب‌نشینی‌ها و سازش‌ها، آن

۱. دیوید الود بیش از هرکس دیگری کوشید برای این راهبرد تازه فرمولی تنظیم کند. رجوع کنید به: حمایت از فقرا. درباره دیدگاه‌های بعدی‌اش درباره این که چه بر سر آن راهبرد آمد رجوع کنید به:

David T. Ellwood, "Welfare Reform as I Know It: When Bad Things Happen to Good Policies," *The American Prospect* (May-June 1996), pp. 22-29. Ellwood incorporated ideas originally advanced by conservatives; see particularly Lawrence Mead, *Beyond Entitlement: The Social Obligations of Citizenship* (New York: Free Press, 1986).

سیاست‌های کلinton نیز بر مبنای قانونی بود که در سال ۱۹۸۸ وضع شد، یعنی قانون حمایت از خانواده. در مورد اهمیت خطیر آموزش و کارآموزی حرفه‌ای، ابرت رایش تأثیر ویژه‌ای داشت؛ رجوع کنید به کتاب او:

The Work of Nations (New York: Knopf, 1991). On the history of reform in the Clinton Years, see Jason Deparle, *American Dream: Three Women, Ten Kids, and a Nation's Drive to End Welfare* (New York: Viking, 2004), esp. chs. 6 and 7.

برنامه را بسیار فراتر برد که مورد قدردانی بسیار قرار گرفت. نخستین بودجه او در ۱۹۹۳ با افزایش قابل توجه اعتبار مالیاتی درآمد مکتسب قدم بسیار مهمی برداشت. به موجب پیش‌بینی‌های تازه، خانواده‌ای چهار نفره کارگری با حداقل دستمزد اعتباری مالیاتی دریافت می‌کرد که حداقل دستمزد را ۴۰ درصد افزایش می‌داد. کنگره در اقدامی در ۱۹۹۶ حداقل دستمزد را ۲۱ درصد افزایش داد (از ساعتی ۴/۲۵ دلار به ساعتی ۵/۱۵ دلار). با این که برنامه امنیت بهداشتی کلینتون به تصویب کنگره نرسید، اما تغییرات در شمول بهره‌مندی از مدیکید [کمک پزشکی] و اتخاذ برنامه تازه بیمه بهداشتی کودکان بعداً پوشش عمومی خانواده‌های کم‌درآمد را گسترش داد. اقدامات دیگر شامل ابتکار دسترسی به محل کار بود که به موجب آن برای کمک به رفت و آمد به محل کار کسانی که پیشتر مشمول برنامه رفاه بودند به سرویس‌های حمل و نقل یارانه می‌پرداخت، و شامل اعتباری مالیاتی برای کسب و کارهایی بود که استفاده کنندگان پیشین از برنامه رفاه را استخدام می‌کردند. همه این‌ها در موفقیت اصلاحات برنامه رفاه بسیار مهم بودند.

اصلاحات رفاه بسیار متفاوت از برنامه اولیه کلینتون از آب درآمد، که خواستار تا دو سال تحصیل و کارآموزی برای دریافت‌کنندگان کمک بود تا از آن‌ها به کار دعوت شود، هزینه مراقبت از کودکان را می‌پرداخت، و به مشاغل خدمات اجتماعی برای کمک‌گیرانی که قادر به یافتن اشتغال تجاری نمی‌شدند یارانه می‌داد. در نتیجه این پیش‌بینی‌ها — و چون بودجه‌نویسان در پیش‌بینی‌های خود فرض را بر این می‌گرفتند که این برنامه از فهرست‌های پرداخت برنامه رفاه نخواهد کاست، و فقط درصد رشد آن را کاهش خواهد داد — پیش‌بینی شد که لایحه کلینتون هزینه‌های قابل توجهی به بودجه فدرال خواهد افزود. اما، پس از آن که جمهوریخواهان کنترل کنگره را در ۱۹۹۴ در اختیار گرفتند، قانون اصلاحات رفاهی خودشان را به تصویب رساندند، که کمک به خانواده‌های دارای فرزند وابسته (AFDC) را ملغی و «کمکی مقطوع» جایگزین آن کرد که در اختیار ایالات قرار گرفت تا آن

هزینه‌ها را در سطح موجود تثبیت کنند. رویکرد جمهوری خواهان به ایالات فشار می‌آورد که از فهرست‌های پرداخت رفاه بسرعت بکاهند، بدون توجه به این که چند نفر از بهره‌مندان کار پیدا کرده بودند، دوره کارآموزی دوساله، کارهای آخرین گزینه را حذف کردند، و برای هر خانواده منتفع برای همه کمک‌های رفاهی فدرال محدودیت پنج ساله مادام‌العمر وضع کردند. بیشتر مشاوران کلینتون از او خواستند که آن قانون را وتو کند، اما رئیس جمهور پس از وتو کردن دو طرح نخست که به تصویب کنگره رسیده بود، سومی را که کمک مقطوع را به کمک‌های نقدی محدود می‌کرد و کوپن‌های غذایی و مدیکید (کمک بهداشتی) را در مسئولیت فدرال نگاه می‌داشت امضا کرد.

بسیاری از لیبرال‌ها پیش‌بینی می‌کردند که گذران یا معیشت فقرا تحت برنامه اصلاحی رفاه مشکل خواهد شد، و شاید اگر به خاطر افزایش اعتبار مالیاتی در آمد مکتسب، افزایش حداقل دستمزد، گسترش پوشش حکومتی بیمه بهداشتی، یارانه‌های حمل و نقل، و حفظ کوپن‌های غذایی و مدیکید نمی‌بود همین طور هم می‌شد. مهم‌تر از همه، اقتصاد استوار اواخر دهه ۱۹۹۰ اکثریت زنان را قادر ساخت برنامه رفاه را کنار بگذارند و کار پیدا کنند. شمار خانواده‌های زیر پوشش رفاه از ۴/۵ میلیون به اندکی بیش از ۲ میلیون کاهش یافت، در حالی که درصد فقر در میان مادران مجرد — با احتساب کوپن‌های غذایی و کمک‌های دیگر — از ۲۱ درصد به ۱۵ درصد کاهش یافت (پیش از آن که در ۲۰۰۳ به ۱۷ درصد افزایش یابد). کاهش در هزینه‌های ایالتی رفاه آنقدر زیاد بود که صندوق‌های ایالتی برای مراقبت از کودکان و سایر خدمات برای فقرا را تحت برنامه کمک مقطوع که در سطح سال ۱۹۹۶ تثبیت شده بود لبریز ساخت. شمار اشخاص فقیر (به موجب معیارهای رسمی اندازه‌گیری) در طی سال‌های ریاست جمهوری کلینتون به ۶/۴ میلیون نفر کاهش یافت. حدوداً از آغاز سال ۱۹۹۲، کاهشی نیز در بارداری دختران نوجوانان و جرائم پدید آمد، و برخی از آلوده‌ترین مراکز شهری در دهه

۱۹۸۰ نشانه‌هایی از بهبود بروز دادند؛ ممکن است اصلاحات برنامه رفاه به این دگرگونی کمک کرده باشد. در اواخر دهه ۱۹۹۰، از فقرا انتظار می‌رفته است که کار کنند، و وقتی کار کنند، مبلغی اضافه بر دستمزدهایشان دریافت می‌کنند — یعنی اعتبار مالیات درآمد مکتسب — که ۱۰۰ درصد از منابع فدرال تأمین می‌شود و بسیار قابل توجه‌تر از مزایای نقدی است که برنامه‌های رفاهی بسیاری از ایالت‌ها تأمین کرده بودند. فقرا اکنون کاری را می‌توانند انجام دهند که سیستم پیشین آن را ممنوع می‌کرد: یعنی کار تمام وقت و در عین حال دریافت مبالغ حمایتی عمومی برای رهایی از فقر. مقصود این نیست که ادعا شود سیستم کلاً رضایت بخش است. در نتیجه ادامه کاسته شدن از پوشش بیمه بهداشتی به وسیله کارفرمایان، شمار امریکاییان فاقد بیمه افزایش یافته است؛ مراقبت از کودکان برای مادران شاغل در مشاغل با دستمزد پایین هنوز محدود است؛ و بسیاری از فقرا که دیگر نمی‌توانند واجد شرایط برنامه رفاه باشند قادر نیستند به شغل ثابتی دست یابند. کنگره طی ده سال از ۱۹۹۶، قادر نبوده است حداقل دستمزد را افزایش دهد، و به این ترتیب اجازه داده است ارزش واقعی آن به پایین‌ترین سطح در نیم قرن برسد. اما چون اصلاحات دوران کلینتون نشان داد که پیشرفت در کاری که مسئله‌ای لاینحل به نظر می‌رسید امکان‌پذیر است، راه پیشرفت در مبارزه با فقر از دهه‌های یأس‌آمیز در مورد برنامه رفاه روشن‌تر است.^۱

برنامه رفاه، غم‌انگیزترین ناکامی سیاست داخلی لیبرالیسم در دهه ۱۹۶۰ بود. تصحیح آن ناکامی، برخلاف آنچه برخی از محافظه‌کاران خواهان آن بودند، مستلزم قطع همه حمایت‌های حکومت از فقرا نبود. اما درواقع مستلزم تجدید طراحی بنیادین آن حمایت بود که مشوق‌ها را تغییر دهد و افکار عمومی را قانع کند که کار و مسئولیت مورد نظر خواهد بود و پاداش خواهد

1. Christopher Jencks, "Liberal Lessons from Welfare Reform", *The American Prospect* (Summer 2002, special supplement): A9-13; Christopher Jencks, Scott Winship, and Joseph Swingle, "Welfare Redux", *The American Prospect* (March 2006), pp. 36-40.

گرفت. نوآوری در اصلاحات دهه ۱۹۹۰ از آنچه به نظر می‌رسید کمتر بود. رئیس جمهوری که نخستین بار کمک نقدی به فقرا را نوعی «مُخَدِر» وصف کرد ریگان نبود، بلکه فرانکلین روزولت بود که آن را در قالب درخواستی از کنگره برای ایجاد سه میلیون شغل مطرح کرد. فرانکلین روزولت برنامه بسیار موفق خود یعنی تأمین اجتماعی را به عنوان حقی مکتسب بنیان نهاد؛ تا به امروز امریکایی‌ها به وسیله کار کسب صلاحیت می‌کنند و مزایای آن‌ها بازتاب درآمدي است که کسب کرده‌اند. لیندون جانسون هرگز قصد نداشت که جنگ با فقر برنامه رفاه را گسترش دهد: «هدف دست برداشتن بود نه دست کمک دادن». لذا، جایگزین کردن برنامه رفاه با سامانه‌ای متضمن درآمد حمایتی برپایه اشتغال با سنت لیبرالی کاملاً همسو بود. اگر لیبرال‌های طرفدار فقرا در طی نبرد طولانی بر سر برنامه رفاه آنچه را برپاکنندگان نیودیل و جنگ با فقر از همان آغاز فهمیده بودند در نظر می‌داشتند، می‌توانستند از بخش عمده آسیبی که به برنامه خودشان وارد شد پرهیز کنند. برخی منتقدان لیبرالیسم دهه ۱۹۶۰ تأکید بر حقوق فردی و تعیین‌کننده خواندن امری که بعداً دچار خطا شد را مبالغه‌آمیز می‌دانند و با توجه به آن فلسفه‌ای را که از آن دوران برخاست به عنوان «لیبرالیسم بر پایه حقوق [فردی]» توصیف می‌کنند. این عبارتی نیست که من به کار می‌برم. حقوق فردی وسیله حقوقی برای مطالبه آزادی در اشکال گوناگون آن است و لزوماً برای همه گونه‌های لیبرالیسم، و نه فقط برای لیبرالیسم دهه شصت، دارای جنبه محوری است. انکار یا ناچیز انگاشتن پیشرفت‌های تاریخی که در طی دهه ۱۹۶۰ در حقوق [فردی] حاصل شد نیز اشتباه بزرگی خواهد بود.

با این حال، روان‌شناسی حقوق [فردی] که در آن دوره ظهور کرد موجب پدید آمدن یک سلسله مسائل سیاسی شد. لیبرالیسمی که حقوق بشر یا حتی حقوق شهروندی را تعالی می‌بخشد، حیطه‌ای فراگیر دارد. اما در اواخر قرن بیستم، در حالی که گروه‌های متفاوت مدعی حقوق بر پایه هویت‌های ویژه خود بودند، انقلاب حقوق [فردی] همبستگی اجتماعی و

سیاسی را تضعیف کرد. لیبرالیسم خود را به‌طوری فزاینده از درون دچار نفاق یافت. بزودی جنبش‌های بسیاری پدید آمد، با این حال از هیچ جنبش عمومی لیبرال اثری نبود و از هدف عمومی فراگیر و سودمندتر چندان احساسی وجود نداشت.

سیاست عادی متضمن گفت‌وگو و سازش است. اما حقوق [فردی] مانند برگ‌های حکم است که از آن می‌توان برای باطل کردن بده و بستان‌های عادی استفاده کرد. در جایی که حقوق قانونی مطرح باشد، اختیار نیز به دادگاه‌ها تفویض می‌شود. چنانچه ابزارهای قانون‌گذاری عادی در حمایت از آن‌گونه حقوق شکست خورده باشد، منطق دموکراتیک محکمی برای دخالت قضایی وجود دارد. اما خطی مبهم حمایت قضایی از دموکراسی را از گریز راه فراگرد دموکراسی متمایز می‌سازد، و در حالی که انقلاب حقوق [فردی] ادامه می‌یافت، دادگاه‌ها بیش از حد مداخله می‌کردند، و لیبرال‌ها بیش از حد به آن‌ها وابسته می‌شدند. تا چندین دهه دستیابی به اهداف از طریق طرح استدلال‌های راجع به قانون اساسی نزد قاضی آسان‌تر از کسب حمایت عمومی از طریق اکثریت، موفقیت در انتخابات، و تصویب قوانین بود. با این حال نمی‌توان تا ابد از ضروریات سیاست‌های دموکراتیک اجتناب کرد؛ باخت در دوره‌های انتخاباتی دیر یا زود منجر به از دست دادن کنترل دادگاه‌ها خواهد شد — و در مورد لیبرال‌ها، آن زمان فرا رسیده است. اگر قرار باشد لیبرالیسم دوباره به پیش برود، باید بر مبنای سیاست‌های کسب اکثریت حرکت کند.

برخی از پس‌زدن‌ها علیه لیبرالیسم معاصر گریزناپذیر بود. مبارزات به طرفداری حقوق سیاهان و زنان سلسله مراتبی اجتماعی متشکل از سفیدپوستان بهره‌مند از امتیازات را آشفته می‌کند؛ آیا باید جای شگفتی می‌بود که بسیاری از آن‌ها محافظه‌کارتر شدند؟ پذیرش همجنس‌گرایان و نوعی آزادی جنسی با تصورات بسیاری از مردم که قواعد اخلاقی سنتی را در امور جنسی با اخلاقیات به‌طور ذاتی هم‌تراز می‌دانستند در تضاد بود؛ آیا باید جای

شگفتی می‌بود که آنان برای بازگردندن وضعی که حس می‌کردند در حال زوال است به سیاست‌های محافظه کارانه روی آوردند؛ اما به‌طوری که مورد برنامه رفاه نشان می‌دهد، لیبرال‌ها گاهی با دفاع از سیاست‌هایی که کارساز محسوب نمی‌شد و از لحاظ سیاسی قابل پایداری نبود به اهداف خودشان آسیب می‌رساندند، زیرا آن گونه سیاست‌ها با ارزش‌های اخلاقی مشترک بسیار گسترده مسئولیت شخصی در تضاد بودند؛ و این ارزش‌ها مانند تعصب علیه همجنس‌بازان — یعنی، ارزش‌هایی بر پایه تمایز زشت اجتماعی — نبودند. برعکس، ارزش‌هایی بودند که لیبرالیسم معقول از آن‌ها طرفداری می‌کند.

یکی از دستاوردهای با شکوه جوامع لیبرال این است که پذیرای تنوع مذهبی و فرهنگی هستند و به مردمانی با آرمان‌های اخلاقی متفاوت امکان می‌دهند که نه تنها در کنار یکدیگر زندگی کنند، بلکه به اتفاق یکدیگر ببالند. اما، این به معنی آن نیست که گفته شود دولتی لیبرال اخلاقاً به مفهومی جدی بی‌طرف است — یعنی بی‌طرف با توجه به صلاح بشر در همه گزینش‌ها — هرچند برخی لیبرال‌ها و بسیاری از منتقدین لیبرالیسم از این نکته چنان برداشتی داشته‌اند. فرانسیس فوکویاما در گلایه‌ای آشنا می‌نویسد: «دولت‌های لیبرال شهروندان‌شان را به اهداف متعالی فراتر از مسئولیت‌های مدنیت اندیشمندانه ارجاع نمی‌دهند»، بلکه در عوض «آنها را به حال خود می‌گذارند که هرچه می‌خواهند بکنند... این درماندگی از پاسخ دادن به پرسش درباره محتوای یک زندگی خوب البته همان چرایی کارکرد لیبرالیسم است، اما به این معنی نیز هست که خلأی را که آزادی ما را تشکیل می‌دهد با هر چیزی می‌توان پر کرد: کاهلی و تن‌آسایی همچنین میانه‌روی و پشتکار، آرزوی ثروت و دلمشغولی با سودهای تجاری همچنین عشق به تفکر و جست‌وجوی زیبایی، ابتذال در کنار معنویت».^۱

اما، دلیل این که چرا لیبرالیسم کار می‌کند این نیست که نسبت به خیر و

1. Francis Fukuyama, "A Reply to My Critics", *The National Interest* (Winter 1989): 21-28 [quotation:28].

صلاح بشر ساکت است. حکومت لیبرال، مانند هر حکومت دیگری، نه تنها در حقوق کیفری، بلکه در هر مرحله از فعالیت‌هایش باید برپایه ارزش‌های حقیقی عمل کند. سیاست‌هایش با توجه به بهداشت و رفاه عمومی الزاماً بر پایه مفاهیم بهزیستی بشر قرار دارند. آموزش لیبرال به‌طوری شایسته پروراندن کمال و دیگر جنبه‌های سیرت و همچنین هوشمندی را هدف خود خود قرار داده است. سیاست لیبرال بر این اعتقاد استوار است که شهروندان و نمایندگان‌شان از قابلیت فضایی مانند عقلانیت و اشتیاق به پذیرش افکار نو برخوردارند. دولت لیبرال نمی‌تواند کسانی را که تابع اقتدار آن هستند به‌طور مشروع به نیایش همسان، هم‌زبانی با آرمان رسمی، یا پیروی از شیوه زندگی مرجحی مجبور کند. اما ضمناً یک دولت لیبرال نمی‌تواند به‌طور مشروع در میان بیماری و سلامت، کاهلی و کوشش، نیرنگ و راستی، ترس و دلیری بی‌طرف باشد. مزایا و فضائی وجود دارد که جامعه‌ای لیبرال اگر قرار باشد باقی بماند باید آن را ترویج کند.^۱ لیبرالیسم نه تنها نسبت به خوب‌ها ساکت نیست، بلکه شدیداً به آن توجه دارد، هرچند آن توجه همیشه کاملاً بیان نمی‌شود یا به بهترین وجه به درون دولت منتقل نمی‌شود.

بسیاری از مردم دهه ۱۹۶۰ را به‌عنوان دهه فراوانی و فروپاشی ارزش‌های اخلاقی تجربه کرده‌اند، و برخی لیبرال‌ها شکستن قواعد اخلاقی قدیمی را به این معنی گرفته‌اند که دیگر حدود و قید و بندهایی وجود نداشت و حکومت دیگر به هیچ‌وجه کاری به این نداشت که تمایزی اخلاقی از هر نوع وضع کند. اما این دیدگاه نه فقط درباره مبانی اخلاقی لیبرالیسم، بلکه درباره مفهوم تاریخ معاصر نیز اشتباه بود. تداوم دستاورد دهه ۱۹۶۰ تغییر شکلی اخلاقی بود که امریکایی‌ها را به تغییر مفاهیم‌شان در این باره

1. On this view of liberalism, see William Galston, *Liberal Virtues Purpose: Goods, Virtues, and diversity in the liberal state* (New York: Cambridge University Press, 1991), and Stephen Macedo, *Liberal Virtues: Citizenship, Virtue, and Community in Liberal Constitutionalism* (New York: Oxford University Press, 1990).

و داشت که چه کسی لایق احترام است و در جامعه خود برای تحقق چه کیفیات و آرمان‌هایی باید بکوشند. با وجود همه مشکلاتی که دهه ۱۹۶۰ در پی داشت، نمی‌توانم تصور کنم که بسیاری از مردم حتی با اندکی تمایلات لیبرال مشتاقانه خواسته باشند به آن دنیای اخلاقی پیشین بازگردند. با این حال کاری که در آن زمان آغاز شد ناتمام است، و نوید کامل جهان نویی که در آن زندگی می‌کنیم به انجام نمی‌رسد. برای تحقق بخشیدن به آن نوید، روشن بودن اهداف اخلاقی و روشن بودن سیاست با هم عمل خواهند کرد.

بخش سوم

برنامه لیبرال دوران ما

برخاسته از سوسیالیسم

سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها هر دو زمانی بر این اعتقاد بودند که سرمایه‌داری لیبرال دموکراتیک مرحله‌ای صرفاً موقت در روند تاریخ در گذار به سوی تمدنی برتر است و سوسیالیسم به هر حال، از راه انقلاب یا اصلاحات، آینده را در اختیار خواهد داشت. سپس تاریخ با آن دیدگاه از در شیطنت بر آمد، و سوسیالیسم به جای آن که جانشین سرمایه‌داری شود به پرواز درنیامده سرنگون شد: احزاب سوسیالیست در اروپای غربی برنامه‌های حتی ملایم مالکیت دولتی و برنامه‌ریزی اقتصادی را رها کردند، چین روش بنگاه اقتصادی سرمایه‌داری را اختیار کرد، و در انقلاب‌هایی که به ستیزه‌جویی جهانی ایدئولوژیک قرن بیستم پایان دادند، حکومت‌های کمونیستی در سال ۱۹۸۹ در اروپای شرقی سقوط کردند و اتحاد شوروی خودش دو سال بعد فروپاشید. برنامه سوسیالیستی اقتصاد برنامه‌ای و جامعه بی‌طبقه به‌عنوان آرمانی معتبر در سراسر جهان از درون فرو ریخت.

از اوایل قرن نوزدهم تا کنون، سوسیالیسم به‌عنوان چارچوبی برای ایجاد جامعه‌ای عقلانی‌تر و برابرتر رقیب اصلی لیبرالیسم بوده است. در حالی که لیبرال‌های نو سرمایه‌داری را به قاعده‌مندی بیشتر فرامی‌خواندند،

سوسیالیست‌ها خواهان آن بودند که ابزار تولید سوسیالیزه‌تری، از طریق مالکیت دولت یا کارگران بر صنایع و کنترل دولت بر تخصیص اعتبارات سرمایه‌گذاری، جایگزین آن شود. سوسیالیست‌ها گذشته از این که سرمایه‌داری را به دلیل بی‌برنامگی آشفته و نامعقول می‌پنداشتند، از مفاهیم نابرابری لیبرالی انتقاد می‌کردند و آن را ناکافی می‌انگاشتند، و از دیدگاه رادیکال‌تری از برابری قدرت و شرایط اقتصادی طرفداری می‌کردند.

باری، در ربع آخر قرن بیستم، بیشتر احزابی که در دموکراسی‌های سرمایه‌داری خود را «سوسیالیست» می‌نامیدند، عمدتاً از این فکر که سوسیالیزه کردن وسایل تولید راهی برای پیشرفت عقلانیت یا برابری اقتصادی باشد دست برداشته و در عوض بر تأمین تضمین‌های گسترده رفاه اجتماعی تمرکز کرده بودند. آنان به‌رغم پدربزرگ‌های مارکسیست در شجره خانوادگی خود به این نتیجه رسیدند که نهادهای بنیانی اقتصادی و همچنین آرمان‌های سیاسی مرتبط با لیبرالیسم را بپذیرند و فقط بدیلی برای سیاست‌های متخذه در داخل چارچوب اقتصاد بازار ارائه کردند. ضمناً، نظام‌های کمونیستی که تولید و سرمایه‌گذاری صنعتی را سوسیالیزه کرده بودند نتوانستند به وعده ایجاد جهانی مقرون با فراوانی و برابری وفا کنند، طنزآمیزترین امیدهای آرمان‌شهری مارکس، یعنی «از میان رفتن دولت» که جای خود داشت. زمانی که نظام‌های اروپای شرقی و شوروی فرو می‌پاشیدند، رؤیایی که در آغاز الهام‌بخش آنان بود از پیش مرده بود.

از میان رفتن چالش سوسیالیستی موجب شد لیبرالیسم (هم در معنای وسیع قانون‌مدارانه و هم در مفهوم امروزی امریکای آن) در موقعیتی تازه قرار گیرد. لیبرالیسم قانون‌مدار به تنها شالوده شناخته شده دموکراسی تبدیل شد: برقراری دولتی دموکراتیک با مشروعیت بین‌المللی به معنی قبول کردن قانون اساسی بود که حقوق فردی، از جمله حق بهره‌مندی از مالکیت خصوصی، و همچنین انتخابات آزاد و رقابتی را تضمین کند. بیشتر نویسندگان و سیاستمداران به‌جای اشاره به «دموکراسی لیبرال» از «دموکراسی» سخن

می‌گفتند چنان‌که گویی نوع دیگری امکان‌پذیر نباشد. سرمایه‌داری نیز دیگر رقیبی جدی برای سلطه جهانی نداشت، و کشورهایی که پیشتر از سیاستی بر پایه 'اوتارکی' یا خودکفایی اقتصادی پیروی یا سرمایه‌گذاری خارجی را بشدت محدود می‌کردند اکنون به اقتصاد جهانی پای نهادند. با این‌که تفت‌های مهم در روش و نهادها باقی بود، به نظر می‌رسید برخورد سیستم‌های متخاصم به پایان رسیده باشد.

این تحولات نه فقط موجب پدیداری احساس آسودگی قابل درکی در غرب شد، بلکه منجر به اطمینانی پیروزمندانه درباره سرنوشت غایی تاریخ، بویژه در [تفکر] راست شد. درست پس از آن‌که مفاهیم تاریخی گریزناپذیر مارکسیستی به امری مضحک بدل شده بود، برخی از مدافعان بازارهای آزاد و دموکراسی روایت خود را از جبرگرایی تاریخی اعلام کردند که به موجب آن همه حکومت‌های روی زمین در حال جذب به سوی شکلی واحد هستند. محافظه‌کاران امریکایی طرفدار بازار آزاد فروپاشی سوسیالیسم را به‌عنوان دلیلی بر بیماری بومی ناتوانی دولت، اشتباهات لیبرالیسم نو، و پیشرفت تاریخ به سوی آرمان‌های آزادگذاری یا لسه‌فر خودشان تلقی و اکنون ادعا می‌کردند که آینده از آن آنان است، و از دیدگاه آنان — که از این لحاظ معکوس آینه‌وار تصویر مارکسیسم بود — تنها حکم بی‌چون‌وچرا و مهم سیاسی در جهان، در شرق و غرب، این بود که دولت، خواه درگیر خصوصی‌سازی اقتصاد روسیه باشد یا درگیر برنامه تأمین اجتماعی ایالات متحد، باید عقب بکشد. هر حرکتی به سوی کم‌تر شدن نقش دولت بخشی از همان تدبیر تاریخی بزرگ، و کاری نیکو است.

این دیدگاه اقتصاد سیاسی، فارغ از این‌که اشکال و نقش‌های کاملاً ناهمگون حکومت را کنار یکدیگر می‌انباشت — و در بیرون از ایالات متحد «نئولیبرال» نامیده می‌شد، هرچند امریکایی‌ها معمولاً آن را به‌عنوان «محافظه‌کار» می‌پنداشتند — در حل مسئله‌ای که بزودی توجه جهان را به

خود جلب کرد راهنمایی ناتوان از آب درآمد. در بسیاری از کشورهای کمونیستی پیشین، دولت چنان ضعیف شده بود که از عهده انجام وظایف عمومی از قبیل مهار جرائم، بیماری‌ها، و فساد بر نمی‌آمد. دولت‌های درمانده در جهان سوم به همین گونه قادر نبودند از عملکرد شبکه‌های فروشندگان مواد مخدر، قاچاقچیان جنسی، و تروریست‌ها در قلمرو خود جلوگیری کنند. در این موارد و موارد دیگر، منظر دولت به‌عنوان شری که باید به حداقل کاهش یابد موجب بیان غلط مسئله می‌شد. به‌طوری که در سراسر این کتاب تأکید کرده‌ام، لیبرالیسم خواه به شکل کلاسیک، یا به شکل قرن هجدهمی یا به شکل مدرن دموکراتیک، همیشه به ایجاد نهادهای عمومی مؤثر و قابل اعتماد توجه داشته است؛ که حتی بازارها بدون آن نهادها نمی‌توانند به‌خوبی عمل کنند. اگر آن‌هایی که با یکدیگر کسب و کار می‌کنند نتوانند یا نخواهند برای حل اختلافات خود به دادگاه‌ها اعتماد کنند، احتمالاً برای به دست آورد آنچه حق خود می‌پندارند به اشرار و زورگیران متوسل خواهند شد، و حکومت قانون جای خود را به حکومت زور خواهد داد؛ و اگر شهروندان برای عنوان کردن مشکلات خود به توانمندی مؤثر رهبری سیاسی اعتماد نداشته باشند، حتی اگر رسماً حق مشارکت در سیاست داشته باشند دلیلی به انجام این کار نمی‌بینند. دولت‌های ضعیف شالوده‌ای برای آزادی یا دموکراسی نیستند — این‌گونه دولت‌ها برقراری آزادی و دموکراسی را ناممکن نیز می‌سازند. بخشی از میراث کمونیسم نگرش عمیقاً کَلبی یا بدبینانه‌ای دربارهٔ دولت بود که هرگونه تلاش برای ایجاد بازارهایی با عملکرد خوب و همچنین نهادهای جدید دموکراتیک را خنثی می‌کرد. درک صحیح از طرح لیبرال در جهان پس از کمونیسم (همچون جهان پس از استعمار) این نبود که فقط دولت را در حیطة عملش محدود کنند، بلکه این بود که آن را به شکل منبع مؤثری از اقتدار درآورند که بتواند حکومت قانون را حفظ، اعتماد مردم را جلب، و بدین‌وسیله شرایطی برای شکوفایی جامعهٔ مدنی ایجاد کند؛ و این کار از برخی جهات به معنی ایجاد قوای دولتی

از قبیل قوه قضاییه مستقل بود که به وسیله نظام کمونیستی پیشین هرگز توسعه نیافته بود.

به علاوه، در حالی که اقتصاددانان نئولیبرال مدعی حمایت از سقوط کمونیسم بودند، در جوامع پسا کمونیستی اکثر مردم الزاماً طرفدار سامانه زنجیر گسیخته بازار آزاد نبوند — در واقع، شواهد حاصل از نظرسنجی‌های عمومی حاکی از این است که اغلب مردم طرفدار چنان وضعی نبودند. گذشته از همه چیز، کشورهای «متعارف» غربی که اروپای شرقی‌ها آرزومند برابری جستن با آنها بودند دولت‌های رفاهی جدید محسوب می شدند، نه وارثان لسه‌فر یا آزادگذاری قرن نوزدهم. در پسرآمد فوری سقوط کمونیسم، اقتصاددانان نئولیبرال نه فقط حرکت به سوی بازار آزاد، بلکه نوعی «شوک درمانی» را توصیه کردند، یعنی چرخشی ناگهانی که شامل چندین دگرگونی متمایز بود: آزادسازی (کنترل زدایی) فوری قیمت‌ها و تجارت، تثبیت پول و خصوصی‌سازی سریع شرکت‌های دولتی. اتخاذ این تدابیر به‌طور کامل یا نسبی به وسیله بسیاری از حکومت‌های پسا کمونیستی موجب پدید آمدن این احساس در ایالات متحد شد که سقوط کمونیسم دارد به تغییر جهت به سوی سرمایه‌داری به سبک امریکایی می‌انجامد. اما نیروهای دیگری در جهات مختلف در کار بودند. شهروندان اروپای مرکزی و شرقی حاضر نبودند از نقش دولت در حمایت از رفاه اجتماعی دست بردارند، و مشتاق بودند به جامعه کشورهای اروپای غربی بازگردند، که خودش در حال انجام تغییراتی در معادلات تاریخی بود — یعنی در حال ایجاد بازار اروپایی واحد و یک کاسه کردن حاکمیت در هویت سیاسی فرا ملی و بتازگی یکدست شده‌ای به نام اتحادیه اروپا بودند.

شالوده اتحادیه اروپا خود طرحی لیبرال بود: از اصول حکومت قانون، حقوق بشر، و دموکراسی، همچنین از نقل و انتقال آزادانه کالاها، سرمایه، و نیروی کار حمایت می‌کرد. اما، در این اتحادیه، برخلاف بازار آزاد نئولیبرالیسم، طیف گسترده‌ای از عقاید اروپایی مطرح بود که خواستار

حمایت‌های قوی حکومتی از حقوق اجتماعی در درون چارچوب بازار نیز بود، و آن مفهوم «اقتصاد بازار اجتماعی» بود (یعنی واژه‌ای که دموکرات‌های مسیحی آلمانی در دهه ۱۹۶۰ به عنوان بدیلی برای سوسیالیسم ابداع کردند) که شهروندان اروپای شرقی بشدت مجذوب آن بودند. مختصر این که، دوران انتقالی پسا کمونیسم عرصه تازه‌ای شد برای کشمکش میان دو دیدگاه سرمایه‌داری لیبرال دموکراتیک — یعنی لیبرالیسم لسه‌فر و لیبرالیسم حکومت عملگرا — واژه «انتقالی» فرض را بر مقصدی شناخته شده می‌گذاشت. اما نه فقط انواع مختلفی از جامعه لیبرال امکان پذیر بود، بلکه میراث گذشته سیاست‌های سرهم‌بندی شده در دوران پسا کمونیسم می‌توانست نظام‌هایی به وجود آورد که به هیچ وجه لیبرال نمی‌بودند؛ و این دقیقاً چیزی است که در اغلب کشورهای اتحاد شوروی پیشین رخ داد.

فروپاشی کمونیسم و سوسیالیسم برای لیبرالیسم در ایالات متحد نیز دارای معانی سیاسی بود. مفهوم این که لیبرالیسم در روی نقشه ذهنی سیاست در کجا قرار می‌گرفت تغییر کرد. لیبرالیسم در زمانی طولانی به عنوان نیروی محوری در مقابل محافظه کاری از یک سو، و در مقابل سوسیالیسم از سوی دیگر شناخته می‌شد، اما با حذف رادیکالیسم، بسیاری از امریکاییان اکنون واژه «لیبرال» را به عنوان مترادفی به جای «چپ» به کار می‌بردند. تحول کشمکش بر سر سیاست خارجی و موضوعات فرهنگی که سابقه آن به دهه ۱۹۶۰ باز می‌گشت به این ابهام کمک کرده بود، و تلاش‌های جناح راست برای کنار گذاشتن برنامه‌های مهار کننده و تأمین اجتماعی در اواخر دهه ۱۹۷۰ لیبرال‌ها را به اتحادی دفاعی با بقایای ترقی خواهان جناح چپ واداشت. پس از سقوط کمونیسم، «لیبرال» در واژگان دیوشناسی [یا دشمن‌انگاری] دست راستی‌های امریکا جای «کمونیسم» را گرفت. لیبرال‌ها و محافظه کاران در طی جنگ سرد، به رغم مک کارتیسم، در تفکرات ضد کمونیستی‌شان متحد بودند، اما اکنون محافظه کاران لیبرال‌ها را به عنوان بزرگ‌ترین مخالفان خود می‌انگاشتند و با کینه‌ای بیش از همیشه به آنان

می‌تاختند. ابروینگ کریستول نومحافظه‌کار در ۱۹۹۳، با اشاره به «جنگ» علیه لیبرالیسم نوشت، «اکنون که آن جنگ سرد به پایان رسیده، جنگ سرد واقعی آغاز شده است».^۱ پس از ۱۹۸۹ طرح لیبرال فوریت و ارتباط جهانی تازه‌ای داشت. اما لیبرال‌ها در ایالات متحد با دگرگونی عجیب تقدیر از اوایل قرن بیستم، حتی در حالی که آرمان‌های لیبرال که به آن اعتقاد داشتند در آن سوی آتلانتیک دوران باززایی را می‌آزمود، خود را از سوی عناصر راست در محاصره و مورد شک و حمله یافتند.

پس از ۱۹۸۹: گزینهٔ پسا کمونیست

سقوط کمونیسم امکانات تازه‌ای را در هر دو سوی خطی که قارهٔ اروپا را از ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۹ تقسیم کرده بود، به روی اروپای لیبرال دموکراتیک گشود. در طی جنگ سرد، همان‌طور که استراتژیست‌های برنامه بازدارندگی شوروی امیدوار بودند، جاذبهٔ آزادی و رفاه غرب، کششی در مردم اروپای شرقی ایجاد کرده بود. اما از زمان پدیداری حرکت همبستگی در ۱۹۸۰ در لهستان، این تأثیر در جهت معکوس نیز برقرار شد. روشنفکران و جنبش‌هایی که با تأکید بر حقوق بشر، جامعهٔ مدنی و دموکراسی در مقابل کمونیسم مقاومت کردند، آن را به طنز گرفتند، تقبیح کردند، و سرانجام آن را سرنگون ساختند، راه خود را به سوی نوسازی دوبارهٔ لیبرالیسم در سراسر اروپا ادامه دادند. در فرانسه «فیلسوفان جدید» و دیگر روشنفکران اروپای غربی از پیش مشغول کشف دوباره زبان حقوق [فردی] و آزادی بودند، و جنبش‌های شرق [اروپا] این نکته را به‌طور قاطع روشن ساختند که آزادی سیاسی و سایر حقوق چقدر گرانبها هستند. انقلاب‌های مردمی در ۱۹۸۹ به منظور اصلاحات در کمونیسم هدف‌گیری نشده بودند؛ آن‌ها کمونیسم را کلاً نفی می‌کردند،

1. Irving Kristol, *Neoconservatism: The Autobiography of an Idea* (New York: Free Press, 1991), 486; Kristol's essay "Memories of the 'Cold Warrior'", which contains this passage, originally appeared as "My Cold War", *The National Interest* (Spring 1993), pp. 141-44.

همان‌طور که برخی از ناراضیان اشاره می‌کردند، سال ۸۹ واژگون شده سال ۶۸ بود.^۱ هیچ چیز به اندازه تحقق این که «سوسیالیسم دولتی» قابل رستگاری نیست کار مارکسیسم را به عنوان نیرویی ایدئولوژیک پایان نداد. سامانه کمونیست نه فقط قادر نبود به استانداردهای زندگی غربی دست یابد، بلکه وضعی ایجاد کرد که واسلاو هاول، رئیس جمهور جدید چک اسلواکی در ۱۹۹۰ آن را «محیط اخلاقی ویرانی» نامید که در آن جا سخن گفتن به یک گونه و اندیشیدن به گونه‌ای دیگر، و زندگی بدون صداقت، عادت شده بود.^۲

شکست‌های اقتصادی نظام‌های کمونیستی مستیماً به سازمان قدرت آن‌ها مربوط بود. یکی از طنزهای کمونیسم انقلابی به سبک شوروی این بود که جوامعی با کم‌ترین جنبه انقلابی پدید آورد و سرانجام به خاطر این که سیستمی که برقرار کرد قادر نبود آن نوع نوآوری بنیادین و پرباری را که موجب تحرک دائمی سرمایه‌داری می‌شود به وجود آورد کارش به رکود و فروپاشی انجامید. اصولاً رهبری کمونیست آزاد بود هرکاری می‌خواهد بکند زیرا اختیارات دولت حد و مرزی نداشت — نه حکومت قانون مطرح بود، نه بازبینی و تعدیل داخلی، یا حقوق فردی (نخستین رئیس دیوان کشور اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۲۷ نوشت: «کمونیسم به معنی پیروزی قوانین سوسیالیستی نیست، بلکه پیروزی سوسیالیسم بر قوانین است».)^۳ اما، نظام‌های کمونیستی با متمرکز ساختن تصمیمات اقتصادی و سرکوب جامعه مدنی مستقل، طی دهه‌ها منابع ابتکار، ابداع، تحرک، انتقاد و خود — اصلاحی را که می‌توانست به نوسازی زندگی اقتصادی و سیاسی خودشان کمک کند خفه کردند.

۱. اشاره به شورش‌های مه ۶۸ در اروپای غربی. (مترجم)

2. Timothy Garton Ash, *The Magic Lantern: The Revolution of '89 Witnessed in Warsaw, Budapest, Berlin, and Prague* (New York: Vintage Books, 1993), 151, 137, See also Gerald Marzorati, "Europe Reclaims Its Liberal Language", *New York Times*, July 7, 1990.
3. Quoted in Harold J. Berman, *Justice in the USSR* (New York: Vintage Books, 1963), p. 26.

نتایج پیوند شدید اقتصاد و سیاست فوراً پدیدار نشد. اتحاد شوروی در دهه‌های اولیه خود توانست با استفاده از فناوری تولید انبوه غرب و صنعتی‌سازی تحت فشار به درصدهای رشد اقتصادی جالبی دست یابد. اما، در ۱۹۷۰ رهبری سالخورده در مسکو و اقمارش رخوت فراگیری را تجسم می‌بخشیدند که بر اقتصاد و کل جامعه تأثیر می‌گذاشت. به‌طوری که استیفن کاتکین تاریخدان در شرح خود از فروپاشی شوروی تأکید کرده است، در حالی که دگرگونی فن‌آوری و شوک‌های نفتی دهه ۱۹۷۰ جوامع پیشرفته سرمایه‌داری را به تطبیق و چرخشی تند واداشت، کمونیسم شوروی به هیچ‌گونه تجدید ساختار اقتصادی قابل مقایسه‌ای اقدام نکرد، و در حالی که خود را کاملاً وقف غول صنعتی به‌طور فزاینده دست و پاگیر و ناکارآمدی کرده بود، موفق نشد تولید خود را به سوی خدمات و اطلاعات سوق دهد، به کارخانه‌های انعطاف پذیر روی آورد، در بنگاه‌ها به مهندسی دوباره اقدام کند، یا نقش مهمی در انقلاب‌های الکترونیک و یارانه‌ای ایفا نماید. اتحاد شوروی، حتی در حالی که اقتصادش در حال زوال بود، اگر درگیر رقابت ژئوپولیتیکی جهانی نمی‌شد، ممکن بود بتواند لنگ لنگان راه خود را ادامه دهد. اما وقتی باز هم از غرب عقب‌تر ماند، اغلب نخبگان دچار تکان ترس شدند، و هنگامی که سرانجام تغییر نسل رهبری فرا رسید، رهبری را به رأس کار رساند، یعنی میخائیل گورباچف، که کوشید از هزینه‌های نظامی بکاهد و کمونیسم را از درون اصلاح کند، که فقط منجر به از بند رستن نیروهایی شد که امپراتوری شوروی خود دولت شوروی را به زیر کشید. پیام گورباچف حاکی از این که برای سرپا نگاه داشتن نظام‌های کمونیستی در اروپای شرقی زور به کار نخواهد برد سرنوشت آنان را روشن ساخت.^۱

برخلاف کشورهای جنوب اروپا، امریکای لاتین، و شرق آسیا که از دهه ۱۹۷۰ تاکنون از اقتدارگرایی به سوی دموکراسی حرکت کرده‌اند،

1. Stephan Kotkin, *Armageddon Averted: The Soviet Collapse, 1970-2000* (New York: Oxford University Press, 2001).

کشورهایی که از فروپاشی شوروی سر برآوردند با چالشی دوگانه رویاروی بودند که هم شامل تأسیس نهادهای دموکراتیک بود و هم اقتصاد بازار. با افزوده شدن پیچیدگی‌های بیشتر، سه کشور از کشورهای کمونیست پیشین — اتحاد شوروی، چک‌اسلواکی، و یوگسلاوی — به بیست و دو کشور مستقل تجزیه شدند، و جمعاً بیست دولت جدید ایجاد کردند. میراث کمونیسم موانع تشویش‌آمیزی در راه اصلاحات ایجاد کرده بود. تبدیل به اقتصاد بازار به دلیل کهنگی صنعتی و عقب‌ماندگی خدمات و تغییر بنیانی در قیمت‌ها که ناشی از ارزان نگاه داشتن بهای نیازهای عادی در نظام‌های کمونیستی بود، دلالت بر تخصیص دوباره سرمایه و نیروی کار به‌طوری گسترده داشت. درآمد دولت که پیش از این از مالکیت دولتی اقتصاد حاصل می‌شد اکنون باید از مالیات‌ها به دست می‌آمد. گذار به سرمایه‌داری همچنین مستلزم وضع قوانین و هنجارهایی برای قاعده‌مندسازی مالکیت خصوصی، قراردادهای مدیریت و نظارت تجاری، بازارهای مالی، و دیگر جنبه‌های جامعه اقتصادی بود که در زمان حاکمیت کمونیسم فقط به شکلی تحریف شده وجود داشتند، یا کلاً وجود نداشتند. همچنین برای تغییر شکل مالکیت و همچنین سیاست نه فقط به انواع قوانین خاص نیاز بود، بلکه به دادگاه‌ها و کارگزاری‌های اداری نیاز بود که بتوانند حاکمیت قانون را به اجرا بگذارند.^۱

اصلاح‌گران موافق بودند که به همه این مسائل باید توجه می‌شد، اما، درباره این که با چه سرعتی باید حرکت می‌کردند، با چه توالی و ترتیبی، و به عناصر گوناگون این تغییر شکل تا چه اندازه باید اولویت داده می‌شد،

1. For General analyses of these Questions, see Juan J. Linz and Alfred Stepan, *Problems of Democratic Transition and Consolidation: Southern Europe, South America, and Post-Communist Europe* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1996); Jon Elster et al., *Institutional Design in Post-communist Societies: Rebuilding the Ship at Sea* (New York: Cambridge University Press 1998); David Stark and Laszlo Bruszt, *Postsocialist Pathways: Transforming Politics and Property in East Central in East Central Europe* (New York: Cambridge University Press, 1998); and Michael Mandelbaum, ed., *Postcommunism: Four perspectives*, (New York: Council on Foreign Relations, 1996).

اختلاف داشتند. بویژه سرعت و روش‌های خصوصی‌سازی شرکت‌های دولتی عدم توافق‌های شدیدی را برانگیخت. خصوصی‌سازی صنایع عظیم تنها راه به‌وجود آوردن یک بخش خصوصی نبود. دولت با برقرای حقوق روشن مالکیت، آزادسازی ورود به بازار، مجاز دانستن خصوصی‌سازی تجارت و خدمات در ابعاد کوچک، و ایجاد محیطی مثبت برای سرمایه‌گذاری، می‌توانست شکل‌گیری کسب و کارهای تازه و ورود بنگاه‌های خارجی را نیز ترویج کند. اما مدافعان شوک درمانی که بیم‌ناک بودند مبادا هر تأخیری در خصوصی‌سازی غول‌های صنعتی به کمونیست‌ها اجازه دهد که دوباره اختیار را به دست بگیرند، خواستار آن شدند که صنایع دولتی با برنامه‌ای سریع به فروش برسد، و این در مقابل مخالفت منتقدینی بود که معتقد بودند شرکت‌ها نخست می‌بایست بازسازی می‌شدند و این‌که برای وضع قوانین اداره شرکت‌های تجاری، مقررات بانکی، و دیگر شالوده‌های اقتصاد بازار زمان بیشتری لازم است. این اختلاف‌ها بازتاب اختلاف‌های ژرف‌تری در دیدگاه‌های دولت بود. مدافعان شوک درمانی معتقد بودند که اگر دولت فقط دارایی‌هایش را کنار بگذارد و از سر راه کنار برود، بازارها شکفته می‌شوند، در حالی که طرفداران تحول تدریجی نگران نارسایی‌های ظاهری سرمایه‌داری بودند که ممکن بود توسعه بلند مدت را تخریب کند.^۱

نخستین دههٔ پساکمونیسم، شاهد موفقیت‌ها و ناکامی‌هایی بود. به‌طور کلی، کشورهایی که به‌طور سنتی خود را متعلق به اروپای مرکزی می‌انگاشتند، مانند لهستان، مجارستان، و اسلونی، توانستند به بهترین‌وجه به رشد اقتصادی و نهادهای دموکراتیک باثبات دست یابند، در حالی که

1. On the internal divisions among policymakers in the West, see Josef E. Stiglitz, *Globalization and Its Discontents* (New York: Norton, 2002), pp. 133-65.

استیگلitz در این باب می‌نویسد: بحران تدریجی شوک درمانی نه فقط نقائص خود را دقیقاً پیش‌بینی می‌کرد بلکه بر این امر که چرا این درمان مؤثر نخواهد برد تأکید می‌نمود. تنها تصور آنها دست‌کم گرفتن عظمت این فاجعه بود.

کشورهای شرقی، از جمله روسیه و سایر جمهوری‌های شوروی پیشین، متحمل بزرگ‌ترین مشکلات اقتصادی شدند و بسیار احتمال می‌رفت که اقتدارگرا باقی بمانند. تفاوت‌های تاریخی به توضیح این شکاف کمک می‌کند. سابقه حکومت کمونیستی در اروپای مرکزی و شرقی فقط چهار دهه به درازا کشید، در حالی که سابقه آن در روسیه سه چهارم قرن بود. شاید تا حدی به این دلیل بود که در طی دهه‌های نهایی کمونیسم بار دیگر در برخی از کشورهای اروپای مرکزی جامعه مدنی مستقلی به عنوان نیروی قوی‌تر از نظیر آن در روسیه پدید آمد و به تسهیل دگرگونی کمک کرد. اما تاریخ الزاماً فرجام کار نبود. چنان‌که تجربیات لهستانی‌ها و چک‌ها، نشان می‌دهد، گزینه‌های سیاسی و رفتاری پسا کمونیسم در عملکرد اقتصادی نیز بشدت تأثیر گذاشت. دولت جدید لهستان، همچون دولت‌های دیگر در اروپای مرکزی و شرقی، به جای گزینش سیستم ریاست جمهوری به حکومت پارلمانی چند حزبی تبدیل شد. پس از آن که قدم‌های نخست شوک درمانی منجر به کاهشی ۳۵ درصدی در تولید ناخالص ملی شد، انتخابات پارلمانی در ۱۹۹۳ ائتلافی سوسیال دموکراتیک را به رهبری کمونیست‌های پیشین روی کار آورد، که سرعت خصوصی کردن صنایع دولتی را کاهش دادند، اما در جنبه‌های دیگر به برنامه اصلاحات ادامه دادند. اقتصاد لهستان در طی چند سال بهبود یافت و سپس سطح پیشین را پشت سر گذاشت. بر خلاف آن، جمهوری چک، تا حدی به دلیل برنامه شتابناک خصوصی‌سازی عمومی در طی دهه ۱۹۹۰ متحمل شرایط بسیار بدتری شد.^۱

بزرگ‌ترین ناکامی اصلاحات در روسیه رخ داد. پرزیدنت بوریس یلتسین در ۱۹۹۳، پس از نخستین قدم‌های شوک درمانی، برای فرونشاندن پارلمان سرکش از تانک استفاده کرد، و قانون اساسی تازه‌ای را به تصویب

1. On the Eastern European economic and political experience, see Jeffrey Sachs, *Poland's Lump to the Market Economy* (Cambridge: Mass.: MIT Press, 1999); Elizabeth Pond, *The Rebirth of Europe*, 2nd ed. (Princeton: Princeton University Press, 2005), pp. 205-29.

رساند که به او اختیار می‌داد با صدور فرمان حکومت کند، و سپس از آن اختیار برای اتخاذ برنامه‌ای استفاده کرد که شامل خصوصی سازی سریع در ابعاد وسیع بود. در آن زمان، مشاوران اقتصادی امریکایی و صندوق بین‌المللی پول از این حرکت یلتسین حمایت کردند؛ آن‌ها که مشتاق بودند شاهد پیشرفت سریع خصوصی سازی باشند درصد نبودند در بازار کوچک بلشویسم از این کار کوتاه بیایند. اما تمرکز قدرت در دست ریاست جمهوری به لیبرال دموکراسی در روسیه ضربه زد، و برنامه اقتصادی فاجعه از آب درآمد. از تولید ناخالص داخلی روسیه از ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۹ به میزان ۵۴ درصد کاسته شد، و تولیدات صنعتی ۶۰ درصد کاهش یافت (در مقایسه با ۲۴ درصد کاهش در طی جنگ جهانی دوم). آسیب‌هایی که به زندگی انسان‌ها وارد شد فاجعه‌آمیز بود: میانگین عمر در طی نیمه اول دهه گذار شش سال کاهش یافت، و بالاترین مرگ و میر در میان مردانی که در سنین کار بودند رخ داد. اصلاح‌گران نولیبرال، پس از آن که نخست اصرار داشتند که اوضاع بخوبی پیش می‌رود، این فاجعه را به گردن میراث گذشته کمونیستی روسیه انداختند، اما این مشکلات در زمان خود شناخته شده بود. چنان که پژوهش‌های گوناگون نشان داده است، شوک خصوصی‌سازی مسئولیت سنگینی در فروریزی اقتصادی [روسیه] بر عهده داشت. از آن‌جا که روس‌ها از عهده خرید اقتصاد دولتی بر نمی‌آمدند — یک دلیلش این که پس از آن که کنترل قیمت‌ها برداشته شد، تورم شدید در ۱۹۹۲ به ۲،۲۵۰ درصد رسید، و ارزش پس اندازه‌های فردی را از میان برد — حکومت حواله‌هایی به بهای اسمی سهام برای افراد شهروند صادر کرد که با آن سهام شرکت‌های خصوصی شده را خریداری کنند. باری، این برنامه برای جلب حمایت مدیران و کارگران ۵۱ درصد سهام را با آنان اعطا کرد (تحت سیستمی که برای منافع سهامداران خرد چندان حمایتی قائل نبود). در نتیجه، در زمانی که آزاد سازی تجارت بنگاه‌ها را در شرایط رقابتی با تولیدکنندگان کارآمدتر خارجی قرار داد، خصوصی‌سازی سرمایه‌گذاری یا استعداد مدیریتی تازه‌ای برای بازسازی

صنایع به همراه نیاورد. از سال ۱۹۹۵ تا ۱۹۹۸، روش خصوصی سازی حتی بدتری، به نام «وام برای سهام»، کنترل بیست و نه شرکت از ارزنده‌ترین شرکت‌ها را در اختیار خودی‌های حکومتی گذاشت. به طوری که صاحب نظران گوناگون اشاره کرده اند، چنان بود که گویی حکومت جدید روسیه در صدد بود با خط فکری قدیمی کمونیستی که مالکیت خصوصی را معادل دزدی می‌دانست اعتبار بخشد.

چپاول فراگیر دولت دولت روسیه بسیاری از صاحب نظران را بر آن داشت که این مسئله را به فرهنگ فساد که در نظام کمونیستی بومی شده بود نسبت دهند. اما انگیزشی که به وسیله خصوصی سازی به وجود آمد خود موجب شد به دست آوردن دارایی دولت به قیمت‌های ارزان، لخت کردن آن از دارایی‌هایش، و انتقال عایدات آن به پناهگاه‌های امن خارج امری معقول تلقی شود. چیزی که روسیه به آن نیاز داشت سرمایه گذاری گسترده بود؛ چیزی که به دست آورد فرار سرمایه گسترده بود. درصد سرمایه گذاری به مقدار کوچکی نسبت به زمان کمونیسم کاهش یافت. اقتصاد روسیه، پس از آن که در ۱۹۹۹ به کم‌ترین حد خود رسید — یعنی سال بعد از آن که پرداخت دیون دولت نکول شد — در سال ۲۰۰۵ تولید ناخالص داخلی را به سطح پانزده سال پیش خود بازگرداند. اما این بهبود بیشتر از افزایش قیمت‌های مواد اولیه صادراتی حاصل شد، نه از بازسازی صنعتی. رژیم تازه، به جای جدا کردن اتصال سیاست و اقتصاد، آن وضع را تحت مدیریت اتصال دهنده تازه، شرکت کرملین، بازگردانده است، که اکنون هم دولت و هم شرکت‌های مقتدر مانند غول نفت و گاز گازپروم و رسانه‌های جمعی تحت مالکیت گازپروم را کنترل می‌کند. این سامانه غیردموکراتیک سرمایه داری دولتی به دموکراسی سرمایه داری لیبرالی که اصلاح گران در فکر ایجاد آن بودند چندان شباهتی ندارد.^۱

1. On the political economy of postcommunist Russia, see Stiglitz, *Globalization and Its Discontents*, 133-65; Peter Reddaway and Dimitri Glinski, *The Tragedy of Russia's Reforms: Market Bolshevism Against* →

برنامه‌های اولیه خصوصی‌سازی گسترده و سریع در سراسر جهان پساکمونیسیم فاجعه‌آمیز از آب در آمد.^۱ اشتیاق بازار آزاد به جای این که راه میان‌بر نیل به سرمایه‌داری را هموار کند به یکی از بزرگ‌ترین مصیبت‌های اقتصادی و سیاسی تاریخ جدید انجامید. میلتن فریدمن اقتصاددان بازار آزاد در سال ۲۰۰۱ گفت که یک دهه پیشتر توصیه‌اش به کشورهایی که در حال گذار از سوسیالیسم بودند می‌توانست فقط سه کلمه بوده باشد: «خصوصی‌سازی، خصوصی‌سازی، خصوصی‌سازی... اما اشتباه می‌کردم. معلوم شد که شاید حکومت قانون مهم‌تر از خصوصی‌سازی باشد». اما، حکومت قانون فقط امر و نهی نیست؛ به طوری که خوان لینز و آلفرد استپان کارشناسان علوم سیاسی در پژوهشی درباره تجربه پساکمونیسیم می‌نویسند، «خصوصی‌سازی مؤثر مستلزم کمتر شدن حیطه عمل دولت و بیشتر شدن توانمندی آن است». اصلاح‌گران نولیبرال قدر نیاز به توانمندی بیشتر را درک نکردند، و راهبرد خودشان موجب به تحلیل رفتن آن شد.^۲

Democracy (Washington, D.C.: U.S. Institute of Peace Press, 2001); Lawrence R. Klein and Marshal Pomer, eds., *The New Russia: Transition Gone Away* (Stanford, Calif.: Stanford University Press, 2001); and Jerry F. Hough, *The Logic of Economic Reform in Russia* (Washington D.C.: Brookings Institution Press, 2001).

نقش [شرکت] گازپروم در مقاله آندرو کرامر و استیفن لی مایرز، «شرکت سهامی کرملین برچسب تازه بهشت کارگران» توصیف شده است رجوع کنید به:

New York Times, April 24, 2006.

۱. رجوع کنید به:

a series of studies by Lawrence King, including "Shock Privatization: The Effects of Rapid Large-Scale Privatization on Enterprise Restructuring", *Politics and Society* 31 (March 2003): 3-30, and Lawrence King, David Stuckler, and Patrick Hamm, "Rapid Large-Scale Privatization and the Postcommunist Mortality Crisis", Unpublished paper.

2. Friedman quoted in Francis Fukuyama, *State Building: Governance and World Order in the Twenty-first Century* (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 2004), 19; Linz and Stepan, *Problems of Democratic Transition and Consolidation*, 436. For a general relationship between state capacity and liberty, see Stephen Holmes, "What Russia Teaches Us Now: How Weak States Threaten Freedom", *The American Prospect* 33 (July-August 1997), pp. 30-39.

یکی از دلایل اصلی این که اوضاع در اروپای شرقی و مرکزی بهتر پیش رفت این بود چشم انداز عضویت در اتحادیه اروپا چارچوب بازدارنده‌ای برای دولت‌سازی لیبرال فراهم آورد که در اتحاد شوروی پیشین وجود نداشت. حکومت‌های اروپای مرکزی و شرقی برای کسب شایستگی ورود به اتحادیه اروپایی ناچار بودند هزاران برگ قوانین و مقررات — مقررات الزامی اتحادیه اروپایی — را بپذیرند و تعهد خود را به حکومت قانون، دموکراسی، و حقوق بشر، از جمله احترام به حقوق اقلیت‌ها، نشان دهند. مزایای اقتصادی پیوستن به اتحادیه اروپایی به تحت بازبینی قرار دادن لیبرال‌ها کمک کرد. اتحادیه اروپایی با فراهم آوردن بسته‌ای از مقررات از پیش آماده شده انواع موضوعات بالقوه تفرقه افکن را نیز از بحث‌های سیاسی حذف کرد. کشورهای اروپای مرکزی و شرقی، به‌رغم بیزاری طولانی از کنترل شوروی، آموختن از اروپای غربی، بویژه از آلمان، را، که به‌عنوان نمونه‌ای از اقتصاد بازار اجتماعی مورد پسند بود، پذیرفتند. در این‌جا بود که دو تغییر شکل معاصر اروپا با هم جمع شدند.

بازار اجتماعی

لیبرالیسم در اروپای جدید

به وجود آوردن یک نظام لیبرال اروپایی در ابعادی قاره‌ای انقلاب آرام و قدرناشناخته دوران ماست. تفاوت‌های واژگانی نباید از اهمیت این دستاورد بکاهد یا آن را مغشوش کند. بسیاری از اروپایی‌ها در ارجاع به اقتصادی سیاسی که به منطق بازار متکی باشد، واژه «لیبرال» را در معنای مترادف با «نولیبرال» به کار می‌برند. تضاد آن معمولاً با اقتصاد سوسیال دموکراتیک یا بازار اجتماعی است که در آن دولت نقش قوی‌تری در رفاه اجتماعی بر عهده دارد، و چانه‌زنی‌های میان نمایندگان سازمان‌های تجاری و کارگری هماهنگی اقتصادی خوبی فراهم می‌آورد. این تمایز تفاوت‌های مهمی را در عملکردهای سرمایه‌داری میان اقتصادهای آنگلوامریکن از یک‌سو و اقتصادهای نوردیک

[اسکاندیناوی] و اروپای قاره‌ای از سوی دیگر بازتاب می‌دهد. اما، همه این جوامع، خواه به مدل‌های بازار آزاد نزدیک‌تر باشند یا به بازار اجتماعی، جوامعی لیبرال و دموکراسی‌های قانون‌مدار هستند، و حتی در دهه‌های اخیر کشورهای پیرو بازار اجتماعی سیاست‌های اقتصادی خود را با سمت و سوی متمایل به بازار تنظیم کرده‌اند. شاید بتوان نتیجه این پیوند را لیبرالیسم بازار اجتماعی دانست.^۱ تلاش‌های اخیر برای روزآمد کردن سوسیال دموکراسی به عنوان «راه سوم» یا «ترقی‌خواهی جدید» نیز نوعاً بر تفکرات لیبرالی مشخصی همچون رقابت، انتخاب، و تکثرگرایی تأکید دارد. اروپا در زندگی عقلانی و سیاسی خود از هر زمانی دست‌کم از ۱۹۱۴ تاکنون به‌طوری بارز لیبرال‌تر شده است. ناسیونالیسم متجاوز، در سراسر قاره [اروپا]، جز در مورد بالکان، جای خود را به سیاست آشتی‌جویانه داده است، و احزاب سیاسی بزرگ در محدوده توافق آرا یا اجماعی قانون‌مدارانه عمل می‌کنند. این چرخش عمومی به سمت نظم لیبرال قاره‌ای در هیچ‌جا به اندازه یک‌کاسه کردن حاکمیت در اتحادیه اروپایی، با توجه به التزامش نسبت به جابه‌جایی آزادانه سرمایه، کالاها، و نیروی کار و همچنین حکومت قانون، دموکراسی، و حقوق بشر، آشکار نیست.

خرد متعارف پس از سرخوردگی از سوسیالیسم، از منسوخ شدن همه آن برنامه‌های مشهور و پندارهای آرمان‌شهری حکایت داشت. اما اروپای بدون مرز و دموکراتیکی که بخواهد رقابت‌های دیرین را به خاطر صلح و رفاه کنار بگذارد، در واقع در هر دوره تاریخی دیگری تفکری آرمان‌شهری به نظر می‌رسید. امروز اتحادیه [اروپا] از هدف ارتقای آزادی مبادله در میان شش عضو اولیه بازار مشترک بسیار فراتر رفته است. نه فقط موانع گمرکی

۱. به عنوان تعمیری از این پیوند، توجه کنید به مواد ۱-۳ از قانون اساسی پیشنهادی اروپا: «اتحادیه برای توسعه پایدار اروپا بر مبنای رشد اقتصادی متوازن و ثبات قیمت‌ها عمل خواهد کرد، یعنی اقتصادی بسیار رقابتی بر پایه بازار اجتماعی، با هدف اشتغال کامل و پیشرفت اجتماعی، و حفظ و بهسازی کیفیت محیط زیست در سطحی بالا».

را در اغلب موارد در میان بیست و پنج کشور عضو حذف کرده و واحد پولی واحدی به وجود آورده است، بلکه موضوعات خطیری همچون سیاست‌های زیست محیطی، کشاورزی، و رقابتی نیز برعهده گرفته و به هماهنگ کردن روابط خارجی و دفاعی پرداخته است. دیوان دادگستری اروپایی به مرجع نهایی در حقوق اروپایی تبدیل، و از سوی دادگاه‌های داخلی هر یک از کشورهای عضو پذیرفته شده است. شهروندان آن کشورها به موجب پیمان سال ۱۹۹۳ ماستریخت، شهروندان اروپایی نیز هستند و در لوای حقوق اروپایی از حمایت حقوق خود برخوردارند. اگر تشکیل این اتحادیه با چنین عمق و گستره‌ای به یکباره به رأی گذاشته می‌شد، اهمیت بنیانی آن بهتر قابل درک می‌بود — اما احتمالاً هرگز به تصویب نمی‌رسید. ادغام قدم به قدم از منطقه‌ای به منطقه دیگر سرریز شد، و رهبران دولت‌های بزرگ اروپایی در مقابل فشارهای رقابت‌آمیز ایالات متحد و آسیای شرقی، مکرراً به این تصمیم رسیده‌اند که رعایت منافع ملی آنان در عقب‌نشینی نیست، بلکه در به پیش راندن همگرایی اقتصادی و سیاسی است. هرچند شکست قانون اساسی پیشنهادی اروپا در سال ۲۰۰۵ بازتاب نارضایتی عمومی از جهانی شدن و مهاجرت بود، اما به نظر نمی‌رسد هیچ تهدیدی متوجه توافق قانون‌مدار بنیانی اروپایی باشد، که برخی وظایف خطیر را به اتحادیه اروپا واگذار و سایر وظایف را برای هر یک از کشورهای عضو حفظ کرده است. همگرایی همواره برنامه‌ای اصولاً نخبه بوده است که بیشتر با توافق عمومی رهبری شده تا با شور و اشتیاق. اما اگر اشتراک در تمایلی گسترده نسبت به همگرایی ایدئولوژیک وجود نمی‌داشت، این برنامه هرگز نمی‌توانست تا به این اندازه پیشرفت کرده باشد. زوال اقتدارگرایی دست‌راستی، بیش از هر جا در اروپای جنوبی در میانه دهه ۱۹۷۰، نوعی مانع را برطرف کرد. زوال چپ سوسیالیست در اروپای غربی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ مانع دیگر را برطرف کرد.^۱

1. On the explanation for growing integration, see Robert O. Keohane →

بحران اقتصادی نیمه دهه ۱۹۷۰ تغییر گسترده‌ای را در سیاست اروپا برانگیخت که همگرایی قاره‌ای را بر پایه اصول لیبرال تسهیل کرد. به مدت تقریباً سه دهه پس از ۱۹۴۵، دولت مداخله‌گر موجب برجای گذاشتن رکورد اقتصادی فوق‌العاده محکمی شد؛ در واقع، در آن دوره اقتصادهای بازار اجتماعی به‌طور متوسط سریع‌تر از اقتصادهای بازار آزاد رشد کردند. آشکال مداخلات دولت فرق می‌کرد. مثلاً، سوئد دارای مزایای سخاوتمندانه دولت رفاه و بنگاه‌های دولتی اندک بود، در حالی که ایتالیا دارای بخش مالکیت دولتی بزرگ اما هزینه‌های اجتماعی محدود بود. در طی این سال‌ها، به نظر می‌رسید نه بالا بودن هزینه‌های عمومی بار و تحمیلی بر رشد باشد و نه گسترده‌تر بودن بنگاه‌های عمومی. سپس، در دهه ۱۹۷۰، تورم، بی‌کاری، و کسر بودجه‌های دولتی همگی افزایش یافتند. گردش کار بنگاه‌های اقتصادی دولتی نیز بشدت رو به زوال نهاد که تا حدی به دلیل تصمیماتی با انگیزه سیاسی در مقابل رفتاری‌های اقتصاد کلان بود. حکومت‌ها از ترس تشدید بی‌کاری یا پدید آمدن اعتصاب‌ها تصمیم گرفتند کارخانه‌ها، معدن‌ها، و سایر عملیاتی را که سودآور نبودند ببندند. با نگرانی از تورم بهای خدماتی را که

and Stanley Hoffman, "Institutional Change in Europe in the 1980s," in Robert O. Keohane and Stanley Hoffman, eds., *The New European Community: Decision making and Institutional Change* (Boulder, Colo.: Westview Press, 1991), 1-39. On the European "constitutional settlement", see Andrew Moravcsik, "The European Constitutional Compromise and Neo-functionalism-Legacy", *Journal of European Public Policy* 12 (April 2005): 349-86; and Andrew Moravcsik, "Europe Without Illusions," *Prospect* (July 2005). On Europe's recent development, I am generally indebted here to Pond, *The Rebirth of Europe*, and to Tony Judt, *Postwar: A History of Europe Since 1945* (New York: Penguin, 2005). For background to the following discussion of public enterprises and privatization, see Richard Pryke, *The Nationalized Industries: Policies and Performance Since 1968* (Oxford: Martin Robertson, 1981); Bernardo Brotoletti and Domenico Siniscalco, *The Challenges of Privatization* (New York, Oxford University Press, 1990); and John Waterbury and Ezra Suleiman, eds., *public enterprises and privatization* (Boulder, Colo.: Westview Press, 1990), which includes my own "The New Life of the Liberal State: Privatization and the Restructuring of State-Society Relations", pp. 22-54.

از سوی بنگاه‌های دولتی ارائه می‌شد پایین نگاه داشتند و به‌خاطر محدودیت‌هایی که بر وام‌گیری‌های بخش عمومی وضع شد، مانع سرمایه‌گذاری شدند. عملکرد رو به زوال بنگاه‌های اقتصادی دولتی در غرب، گرچه به وخامت وضع اقتصادهای برنامه‌ای متمرکز نبود، اما بازتاب مسئله بنیانی مشابهی بود. تجدید ساختار اقتصادی مستلزم عدم سرمایه‌گذاری در صنایع زیان‌دهنده و فناوری‌های منسوخ بود، اما برای حکومت‌ها غالباً از لحاظ سیاسی مشکل بود که به‌خاطر دستاوردهای دور و نا مطمئن ناشی از رشد طولانی مدت، هزینه‌های ناگهانی و بسیار چشمگیری از قبیل تعطیل کردن کارخانه‌ها، از دست رفتن مشاغل، و قیمت‌های بالاتر را تحمیل کنند. «محدودیت ملایم بودجه» برای مالکیت دولتی — یعنی توانایی تداوم زیان‌های دیرپا — موجب تأخیر در اتخاذ تصمیمات دشوار می‌شود.

اما در اروپای غربی، برخلاف اروپای شرقی، تغییر از طریق فرایند سیاسی عادی وارد شد. در اواسط دهه ۱۹۷۰ ناکامی حکومت‌های کارگری در رویارویی با بیکاری فزاینده و اعتصاب‌های دائم در بریتانیا منجر به پیروزی دولتی محافظه‌کار به رهبری مارگارت تاچر شد، که همراهی قبلی حزب خودش را با دولت مداخله‌گرا رد می‌کرد و به حذف هزینه‌های عمومی و فروش گسترده و ارزان صنایع ملی شده پرداخت. وقتی حزب کارگر در ۱۹۹۷ به رهبری تونی بلر به قدرت بازگشت، سرانجام ماده‌ی مربوط به وعده‌ی ملی کردن وسایل تولید را از اساسنامه سال ۱۹۱۸ حزب حذف کرده بود؛ و دیگر تهدید به بازگرداندن برنامه‌ی خصوصی‌سازی تاچر نکرد. حزب کارگر برای تأکید بر این تغییر بر خود نام نوکارگر نهاد («نولیبرال» می‌توانست به همان اندازه دقیق باشد). در فرانسه حزب سوسیالیست به رهبری فرانسوا میتران در ۱۹۸۱ در انتخابات ریاست جمهوری و پارلمانی به پیروزی بزرگی دست یافت و در آغاز در خط سُنّتی سوسیالیستی اقدام می‌کرد، یعنی ملی کردن بانک‌ها و بنگاه‌های صنعتی و افزایش دستمزدها و کاهش ساعات کار. اما این برنامه با شکست بدی مواجه شد، و در ۱۹۸۳

میتران مجبور شد مسیر را بازگردد و حتی سوسیالیست‌ها بعداً شرکت‌هایی را که فقط چند سال پیش ملی کرده بودند فروختند. این تغییر مَشی‌ها تحولی طولانی را به حد کمال رساند. سوسیالیست‌های اروپایی که در آغاز نگران این بودند که ثروت چگونه تولید می‌شود به این نتیجه رسیدند که به سازش با تغییراتی در توزیع آن تن دهند — و با این کار از فکر این که سوسیالیسم را به عنوان بدیلی برای سرمایه‌داری بدانند دست کشیدند.

در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ موجی از خصوصی سازی سراسر اروپا (و بیشتر نقاط دیگر جهان) را فرا گرفت که بازتاب تحولاتی هم کوتاه مدت و هم بلند مدت بود. در حالی که کسر بودجه فزاینده به حکومت‌ها فشار می‌آورد که اموال دولتی را به عنوان وسیله‌ای برای تسکین وضعیت مالی خود بفروشند، دگرگونی فناوری مالکیت دولتی را در بخش‌هایی، مانند مخابرات، که از زمان‌های دور «انحصارات طبیعی» تلقی می‌شدند، موضوعاً منتفی کرده بود. روی هم رفته، این فروش‌های قلم به قلم بنگاه‌های دولتی از خصوصی سازی گسترده در کشورهای کمونیست پیشین موفق‌تر بود، زیرا مستلزم ایجاد یک جای چارچوبی نهادینه برای اقتصادی مبتنی بر بازار نبودند (هرچند در مواردی، بویژه در جایی که رقابت محدود بود یا وجود نداشت حکومت نیاز به قابلیت‌های قاعده‌مندی تازه‌ای داشت). در دهه‌های پیشین، دولت‌های اروپایی به صورت انفرادی کوشیده بودند با ساختن شرکت‌های کلیدی و مهم به عنوان «قهرمانان ملی» رشد اقتصادی را تحقق بخشند. اما اتفاق نظری فزاینده این راهبرد را به عنوان یک شکست تلقی کرد و نتیجه گرفت که بنگاه‌های اروپایی فقط در صورتی می‌توانند به قابلیت رقابت جهانی بیشتری دست یابند که بتوانند به اقتصادهایی در ابعاد بزرگ دست یابند که بازاری باز و قاره‌ای [اروپایی] می‌توانست برایشان امکان‌پذیر سازد. نگرانی فزاینده درباره قابلیت رقابت عاملی اصلی و مورد تأیید اعضای جامعه اروپا در اواسط دهه ۱۹۸۰ بود تا در ۱۹۹۲ بازار اروپایی واحدی به وجود آورند (یعنی در سالی که نام جامعه به اتحادیه تغییر کرد) و مقرراتی که به عنوان بخشی از آن فرایند

پذیرفته شد دولت‌ها را از یارانه دادن به بنگاه‌های خودشان و به زیان رقبای مستقر در کشورهای دیگر باز داشت. اما اگر حکومت‌ها باید به همه بنگاه‌های اقتصادی یکسان رفتار می‌کردند، دلیلی برای مالکیت دولتی وجود نداشت. از لحاظی، رهبران سیاسی در طی دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ با گزینشی میان تصویر بازمانده از سوسیالیسم و تصویر در حال پیدایش اروپا روبرو بودند، و اروپا را برگزیدند.

درباره اهمیت جنبش خصوصی سازی نباید گزافه‌گویی شود. حکومت‌های اروپایی در حالی که مشغول فروش بنگاه‌های اقتصادی عمومی بودند دولت رفاه را رها نکردند. حکومت‌ها پس از ۱۹۸۰ بر برنامه‌های اجتماعی سخاوتمندانه لگام زدند، اما هزینه‌ها باز هم به‌عنوان سهمی از تولید ناخالص داخلی ادامه یافت، هرچند از سرعت آن کاسته شد. اروپا، به‌رغم درک و دریافت بیشتری درباره سیاست‌های نولیبرال راست میانه، در معرض آن نبود که به شیوه‌هایی روی آورد که عموماً به‌عنوان سرمایه‌داری به سبک امریکایی شناخته می‌شود. رهبران اروپایی، حتی در حالی که سوسیالیسم را به سود همگرایی اقتصادی برپایه اصول لیبرال، نفی می‌کردند، بر تعهد خود نسبت سیاست‌های داخلی بازار اجتماعی پای می‌فشردند.

بنابر انتقاد متعارف امریکایی، آن مسیر اروپاییان را به ناتوانی مزمن، یا «تصلب اروپایی» محکوم می‌کند، که نتیجه قابل تأسف گرایشی غلط به ترجیح برابری به رشد اقتصادی است. از این دیدگاه آشنا، مالیات‌های بالا و مزایای اجتماعی انگیزش‌های کار و سرمایه‌گذاری را کاهش می‌دهد، منجر به رشد آهسته‌تر و استاندارد زندگی پایین‌تر می‌شود، که حتی به زیان فقرا است. اما، این داده‌ها آن داستان ساده را ثابت نمی‌کند. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، از ۱۹۶۰ تا سال ۱۹۸۰، دست‌کم در پیامدهای اقتصاد کلان میان برابری و رشد سنجش و جایگزینی مطرح نبود: کشورهای که هزینه‌های اجتماعی آن‌ها بیشتر و تساوی‌گرایانه‌تر بود سریع‌تر رشد می‌کردند. برخلاف استدلال محافظه‌کاران تأثیرات رشد‌آور هزینه اجتماعی (مثلاً از طریق

آموزش و کارآموزی) هرگونه تأثیر منفی‌ای را که بالا بودن مالیات‌ها و هزینه‌ها می‌توانست بر مشوق‌ها داشته باشد خنثی می‌کند. اما، از ۱۹۸۰ تا سال ۲۰۰۰، وقتی درصدهای رشد اقتصادی در اروپا و امریکای شمالی کاهش یافت، این تنزل در اقتصادهای بازار اجتماعی به نسبت از ایالات متحد بیشتر بود. منتقدان امریکایی به‌عنوان دلیلی بر خطا بودن شیوه‌های اروپایی بویژه به درصد پایین شغل آفرینی در برخی کشورهای اروپایی، خصوصاً در آلمان و فرانسه استناد کرده‌اند.^۱

با این حال این تصویر با توجه به ملاحظات دیگر حتی برای دوره اخیر پیچیده است. اندک افزایش تولید ناخالص داخلی ایالات متحد در دهه‌های اخیر پوشش اجتماعی گسترده‌ای نداشته است؛ درآمدهای واقعی برای امریکایی‌های زیر سطح میانگین از اواسط دهه ۱۹۷۰ کلاً ثابت بوده است. در این حال، دیگر جنبه‌های استاندارد زندگی از هم گسیخته است. به‌طور متوسط هفته کاری اروپایی‌ها در مقایسه با امریکایی‌ها کوتاه‌تر و مرخصی‌های آنان طولانی‌تر است. امریکایی‌ها ساعات بسیار بیشتری در طول سال کار می‌کنند، و در مواردی به مشاغل دوم می‌پردازند. اکنون امریکایی‌ها در میان همه جوامع پیشرفته صنعتی، از جمله ژاپن، دارای بلندترین سال کاری هستند. اگر مقایسه را بر مبنای بازده در ساعت بگیریم، اقتصادهای بازار اجتماعی اروپایی تقریباً به اندازه ایالات متحد کارایی دارند، و کارگران سه کشور اروپایی ارزش بیشتری می‌آفرینند.^۲ کارگران اروپایی همچنین مزایای بهداشتی و بازنشستگی مطمئن‌تری کسب کرده‌اند. این که آیا سرمشق امریکایی ثبات دستمزدها، ساعات کار طولانی‌تر، کاهش مزایای حاشیه‌ای در مورد مراقبت پزشکی و بازنشستگی، و بالاتر بودن تولید ناخالص داخلی سرانه

1. On the comparative Performance of social-market and what he calls "liberal market economies", see Jonas Pontusson, *Inequality and Prosperity: Social Europe Versus Liberal America* (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 2005); esp. chs. 1 and 7.

2. Ibid., pp. 11-12.

به عنوان امتیازی به نفع امریکا محسوب شود، موضوعی است که باید مورد داوری قرار گیرد (و شاید موضوع دیدگاهی طبقاتی است). روی هم رفته، به نظر می‌رسد این گزینش اروپایی‌ها، که بهره‌مندی آنان از جامعه‌ای مرفه بهتر است بیشتر به صورت افزودن بر وقت آزاد و امنیت باشد تا به صورت پول بیشتر، بیانگر تفاوت ارزش‌ها باشد. اتحادیه‌های کارگری قوی‌تر نیز بر ندای آن ترجیحات افزوده‌اند. بسیاری از امریکایی‌ها که هم خودشان و هم همسران‌شان به طور تمام وقت کار و اغلب اضافه کار هم می‌کنند و به خاطر کوشش در بار آوردن فرزندان‌شان با تنش‌های شدید رویاروی هستند، خشنود می‌شدند از هفته کاری کوتاه‌تری برخوردار می‌بودند، اما نیازهای شغلی و واقعیت‌های بازار کار در امریکا چنان گزینه‌ای را باسانی مقدور نمی‌سازد.

درصد پایین شغل‌آفرینی در بخش عمده اروپا مسئله‌ای واقعی است، هرچند عملکرد هفت کشور از کشورهای بازار اجتماعی در طی سال‌های اولیه دهه ۲۰۰۰ از این لحاظ از امریکا بهتر بود. به نظر می‌رسد در جایی که رشد اشتغال عقب مانده است، دلیلش انعطاف‌ناپذیری مقررات بازار کار و اتکای شدید به مالیات بر حقوق باشد، که بویژه از گسترش مشاغل خدماتی کم درآمد بخش خصوصی می‌کاهد. این کشورها به جای براندازی کامل مدل بازار اجتماعی، می‌توانند مقررات‌شان را تنظیم کنند و آمیزه مالیات‌ها را در راستای سیاست‌های همسایگانی که به رشد اشتغال مستحکم‌تری دست یافته‌اند اصلاح کنند.^۱

منظورهای اولیه از سیاست اجتماعی کم کردن نابرابری‌هایی است که در بازار پدید می‌آید و کاستن از تأثیرگذاری بر امنیت شخصی و احتمالات وقایع ناسازگار از قبیل بیماری، معلولیت، و بی‌کاری است. کشورهای اروپایی بازار اجتماعی در پیگیری آن اهداف عملاً بیش از امریکا موفق بوده‌اند. دهه‌های اخیر تقریباً در همه جا شاهد افزایشی در نابرابری درآمد ناشی از عملکرد بازار

1. Ibid., pp. 9, 171-81.

بوده است، اما اقتصادهای بازار اجتماعی بیشتر در جهت تقابل با آن روند کار کرده‌اند. در میان جوامع اقتصادی پیشرفته امریکا دارای بالاترین درصد فقر است — که به موجب معیاری که فقر را در زیر ۴۰ درصد از میانگین درآمد قابل مصرف قرار می‌دهد، دو تا سه برابر سطح اقتصادهای بازار اجتماعی است (تقریباً معادل خط فقر رسمی در ایالات متحد)^۱ و شکاف میان خط مشی اروپایی و امریکایی در کاهش عدم امنیت اقتصادی ناشی از بیماری نمی‌توانست شدیدتر از این باشد. در کشورهای اروپایی بازار اجتماعی بیمه بهداشتی عمومی ارائه می‌شود، در حالی که در حدود یک ششم امریکایی‌ها دارای پوشش بهداشتی نیستند و بسیار بیش از آن بیمه کافی ندارند، هرچند ایالات متحد در حدود ۱۶ درصد تولید ناخالص داخلی را صرف مراقبت‌های بهداشتی می‌کند، در حالی که در مقایسه این هزینه در اروپای بازار اجتماعی بین ۸ تا ۱۱ درصد است. این شکاف از آن‌جا ناشی نمی‌شود که امریکایی‌ها از مراقبت‌های پزشکی بیشتری برخوردار می‌شوند، بلکه در درجه نخست به دلیل این است که آن‌ها بهای بیشتری برای دارو، خدمات پزشکی، مراقبت بیمارستانی، و بیمه می‌پردازند.^۲ اروپا در مقایسه با ایالات متحد در حدود ۵ تا ۸ درصد از تولید ناخالص داخلی را به‌خاطر پایین‌تر بودن هزینه‌های مراقبت بهداشتی صرفه‌جویی می‌کند، به‌علاوه ۵ درصد تولید ناخالص داخلی ناشی از هزینه پایین‌تر دفاعی صرفه‌جویی می‌شود. این تفاوت در بارهای مالی به توانایی اروپا کمک می‌کند که در زمینه‌های دیگر سیاست‌های تساوی‌گرایانه‌تری بر عهده بگیرد. بویژه به

1. Lane Kenworthy, "Do Social-Welfare Policies Reduce Poverty?", *Social Forces* 77 (1999), pp. 119-39.

کنورتی نشان می‌دهد که حتی با به‌کار بردن همان استانداردهای ثابت برای اندازه‌گیری فقر سیاست‌های مالیاتی و هزینه‌های کشورهای با بازار اجتماعی نسبت به سیاست‌هایی که در ایالات متحد اجرا می‌شود، به کاهش بسیار بیشتر فقر دست می‌یابند.

2. Gerard F. Anderson et al., "Health Spending in the United States and the Rest of the Industrialized World," *Health Affairs* 24 (July-August 2005): 903-14; Uwe E. Reinhard, Peter S. Hussey, and Gerard F. Anderson, "US Health Care Spending in an International Context", *Health Affairs* (Mat-June 2004), pp. 10-25.

دلیل سالمند شدن جمعیت اروپا، احتمال نیروی فشارهای مالی و سیاسی برای صرفه‌جویی در اروپا کاهش یابد. شمار فزاینده مهاجران نیز می‌تواند احساس همبستگی اجتماعی را که شالوده دولت رفاه است به تحلیل برد. اما اکنون حمایت از حقوق اجتماعی عنصری بشدت جا افتاده و از آرمان‌هایی است که اروپاییان آن را منطبق با شیوه زندگی خود می‌دانند، و نیز وجه تمایزی است نسبت به شیوه زندگی امریکایی.

اروپا با حفظ اقتصاد بازار اجتماعی ضمن ایجاد نوعی نظم لیبرال قاره‌ای، راه تازه‌ای در تنظیم منافع میان عدالت و رشد ابداع کرده است. اعضای اتحادیه اروپا کنترل خود را در اخذ مالیات، سیاست اجتماعی، آموزش و فرهنگ حفظ کرده‌اند، در حالی که نظامی را بر پایه آزادی مبادله برای قاره پذیرفته‌اند، نقش محوری بنیاد نهادن بازارها (یعنی وضع مقررات اقتصادی بازی) را به اتحادیه واگذار کرده‌اند. این توافق یا سازش، تلاشی است برای سازگاری با اقتصاد جهانی بدون قربانی کردن نهادهای دموکراتیک، سنت‌های فرهنگی، یا سازش‌های اجتماعی — اقتصادی کشورهای عضو که به سختی حاصل شده است. اما، اتحادیه اروپا در سیاست‌های دفاعی و خارجی پیشرفت کندی کرده است، و اعضای آن از تحمل پایین بودن هزینه‌های نظامی بهره‌مند بوده‌اند که دلیل آن نه فقط کنار گذاشتن خصومت‌های دیرین، بلکه همچنین به دلیل وجود ناتو (و حضور ایالات متحد در پشت سر آن) است که موجب تضمین‌های امنیتی بوده است. برخی منتقدین محافظه‌کار امریکایی می‌گویند، اروپایی‌ها به این دلیل به حقوق بین‌الملل ملتزم شده‌اند که از واقعیات قدرت هابزی جدا شده و به بهشتی فریبنده روی آورده‌اند.^۱ اما چنان که جنگ عراق نشان داده است، محافظه‌کاران امریکایی درباره ترویج دموکراسی از طریق نیروی نظامی تسلیم تخیلات خود شده بودند. در مقایسه به نظر می‌رسد اروپاییان بسیار عاقل بوده‌اند.

1. Robert Kagan, *Of Paradise and Power: American and European in the New World Order* (New York: Knopf, 2003).

انتقاد شدید محافظه کاران امریکایی از اروپا تا حدی به این دلیل است که در ایالات متحد مناقشه درباره اروپا جای بحثی داخلی را گرفته است. موفقیت لیبرالیسم اروپایی بازار اجتماعی ناقض وعده‌هایی است که محافظه کاران مایلند امریکایی‌ها در انجام گزینش‌های اجتماعی و اقتصادی در داخل کشور آن را بپذیرند. اما حتی محافظه کاران امریکایی، اگر اندکی روشن بینی تاریخی داشته باشند، باید درک کنند که تلاش اروپا برای برقراری صلحی دموکراتیک و از لحاظ اجتماعی اثبات در آن قاره برای همه جهان، از جمله امریکا، بسیار سودمند خواهد بود. هیچ کشور یا سازمانی جهانی در ترویج لیبرال دموکراسی به موفقیتی در حد اتحادیه اروپا دست نیافته است. اگر [اتحادیه] در اروپای شرقی ناکام بماند یا کاملاً فروبریزد، امریکایی‌ها پی خواهند برد که چقدر ارزشمند بوده است.

لیبرالیسم امریکایی بدون حضور چپ

فروپاشی سوسیالیسم بین‌المللی در امریکا آثار داخلی شدیدی داشت، اما اوضاع در ایالات متحد با اروپا فرق می‌کرد. سوسیالیسم امریکایی حتی توان فروپاشی نداشت به این دلیل ساده که به عنوان جنبشی سیاسی از قبل مرده بود. کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها جناح چپ قدیمی دهه ۱۹۳۰ را تشکیل داده بودند، و سوسیالیست‌ها یکی از تأثیرگذارانی بودند که به همراه انواع رادیکال‌های دیگر، از طرفداران آزادی اراده گرفته تا مائوئیست، چپ جدید دهه ۱۹۶۰ را تشکیل می‌دادند. اما در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، در امریکا چپ رادیکالی وجود نداشت که قابل بحث باشد، مگر در زندگی آکادمیک و فرهنگی. ولی این جابه‌جایی چپ، از سیاست به فرهنگ، به سود لیبرالیسم تمام نشد.

لیبرالیسم در صحنه گسترده‌تر سیاسی چنان ظاهر می‌شد که گویی چپ باشد. در این میان انطباق اولیه لیبرالیسم با جریان اصلی دموکراتیک از میان رفته بود، و بسیاری از چهره‌های عمومی دارای عقاید لیبرال دیگر از این

برچسب خوشنود نبودند. محافظه کاران کمال سعی خود را می کردند که لیبرالیسم را به رادیکالیسم فرهنگی انطباق دهند، و لیبرال ها به عنوان مدافعان آزادی های مدنی و حقوق برابر برای زنان، سیاهان و همجنس گرایان، در نظر بسیاری از امریکایی ها، بویژه سفیدپوستان، چنان می نمودند که گویی از حقوق و منافع هر کس دیگری دفاع می کردند مگر حقوق و منافع خودشان. در عین حال، در حوزه های آکادمیک که مخالفت چپ به پیشرفت خود ادامه می داد، روشنفکرانی با گرایش های گوناگون در صدد بودند شکلی از نقد فلسفه و سیاست لیبرال را باب کنند که رادیکال بودن آن کم تر از سوسیالیسم نبود، اما از شرمندگی این که به اقتصاد سوسیالیستی مرتبط باشد پرهیز می کردند. اشتراکی مداران به انتقاد دیرین مارکسیسم از حقوق [فردی] لیبرال و فردگرایی توسل می جستند، و پُست مدرنیست ها اعتبار مقولات بنیانی تفکر لیبرال را انکار می کردند. در حالی که دستاوردهای لیبرال در دوران ترقی خواهی، یعنی نیودیل و جامعه بزرگ در صحنه اصلی سیاست از سوی محافظه کاران بازار آزاد مورد حمله بود، لیبرالیسم در عرصه ایده ها نیز مورد چالش تفکری چپ گرایانه بود که می کوشید خود را در جهان پسا سوسیالیسم نوسازی کند.

لیبرالیسم امریکایی در رابطه با چپ، همواره مردد بوده است. لیبرال ها، در حالی که در برخی زمینه ها با سوسیالیست ها و توده گرایان اشتراک داشتند، اما طرفدار نقش محدودتری برای دولت بودند و اغلب با عدم تمایل چپ ها به سازش، پندارهای احساساتی، گرایش به خیال پروری درباره حساسیت «مردم» نسبت به اقتدارگرایی، و خشونت های گاه و بی گاه آن ها مخالف بودند. مفهوم لیبرال برابری، برخلاف آرمان سوسیالیستی، مستلزم جامعه ای بی طبقه نبود. در چارچوب لیبرال نابرابری های اقتصادی، اگر در طی زمان منجر به سود عموم از جمله فقرا شود، و چندان زیاد نباشد که به دموکراسی آسیب برساند، قابل قبول است. بعضی اوقات لیبرال ها نگران بوده اند که مبدا چپ رادیکال حامیان بالقوه جنبش لیبرال را منحرف کند یا، شاید احزاب

چپ در مقام حزب سوم از نامزدهای سیاسی خودشان حمایت کنند، و موجب از دست دادن آرای ترقی‌خواهان شوند (همچنان که در انتخابات ریاست جمهوری در سال ۲۰۰۰ رخ داد). با این حال، در میان لیبرال‌ها و چپ‌ها تنش سازنده‌ای هم وجود داشته است. جنبش‌های رادیکال غالباً جنبش‌های از لحاظ اجتماعی به حاشیه رانده شده را با سرعت بیشتری کنترل کرده‌اند و گاهی موانع بر سر راه اصلاحات را که لیبرال‌ها به اشتباه آن‌ها را غیرقابل تغییر می‌انگاشتند، درهم نوردیده‌اند. از آن‌جا که لیبرالیسم، فلسفه ویژه‌ای برای حکومت و سیاست است، لیبرال‌ها همواره در مقابل اتهامات وارده از چپ مبنی بر نقض آرمان‌های مقدس در راه سازش‌های کفرآمیز آسیب‌پذیرند — و گاهی این اتهامات موجه هستند. حتی وقتی موجه هم نباشند، صرفاً وجود چپ سازش‌ناپذیر به‌طور غیرمستقیم به لیبرال‌ها این مزیت کلامی را داده است که خودشان را به‌عنوان میانه‌روهای معقول معرفی کنند. لیبرال‌ها گاهی در مقابل ناشکیبایی چپ شکیبایی خود را از دست می‌دهند. اما لیبرالیسم در تلاش برای دفاع از منافع پایدار بدون وجود نیرویی چپ از قدرتی مؤثر محروم می‌ماند.

رفتار لیبرالی نسبت به سوسیالیسم از قرن نوزدهم تا نیمه قرن بیستم بازتاب این تردید است. برخی از چهره‌های مهم در تفکر لیبرال در حالی که با تصویر مارکسیستی انقلاب پرولتاریایی خصومت می‌ورزیدند، در جست‌وجوی ترکیبی از لیبرالیسم و سوسیالیسم بودند که ضمن گسترش دموکراسی در اقتصاد بتواند آزادی فردی را حفظ کند. مثلاً، جان استوارت میل، که از لسه‌فر [آزاد گذاری] به‌عنوان اصل نخست دفاع می‌کرد، در طی اواسط دهه آغازین ۱۸۰۰ به تجربیات سوسیالیستی علاقه عمیقی پیدا کرد و فکر می‌کرد شاید امکان داشته باشد صنایع را با مالکیت بنگاه‌هایی بازسازی کرد که سهام آن‌ها به‌جای تعلق انحصاری به سرمایه متعلق به کارگران باشد. اما به اعتقاد او، رقابت میان بنگاه‌ها صرف‌نظر از مالکیت آن‌ها امری ذاتی است و مطلوب‌ترین سیستم آنی خواهد بود که «با بیشترین میزان آزادی فردی

و خودانگیختگی سازگار باشد» — یعنی با ابداع «برنامه‌ریزی اجتماعی سازمان‌یافته». جان دوئی، که به اندازه میل محتاط نیست، در ۱۹۳۵ می‌گوید که لازم است از شیوه‌های سوسیالیستی برای تعالی اهداف لیبرال استفاده شود، که «اکنون فقط با معکوس کردن شیوه‌هایی که لیبرالیسم اولیه به آن متعهد بود می‌تواند حاصل شود». یعنی، «با معمول ساختن برنامه‌ریزی اجتماعی سازمان‌یافته». دوئی همچنین از دموکراسی در کارخانه دفاع می‌کرد. تعاونی‌ها برای کشاورزان، مصرف‌کنندگان، و کارگران بخش مهمی از سنت‌های مردم‌گرایانه و سوسیالیستی بوده است، و برخی از مدافعان «دموکراسی اقتصادی» به جست‌وجوی بدیلی برای سرمایه‌داری بر پایهٔ اشکال گوناگون سازمان‌های تعاونی و خودگردان ادامه می‌دهند. آنان به این امید که سیاست و اقتصاد را مشارکتی‌تر سازند، به این قاعده قدیمی رادیکال چسبیده‌اند که «درمان بیماری‌های دموکراسی دموکراسی بیشتر است».^۱

تفکرات دموکراسی مشارکتی و اقتصادی هر قدر هم که ممکن است جذاب باشند، اما در کنار آمدن با تغییر اقتصادی دچار برخی از همان گونه مشکلاتی شده‌اند که اقتصادهای با برنامه‌ریزی متمرکز و شرکت‌های دولتی را به ستوه آورده است. تعاونی‌های کارمندی به‌طور انعطاف‌پذیر پاسخگوی فشارهای وارده برای جلوگیری از سرمایه‌گذاری و تجدید ساختار نیستند، زیرا کارگران می‌خواهند شغل‌شان را حفظ کنند؛ و تعاونی‌ها، از هر نوع به فرصت‌های گسترش، که نوعاً مستلزم سرمایه‌گذاری تازه هستند نیز سریعاً پاسخ نمی‌دهند، و بیم آن می‌رود که کنترل متعارف اعضا را هم رقیق کند. تصویر شاد مالکیت کارگران این است که مشارکت ممکن است از لحاظ

1. John Stuart Mill, *Principles of Political Economy*, 8th ed. (London: Longmans, Green, Reader, and Dyer, 1878), bk. 2, ch. 1: John Dewey, *Liberalism and Social Action* (New York: G. P. Putnam, 1935), 40; John Dewey, *The Public and Its Problems* (1927; Athens, Ohio: Swallow Press, 1991), 144, 146. For a contemporary example of the case for economic democracy, see Gar Alperovitz, *America Beyond Capitalism: Reclaiming Our Wealth, Our Liberty, and Our Democracy* (Hoboken, N.J.: John Wiley, 2005).

عاطفی ارضا کنند باشد؛ اما، واقعیت غم‌انگیز این است که که کنترل کارمندان موجب ناکامی و تعارض می‌شود، زیرا احتمال تضاد منافع شدید میان کارمندان بسیار بیش از سرمایه‌گذاران است.^۱ در نتیجه، هرچند سازمان‌های تعاونی ماندگار بسیاری وجود داشته است، اما در بیشتر بخش‌های اقتصادی شرکت‌های متعلق به سرمایه‌گذاران از این‌گونه تعاونی‌ها پیشی گرفته‌اند. اگر اقتصادی کلاً بر پایهٔ تعاونی‌ها قرار می‌داشت، احتمالاً به مردابی راکد بدل می‌شد. در نتیجه، حکومتی که بکوشد چنان اقتصادی به وجود آورد احتمالاً برای بقای در قدرت رأی نخواهد آورد. بنابراین دموکراسی اقتصادی ممکن است با دموکراسی سیاسی متناقض باشد.

به‌طور کلی‌تر، نظریهٔ دموکراسی مشارکتی دربارهٔ انرژی‌ها و علائق انسانی واقع‌گرایانه نیست. نکتهٔ مشهور اُسکار وایلد که می‌گوید: «مسئلهٔ سوسیالیسم این است که شامگاه‌هایی بیش از اندازه صرف آن می‌شود»، صرفاً دیدگاه طنزآمیز یک زیبایی‌گرا نیست. کم‌تر کسی می‌تواند شوق خود را به حضور در جلساتی که دموکراسی مشارکتی ایجاب می‌نماید حفظ کند. دموکراسی قواعدی به وجود می‌آورد، که تنها راهی است که اکثریت‌ها می‌توانند ارادهٔ خودشان را ابلاغ کنند بی‌آن‌که همهٔ ساعات بیداری خود را به تصمیمات مشترک تخصیص دهند. با این حال، مقررات دلالت بر دیوان‌سالاری دارد، و چگونه می‌توان گفت که «درمان بیماری‌های دموکراسی بورکراسی بیشتر است»؟ این مسئلهٔ اصلی سوسیالیسم بود، و هنگامی که سوسیالیسم نام دیگری روی خود بگذارد نیز این مسئله از میان نمی‌رود.

اما، دموکراسی در سطح شرکت، خوش‌خیم‌تر از برنامه‌ریزی متمرکز است. تعاونی‌ها غالباً از اיתار برای بسیج مقاصد تولیدی بهره می‌برند، به خاطر محدودیت‌های بازار تاوان می‌دهند، و کثرت‌گرایی را در اقتصاد توسعه می‌بخشند. در برخی از انواع شرکت‌های متعارف، ساختارهای دارای سلسله

۱. رجوع کنید به:

Henry Hansmann, *The Ownership of Enterprise* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1996).

مراتب کم‌تر و مشارکت بیشتر کارمندان برای اجرای کار مزایایی دارد. در سال‌های اخیر، اینترنت به اشکال شبکه‌ای شده همکاری در توسعه نرم افزارهایی با دستیابی به منابع آزاد، مبانی شناخت دُمین عمومی^۱ از قبیل ویکیپدیا [دائرة المعارف اینترنتی]، و انواع جوامع آنلاین [متصل به شبکه اینترنتی] منجر شده است. اینترنت، مسئله اُسکار وایلد را تقلیل می‌دهد: مشارکت‌کنندگان در یک تعاونی واقعی می‌توانند هر زمان که دلشان بخواهد مشارکت کنند و ناچار نیستند متحمل جلسات طولانی بشوند (هرچند اگر خود اُسکار وایلد امروز زنده می‌بود، ممکن بود سرگرمی‌های آنلاین دیگری بیابد). همکاری شبکه‌ای شده، معرف شکل به‌طور فزاینده مهمی از سازمان اقتصادی است، بویژه به این دلیل که آگاهی در رشد اقتصادی امری بسیار محوری است. اما هنوز به نظر می‌رسد احتمال این که سازمان غیرتجاری مکمل الگوهای متعارف شرکت و انجمن باشد بیشتر است، تا این که بخواهد شالوده‌ای بشود برای یک سیستم سیاسی و اقتصادی جایگزین.^۲ دقیقاً همین نکات را درباره تلاش‌هایی می‌توان گفت که هدف‌شان تبدیل «جامعه» به اصل محوری سیاست‌های ترقی خواهانه است. گرایش جامعه‌مدار، هرچند اغلب به عنوان جایگزین یا بدیلی جامع برای تفکر لیبرال معرفی می‌شود، اما در بهترین حالت، از دهه ۱۹۶۰ تا کنون، تفکری تکمیلی یا اصلاحی برای گرایش‌های داخلی لیبرالیسم بوده است. اشتراکی‌مداری معمولاً لیبرالیسم را با فردگرایی افراطی یکسان می‌داند. بنابر استدلالی خاص، تفکر لیبرال جامعه را سهواً متشکل از افراد جدا از یکدیگر می‌انگارد؛ به موجب استدلالی دیگر، در جامعه لیبرال افراد به‌طور شوربختانه‌ای از یکدیگر جدا هستند، و این منبع بحران زندگی جدید است. اشتراکی‌مداران خواهان احیای علائق و مسئولیت‌های اجتماعی به‌عنوان پادزهری برای این

۱. قلمرو اینترنتی با دستیابی عمومی. (مترجم)

۲. برای تحلیل بیشتر، رجوع کنید به:

فردگرایی زهراگین هستند، که آن را ارزشی ذاتاً مثبت می‌انگارند. برخی مفهوم حقوق فردی را کلاً رد می‌کنند، در حالی که برخی دیگر معتقدند که حقوق [فردی] فقط یکی از ارزش‌های گوناگون هستند و نباید برتر از مصالح عمومی شناخته شوند.^۱

مبنای این تحلیل برداشتی نادرست از فلسفه لیبرال است. لیبرالیسم بخوبی با هستی یا وجود جامعه‌آشناست، و اصول لیبرال، بی‌آن‌که نسبت به ارزش جامعه و علائق اجتماعی بی‌توجه باشد، هدف‌شان این است که جامعه مدنی را در مقابل سلطه دولت حفظ کنند و به اجتماعات متعدد در جوامع مدرن اجازه دهند آزادانه توسعه یابند. لیبرال‌ها هوشمندانه از وجود دو پدیده آگاه‌اند، که اشتراکی‌مداران آن را نادیده می‌انگارند، یعنی: عدم توافق و قدرت. با این‌که مردم در برخی ارزش‌ها به‌طوری گسترده شریک هستند، اما غالباً درباره این‌که چه چیز برای جامعه خوب خواهد بود، ایده‌های متفاوتی دارند. لیبرالیسم مفهوم مصالح عمومی را رد نمی‌کند، انسان صرفاً باید به آثار مهم درباره سنت لیبرال و نیز به قوانین و عقاید قضایی رجوع کند، تا اشارات مکرر به «عموم» یا «مصلحت عمومی»، «رفاه عمومی»، یا «منافع عمومی» را ببیند. اما این‌که آن خیر و صلاح، رفاه، یا منافع در کجا نهفته است، امری بدیهی نیست، و لیبرالیسم تا حدی در صدد است فرایندی آزاد و باز را برای کشف منافعی که نزد شهروندان مشترک است تأمین کند. در جهانی انباشته از عدم توافق‌های عمیق اخلاقی، هوشمندانه‌ترین مسیر این نیست که ارزش‌های مورد قبول صریحاً به‌عنوان وعده‌ای شرط شوند، بلکه این است که خواه اختلاف قابل رفع باشد یا نباشد تسهیلاتی برای دستیابی به راه‌های

1. The major communitarian works include Michael Sandel, *Liberalism and the Limits of Justice* (New York: Cambridge University Press, 1982); Alasdair MacIntyre, *After Virtue* (Notre Dame, Ind.: Notre Dame University Press, 1981); and Roberto Mangabeira Unger, *Knowledge and Politics* (New York Free Press, 1975). For two trenchant critiques, see Stephen Holmes, *The Anatomy of Antiliberalism* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1993). esp. 176-84; and Amy Gutmann, "Communitarian Critics of Liberalism," *Philosophy and Public Affairs* 14 (1985), pp. 308-22.

همکاری اجتماعی ایجاد شود. به علاوه، تجربه آموخته است که اگر از حقوق [فردی] فقط به هنگامی که در خدمت مصلحت عمومی هستند حمایت شود (یعنی آن چنان که کسانی که در مسند قدرت هستند آن را بفهمند)، در این صورت ممکن است حقوق به هیچ وجه حمایتی نداشته باشند. مطمئناً حقوق همیشه منافع دیگر را تحت الشعاع قرار نمی دهند. اما، در سنت لیبرال قانون مدار وقتی حکومت در صدد باشد حقی بنیادین را پایمال کند، باید دلیلی قانع کننده ارائه دهد و استثناها را به دقت تنظیم کند. جای تردید است که اغلب کسانی که مجذوب اشتراکی گرایی شده بودند، واقعاً بخواهند یکسره منکر آن چارچوب شوند. اشتراکی مداران به رغم لحن رسمی و وارد کردن اتهام گسترده به حقوق لیبرال، نوعاً در مقایسه با قوانین و شیوه جاری صرفاً اصلاحات نسبتاً اندکی ارائه کرده اند. اشتراکی گرایی درباره اغلب مسائل قانون اساسی، اقتصاد و سیاست خارجی نیز نظر خاصی ابراز نکرده، بنابراین بدیل یا جایگزین جامعی برای لیبرالیسم ارائه نداشته است.^۱

با این حال، پدیداری اشتراکی گرایی در دهه های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به یک مسئله سیاسی واقعی در ایالات متحد پاسخ گفت. لیبرال ها در طی دهه های پیشین درباره آزادی های مدنی و حقوق اقلیت ها چنان مؤکد بوده اند که بسیاری از مردم معتقد بودند لیبرالیسم بینش خود را درباره نیازهای مسئولیت فردی و منافع جامعه کلاً از دست داده است. همین نکته تا حدودی درباره سوسیال دموکراسی در اروپا، خصوصاً در بریتانیا نیز مصداق داشت، اما علاج آن انکار سنت آزادی برابر نبود، بلکه بازگشت به ایده های مسئولیت، عمل

۱. هولمز «لحن جنون آمیز» بسیاری از آثار اشتراکی مدار را چنین وصف می کند: «پس از انتقاد کامل از مبانی وجودی لیبرالیسم و هشدارهای خطیر درباره فروپاشی تمدن غرب، ناله های سوگوارانه گوش خراش در حال گریز سرمی دهند که، مثلاً، با اندرز غلط درباره قوانین سختگیرانه درباره صور قبیحه ما را به عقب نشینی واداشتند». رجوع کنید به:

Holms, *The Anatomy of Antiliberalism*, 181. For a good example of the discrepancy between premises and program, see Michael Sandel, *Democracy's Discontent: America in Search of a Public Philosophy* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1996).

متقابل، و مصالح عمومی به جایگاهی محوری در بحث لیبرال و سوسیال دموکراتیک بود. طرح لیبرال هرگز صرفاً دربارهٔ انباشت منافع ویژه نیست، بلکه سیاست‌های لیبرال اغلب طوری اداره شده است که گویی درست بوده باشد. در مبارزه علیه محافظه‌کاری بازار آزاد، این نکته بسیار تعیین‌کننده بود. لیبرال‌ها باید به اخلاقی مسئولانه رجعت می‌کردند — بیش از همه در میان آن‌هایی که بیشترین قدرت و ثروت را در جهان در اختیار دارند.

سیاستمداری و خطر در جهانی نو

فروپاشی اتحاد شوروی در ۱۹۹۱ موجب پدیداری واقعیتی تازه، توهمی تازه و آزمون و وسوسه‌ای تازه در ژئوپلیتیک شد. واقعیت این بود که هیچ کشوری نمی‌توانست سلطهٔ ایالات متحد را به‌طور جدی به چالش بگیرد؛ توهم در ابتدا این بود که چون امریکا و همچنین سایر دموکراسی‌ها دیگر با تهدیدی راهبردی و سنتی مواجه نبودند، بنابراین اصلاً با تهدیدی مواجه نبودند. ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، با به نمایش گذاشتن آسیب‌پذیری جوامع پیشرفته در برابر شبکهٔ تروریست‌هایی که می‌توانند فناوری جدید را در خدمت کینه‌های دیرین به کار گیرند، آن رؤیا را درهم ریخت.

سپس نوبت وسوسه بود. ایالات متحد، اکنون به‌عنوان ابرقدرت چالش‌ناپذیر جهان نه‌تنها می‌توانست به‌طور یک‌جانبه در زمینه دفاع ضروری خود عمل کند، بلکه می‌توانست با سرنگون کردن نظام‌هایی که آن‌ها را تهدیدهای بالقوه می‌انگاشت وضع موجود جهان را تغییر دهد و خود را از تعهدات قراردادی و هنجارهای بین‌المللی‌ای که دیگر وجودشان را برای حفظ منافع خود به مصلحت نمی‌دید مستثنی کند. امریکا در جهانی تک‌قطبی علناً به پشتیبانی نهادهای بین‌المللی، همکاری متحدان، یا تأیید افکار عمومی جهان

نیازی نداشت. وسوسه این بود که همچون قدرتی امپراتوری عمل کند؛ چنان که چارلز کراوتهامر مقاله‌نویس محافظه‌کار نوشت، پرومته^۱ توانست به بازی در نقش کوتوله پایان دهد. غول از بند رسته که سرانجام رها شده بود توانست با ظرافت بذل و بخشش کند، سراسر کره خاک را در نوردد، و به نام دموکراسی بکوشد سلطه «خیرخواهانه» خود را بر کشورهای دورافتاده با دولت‌هایی سرکش و درمانده تحمیل کند.^۲ این مسیری است که ایالات متحد در دوران جورج دبلیو بوش پیموده است تا فقط دریابد که بقیه جهان به قدرت و خیرخواهی امریکا اعتماد ندارد یا به آن آسانی به خواسته‌هایش تن نمی‌دهد.

تأکید یک‌جانبه بر قدرت امریکا در خارج، تأکیدی یک‌جانبه بر قدرت اجرایی در داخل رابه همراه داشته است. انگیزش یک‌جانبه‌گرایی، اتحادها و قانون و نهادهای بین‌المللی را کنار زده است؛ از لحاظ داخلی، بازبینی‌ها و تعدیل‌های قانون‌مدارانه را در امور خارجی، دفاع، و امنیت کنار زده است، هرچند تحولات بسیاری در آن زمینه‌ها ممکن است بر جامعه داخلی تأثیر بگذارد. چندسویه‌گرایی و تفکیک قوا سازوکارهای الزامی رایزنی هستند. عنصر مشترک در یکسویه‌گرایی ریاست جمهوری بوش هم موجب تقلیل رایزنی با متحدان و هم موجب تقلیل رایزنی با سایر قوای حکومت بوده است.

در امور دفاعی و خارجی هیچ‌یک از انواع رایزنی تحت هر شرایطی

۱. پرومیتوس: [دوراندیش] یکی از تایتان‌های غول‌پیکر است که آتش را از بهشت ربود و به همراه فرهنگ و صنعت و هنر به انسان داد. زئوس او را لعن کرد و در کوه قفقاز به بند کشید و کرکسی را بر آن داشت که هر روز از جگر او تغذیه کند، و این شکنجه باید ادامه می‌داشت تا زمانی که جاودانه‌ای رضایت می‌داد به جای پرومته بمیرد. کرون به این کار راضی شد و هرکول کرکس را بکشت. (مترجم)

2. Charles Krauthammer, "A New Policy", *Washington Post*, June 8, 2001; Robert Kegan and William Kristol explicitly call for a "benevolent global Hegemony", in the introduction to their edited volume *Present Dangers: Crisis and Opportunity in American Foreign and Defense Policy* (San Francisco: Encounter, 2000), pp. 60.

الزامی نیست. اگر ایالات متحد مورد حمله قرار گیرد، رئیس جمهور به عنوان رئیس کل قوا مسئولیت و همچنین اختیار بی چون و چرا دارد که از کشور دفاع کند، و هیچ اتحاد و پیمانی بر حق مطلق کشور برای دفاع از خود تقدم ندارد. همانند قانون اساسی، هیچ قراردادی یک پیمان خودکشی نیست؛ و در حالی که تفکیک قوا جنبه‌ای از حکومتی قانون‌مدار با عملکردهای کاملاً جافتاده برای حل تعارضات است، نهادهای چندجانبه فقط با توافق دوجانبه در میان دولت‌ها عمل می‌کنند و آن قدرها دارای عمق التزام یا وسائل اعمال قدرت نیستند. اما، همین منطق زمینه‌ای برای تفکیک قوا و چندسویه‌گرایی فراهم می‌آورد. عاقلانه این است که رایزنی نهادینه، خواه داخلی باشد یا بین‌المللی، به قدرت دولتی دموکراتیک و همچنین به استفاده مسئولانه از آن کمک می‌کند — این کار در وهله نخست با به همکاری طلبیدن، هماهنگ کردن عملیات، و حفظ مشارکت‌های متضمن منافع متقابل انجام می‌شود؛ و در وهله دوم با تقلیل احتمال تصمیمات الزامی، متهورانه، تا حدی متضمن نفع شخصی، و غیرمدبرانه. این ایده‌ها، بویژه درباره تفکیک قوا، با محافظه‌کاری ناسازگار نیستند. اما، سامانه نهادهای بین‌المللی در نظر محافظه‌کاری یک‌جانبه‌گرایی امریکایی صرفاً برای ضعیف‌رایی تدارک می‌بیند که اقویاً را محدود و بدین وسیله قدرت بزرگ و توانای امریکا را تضعیف کنند. برعکس، در نظر لیبرال‌های بین‌الملل‌گرا این سازوکارها به عنوان محدودیت‌های توانبخش همچون بازبینی‌ها و تعدیل‌های داخلی عمل می‌کنند — حتی در محدودسازی قدرت آن را مشروع و مؤثر می‌سازند. توقعات مشترکی را می‌پرورانند که دولت‌های مستقل را قادر می‌سازد با یکدیگر همکاری کنند. و دستاورد ایالات متحد، از نظامی که به عنوان نیروی مسلط می‌تواند به برقراری آن در نهادهای چندجانبه کمک کند، بیش از چیزی است که از دست می‌دهد.

امریکا، در دوره تک قطبی پیشین — در پایان جنگ جهانی دوم، که ایالات متحد تنها دارنده سلاح‌های اتمی بود و دیگر اقتصادهای بزرگ دچار ویرانی بودند — بر آن شد که از طریق همکاری به امنیت دست یابد، و

فرانکلین دلانو روزولت، هری ترومن، و «هوشمندان» اوایل جنگ سرد راه را با بنیان‌گذاری نهادهای بین‌المللی تازه و اتحادهای چندجانبه گشودند. ۱۱ سپتامبر می‌توانست دوران خلاق دیگری را از سیاستمداری لیبرال بین‌الملل‌گرا گشوده باشد. ایالات متحد در رویارویی با تهدیدات تروریسم اسلامیست افراطی تنها نبوده است، و آن نیز تنها شکل از تهدیداتی نیست که احتمالاً امنیت بین‌المللی با آن‌ها رویاروی خواهد بود. همان پیشرفت‌هایی که ارتباطات اقتصاد جهانی را تقویت کرد — مانند اینترنت، تجارت جهانی، سفر هوایی — همچنین می‌توانند به عنوان بُردارهایی مخرب از راه دور و ناشناس به کار روند، خواه به صورت شبکه‌های جنایی باشد، یا سایبرتروریسم [تروریسم فرمانشی]، یا ویروس‌های همه‌گیر. بنابراین امنیت همهٔ کشورها بستگی دارد به این که سایر کشورها از لحاظ داخلی چگونه کار می‌کنند و با یکدیگر چگونه همکاری می‌نمایند، اما، دولت بوش به جای استفاده از فرصت برای سیاستمداری بین‌المللی جدید، به پاسخگویی یک‌جانبه به شیوه‌هایی پرداخت که به جای جلب حمایت از رهبری جهانی ایالات متحد موجب پدید آمدن خصومت بیشتری نسبت به آن شد.

بوش در تدارک توجیهی برای سیاست‌هایش به سوی عناصری از سنت بین‌الملل‌گرایی لیبرال جلب شده است، بویژه این فکر که سیاست خارجی ایالات متحد باید بازتاب ارزش‌ها و منافعش باشد و این که منافع امریکا اقتضا می‌کند که دموکراسی را ترویج دهد. خصوصیت متمایز سیاست بوش، چنان که والتر راسل مید تاریخدان می‌گوید، از اقتباس این دیدگاه ویلسونی برمی‌خیزد، در حالی که همکاری بین‌المللی که ویلسونی‌ها برای نیل به آن تلاش کرده‌اند کم‌بها می‌دهد و در عوض بر ناسیونالیسمی قاطع و اتکا به نیروهایی تأکید می‌کند که از سنت جکسونی در سیاست خارجی امریکا اقتباس شده است.^۱ بین‌الملل‌گرایان لیبرال با اهداف کلی امنیت امریکا و ترویج ارزش‌ها و نهادهای دموکراتیک مخالفتی ندارند، اما با این که رویکرد

1. Walter Russell Mead, *Special Providence: American Foreign Policy and How It Changed the World* (New York: Knopf, 2001).

بوش مؤثرترین راه برای تحقق آن اهداف باشد مخالف‌اند. سنت بین‌الملل‌گرایی لیبرال — یعنی، آن نوع بین‌الملل‌گرایی که دولت‌ها و چهره‌های عمومی لیبرال از دهه ۱۹۴۰ به آن عمل و از آن دفاع کرده‌اند — اخلاق‌گرایی موعظه‌گرانه‌ای بر پایه هواخواهی ساده‌لوحانه نسبت به حقوق بین‌الملل و امیدهایی بی‌پایه به همکاری بین‌المللی نیست، بلکه بیشتر نظریه بدیلی را عرضه می‌دارد درباره این که دموکراسی لیبرالی مانند ایالات متحد چگونه می‌تواند به مؤثرترین وجه قدرتش را به وجود آورد و آن را حفظ کند، و آن را، در راه منافع متقابل مردم خودش و مردم سایر کشورها مسئولانه به کار برد.

هرگونه تهدید خارجی نسبت به یک لیبرال دموکراسی، چالشی را نه فقط با امنیت آن، بلکه با ارزش‌ها و نهادهایی مطرح می‌کند که بنیادهای راستین آزادی هستند. شرایط دگرگون شده جهان همچنین مستلزم ارزیابی معقولی از توازن میان منابع طبیعی و تعهدات خارجی است؛ همان‌طور که والتر لپمن سال‌ها پیش نوشت، ایالات متحد، مانند هر کشور دیگری، «باید اهداف و قدرت خود را متوازن نگاه دارد، مقاصدش را در محدوده امکاناتش و امکاناتش را هم‌تراز مقاصدش حفظ کند».^۱ پاسخی مؤثر به تهدیدات تازه ممکن است مستلزم تغییر دادن سیاست‌های پابرجای امنیتی باشد. اما خطر، ترس به بار می‌آورد و ترس، قضاوت درست را مختل می‌کند، و رهبران سیاسی غالباً مشتاق هستند با کنار گذاشتن موانع و خوشتنداری، که دولت‌های لیبرال و نهادهای چندجانبه ملتزم به حفظ آن هستند، از نگرانی عمومی بهره‌مند شوند. حکومتی که زیاده‌روی کند می‌تواند آزادی جامعه‌ای را در داخل کشور تهدید کند، در حالی که دولتی که زیاده‌روی می‌کند، می‌تواند قدرت خود را در خارج از دست بدهد و، به جای این که از اقدامات خود منتفع شود، موجب پس‌زدنی خودویرانگر علیه آن‌ها می‌شود. امریکایی‌ها در ۱۱ سپتامبر دریافتند که اکنون با گرایش‌هایی خطرناک از درون نیز مواجه‌اند.

1. Walter Lippmann, *U.S. Foreign Policy: Shield of the republic* (Boston: Little Brown, 1943), p. 7.

دو چهره یک‌جانبه‌گرایی

شرایط سیاسی تازه داخلی و بین‌المللی به بوش اجازه داد سیاست خارجی‌ای اتخاذ کند که موجب شد از پیشینیانش به‌طوری قاطع جدا شود. استفاده یک‌جانبه از قدرت نظامی امریکا برای تغییر دادن نظام‌های سیاسی و ساخت دوباره جهان دقیقاً همان چیزی بود که محافظه‌کاران تندرو در اواخر دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ در ذهن خود داشتند، و به‌جای پذیرش سیاست «بازدارندگی» و «زمین‌گیر کردن» کمونیسم، در صدد «به عقب برگرداندن» آن در اروپای شرقی و آسیا بودند؛ اما، خطر برانگیختن جنگ جهانی سوم و نیاز آشکار ایالات متحد به حفظ اتحادی قوی علیه اتحاد شوروی در طی جنگ سرد آن انگیزش را مهار می‌کرد. صف‌بندی‌های سیاسی داخلی نیز به اتخاذ سیاستی خارجی کمک می‌کرد که دارای شالوده‌ای با بین‌الملل‌گرایی لیبرال بود. دموکرات‌ها حتی در طی مدیریت‌های جمهوری‌خواه‌ها معمولاً کنترل کنگره را در اختیار داشتند، و سیاست خارجی تابع سنت محکم دوحزبی مدار بود. پایان جنگ سرد، ناپدید شدن عملی لیبرال‌ها از حزب جمهوری‌خواه، و پدیداری حکومت یک‌دست جمهوری‌خواه در انتخابات سال ۲۰۰۰ شرایطی به وجود آورد که به دولت بوش اجازه داد چندجانبه‌گرایی را در روابط بین‌المللی و دوحزبی مداری را در داخل نفی کند. این گرایش‌ها از ماه‌های اولیه آن دولت آشکار بود، و آن هنگامی بود که از مذاکراتی که در دوران کلینتون درباره کره شمالی و خاور میانه آغاز شده بود خارج شد، پیمان‌هایی مانند قرارداد مربوط به منع مین‌های زمینی ضدنفر را رد کرد، و نهادهای بین‌المللی را بی‌اعتبار کرد. حادثه ۱۱ سپتامبر برای بوش و مشاوران اصلی‌اش در امور خارجه (کسانی که کاندولیزا رایس آن‌ها را «ولکان‌ها»^۱ نامید) حمایتی اصولی و عمومی فراهم آورد تا، به‌جای تغییر رفتار و روی

آوردن به همکاری بین‌المللی، به اجرای عقایدش درباره نقش امریکا و ادعای گسترش اختیارات اجرایی پردازد.^۱

نومحافظه کاران، به رغم همسان شناخته شدن بعدی‌شان با سیاست خارجی بوش، فقط گروه کوچکی را در میان آن دولت تشکیل می‌دادند، هرچند از بیرون معرف تأثیرگذاری ذهنی خطیری بودند. در حالی که نومحافظه کاران طرفدار این بودند که برای ترویج دموکراسی و تغییر نظام اولویتی قائل شوند. ولکان‌ها کلاً نمایندگان سیاست خارجی تندرو و ملی‌گرایی بودند که در طی دوران کلینتون درباره به کارگیری قدرت امریکا برای ترویج حقوق بشر ابراز تردید کرده بود، جهان را از دیدگاه شرایط سنتی سیاست قدرت می‌نگریست، و دولت‌هایی مانند چین را به عنوان چالش‌های اصلی در حال ظهور می‌انگاشت. تروریسم مایه نگرانی اصلی آن‌ها نبود؛ نگران به وجود آوردن سرپل یا پایگاهی برای دموکراسی در خاور میانه هم نبودند. اما ۱۱ سپتامبر اولویت‌های ولکان‌ها را با اولویت‌های نومحافظه کاران در یک راستا قرار داد، و هر دو گروه در این فرض توافق کردند که ایالات متحد باید با اقتدار بیشتری عرض اندام و برتری جهانی خود را اثبات کند.

عناصر اصلی این دیدگاه جهانی یک‌جانبه‌گرا و قاطع حاکی از آن هستند که اتحادها و نهادهای بین‌المللی ایالات متحد را ناتوان می‌سازند، زیرا کشورهای دیگر از منافع امریکا حمایت نمی‌کنند یا در توسل به زور بیش از حد اندیشناک هستند، و این که ایالات متحد باید از برتری نظامی خود کمال استفاده را ببرد و آن را به کار گیرد، نه این که فقط به حمله‌ها پاسخ گوید، بلکه با پیشقدمی به جنگ دشمن برود. یک‌جانبه‌گرایان در این که طرفدار درگیری با کشورهای دیگر هستند با انزواگرایان فرق می‌کنند، اما مانند

1. On the historical Origins of Bush's foreign policy, see Ivo H. Daaler and James M. Lindsay, *America Unbound: The Bush Revolution in foreign policy* (Washington, D.C.: Brookings Institution Press, 2003); James Mann, *The Rose of the Vulcan: The History of the Bush's War Cabinet* (New York: Viking, 2004); and Francis Fukuyama, *America at the Crossroads: Democracy, Power, and the Neoconservative Legacy* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 2006).

انزواگرایان مایلند درگیری‌های خود را با نهادهای بین‌المللی به کم‌ترین حد برسانند. آنان به جای مذاکره با نظام‌هایی که از آن‌ها بیمناک هستند، می‌کوشند آن‌ها را جایگزین کنند، و به جای اتکای به اتحادهای دائمی و مقید بودن به تصمیم‌گیری مشترک، ترجیح می‌دهند ایالات متحد راه خود را برگزینند، و موقتاً «ائتلاف‌های دلخواه» سازمان دهد و بدین وسیله آزادی عمل کامل خود را حفظ کند. این‌ها مقدماتی بود که بوش بر پایه آن کشور را به جنگ در افغانستان برد و با دلایلی بسیار غیرقابل دفاع‌تر ایالات متحد را به عراق کشانید.

هرچند بوش جنگ‌های افغان و عراق را به عنوان جنگ‌های کاملاً مرتبط معرفی کرد، اما تفاوت‌های میان این دو جنگ بنیادین بودند. جنگ افغان، مانند جنگ خلیج فارس [کویت] در ۱۹۹۱، پاسخی شایسته و مناسب به تجاوز بود.^۱ ایالات متحد پس از آن که مورد حمله القاعده قرار گرفت، برای حمله به افغانستان و پیگرد رهبران القاعده و اردوگاه‌های آموزشی، برای

۱. برای این که مبدا خواننده تصور کند این سخنان صرفاً قضاوت‌هایی گذشته‌نگر است، باید تأکید کنم که این‌ها نظرانی بودند که در زمان خود ابراز داشتم. در [مقاله] «ویتنام نه» (نیو ریپابلیک، ۱۹ فوریه ۱۹۹۱)، که پیش از ورود نیروهای ایالات متحد به جنوب عراق نوشته شده، در این باره بحث کردم که لیبرال‌ها باید از جنگ خلیج فارس حمایت کنند. و در [مقاله] «جنگی که باید درگیر آن شویم» (امریکن پراسپکت، ۲۱ اکتبر ۲۰۰۱)، که اندکی پس از ۱۱ سپتامبر نوشته شد، از سرنگون‌سازی حکومت در افغانستان و همچنین حمله به اردوگاه القاعده در آن کشور حمایت کردم: «به حال خود گذاشتن طالبان در قدرت می‌تواند کاملاً تکرار اشتباهی باشد که با به حال خود گذاشتن صدام حسین در قدرت در پایان جنگ خلیج فارس مرتکب شدیم». با توجه به هردوی این ستیزها، و نیز مداخله در بالکان در طی دهه ۱۹۹۰، می‌شد مرا به طور منصفانه به عنوان یک «شاهین لیبرال» توصیف کرد. اما در ۲۰۰۲ هنگامی که دولت بوش آماده جنگ با عراق می‌شد، به نظرم رسید که حکومت نتوانسته بود به اندازه کافی راه‌های بدیل را بیازماید، و فاقد مشروعیت لازم برای تهاجم بود، و می‌توانست به فرورفتن در اشغالی استعماری بدل شود، که به آن دلایل بسیار بدبین بودم. ([مقاله] «آیا چاره‌ای جز جنگ نیست؟» امریکن پراسپکت، ۱۷ اکتبر ۲۰۰۲) و بی‌درنگ مخالفت کردم ([مقاله] «شتابی بی‌پروا به سوی جنگ»، امریکن پراسپکت، ۲۱ اکتبر ۲۰۰۲، که به اتفاق همکاران روزنامه‌نگارم رابرت کوئیر و هارولد میرسون نوشتم).

سرنگونی نظامی که به آن‌ها پناه داده بود، و برای حمایت از حکومت تازه‌ای که تروریسم نمی‌پروراند و به‌طوری گسترده نمایندهٔ جامعهٔ افغان بود دلایل بسیاری داشت. جنگ افغانستان جنگی مشروع علیه تروریسم بود؛ در واقع، به خاطر افغانستان بود که اصطلاح «جنگ با تروریسم» در ابتدا امری صرفاً مجازی به نظر نمی‌رسید. این مورد برای جنگ بویژه قهری بود زیرا نظام طالبان حمایت مردمی و همچنین مشروعیت بین‌المللی را از دست داده و در همان حال، با شورش مسلحانه رویاروی بود که می‌توانست بخش عمده نیروی لازم را در میدان تدارک کند. در آن اوضاع و احوال تصمیم بوش به رفتن به جنگ از حمایت قوی در داخل و در جامعهٔ جهانی، از جمله از قطعنامه‌های حاکی از پشتیبانی ناتو برخوردار بود، اما، رئیس‌جمهور به‌عنوان نشانه‌ای از وقایعی که قرار بود رخ دهد، پیشنهادهای همکاری نظامی بین‌المللی را، جز از سوی بریتانیا و استرالیا، رد کرد، ولی پیروزی در افغانستان چنان سریع و تلفات امریکایی‌ها چنان اندک بود که آن راهبرد دولت چندان جایی برای پرسش باقی نگذاشت.

این در عراق بود که محدودیت بینش راهبردی بوش به‌طوری دردناک آشکار شد. با این‌که رئیس‌جمهور و اعضای دولت او مکرراً عراق را به‌عنوان بخشی از جنگ با تروریسم قلمداد می‌کنند، اما این ارتباط یا برپایهٔ فرضی نادرست بوده (این‌که صدام حسین به نوعی در حادثه ۱۱ سپتامبر مسئول بوده است) یا برپایهٔ فرضیات مبتنی بر شایعات بوده است (این‌که نظام او ممکن بود روزی سلاح‌های کشتار جمعی در اختیار تروریست‌ها قرار دهد، با این گمان که می‌توانست به آن‌گونه سلاح‌ها دست یابد). آمیختن مسائل ۱۱ سپتامبر و عراق چندان تصادفی نبود: دولت بوش آن را آماده کرد تا به جنگ مشروعیت بخشد. این دولت همچنین در حمایت از ادعایش دربارهٔ این‌که راهبرد دفاعی امریکا باید به سوی سیاست نخستین حمله [حمله پیشگیرانه]، تروریسم را با دولت‌های سرکش حامی آن در یک قالب درهم ادغام می‌کرد. راهبرد امنیت ملی که در ۲۰۰۲ توسط دولت اتخاذ شد حاکی است: «ایالات

متحد با توجه به اهداف دولت‌های سرکش و تروریست‌ها دیگر نمی‌تواند همچون گذشته فقط متکی به موضعی واکنشی باشد. ناتوانی از زمین‌گیر کردن حمله‌کننده‌ای بالقوه، فوریت تهدیدات امروزی، و عظمت آسیب بالقوه‌ای که از انتخاب سلاح‌های دشمنان ما می‌تواند حاصل شود، چنان گزینه‌ای را اجازه نمی‌دهد.^۱ استنباط صریح این بود که ایالات متحد چاره‌ای نداشت جز این که در حمله به عراق پیشدستی کند — و به همان دلیل علیه ایران و کره شمالی، یعنی دو عضو دیگر «محور شرارتی» که بوش پس از ۱۱ سپتامبر معرفی کرد.

اما محدودسازی و زمین‌گیر کردن اگر نتواند از تروریست‌ها جلوگیری کند، ممکن است از دولت‌ها، حتی دولت‌های سرکش، در تهدید علیه کشورهای دیگر جلوگیری کند. به علاوه، میان اقدام به پیشدستی (یعنی علیه تهدیدی قریب‌الوقوع یا حتمی) و جنگ پیشگیرانه (علیه تهدیدی صرفاً بالقوه) تمایزی خطیر وجود دارد. هنگامی که ایالات متحد با تهدیدی مواجه شود که قابل توجه و فوری باشد به موجب حقوق بین‌الملل حق شناخته شده‌ای دارد که، اگر لازم باشد، با پیشدستی به طور یک‌جانبه علیه تروریست‌ها و دولت‌هایی که از آن‌ها حمایت می‌کنند حمله کند. اما پیش‌بینی این که تهدیدی بالقوه در آینده به طور ذاتی وجود داشته باشد و تحقق یابد مشکل است، و احتمال بالای اشتباه خطری متناسباً بالا برای آغاز جنگ با نظام‌هایی ایجاد می‌کند که تهدیدهای واقعی محسوب نمی‌شوند یا، اگر محدود و زمین‌گیر شوند، ممکن است سرانجام مانند اتحاد شوروی فرو پاشند، یا مانند لیبی، سازگارتر شوند. سیاست اعلان شده جنگ پیشگیرانه به دولت‌های دیگر نیز صرفاً به دلیل بدگمانی بهانه‌ای برای پیشدستی در آغاز جنگ می‌دهد. ایالات متحد به سادگی نمی‌تواند حق آغاز جنگ پیشگیرانه را برای خود قائل باشد و انتظار داشته باشد که سایر کشورها نیز خواهان آن نباشند.

1. "The National Security Strategy of the United States", (Washington, D.C.: White House, September 2002), p. 19.

اقدام پیشدستی باید همیشه گزینه‌ای باشد برای هنگامی که تهدیدات آشکار شوند، و اقدام بازدارنده نیز ممکن است در اوضاع و احوال خاصی توجیه‌پذیر باشد؛ اما تبدیل پیشدستی، و بدتر از آن پیشگیری، به یک نظریه این خطر را دارد که «عصبیت» تسلیحات را افزایش دهد و احتمال تبدیل بحران‌های بین‌المللی را به جنگ تشدید کند، پیش از آن که راه حل‌های بدیل کاملاً شناسایی شده باشد.^۱

بنابراین به خیال‌پردازی دربارهٔ خطرات جنگ بازدارنده و دکترینی که بوش آن را به‌عنوان شالودهٔ تازه راهبرد امریکا اعلام کرد نیازی نیست؛ جنگ عراق نشان داد که اشکالی پدید می‌آید. رئیس‌جمهور در دورخیز خود برای اشغال عراق این کار را خصوصاً بر مبانی بازدارندگی توجیه می‌کرد — مشخصاً، برای بازداشتن حکومت صدام حسین از توسعهٔ تسلیحات کشتار جمعی. فقط اندکی پیش از جنگ بود که بوش به چهره‌پردازی آن به‌عنوان جهادی برای دموکراسی پرداخت. تصور می‌رفت جنگ عراق نیز مانند افغانستان جنگی ساده باشد: عملیات جنگی با سرعت پایان خواهد یافت، از سربازان امریکایی به‌عنوان نیروهای آزادی‌بخش استقبال خواهد شد، نفت عراق عمدتاً صرف بازسازی آن کشور خواهد شد، و مالیات‌های تازه، سربازگیری، یا هزینه و زحمت دیگری بر امریکا تحمیل نخواهد شد — درواقع، برخلاف همهٔ جنگ‌های پیشین، عامهٔ مردم از ادامهٔ کاهش مالیات‌ها بهره‌مند خواهند شد. تام دُولی رهبر اکثریت مجلس نمایندگان امریکا در مارس ۲۰۰۳ در حالی که جنگ نزدیک

۱. رجوع کنید به:

G. John Ikenberry and Anne Marie Slaughter, "Forging a World of Liberty Under Law: U.S. National Security in the 21st Century", (Princeton, N.J.: Woodrow Wilson School of Public and International affairs, Princeton University, 2006), pp. 31-32; Fukuyama, *America at the Crossroads*, ch. 3. For some of the language in this paragraph and elsewhere in this chapter, I draw on passages that I wrote for the article "The Liberal Uses of Power", (co-authored by Rbert Kuttner and Michael Tomasky), *The American Prospect* (March 2005), pp. 20-22.

می‌شد اعلام کرد: «در رویاروی شدن با یک جنگ هیچ چیز از کاهش مالیات‌ها مهم‌تر نیست».^۱

اما، همهٔ مفروضات خطر جنگ عراق اشتباه از آب درآمد: عراق نه تسلیحات کشتار جمعی داشت و نه دارای برنامهٔ مؤثری برای تولید آن بود، و جنگ فقط در پیشرفت اولیه آسان بود. اشتباهات دولت بوش ژرف‌تر از دست‌کم گرفتن صف‌آرایی‌های نظامی بود. دولت او عمیقاً به نتایج سیاسی واگذاری قدرت در عراق به اکثریتی شیعه و پیوندهای آن با ایران نیندیشیده بود؛ جدایی‌های قومی و منطقه‌ای عراق را پیش‌بینی نکرده بود؛ و نتوانست تضاد میان الزام به دموکراسی در سراسر خاورمیانه و تهییج اکثریت‌های مردمی آن‌جا را علیه امریکا دریابد. اگر منظور کلی بازداشتن دولت‌های سرکش از تولید تسلیحات هسته‌ای می‌بود، این جنگ آشکارا شکست خورده است. این جنگ با تهدید تلویحی ایران و کره شمالی و در حالی که دست و پای ارتش امریکا را بسته بود، انگیزش و همچنین فرصتی در اختیار هر دو آن کشورها گذاشت که به برنامه‌های هسته‌ای خود سرعت بخشند، که چنین نیز کردند؛ و هنگامی که کره شمالی در ۲۰۰۶ بمبی را منفجر کرد، در آن‌جا دقیقاً همان وضعیتی را پدید آورد که ایالات متحد کوشیده بود از آن جلوگیری کند — یعنی وجود دولتی سرکش که ممکن بود سلاح‌های هسته‌ای به تروریست‌ها بفروشد. هنگامی که ایالات متحد آلودهٔ عراق شد، به امید آن‌که ایران و کره شمالی را وادار کند که از برنامه‌های تسلیحاتی هسته‌ای خود دست بردارند، خیلی دیر به مذاکرات چند جانبه روی آورد، اما در میان سیاست‌پیشتر اعلام شده تغییر نظام و علاقه به مذاکرات خلع سلاح تضادی وجود داشت. احتمال نمی‌رود هیچ دولتی که با تهدید موجودیتی مواجه باشد با خلع سلاح موافقت کند.

نکته در این‌جا کلی‌تر از ناتوانی راهبردی دولت بوش است. محافظه‌کاران در بحث دربارهٔ عراق و سیاست خارجی به‌طور کلی از خود

1. "Congress Daily PM", *National Journal*, March 12, 2003.

تصویری به‌عنوان قوی و به همان اندازه از لیبرال‌ها تصویری ضعیف ارائه داده‌اند، اما سیاست‌های دولت محافظه‌کار، با وجود حمایت مشتاقانه تقریباً همه محافظه‌کاران، به گفته خودشان ناکارآمد بوده است: آن سیاست‌ها به قدرت امریکا نیفزوده‌اند، بلکه آن را به مصرف رسانده‌اند. همچنین آن‌ها [قدرت را] بر پایه حسن‌نیت نسبت به امریکا پس از ۱۱ سپتامبر نساختند، بلکه آن را تلف کرده‌اند. برنامه محافظه‌کار، قدرت و نفوذ امریکا را به شیوه‌های دیگر نیز به تحلیل برد. کاهش مالیات‌ها که محافظه‌کاران خواستار آن بودند و بوش به اجرا گذاشت، وابستگی‌ای به استقراض خارجی — از چین و کشورهای دیگر — را به وجود آورده است، ضمن آن که سیاست‌های انرژی دولت موجب وابستگی فزاینده امریکا به نفت خارجی شده است. دولت بوش نخست همکاری چندجانبه و یک سلسله پیمان‌های بین‌المللی را رد می‌کرد به این دلیل که آزادی عمل امریکا را محدود می‌کنند. اما جنگ عراق، کسربودجه انباشته، و تشدید وابستگی انرژی آزادی عمل امریکا را به راه‌های بسیار زیان‌بخش‌تری محدود کرده است.

دولت در راهبرد امنیت ملی خود در سال ۲۰۰۲ اعلام کرد سیاست امریکا این است که از ظهور هرگونه قدرت رقیب جلوگیری کند. چنین وضعی نگرانی فزاینده درباره تفوق امریکا را تضمین می‌کند؛ این تفکر که ایالات متحد بتواند «سلطه جهانی خیرخواهانه‌ای» را بدون القای رنجش و تدابیر متقابل تحمیل کند، یک تخیل است. ایالات متحد با تک‌روی مطمئناً کشورهای دیگر، حتی متحدان سنتی، را تحریک خواهد کرد به کاری دست زنند که هم‌اکنون آن را آغاز کرده‌اند: که مشارکت‌های خودشان را تقویت کنند، مانند اتحادیه اروپا، و از ایالات متحد جدا شوند و شاید به‌طور فزاینده در مقابل آن قرار گیرند. آن‌گونه یک‌جانبه‌گرایی پرخاشگرانه که بوش در طی دوره نخست ریاست جمهوری خود پی می‌گرفت، متضمن آن است که مالیات‌دهندگان امریکایی بخش عمده بار نظامی حفظ نظم جهانی را تحمل خواهند کرد. در نهایت، یک‌جانبه‌گرایی در سیاست خارجی ناپایدار است:

لحظه‌های تک‌قطبی تا ابد نخواهد پایید، و با توجه به سیاست‌هایی که بوش دنبال کرده است بسیار کوتاه‌تر هم خواهد بود. یک‌جانبه‌گرایی فرمولی برای تداوم بخشیدن به قدرت امریکا نیست، همچنان که فرمولی برای صلح و امنیت جهانی نیست.

همتای یک‌جانبه‌گرایی بوش در سیاست خارجی، عملکرد یک‌جانبه قوهٔ اجرائیه به بهای قوای دیگر و به بهای حقوق ناشی از قانون اساسی در داخل کشور بوده است. گسترش قدرت ریاست جمهوری در زمان جنگ امری غیرعادی نیست، و چندین جنگ شاهد نقض شدید آزادی، از قییل سرکوب مخالفین و خشونت علیه امریکاییان آلمانی تبار در طی جنگ جهانی اول و بازداشت امریکاییان ژاپنی‌تبار در اردوگاه‌های کار در طی جنگ جهانی دوم بوده است. هیچ چیز به پایان دادن تلاش‌های سرکوبگرانه به اندازهٔ این واقعیت کمک نکرده است که جنگ‌ها خودشان به پایانی می‌رسند، و اکنون هیچ چیز به اندازهٔ مفهوم بی‌پایان «جنگ با تروریسم» آزادی‌های امریکا را این چنین در معرض مخاطره قرار نداده است.^۱ به‌علاوه، بوش با تلاش برای دور کردن دادگاه‌ها و کنگره از نقشی که قانون اساسی به هر یک تفویض کرده است، دعوی قدرت نامحدودی کرده که حتی در زمان جنگ نیز بی‌سابقه بوده است. مثلاً، مدعی اختیاری ذاتی در مورد زندانی کردن شهروندانی شده است که به تشخیص او دشمنان کشور شناخته می‌شوند، بی‌آن که حکمی قانونی بگیرند، اجازه دهد تفهیم اتهام شوند، یا از سایر تأمین‌ها در مقابل مجازات‌های نادرست تضمین شده به موجب سند حقوق فردی تبعیت شود. همچنین مدعی اختیاری ذاتی، باز هم بدون حکم قانونی، برای انجام تجسس شهروندانی شد که از طرف مقامات مشکوک تلقی می‌شدند. در دورهٔ این دولت، حکومت درگیر رفتار غیرانسانی با زندانیانی

1. I draw some of this discussion from my column "Bush v. Constitution", *The American Prospect* March 2006): 3. See also an article in the same issue by Gordon Silverstein, "All Power to the president", pp. 49-53, reviewing JOHN Yoo, *The Powers of War and Peace: The Constitution and Foreign Affairs After 9/11* (Chicago Press, 2006).

شده است که در حد شکنجه است، و هنگامی که کنگره چنان رفتاری را ممنوع کرد، بوش آن قانون را امضا کرد، اما گفت که آن را طوری تفسیر می‌کند که با امتیازات ویژه اجرائی و «محدودیت‌های قانون اساسی بر قوه قضائیه» سازگار باشد. این گونه بیانه‌های کنایه‌آمیز برای بوش امری روزمره شده است، و او را قادر می‌سازد در حالی که می‌گوید، مقید به اعمال قانون نیست، از وتوی رسمی اجتناب می‌کند. تعهدات ناشی از پیمان‌های بین‌المللی را مسائلی کلاً تابع تشخیص خود می‌داند. با این که قانون اساسی می‌گوید که این پیمان‌ها «قوانین واجد اولویت سرزمین» هستند، رئیس جمهور به اختیار خود پیمان‌ها را کلاً یا بعضاً، بدون هیچ اقدامی از سوی کنگره، فسخ کرده است.

خطرناک‌تر از هر یک از سوءاستفاده‌های خاص، نظریه اختیارات ذاتی است که بوش و حقوق‌دانان محافظه کار برای اقدامات او به آن استناد کرده‌اند. از این دیدگاه، رئیس جمهور درباره همه امور مربوط به روابط خارجی، دفاع، و امنیت ملی، به استثنای اختیار کنگره در امور خزانه، دارای اختیار انحصاری است. رئیس جمهور برای امنیت کشور هر کاری لازم باشد می‌تواند انجام دهد — کشور را به جنگ بکشاند، دشمنان را زندانی کند، در بازجویی‌ها از شکنجه استفاده کند — و اگر کنگره مخالف باشد، می‌تواند اعتبار مالی آن را قطع کند. اما همین که جنگ در جریان باشد، کنگره با دید واقع‌گرایانه نمی‌تواند اعتبارات مالی سربازان را در میدان جنگ قطع کند، و در غیاب نظارت مستقل دادگاه‌ها، سوءاستفاده از قدرت بشدت قابل پیش‌بینی است. مشکل با این نظریه قدرت اجرائی واحد قابل مقایسه با مشکلی است که قاضی رابرت اچ جکسون در مخالفت با نظر اکثریت در دعوای کورماتسو، ابراز داشت، یعنی در مخالفت با تصمیم ننگین دیوان کشور در میانه جنگ (۱۹۴۴) درباره ابرام انطباق دستور نظامی بازداشت امریکایی‌های ژاپنی‌تبار با قانون اساسی. قاضی جکسون نوشت: هنگامی که تبعیض نژادی رادیکال پذیرفته شود، «آن‌گاه این اصل همچون سلاحی پُر و آماده استفاده در دسترس هر مقامی قرار خواهد گرفت که بتواند ادعای احتمالی را درباره

نیازی فوری مطرح کند.^۱ اکنون اصل اختیارات نامحدود اجرائی مانند سلاحی پُر در دسترس رئیس‌جمهور آینده‌ای قرار خواهد داشت که ممکن است حتی احترام کم‌تری برای حقوق فردی قائل باشد واکنش امریکایی‌ها نسبت به اقدامات بوش کند بوده است. زیرا انطباق اکثر آن اعمال نسبت به عرب‌هایی که اهداف اصلی اقدامات ضد تروریستی بوده‌اند، در مقایسه با اکثر اعمالی که در دهه ۱۹۴۰ با هموطنان ژاپنی تبارشان شد بیشتر نیست. اما آزادی‌های مورد حمله و نقش قانون‌مدار کنگره و دادگاه‌ها از همه شهروندان حمایت می‌کنند. آن محدودیت‌ها سوء استفاده از قدرت را غیرممکن نمی‌سازد، اما از احتمال آن می‌کاهد. این فقط لیبرال‌ها نیستند که باید نگران حفظ چنان بازبینی‌هایی نسبت به رئیس‌جمهور باشند. درست همان‌طور که امریکایی‌ها باید به روزی بیندیشند که ایالات متحد قدرت فائق و مسلط نخواهد بود، به همین ترتیب جمهوری خواهانی که از اقدامات غاصبانۀ بوش حمایت کرده‌اند، در مورد سابقه‌ای که بر جای نهاده‌اند باید به روزی بیندیشند که دیگر کنترل قوه مجریه را در اختیار نخواهند داشت. لحظه‌های تک قطبی در سیاست داخلی نیز همچون عرصه بین‌المللی پایدار نخواهد بود.^۲

قدرت از طریق مشارکت

یکی از رؤسای جمهور پیشین ایالات متحد سه روز پس از ۱۱ سپتامبر اعلام کرد: «همان‌طور که پرل هاربر این کشور را از این توهم که شاید به طریقی بتوانیم از انجام وظیفه و دفاع از آزادی در اروپا و آسیا در جنگ جهانی دوم

1. *Koremastu v. United States* 321 U.S. 760 (1944).

۲. در فرایند انتشار ترجمه فارسی این کتاب، شاهد بودیم که برنامه‌های پرخاشجویانۀ محافظه‌کاران با چه شکستی مواجه شد، و نه فقط رئیس‌جمهوری سیاه‌پوست را با افکار لیبرال، و با اکثریتی قاطع از حزب دموکرات در سال ۲۰۰۹ به کاخ سفید فرستاد، بلکه پس از زمانی طولانی، اکثریت را در هر دو مجلس سنا و نمایندگان آن کشور نیز احراز، و نه تنها قوه مجریه، بلکه قوه مقننه را نیز از سلطۀ نوپیا دگرایان خارج کرد. (مترجم)

پرهیزیم بیدار کرد، پس درباره، این حمله غافلگیرانه اخیر نیز باید این توهم را در برخی محافل بزدایم که گمان می‌کنند امریکا می‌تواند مسیر جنگ با تروریسم یا هر کار دیگری درباره آن را به تنهایی پیمايد». این عقیده جورج بوش پدر بود؛^۱ [در مقابل] دیدگاه پسرش به گونه دیگری بود.

شرایط سیاسی در ۲۰۰۱/جازه داد سیاست خارجی ایالات متحد به سوی یک‌جانبه‌گرایی چرخش کند، اما ایالات متحد را ملزم به این کار نکرد. اگر رئیس‌جمهور دیگری می‌بود می‌توانست از این لحظه تاریخی برای تحکیم پیمان‌های امریکا و برای سازماندهی همکاری بین‌المللی مؤثرتری علیه تروریسم و تهدیدهای امنیتی دیگر بهره جوید. ایالات متحد می‌توانست در جنگ افغانستان با موفقیت بیشتری عمل کند. درواقع، احتمالاً با دستگیری اسامه بن لادن در تورا بورا در نوامبر ۲۰۰۱ می‌توانست — بی‌آن‌که آلوده جنگ عراق شود — آن جنگ را به سرانجام بهتری برساند. امریکا پس از ۱۱ سپتامبر نه فقط فرصتی تاریخی را برای یک سیاستمداری بین‌الملل‌گرای لیبرال جدید از دست داد، بلکه اکنون با مسائلی رویاروی است که در نتیجه گرداب خصومت‌ورزی با جهان اسلام و برخاستن احساسات ضد امریکایی در جاهای دیگری که عرصه سیاست‌های بوش بوده، بسیار مشکل‌تر نیز شده است.^۲

ترمیم مشارکت‌ها و اعاده حسن شهرت امریکا مستلزم سیاست‌های متفاوت و روح و جوهری متفاوت است. ایالت متحد نمی‌تواند در حالی به کشورهای دیگر نزدیک شود که چنان‌که بوش پس از ۱۱ سپتامبر گفت مصرانه از آن‌ها بخواهد تصمیم خودشان را بگیرند که «آیا با ما هستند یا با تروریست‌ها»، گذشته از همه چیز، ممکن است کشورهای دیگر منطقاً بخواهند بدانند آیا امریکا با آن‌هاست یا نه. قطعاً در پایان دادن به

1. Daalder and Lindsay, *America Unbound*, p. 79.

2. For the data on public opinion abroad, see Andrew Kohut and Bruce Stokes, *America Against the World: How We Are Different and Why We are Disliked* (New York: Times Books, 2006).

تروریسم منافع مشترکی وجود دارد؛ و منافع مشترکی نیز در محیط زیست جهانی، منابع انرژی جایگزین، کنترل بیماری‌های همه‌گیر، و امنیت اقتصادی جهانی وجود دارد. ایالات متحد با رد کردن هرگونه توافقی درباره گرم شدن جهان خدمتی به خود نکرده است. امریکایی که می‌خواهد در جنگ با تروریسم «با ما باشند» در موضوعاتی مانند آب و هوای جهانی که آن را به‌طور مشروع برای رفاه و حتی بقای خود حیاتی می‌دانند باید با آن‌ها باشد.

هر مصیبت بزرگی در سیاست خارجی، نه فقط در خارج، بلکه در داخل کشور نیز پسامدی تلخ دارد. یکی از هزینه‌های غیرمستقیم جنگ عراق این است که امریکاییان را درباره هدف ترویج دموکراسی و حقوق بشر مردد کرده است؛ و درست مانند جنگ ویتنام، بسیاری از امریکاییان بویژه لیبرال‌ها — را به مخالفتی بسیار گسترده با اعمال زور واداشته، و لذا جنگ عراق به واکنشی خصومت‌آمیز نسبت به استفاده امریکا از قدرت انجامیده است. به نظر می‌رسد امروزه برخی از نیروهای چپ فکر می‌کنند بهتر می‌بود که ایالات متحد به دولت‌های رفاهی کوچک و خوشبخت بدون قدرت نظامی — همچون اسکاندیناوی در امریکای شمالی — تقسیم می‌شد. اما چنین استنباطی درست نیست. قدرت امریکا دارای تأثیری مثبت در جهان بوده است، و دوباره می‌تواند چنین باشد. استفاده پیشدستانه و بازدارنده از زور نیز ممکن است برای خنثی کردن تهدیدهای واقعی لازم باشد، و کل جامعه بین‌المللی مدافع بهره‌مندی از ارزش‌های لیبرال دموکراتیک است. ترویج دموکراسی قطعاً نوشدارویی برای درمان همه مسائل جهان نیست، بویژه اگر برداشت از دموکراسی صرفاً شامل برگزاری انتخابات باشد و دموکراسی‌ها در مقابل ملی‌گرایی‌های پرخاشگر ایمن نیستند؛ درواقع، دموکراسی‌های تازه بویژه در معرض آن بوده‌اند. اما اگر درک از دموکراسی شامل قانون‌مداری، حکومت قانون، و احترام به حقوق فردی، از جمله حقوق اقلیت‌ها باشد — یعنی دموکراسی به‌مثابه لیبرال دموکراسی باشد — مزایای بلندمدت آن برای

صلح و امنیت جهانی، و نیز برای توسعه اقتصادی، به طور معقول آشکار است.^۱ اما، سیاست خارجی لیبرال باید مدافع لیبرال دموکراسی باشد بی آن که به ورطه امپریالیسم دموکراتیکی بلغزد که نومحافظه کاران و لیبرال‌های پشتیبان جنگ عراق مدافع آن هستند. دموکراسی که عمداً و به ضرب جنگ تحمیل شده باشد، هرگز گزاره‌ای معقول نبوده است.

موفقیت در جنگ سرد در نتیجه محدودسازی، زمین گیر کردن، چندجانبه گرایی، و شکیبایی حاصل شد — یعنی سیاست‌های لیبرالی آمیخته با واقعگرایی. مطمئناً، جنگ سرد صرفاً [رفتار] موازی غیردقیقی برای چالش با تروریسم ارائه می‌دهد؛ اما، حتی در این چالش تازه، میراث نهادهای بین‌المللی از جنگ سرد شالوده و الگویی برای تلاش‌های بعدی تدارک می‌بیند. اما تأثیر آن‌ها کلاً همین است: حمایت از همکاری بین‌المللی الزاماً به معنی راضی بودن از نهادهایی نیست که می‌کوشند امروزه به آن همکاری دست یابند. با این که بسیاری از بخش‌های فنی آن از قبیل سازمان بهداشت جهانی مؤثر هستند، اما خود سازمان ملل متحد در برابر اصلاحات ایستادگی کرده است، و صندوق بین‌المللی پول غالباً از طرق سیاست‌های انطباقی یا تنظیم‌کننده خود

1. For the general case, see Morton H. Halperin, Joseph T. Siegle, and Michael M. Weinstein, *The Democracy Advantage: How Democracies Promote Prosperity and Peace* (New York: Routledge, 2005); but for the argument that new democracies are prone to aggressive nationalism and war, see Edward D. Mansfield and Jack Snyder, *Electing to fight: Why Emerging Democracies Go to War* (Cambridge, Mass.: MIT Press, 2004)., and Amy Chua, *World on Fire: How Exporting Free Market Democracy Breeds Ethnic Hatred and Global Instability* (New York: Doubleday, 2003).

فرید زکریا معتقد است که تقدم باید با لیبرالیسم قانون‌مدار باشد، نه با دموکراسی. گرچه این دو از لحاظ تاریخی قابل تفکیک هستند (همان‌طور که در این کتاب درباره آن بحث کرده‌ام)، اما اعتقاد ندارم که بیش از این نیز قابل تفکیک باشند. حکومتی که به‌طور کلاسیک دارای قانونی اساسی بوده، اما فاقد مشارکت مردمی بوده باشد، احتمالاً حکومتی بی‌ثبات خواهد بود — و به با معیارهای قابل قبول امروزی به‌هیچ‌وجه لیبرال نخواهد بود. رجوع کنید به:

Zakaria, *The Future of Freedom: Liberal Democracy at Home and abroad* (New York: Norton, 2003).

مسائل اقتصادی را وخیم‌تر کرده است. ممکن است زمان «کنسرت دموکراسی‌ها» یا هماهنگی تازه‌ای میان دموکراسی‌ها و نهادهای مالی بین‌المللی تازه‌ای فرا رسیده باشد تا ناکامی‌های سامانه‌های موجود را ترمیم کنند.^۱

ایالات متحد به عنوان بزرگ‌ترین قدرت جهان دارای اهرمی استثنایی برای شکل دادن مقررات و نهادهای نظم جهانی است. جایگزین یا بدیل لیبرال برای ملی‌گرایی قاطع و نومحافظه‌کاری این نیست که از قدرت به‌خاطر همکاری چشم‌پوشی شود، بلکه جست‌وجوی قدرت و امنیت بیشتر از طریق نوعی سامانه مشارکت با کشورهای دیگر است. مضافاً این که آن سامانه در بهترین شرایط بر پایه مشارکت اجتماعی در داخل کشور قرار می‌گیرد. تقویت حمایت عمومی از تجارت و همکاری با کشورهای دیگر هنگامی بسیار آسان‌تر خواهد بود که شهروندان خود آن کشور احساس کنند که در خوشبختی آن سهم دارند و خیر و صلاحی که حکومت در پی آن است خیر و صلاح آن‌هاست. حکومت لیبرال باید در داخل و خارج کشور حامل یک تفکر باشد، یعنی: در این امر همه با هم هستیم.

1. On the idea of a new "Concert of Democracies," see Ikenberry and Slaughter, "Forging a World of Liberty Under Law," Appendix A: Charter for a Concert of Democracies.

به اتفاق هم: مشارکت دموکراتیک هم اکنون

پیش از انتخابات ۲۰۰۶، چنین به نظر می‌رسید که لیبرالیسم امریکایی در آستانه بی‌علاقگی و بی‌ربطی قرار دارد. انتخابات آن وضع را از حاشیه به مرکز بازگرداند، اما نتایج بیش از آن که پیروزی‌ای برای لیبرال‌ها باشد، شکستی برای محافظه‌کاران بود. درست همان‌طور که دولتی لیبرال دموکراتیک در دهه ۱۹۶۰ از طریق جنگی ناموفق به خود آسیب رساند، دولت جمهوری خواه محافظه‌کار نیز پس از ۲۰۰۱ به همان وسیله به جنبش خود آسیب رساند. جمهوری خواهان همچنین در انطباق کامل خود با حق مذهب زیاده‌روی کردند. به نظر می‌رسد محافظه‌کاری اکنون خود از دسته‌بندی‌ها و تهمت‌های داخلی بی‌رسم و افسرده باشد، درست همان‌طور که لیبرالیسم سال‌ها پیش چنین شد.

با این حال امریکا به محیط سیاسی‌ای که پیش از ارتقای محافظه‌کاران وجود داشت باز نگشته است. اوضاع هنوز از خصومت ایدئولوژیک افسرده است، و تعارض سیاسی اکنون به جنبه‌هایی از جامعه امریکا راه می‌یابد که پیش از این فراتر از مرزهای خصومت‌های تعصب‌آمیز بود.

در طی سال‌های اواسط قرن بیستم، فقدان اختلافات عمیق ایدئولوژیک یکی از خصوصیات متمایز سیاست امریکا تلقی می‌شد، و حتی هنگامی که دهه ۱۹۶۰ طغیان سیاست ایدئولوژیک را به همراه آورد، اتفاق نظر گسترده‌ای دربارهٔ نهادهای عمومی و خصوصی برجای ماند که عمدتاً بر شالوده‌های لیبرال بنا شده بود. اما، با آغاز قرن بیست و یکم، نه تنها سیاست بلکه حقوق، مذهب، روزنامه‌نگاری، آموزش، و سایر عرصه‌های زندگی امریکایی انباشته از تنش و کینه‌توزی ایدئولوژیک بود. در این تعارض پرحرارت، نیروی محرکه از راست وارد می‌شد و بر مبالغ شرط‌بندی می‌افزود. این قضیه دیگر فقط تجدیدنظری در برنامه‌های جامعه بزرگ و تصمیمات دیوان عالی دوران وارن نبود که در مراحل اولیهٔ احیای محافظه‌کاری رخ نموده بود. محافظه‌کاران که از پیروزی‌های سیاسی میان سال‌های ۲۰۰۰ و ۲۰۰۴ جسارت یافته بودند، در بالاترین سطوح حکومت در صدد برآمدند محدودیت‌های قوهٔ اجرائیه و دیگر قیود بنیانی مقرر در قانون اساسی را فسخ کنند، از این‌رو به عناصر اصلی خط مشی جدید لیبرال مانند مالیات تصاعدی و تأمین اجتماعی و مذهب و آموزش حمله آوردند.

در حالی که منبع اصلی مخاطره برای سیاست‌های لیبرال این بود که دموکرات‌ها تفوق خود را از دست داده بودند، اما به دلیل انقلاب جمهوری خواهی معاصر بود که تغییر در توازن پیروان تأثیری چنان بزرگ داشت. این حزب بزرگ قدیمی [جمهوریخواه] که در بنیان خود از جنبشی محافظه‌کار نیرو گرفته بود، به حزبی بیش از پیش تابع ایدئولوژی بدل شد و در عصری که نابرابری‌ها فزاینده و اتحادیه‌ها در حال زوال هستند، جمهوری خواهان از مزیت سازمانی و مالی برجسته‌ای بهره‌مندند. دست‌راستی‌ها، ثروتمندان و رهبران جمهوری خواهان با یکدیگر جمع شده‌اند تا ماشین سیاسی سهمگینی به وجود آورند. در طرف دموکرات، به رغم موجبات و حامیان بسیار، جنبش لیبرال یا ترقی خواهی عزم سیاسی یا حمایت مادی قابل مقایسه وجود نداشت. پرسشی که برای دموکرات‌ها مطرح است

این نیست که آیا می‌توانند در انتخابات پیروز شوند — سال ۲۰۰۶ نشان داد که می‌توانند — بلکه این است که آیا می‌توانند به آن قدرت سازمان‌یافته و انسجام ذهنی دست‌یابند که بتوانند اکثریتی با دوام به وجود آورند و کشور را به سمت و سویی مترقی سوق دهند. بویژه برای لیبرال‌ها، دو طرف این مسئله درهم‌تابیده است: اگر قرار باشد لیبرالیسم نفوذی را که زمانی از آن برخوردار بود باز یابد، این کار را فقط از طریق احیای اصول و همچنین مبانی عملی سیاسی‌اش می‌تواند انجام دهد.

لیبرالیسم نو در بهترین شرایط، از فراگیری و مشارکت دموکراتیک در داخل و خارج کشور طرفداری می‌کند. این مشارکت‌ها هم شامل وسایل است و هم اهداف. آنان قدرت سیاسی را برای تحقق اهداف جامعه‌ای آزاد و منصف و جهانی امن عرضه می‌کند؛ و مشارکت‌ها خود بیانگر جوهر ارزش‌های لیبرالی احترام متقابل و برابری هستند.

این دیدگاه فراگیری در سنت لیبرال کلاسیک وجود نداشت. در قرن هجدهم، لیبرالیسم قانون‌مدار شالوده‌های دولتی قدرتمند و در عین حال محدود [مشروطه] و شهروندی کامل را به وجود آورد. در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، اقتصادهای لسه‌فر [آزاد گذار] چارچوبی حقوقی و رفتاری برای رشد پُر تحرک سرمایه‌داری صنعتی پدید می‌آوردند، اما این چارچوب بیشتر مردم کارگر را در ناامنی و فقر باقی می‌گذاشت. در همان دوران، امپریالیست‌های لیبرال در حالی که غالباً در داخل کشور طرفدار اصلاحات بودند از استعمار غرب حمایت می‌کردند، اما در نخستین دهه‌های قرن بیستم، هنگامی که نظم دیرین لیبرالی حکومت قانون‌مدار، اقتصاد کلاسیک، و استعمار در میان شعله‌های آتش جنگ کامل و آن رگود بزرگ سوخت و نابود شد، فاشیسم یا کمونیسم به سهولت توانستند از آن ویرانه سر برآورند تا بر جهان استیلا یابند.

اما، لیبرالیسم نو میراث کلاسیک خود را به سیاستی واقعاً دموکراتیک تغییر شکل داد که هم در جنگ و هم در صلح از آنچه منتقدانش انتظار

داشتند قوی‌تر و مؤثرتر از آب درآمد. اکنون لیبرال‌ها خواهان برابری سیاسی واقعی برای همه بودند، با این هدف که سرمایه‌داری اولیه و خام را به سود دایره گسترش‌یافته‌ای از فرصت‌ها در کنترل بگیرند، و از خودمختاری همه مردمان و اشکال تازه همکاری در میان دولت‌ها برای ترویج دموکراسی، حقوق بشر، و صلح و امنیت بین‌المللی حمایت کردند. منتقدان جناح راست در هر قدمی که به سوی مشارکت گسترده‌تر دموکراتیک برداشته می‌شد، با این جنبش‌ها مخالفت می‌کردند، اما از نیمه قرن بیستم لیبرال‌ها در این جدال به‌طور قاطع برنده بودند و به اکثریتی انتخاباتی در حمایت از آن دست یافته بودند. دیدگاه غالب در دموکراسی‌های لیبرال بر این عقیده بود که گسترش حقوق سیاسی و اجتماعی و قواعد اقتصادی نه فقط درست، بلکه همچنین شالوده‌ای بود برای جامعه‌ای بارآورتر و قدرتمندتر؛ و تشکیلات همکاری بین‌المللی، نه تنها پنداری بیهوده نبود، بلکه برای مقابله با تهدید دوگانه‌ای که از یک‌سو توسط کمونیسم، و از سوی دیگر از جانب نیروی ویرانگر هسته‌ای پدید آمده بود، آشکارا ضروری بود.

اما، در ایالات متحد، وضعی که به نظر می‌رسید اتفاق نظر لیبرالی مستحکمی باشد در طی دهه ۱۹۶۰ و دهه‌های متعاقب آن از هم گسست و این در حالی بود که لیبرال‌ها از تلاش‌هایی حمایت می‌کردند که فراگیری دموکراسی از حدود دیرینش فراتر رود. برابری حقوق امریکاییان افریقایی‌تبار، زنان، گرایش‌های جنسیتی، و گروه‌های دیگری که زمانی دراز در معرض تبعیض بودند، هزینه‌های عمومی برای کاهش فقر، قاعده‌مندی کسب و کار برای حمایت از حفاظت از سلامت و محیط زیست؛ عدم مداخله در زندگی خصوصی جنسیتی، ادبیات و هنر، و دیگر اشکال گسترش فرهنگی — هر یک از این‌ها مستقیماً به دنبال التزام لیبرال نسبت به برابری حق آزادی حاصل می‌شد؛ و هر یک واکنش خصمانه‌ای را پدید می‌آورد — واکنشی خصوصاً از سوی سفیدپوستان، بویژه در جنوب، که احساس می‌کردند لیبرالیسم و حزب دموکرات دیگر با آن‌ها نیستند، و نیز از سوی [محافل]

کسب و کار، که همیشه هزینه‌های حکومت و مقررات را با بدگمانی تلقی می‌کردند؛ و نیز از سوی محافظه‌کاران اخلاقی و مذهبی بود که انرژی سیاسی تازه‌ای در کشمکش طولانی خود علیه تجدید لیبرالی بسیج کردند. در حالی که جنبش محافظه‌کار بالنده‌ای نزدیک به حزب جمهوری‌خواه این گروه‌ها را در ائتلافی گسترده گرد هم آورده بود، لیبرال‌ها بر سر دعاوی بیشماری بر پایه رفتار و هویت متفرق شده بودند.

نهضت‌های اجتماعی و اصلاحاتی که لیبرالیسم در نیمه دوم قرن بیستم مدافع و مروج آن بود بی‌عدالتی‌های تاریخی را تصحیح کرده، گستره آزادی را افزایش داده، و به‌رغم محدودیت‌هایشان با تغییرات خود امریکای بهتری ساخته بود. اما دوران الگوی سیاست لیبرالی ساخته و پرداخته دهه ۱۹۶۰ به سر آمده بود. جنبش‌های تک مسئله‌ای دیگر نمی‌توانند جهت‌دهنده اعتراضات و طرح‌هایشان به سوی کنگره‌ای موافق و دارای اکثریت‌های دموکراتیک بزرگ و مطمئن باشند، و دیگر نمی‌توانند برای پیشبرد دعاوی قانون اساسی با چندان امیدی به دادگاه‌های فدرال روی آورند. تکان‌هایی که جنگ ویتنام بر سیاست خارجی وارد کرد از مدت‌ها پیش مناسبت یا ربط خود را با جهان از دست داده است. لیبرالیسم نیمه قرن بیستم، به‌خاطر موفقیت‌های آشکار روزولت، ترومن و کِنِدی در رهبری کشور در طی جنگ جهانی دوم و اوایل جنگ سرد و فراهم آوردن رفاه و امکانات اقتصادی، می‌توانست از حقوق نیرومندتر آزادی بیان و استقلال فردی حمایت کند بی‌آن‌که پشتیبانان خود را در میان کسانی که ذهنیت ستی‌تری داشتند از دست بدهد. اما، آن مخزن حسن‌نیت پس از جنگ ویتنام و رکود تورمی دهه ۱۹۷۰ ناپدید شد. با این حال گروه‌های لیبرال به فشار خود به جلو ادامه دادند، و از دادگاه‌ها خواستار تحمیل خط مشی و رویه‌هایی بر اکثریت‌های مخالف می‌شدند که به بهای پسرزدن‌هایی شدید و فزاینده تمام می‌شد. اقدام الزامی از مدتی پیش روشن بوده است: لیبرالیسم بدون سیاستی اکثریت‌مدار،

که بتواند آن نوع مشارکت دموکراتیک فراگیر را که شالوده موفقیت‌های لیبرالیسم نو بود اعاده کند، راهی برای پیشرفت ندارد.

چشم‌اندازهای رقابت‌آمیز یک اکثریت سیاسی امریکایی از دهه ۱۹۶۰ در هر دو جناح راست و چپ پدیدار شد. در ۱۹۶۹ کوین فیلیپز استدلال کرد که حزب جمهوری‌خواه در نتیجه دو تحول همپوشان یا متداخل بر سیاست انتخاباتی غلبه خواهد کرد. جانبداری حزب دموکرات از منافع سیاهان جنوب را در اختیار جمهوری‌خواهان قرار داده بود، در حالی که رشد سریع اقتصاد و جمعیت در سانبلت^۱ از تداومی در جابه‌جایی قدرت به سوی قابل‌اتکاترین منطقه محافظه‌کار کشور حکایت داشت.^۲

به موجب نظریه دوم، چشم‌انداز متری سیاست نو در عین حال مستلزم اکثریتی نو بر مبنای روندی دراز مدت بود: یعنی گسترش هرچه بیشتر رفتارهای اجتماعی و فرهنگی لیبرال. سیاست نو بجای تأکید بر ملاحظات سنتی سبب غذایی با حمایت از موضوعاتی مانند حقوق مدنی، حقوق زنان، کیفیت محیط زیست، حمایت از مصرف‌کنندگان، مشارکت گسترده‌تر سیاسی، و باز بودن یا شفافیت در حکومت، موقعیتی را تدارک دید که دموکرات‌ها بتوانند نسل تازه‌ای بر حامیان خود بیفزایند. جمهوری‌خواهان پس از انتخاب شدن نیکسون، روی فرصت‌های خود در سانبلت [جنوب شرقی و غربی] سرمایه‌گذاری کردند، بیشتر رهبران خود را از آن منطقه برگزیدند، و خود را به صورت حزبی محافظه‌کارتر بازسازی کردند. به‌خاطر تفاوت دوره نمایندگی در کنگره تغییر رأی طرفداران جنوبی بر رأی دادن برای ریاست جمهوری سریع‌تر از رأی دادن برای کنگره اثر گذاشت؛ و در حالی که دموکرات‌های با سماجت کرسی‌های کنگره را در جنوب حفظ می‌کردند،

۱. کمربند خورشید؛ منطقه جنوب شرقی و جنوب غربی ایالات متحد. (مترجم)

2. Kevin Philips, *The Emerging Republican Majority* (New Rochelle, N.Y.: Arlington House, 1969). In this and the following section, I have adapted some material from an earlier essay, "An Emerging Democratic Majority", in Stanley Greenberg and Theda Skocpol, eds. *The New Majority* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 1997), pp. 221-37.

سیاست نو — که گاهی به عنوان ترقی خواهی پسا صنعتی توصیف می شد — برای دموکرات ها نیروی حیاتی تازه و همچنین رأی دهندگانی تازه در جاهای دیگر کشور به ارمغان آورد. در نتیجه، توانستند کنترل را خود تا یک ربع قرن دیگر پس از پیش بینی فیلیپس بر کنگره حفظ کنند، که جمعاً به ۶۲ سال (۱۹۳۲ تا ۱۹۹۴) بالغ شد، و در حدود دو برابر تداوم رژیم های حزبی در تاریخ امریکا بود.

در نتیجه این تحولات متناقض، هیچ یک از دو حزب از ۱۹۶۸ تا سال ۲۰۰۰ نتوانست قدرت کشور را در انحصار خود بگیرد. ایالات متحد در بیست و شش سال از این سی و دو سال، دارای حکومتی تفکیک شده بود، که یک حزب ریاست جمهوری و حزب دیگر دست کم کنترل یکی از دو مجلس را در اختیار داشت. دموکرات ها و جمهوری خواهان که زورشان تقریباً معادل بود، هر یک این ظرفیت را داشت که در انتخاباتی ملی برنده اکثریت شود. این دو حزب پایگاه های منطقه ای خود را مبادله کردند: در حالی که جنوب به سوی جمهوری خواهان گرایش یافت، نیوانگلند و کالیفرنیا به دموکرات ها روی آوردند. هنگامی که دموکرات ها توانستند حمایت بیشتری از زنان و جمهوری خواهان حمایت بیشتری از مردان جلب کنند، نوعی شکاف جنسیتی پدید آمد؛ و در حالی که دموکرات ها گاهی می توانستند اکثریت هایی از مجموع آرای سفید پوستان و اقلیت ها گرد آورند، جمهوری خواهان نوعاً دارای حاشیه رأی در میان سفید پوستان زاده امریکا بودند.

اما، صعود به نقطه تساوی با نزول به همان نقطه فرق می کند. جمهوری خواهان احساس می کردند که بر موجی سوار بودند، و این سواری به آن ها اعتماد به نفس می بخشید. هنگامی که در ۱۹۹۴ کنترل کرسی های کنگره را در اختیار گرفتند، در آستانه تکمیل سلطه بر ایالات جنوبی بودند که آغاز آن به ده ها سال پیش باز می گشت، اما ضربه بسیار بزرگ تر از دستاوردهای پیشین جمهوری خواهان بود. دموکرات ها از سالیان پیش به مزیت اکثریت بی چون و چرا در کنگره برای مقابله با حمایت تجاری

جمهوری خواهان عادت کرده بودند، اما، پس از ۱۹۴۴ حزب جمهوری خواه هر دو مجلس را در اختیار داشت، و سامانه‌ای حزبی که تقریباً متوازن شده بود، نقطه فرود را پشت سر گذاشت. به علاوه، تغییرات در مقررات کنگره، بویژه در مجلس نمایندگان، به رهبری اجازه داد روند کارها را شدیدتر و بیشتر از ایام پیشین دموکرات‌ها کنترل کند. در گذشته، دموکرات‌های محافظه کار اهل جنوب برای خشی کردن قوانین لیبرال به جمهوری خواهان می پیوستند، اما در سیستم تازه رهبری جمهوری خواه مجلس معمولاً از جمهوری خواهان معتدل بهره می برد. انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۰ نقطه اوجی به نوع دیگر از آب درآمد. جمهوری خواهان برای نخستین بار (جز دوره کوتاهی در آغاز ریاست جمهوری آیزنهاور) از ۱۹۳۲ مهار کل حکومت فدرال را در اختیار گرفتند، و جمهوری خواهان به جای ملایم کردن مواضع خود، که اگر جورج دبلیو بوش نتوانسته بود برنده آرای مردمی شود و با توجه به اکثریت اندکی که در کنگره داشتند، می شد انتظار آن را داشت، چه در امور داخلی و چه در امور خارجی برنامه‌ای را به اجرا گذاشتند که بسیار افراطی تر از آنی بود که از سوی ناظران انتظار می رفت یا آن را امکان پذیر می پنداشتند. جمهوری خواهان با کاستن از مالیات‌ها به هنگامی که به جنگ عراق می رفتند کل تاریخ مالی زمان جنگ را به چالش گرفتند.

پس از سال ۲۰۰۰ به رغم نزدیک بودن آرا و نمایندگی حزبی، تعادل قدرت سیاسی سرعت به سوی راست گرایید. دولت بوش پس از ۱۱ سپتامبر به بهره گیری از بیدار کردن عواطف میهن پرستانه و احساس اضطراری ملی نه تنها توانست حمایت آنان را جلب کند، بلکه توانست تأیید آنان را برای سیاست‌هایی مانند جنگ عراق به دست آورد و اختیارات ریاست جمهوری و تجسس حکومتی را گسترش دهد، که در غیر این صورت، از لحاظ سیاسی غیر قابل تصور می بود. جمهوری خواهان در کنگره دست کم در دوره اول ریاست جمهوری بوش نسبت به دموکرات‌ها در زمان کلینتون انضباط داخلی بیشتری ابراز می داشتند. به همین گونه، شبکه گسترده تر گروه‌های ذینفع

محافظه کار، گروه‌های اندیشمندان، و رسانه‌ها مساعی خود را، نسبت به آنچه خصوصیات همتایان ترقی‌خواهشان در دوران رئیس جمهورهای دموکرات بوده است، به‌طور مؤثرتری هماهنگ می‌کردند. اما نیروهای عمیق‌تری هم در تحکیم قدرت جمهوری‌خواهی محافظه‌کار به کار مشغول بودند.

از آن‌جا که توزیع درآمد و ثروت به‌طوری فزاینده نابرابر شده، قدرت سیاسی گروه‌هایی که در رأس جامعه امریکا هستند افزایش یافته است. آنان منابع مالی دلخواهی در اختیار دارند که می‌توانند صرف کمک‌های مالی سیاسی کنند، و نامزدهای جمهوری‌خواه و موضوعات محافظه‌کارانه در دورانی که هزینه مبارزات انتخاباتی بالا رفته و سیاست بیش از همیشه پول محور شده است، معمولاً سهم بیشتری از آن پول عایدشان می‌شود.^۱ به‌علاوه، به دلیل این که همه کسانی که برای این مقامات مبارزه می‌کنند، دموکرات یا جمهوری‌خواه، باید زمان بیشتر صرف جلب هدایای کمک‌کنندگان ثروتمند کنند، «گوش‌های» سامانه سیاسی به‌طور کلی با التفات به ثروت پُر شده است.^۲

به تحلیل رفتن بلند مدت دخالت فعالانه سیاسی و مشارکت مدنی در امریکا به دموکرات‌ها بسیار بیش از جمهوریخواهان زیان رسانده است. بارورترین دوره‌های اصلاحات لیبرال در قرن بیستم — یعنی دوران ترقی — خواهی، نیو دیل، و دهه ۱۹۶۰ — همه دوره‌های جوشش عمومی بودند که در آن انواع تازه‌ای از اقدامات مدنی پدید می‌آمد؛ اما، هر وقت مشارکت

۱. گرچه محافظه‌کاران همیشه از پشتیبانی‌های بیشتری برخوردار بوده‌اند، اما شدت نارضایتی عمومی از سیاست‌های جمهوریخواهان موجب شد در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۸، حزب دموکرات با جلب حمایت توده‌های بزرگ جامعه، بویژه رنگین‌پوستان و اقلیت‌ها، که کمک‌های چند دلاری خود را به ستاد انتخاباتی اوباما ارسال داشتند، برای نخستین بار توانست از حمایت مالی بیشتری برخوردار باشد، و پیروز شد. (مترجم)

2. For this and related argument about why the political system has tilted so far to the right, see Jacob S. Hacker and Paul Pierson, *Off Center: The Republican Revolution and the Erosion of the American Democracy* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 2005).

عمومی کاهش می‌یابد، دیگر در مقابل فشاری که از سوی محافل تجاری و ثروتمند وارد می‌شود چندان مقاومتی وجود نخواهد داشت، و در نتیجه، سیاست لیبرال و شیوه‌های تساوی‌گرایانه‌تر زیان خواهند دید. زوال اتحادیه‌های کارگری بویژه دموکرات‌ها را تضعیف کرده است، زیرا پول و نیروهای پیاده‌ای که از سوی اتحادیه‌ها تأمین می‌شد برای حزب حیاتی است، و اتحادیه‌ها در آرای اعضای خودشان تأثیری اساسی دارند. اما در حالی که تناسب امریکایی‌های متعلق به اتحادیه‌ها کاهش یافته است، جمهوری‌خواهان از انگیزش محافظه‌کاران مسیحی سود جست‌ه‌اند. افکار عمومی نشان‌گر هیچ تغییر مهمی در مسیری محافظه‌کارانه نبوده است.^۱ اما

1. Ibid., pp. 38-44.

برخی از تحلیلگران به سنجش افکاری اشاره می‌کنند که نشان می‌دهد امریکایی‌ها بیشتر خود را محافظه‌کار معرفی می‌کنند تا لیبرال، اما از دیر باز نیز چنین بوده است. مثلاً، نسبت آن‌هایی که خود را در سال ۲۰۰۲ لیبرال معرفی می‌کنند، در حدود همان درصدی است که در سال ۱۹۶۴ بود، یعنی همان سالی که لیندون جانسون به آن اکثریت بزرگ دست یافت. رجوع کنید به:

James A. Stimson, *Tides of Consent: How Public Pinion Shapes American Politics* (New York: Cambridge University Press, 2004), p. 86.

خود را متعلق به جناحی دانستن نیز تنها معیار حمایت مسلکی نیست. تفاوت بزرگی است میان معرفی کردن «نمادین» خود به عنوان طرفدار یک ایدئولوژی و حمایت «عملکردی» از سیاست‌های سازگار با آن ایدئولوژی. بسیاری از امریکایی‌هایی که خود را به عنوان محافظه‌کار معرفی می‌کنند، از سیاست‌های لیبرال حمایت می‌کنند. استیمسون با استفاده از اطلاعات گردآمده از پژوهش اجتماعی عمومی و با کنار گذاشتن میانه‌روها، درمی‌یابد که در حدود ۲۲ درصد امریکایی‌ها به طور نمادین محافظه‌کار اما از لحاظ عملکردی لیبرال هستند، در حالی که ۲ درصد از لحاظ نمادین لیبرال اما عملاً محافظه‌کار هستند. محافظه‌کاران از دیدگاهی نمادین گروه بزرگ‌تری هستند، از لحاظ عملکردی لیبرال‌ها غلبه دارند. استیمسون در همان مرجع (صص ۹۰-۹۱) استدلال می‌کند که به طور کلی نوسان‌های افکار عمومی سیاست را شکل می‌دهد. هاکر و پیرسون توضیحی ارائه می‌دهند درباره این که چرا سیاست امریکا در سال‌های اخیر بشدت به سمت راست نوسان داشته است، بی‌آن که تغییری متناسب با آن در افکار عمومی رخ داده باشد. تاماس فرانک در جدلی مرتبط با آن به این بحث پرداخته است که جمهوری‌خواهان از جذابیت‌های اخلاقی برای جلب آرای طبقه کارگر به زیان منافع اقتصادی خودشان استفاده کرده‌اند؛ اما لاری بارتلز نشان داده است که اطلاعات درباره تمایلات در آراء بر مبنای تحصیلات و درآمد آن تفسیر را تأیید نمی‌کند. رجوع کنید به:

محافظه کاری از مزیت مدافعانی سازمان یافته [مسیحیان] سود برده است. جنگ عراق نیز تغییر دیگری را برجسته ساخته است، یعنی: از میان رفتن پویایی دیرین میان جنگ و برابری حقوق. جنگ مدرن در گذشته ظاهراً دو تأثیر متضاد بر دموکراسی لیبرال در داخل کشور برجای گذاشته است: جنگ، در حالی که آزادی‌های مدنی را مکرراً به مخاطره افکنده، دموکراسی‌سازی را ترویج کرده است. به طوری که در فصول پیشین تأکید کرده‌ام، دولت لیبرال امروزی از تاریخ طولانی مواجهه در چالش‌های جنگی برآمده است. در انگلستان قرون هفدهم و هجدهم، نیاز به تشکیل ارتش‌ها و کسب درآمدهای تازه پادشاهان را به واگذاری اختیارات به پارلمان واداشت؛ به همین گونه در امریکا و اروپای قرون نوزدهم و بیستم، نیازهای جنگ‌های در ابعاد بزرگ حکومت‌ها را به عنوان راهی برای ایجاد وفاداری عمومی و جلب فداکاری به واگذاری حقوق جدید شهروندی وادار کرد. در ایالات متحد گسترش حق رأی به امریکاییان افریقایی‌تبار پس از جنگ داخلی، به زنان پس از جنگ جهانی اول، و به هجده سالگان در طی جنگ ویتنام تجلی آن هستند. جنگ‌ها همچنین به گسترش قاعده‌مندی اقتصاد و پیش‌بینی‌های رفاه اجتماعی منجر می‌شد، که عمدتاً پس از پایان جنگ برجای می‌ماندند، در حالی که نقض حقوق فردی در زمان جنگ پس از جنگ نوعاً معکوس می‌شد. لیبرال دموکراسی‌ها معمولاً به جنگ یکدیگر نرفته‌اند. اما چه بسا که به جنگ به دولت‌های غیردموکراتیک پرداخته‌اند؛ و در طی سال‌های میانه قرن بیستم مبارزات آن‌ها با رژیم‌های تمامیت‌خواه آن‌ها را وادار ساخت که دموکراتیک‌تر و لیبرال‌تر شوند.^۱

Thomas Frank, *How Conservatives Won the heart of America* (New York: Metropolitan Books, 2004), and Larry M. Bartels, "What's the Matter with What's the Matter with Kansas", *Quarterly Journal of Political Science* 1 (2006), pp. 201-26.

فصل مشترکی که کار هاکر و پیرسون و بحث بارتلز را به یکدیگر پیوند می‌دهد، این است که تغییر سیاست از افکار عمومی بسیار فراتر رفته است.

اما، این نوع جنگ تکنولوژیک که ایالات متحد به راه انداخته است، دیگر نیازی به سربازگیری‌های گسترده و و بسیج مردمی ندارد و در نتیجه فشاری بر حکومت وارد نمی‌کند که حقوق فردی یا مزایای اجتماعی را توسعه دهد. جنگ در عراق و «جنگ با ترور» دارای همه آثار غیرلیبرال جنگ‌های پیشین است، اما دارای هیچ‌یک از نتایج تساوی‌مدارانه و دموکراسی‌سازی آن جنگ‌ها نیست. دولت بوش توانست از این که خواهان هرگونه فداکاری داخلی شود پرهیزد، نه سربازگیری کرد و نه حتی تأخیری در کاهش مالیات‌ها رخ داد، و بدین‌وسیله از اعتراض گسترده علیه هزینه‌های جنگ، حتی هنگامی که معلوم شد بر مبنای مقدمه‌چینی‌های دروغین بوده است، اجتناب کرد. در گذشته جنگ‌ها منجر به مشارکت بلندمدت مدنی می‌شدند. اما گرچه امریکایی‌های که در طی جنگ جهانی دوم به سن رشد رسیدند تاکنون نسبت به نسل‌های قبلی و بعدی خود با بالاترین درصدها در فعالیت‌های مدنی مشارکت داشته‌اند، اما گمان نمی‌رود جنگ عراق این‌گونه آثار بعدی برجای گذارد. فعالیت مدنی هنگام وارد شدن در این جنگ پایین بود، و احتمال نمی‌رود که جنگ این وضع را تغییر دهد.

در جامعه امریکا روندهای بلند مدتی وجود دارد که ممکن است به سود دموکرات‌ها عمل کنند و امکانات تازه‌ای برای سیاست مترقیانه فراهم آورند. به موجب پیش‌بینی اداره آمار، در ربع قرن آینده هیسپانیک‌ها^۱ [امریکاییان لاتین تبار] ۴۵ درصد رشد جمعیت را به خود تخصیص خواهند داد، و سهم آنان در کل جمعیت از ۱۳ درصد در ۲۰۰۰ به ۲۰ درصد در ۲۰۳۰ خواهد رسید.^۲ سیاست مهاجرتی سخت‌گیرانه‌تر می‌تواند این فرایند را کندتر کند، اما افزایش پیش‌بینی شده بازتاب پایین بودن میانگین سنی و بالا

۱. امریکاییان لاتین تبار. (مترجم)

۲. اداره آمار ایالات متحد، «پیش‌بینی‌های موقت آماری ایالات متحد با توجه به سن، جنسیت، نژاد، و ریشه هیسپانیک»، این اطلاعات در نشانی اینترنتی زیر قابل دسترسی است. (آخرین تجدیدنظر ۲۶ اوت ۲۰۰۴):

بودن درصد زاد و ولد در میان هیسپانیک‌ها در مقایسه با امریکاییان دیگر است. روی هم رفته هیچ کس نمی‌تواند از الگوهای رأی‌دادن در آینده مطمئن باشد، گرایش‌های اولیه گروه‌های قومی معمولاً متمایل به ثبات است، و جز امریکایی‌های کوبایی تبار که گرایش جمهوریخواه دارند، هیسپانیک‌ها قویاً متمایل به دموکرات‌ها هستند و به نظر می‌رسد به همین گونه باقی بمانند. تاکنون آن‌ها درصد بسیار کوچک‌تری از رأی‌دهندگان را نسبت به کل جمعیت تشکیل داده‌اند که دلیل آن مشارکت پایین و شمار نسبتاً زیاد کسانی است که به سن رأی نرسیده‌اند یا به تابعیت در نیامده‌اند. اما سهم هیسپانیک‌ها در میان رأی‌دهندگان با افزایش میانگین سنی و اخذ تابعیت به دلیل پذیرش قانونی یا تولد در ایالات متحد، سریع‌تر از سهم آنان در جمعیت افزایش خواهد یافت (ایجاد جمعیتی از کارگران میهمان مغایر این تحول خواهد بود). حتی اگر سیاست‌های مهاجرت را محدود و دستیابی به تابعیت را مشکل کند، برخی از ایالات واقع در سانبِلت که رشد جمعیت هیسپانیک بویژه بالاست، احتمال دارد از جمهوری‌خواهان به دموکرات‌ها بازگردند.

جمعیت‌شناسی سرنوشت‌ساز نیست؛ فقط روندهای جمعیتی، اقتصادی، و افکار عمومی راهگشای امکانات سیاسی است. رشد جمعیت سالمند برای حزبی که بیشتر به حمایت از تأمین اجتماعی و مراقبت پزشکی شهرت دارد می‌تواند مزیتی محسوب شود. تساهل اجتماعی بیشتر در میان جوانان، بویژه نسبت به همجنس‌گرایان، می‌تواند به این معنی باشد که با گذشت زمان پسرزدن فرهنگی محافظه‌کارانه نیروی خود را از دست خواهد داد؛ و شاید از همه مهم‌تر این باشد که رکود در درآمدهای واقعی در میان همه به غیر از آن‌هایی که در بالاترین سطح درآمدی هستند، دموکرات‌ها را قادر سازد بخشی از حمایتی را که در میان کارگران و طبقه متوسط سفیدپوست از دست داده‌اند دوباره به دست آورند.

ناهمخوانی در میان کسانی که از رشد اقتصادی منتفع می‌شوند به یکی از مهم‌ترین واقعیات اجتماعی زمان ما تبدیل شده است. تصور می‌رود موجی

خیزنده همه قایق‌ها را برخیزاند — رشد اقتصادی و بهره‌وری فزاینده موجب رفاه بیشتری برای همه خواهد شد — اما تأثیر آن چنین نبوده است. در دوره اول ریاست جمهوری جورج بوش، هنگامی که درآمدهای بالا رونق می‌گرفت، درآمد خانواده‌های متوسط عملاً تنزل می‌کرد. یک درصد دارنده بالاترین سطح درآمد فقط در ۲۰۰۴ معادل ۳۶ درصد کل رشد درآمد ملی را در آن سال به خود اختصاص داد. تراکم درآمد و ثروت در بالاترین سطح به معیارهایی بازگشته که از سال‌های پیش از دهه ۱۹۳۰ تاکنون دیده نشده است.^۱

اما آیا دولتی دموکرات هیچ تفاوتی ایجاد خواهد کرد؟ تجربه نیم قرن گذشته حاکی از این است که می‌تواند چنین تفاوتی ایجاد کند. با این‌که روندی بلندمدت در جهت افزایش نابرابری درآمد بوده است، دو حزب به شیوه‌های متفاوت بر آن روند تأثیر گذاشته‌اند. از ۱۹۴۸ تا ۲۰۰۱ پنج رئیس‌جمهور دموکرات و پنج رئیس‌جمهور جمهوری‌خواه بوده‌اند. طبق تحقیقات لاری بارتلز دانشمند علوم سیاسی، درباره درآمد پیش از کسر مالیات در طی آن دوره، میان دولت‌های دموکرات و جمهوری‌خواه تفاوتی در درصد رشد درآمد خانواده‌های نزدیک به در سطح بالاتر از ۹۵ درصد جمعیت وجود نداشته است، اما افزایش درآمدها در بیست درصد پایین در دوره‌های رئیس‌جمهورهای دموکرات چهار برابر بیشتر از دوره‌های رئیس‌جمهورهای جمهوری‌خواه بوده است. هر دولت جمهوری‌خواه شاهد افزایشی در نابرابری درآمدها بوده است: درآمدها برای خانواده‌هایی که در صدک [درصدهای] بالای هشتادم قرار داشتند، بیش از آن‌هایی که در صدک بیستم قرار داشتند افزایش یافته است. برعکس، نابرابری درآمدها در دوره چهار رئیس‌جمهور از پنج رئیس‌جمهور دموکرات کاهش یافت (یعنی در دوره همه آن‌ها مگر

1. Emanuel Saez and Thomas Piketty, "Income Inequality in the United States, 1913-1998", *Quarterly Journal of Economics* 118 (2003): 1-39; Edward N. Wolff, *Top Heavy: Inequality of Wealth in America and What can be Done About It*, 2nd ed. (New York: New Press, 2002).

جیمی کارتر): یعنی درآمدها در صدک بیستم بیش از صدک هشتادم افزایش یافت. توضیح اولیه درباره این تفاوت‌ها در درآمد قبل از کسر مالیات، به گفته بارتلز، سیاست اقتصادی کلان است. در دوران دموکرات‌ها میانگین رشد اقتصادی ۳۰ درصد بیشتر و میانگین بیکاری ۳۰ درصد پایین‌تر از دوران جمهوری خواهان بوده است، بازارهای کار منقبض [همراه با کمبود] بیشتر به سود خانواده‌های با درآمد پایین و متوسط بود تا خانواده‌های با درآمدهای بالا.^۱

این نمونه‌ها تفاوت‌های میان جمهوری خواهان و دموکرات‌ها را چنان که باید بیان نمی‌کنند، زیرا استانداردهای زندگی بستگی به سیاست‌های مالیاتی و مزایای غیرنقدی نیز دارد که در درآمد پولی قبل از کسر مالیات منعکس نمی‌شود. خط‌مشی‌های جمهوری خواه غالباً درآمدهای پس از کسر مالیات مردم را در قشرهای بالا افزایش داده است. مثلاً اعمال کامل کاهش مالیات‌ها توسط بوش برای ۲۰ درصد پایین به کاهش مالیاتی سالانه‌ای معادل ۱۹ دلار (به دلار سال ۲۰۰۴)؛ برای ۲۰ درصد میانی به کاهش ۶۵۲ دلار و برای کسانی که درآمد آن‌ها بالای ۱ میلیون دلار بود به کاهش مالیاتی ۱۳۶ و ۳۹۸ دلار منجر شد.^۲ منافع مالیات‌های مستغلات کلاً نصیب مرفه‌ترین قشر شد و تکاثر ثروت‌های بزرگ را در گروهی که وارن بوفه میلیاردر آن را «باشگاه نطفه‌های خوشبخت» می‌نامد از نسلی به نسل دیگر تداوم بخشید. مالیات یکنواخت که بسیاری از محافظه‌کاران طرفدار آن بودند با تحمیل نرخ مشابهی برای همه حقوق‌بگیران و ثروتمندان، بخشودگی سودهای سهام، بهره‌ها، و سرمایه‌بازیافتی از هرگونه مالیات، مالیات تصاعدی بر درآمد را کلاً حذف می‌کند، و بدین ترتیب تحمل بار مالیاتی را از سرمایه به کار

1. Larry Bartels, "Partisan Politics and the U.S. Income Distribution", available at: <http://www.princeton.edu/~bartels/income.pdf> (revised February 2004).

2. William G. Gale, Peter R. Orzag, and Isaac Shapiro, "The Ultimate Burden of the Tax Cuts: Once the Tax Cuts are Paid for, Low-and Middle income Households Likely to Be Net Losers, on Average", Center on Budget and Policy Priorities, available at: <http://www.cbpp.org/6-2-04tax.htm>. (June 2, 2004).

منتقل می‌کند. در حالی که تدابیر مالیاتی دموکراتیک شکاف موجود در درآمدهای حاصل از بازار را کم می‌کرد، تدابیر مالیاتی جمهوری خواه بر آن نابرابری افزوده است و، اگر قرار می‌بود محافظه کاران به همه اهدافشان دست‌یابند، این نابرابری را بیش از این نیز افزایش می‌دادند.

همین امر دربارهٔ تدابیر جمهوری خواهان نسبت به مزایای غیرنقدی نیز مصداق دارد، که شامل برنامه‌های بهداشتی با یارانهٔ دولتی از قبیل مراقبت بهداشتی و کمک پزشکی و نیز پوشش هزینه‌های بهداشتی از سوی کارفرمایان است. دموکرات‌ها از زمان مبارزه بر سر بیمهٔ بهداشتی ملی در زمان ترومن، نیروی اصلی خواستار بیمهٔ بهداشتی به هزینه منابع عمومی برای همه یا خواستار الزاماتی بوده‌اند که بنگاه‌ها کارمندان خود را پوشش دهند، در حالی که جمهوری خواهان معمولاً با چنین اقداماتی مخالفت کرده‌اند. بسیاری از امریکایی‌ها که از موضع محافظه کاری حمایت کرده‌اند، نیازی به مداخلهٔ دولت ندیده‌اند، زیرا مشاغلشان شامل مزایای بهداشتی خوبی بود. اما، در دهه‌های اخیر، «دولت رفاهی خصوص» رو با نقصان بوده است: کم‌تر بنگاهی مزایای بهداشتی یا بازنشستگی ارائه می‌دهد، و آن‌هایی که چنین می‌کنند هزینه‌های آن را به عهدهٔ کارمندانشان انداخته‌اند و از آن‌ها خواسته‌اند که بخش بیشتری از آن ریسک را بپذیرند. از ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۴، از شمار مشاغلی که شامل پوشش بهداشتی بود ۵ میلیون کاسته شد.^۱ در حالی که تدابیر دموکراتیک مانع انتقال این ریسک به افراد می‌شد یا آن را باطل می‌کرد، تدابیر جمهوری خواه آن فرایند را از طریق حساب‌های شخصی پسرانداز بهداشتی و خصوصی کردن تأمین اجتماعی بیش از بیش گسترش می‌داد.

فرسایش مزایای بهداشتی بویژه بر کارگران جوان اثر می‌گذارد، زیرا برای بسیاری از آنان مشکل است به امنیت اقتصادی و استاندارهای طبقهٔ

1. *Health Insurance Coverage in America: 2004 Data Update*, Kaiser Commission on Medicaid and the Uninsured, available at: <http://www.kff.org/uninsured/upload/Health-Coverage-in-America-2004-Data-Update-Report.pdf> (November 2005).

متوسطی که والدین‌شان در همان مرحله زندگی از آن بهره‌مند بودند دست‌یابند. تنزل درازمدت دستمزدهای واقعی برای جوانانی که تحصیلات آن‌ها کم‌تر از آموزش کالج باشد توانایی آن‌ها را برای این که از عهده‌هزینه خانواده‌ای برآیند و به ازدواج پایداری دست‌یابند کاهش داده است. با این که والدین جوان امروزه نوعاً نیاز به دو درآمد دارند، در سطح ملی چندان کاری صورت نگرفته است که مستلزم تغییراتی در گارگاه باشد که به آن‌ها کمک کند که مسئولیت‌های خانوادگی خود را انجام دهند. تنها اصلاح قابل توجه مرخصی خانوادگی بدون حقوق بود که به رغم مخالفت جمهوری خواهان در طی اولین سال دولت کلینتون به تصویب رسید. اما ایالات متحد، تقریباً تنها کشوری در میان کشورهای پیشرفته است، که فاقد پیش‌بینی‌هایی برای تضمین مرخصی استعلاجی با دریافت حقوق یا مرخصی پس از زایمان با دریافت حقوق می‌باشد.

رشد نابرابری، عدم امنیت اقتصادی، و تنش وارد بر خانواده‌ها کم‌تر در مقوله مسائل جمهوری خواهان قرار می‌گیرد، و آن‌ها حتی در پذیرش این گواه که نابرابری در حال افزایش است مسئله دارند، تا چه رسد به قبول این که خط مشی‌های خودشان به این روند کمک کرده است. مسئله فقط این نیست که شکافی فزاینده میان غنی و فقیر وجود دارد. شکاف رو به گسترش میان کسانی که در قشر بسیار بالا قرار دارند با همه کسان دیگر، به عنوان خانواده با درآمد میانگین — یعنی خانواده متوسط — نیز نتوانسته است به سهم متناسبی در رشد اقتصادی نزدیک شود. در ۱۹۶۵ مدیر اجرایی ارشد در یک شرکت امریکایی به طور میانگین ۲۴ برابر میانگین یک کارگر حقوق دریافت می‌کرد؛ اکنون متوسط درآمد مدیر اجرایی ارشد ۲۶۲ برابر آن است — و به لطف کاهش‌های مالیاتی جمهوری خواهان بخش عمده آن درآمد را نیز حفظ می‌کند. یک قرن پیش ثروتمندان برجسته، که بسیاری از آنان جمهوری خواه بودند، قبول داشتند که مالیات تصاعدی بر درآمد و مالیات بر مستغلات متضمن منافع گسترده‌تر جامعه است. گرچه هنوز هم چنان کسانی

وجود دارند، اما حزب جمهوری خواه اکنون از جانب منافع بخشی از طبقه بالا سخن می گوید که آن مسئولیت های گسترده اجتماعی را درک نمی کند، و درباره تمرکز ثروت در دست خودشان تردید و شرم هم ندارند. آن ها در حالی که برای فقرا از مسئولیت اخلاقی، نظم، و پرهیزگاری موعظه می کنند، خواستار حکومتی هستند که اشتباهی خودشان را ارضا کند، و محافظه کاران مشتاق بوده اند این خواسته آنان را بر مبنای این فرض باطل برآورده سازند که به موجب آن تنها راه دستیابی کشور به کامیابی اقتصادی این است که در آن برنده همه چیز را بگیرد و حفظ کند.

توجه به نابرابری و عدم امنیت فزاینده بخشی از الگوی عمومی تر قصور اخلاقی و سیاسی محافظه کارانه است. جمهوری خواهان در حمله ای با انگیزش ایدئولوژیک به صلاحیت های حکومت از مسئولیت های رهبری کشور در طیف گسترده تری از مسائل به خاطر مزایای سیاسی چشم پوشیدند. مباشرت مالیۀ عمومی یکی از مسئولیت هایی است که از زمان های دور با معنای واقعی واژه «محافظه کار» مرتبط بوده است. اما، دولت های ریگان و بوش پسر امیدوار بودند با تخفیف های مالیاتی و شتاب دادن ها به کسر بودجه تغییراتی در خط مشی به وجود آورند که در غیر این صورت قادر نبودند آن را به تصویب برسانند. سنجش های افکار عمومی مرتباً با تفاوت بسیار نشان می دهد که امریکایی ها طرفدار تخصیص منابع بیشتر برای مقاصد از قبیل مراقبت بهداشتی و آموزش هستند، و جمهوری خواهان مایل نبوده اند آن ترجیح را مستقیماً به چالش بگیرند. اما از دیدگاه محافظه کاران که مایلند «مرکوب را گرسنه نگاه دارند»،^۱ کسر بودجه این تأثیر خوب را دارد که چنین به نظر آید که متأسفانه لازم است از برنامه های اجتماعی کاسته شود و انجام هر ابتکار تازه ای برای اقدام درباره مسائلی مانند فقدان بیمه بهداشتی برای میلیون ها امریکایی بکلی غیرقابل تصور است. محافظه کاران زمانی

۱. اشاره به کسر بودجه جمهوری خواهان دارد، با عدم تأمین خزانه دولت (نیروی محرکه) از محل اخذ مالیات. (مترجم)

به عنوان «مالیه سالم» با کسر بودجه مخالفت می کردند، و برخی هنوز هم چنین می کنند: در اواخر دهه ۱۹۸۰ و اوایل دهه ۱۹۹۰، فشارهای وارد از سوی محافظه کاران طرفدار بودجه متوازن موجب توافق های بودجه و افزایش های مالیاتی اصلاحی شد که خونریزی های مالی ناشی از کاهش های مالیاتی اولیه ریگان را بند آورد. اما محافظه کاران افراطی تر که اخیراً در دوران بوش به قدرت رسیدند، در عبارتی از دیک چنی با این نتیجه رسیده اند که «کسر بودجه مسئله ای نیست»، جز این که منظور جمع و جور کردن برنامه کار عمومی را تسهیل کند.

براستی، برخلاف آنچه محافظه کاران در زمان قدرت دموکرات ها می گفتند، کسر بودجه های حکومت در حد ملایم گناه نابخشودنی نیست. این که کسر بودجه قابل دفاع باشد بستگی به چگونگی هزینه کردن پول عمومی و چشم انداز توازن بودجه در آینده دارد. به دلیل بازگشتی که سرمایه گذاری عمومی برای جامعه دارد، هزینه های زیرساخت فیزیکی، پژوهش علمی، و آموزش بهتر، سالم تر، و سودبخش تر نیروی کار ممکن است استقرار دولت را توجیه کند. کسر بودجه برای مقابله با کسادی یا برای تأمین مالی یک جنگ نیز ممکن است به دلایل کوتاه مدت لازم باشد. اما هیچ یک از این توجیهات در مورد دولت بوش، که حکومت را با بالاترین رکورد مازاد بودجه تحویل گرفت تا در کوتاه ترین رکورد زمانی موجب بزرگ ترین رکورد کسر بودجه شود، مصداق ندارد. جمهوری خواهان مالیات ها را دقیقاً به این دلیل کاهش دادند که جلو هزینه های دولت را بگیرند، بدون توجه به این که این هزینه ها از لحاظ اقتصادی سودبخش باشد یا نباشد، و کسر بودجه هایی که به وجود آورده اند کوتاه مدت یا خود اصلاح گر نیستند، بلکه شکافی ژرف و ساختاری میان درآمدها و هزینه ها به وجود آورده اند که پیش بینی می شود با سالمند شدن جمعیت و هزینه های تأمین اجتماعی و افزایش مراقبت های پزشکی به سطوحی ناپایدار افزایش یابد؛ و چون افکار عمومی از هردو این برنامه ها بشدت حمایت می کند،

راهبرد جمهوریخواهان زمینه‌ای برای بحرانی مالی با ابعاد بزرگ فراهم آورده است که ظرفیت حکومت را برای مقابله هر وضع احتمالی در آینده بشدت تقلیل داده است.

ناکامی رهبری محافظه‌کار برای مقابله با مسائل بلندمدت صریحاً و به یک اندازه در مورد انرژی و محیط زیست صدق می‌کند. نیاز امریکا به رهایی از وابستگی به نفت — و از سوخت‌های فسیلی به‌طور کلی — از دهه‌های پیش آشکار بوده است. اتکا به نفت وارداتی ایالات متحد را در معرض ریسک‌های اقتصادی و تهدیدهای سیاسی قرار می‌دهد و محاسبات درباره‌ی منافع ملی تنظیم سیاست خارجی را تحریف می‌کند؛ و استفاده‌ی امریکا از سوخت‌های فسیلی عاملی اصلی در تولید گازهای گلخانه‌ای است. گزارش‌های علمی درباره‌ی خطرات گرم شدن جهان نخستین بار هنگامی به کاخ سفید رسید که کارتر رئیس جمهور بود، و از آن زمان اتفاق نظر علمی به طرفداری از آن نظر غلبه داشته است. با این‌که به پیشنهاد کارتر درست پیش از آن‌که کاخ سفید را ترک کند قدم‌های اول برای مقابله با گرم شدن جهان برداشته شد، اما دولت ریگان مسئله را نادیده گرفت، و از آن زمان محافظه‌کاران به جای ارزیابی‌ای واقع‌بینانه متکی به دلایل علمی و تعهدی برای سرمایه‌گذاری فنی، تدابیر اقتصادی، و قراردادهای بین‌المللی که برای پایداری جهانی قابل زیست لازم خواهد بود، ترجیح داده‌اند راه انکار و انفعال در پیش گیرند.

نفوذ انکارکنندگان گرم شدن جهان در حزب جمهوریخواه دوران بوش بازتاب دو نیروی فرساینده است که توان روشنفکری محافظه‌کاری جدید را از آن می‌ربایند: یکی منافع ویژه تجاری است (در این مورد خصوصاً صنعت نفت است، که هزینه مالی انتقادات بر اتفاق نظر علمی درباره‌ی تغییر آب و هوا را تأمین کرده است)، و دیگری تحقیری است نسبت به علم که دیر زمانی است در پناه راست افراطی بویژه محافظه‌کاران مذهبی قرار گرفته است. در طی دهه ۱۹۷۰ به نظر می‌رسید که جمهوریخواهان هم علم‌مداری و هم

محیط زیست‌مداری را پذیرفته‌باشند، اما از آن‌جا که حزب جمهوری‌خواه به سمت راست گراییده، به بدگمانی قدیمی‌تر جناح راست بازگشته است که جامعه علمی را توطئه عقلانی عظیمی می‌پنداشت — یعنی دیدگاهی که بدگمانی‌های توده‌گرایانه را ارضا می‌کند و براحثی در خدمت منافع تجاری نزدیک به حزب قرار می‌گیرد که خواهان اجتناب از قاعده‌مندی هستند.^۱

ادعاهای محافظه‌کاری معاصر در هیچ مورد پوچ‌تر و گمراه‌کننده‌تر از سیاست خارجی و مسائل دفاعی نبوده است که رهبرانش خودشان آن را برای امنیت ملی ایالات متحد حیاتی می‌پندارند. محافظه‌کاران تصویری دربارهٔ سرسختی و واقع‌گرایی، و آمادگی و اشتیاق به استفاده از قدرت نظامی برای پیش بردن منافع امریکا پرورانده‌اند. اما به‌جای آن‌که بر قدرت امریکا بیفزایند، آن را پراکنده‌اند. دولت بوش در طی تهیه مقدمات جنگ عراق در اعلام خطرات نظام صدام حسین مبالغه و دربارهٔ سهولت دگرگونی عراق از اظهار حقیقت خودداری کرد، و در نتیجه قطاری را با نتایج غیرمنطقی به حرکت درآورد که هنوز پایان آن در دیدرس نیست. تصور می‌رفت این جنگ قدرت فراگیر ایالات متحد را به نمایش بگذارد، سلاح‌های تخریب جمعی را از دست دشمنان امریکا خارج سازد، و خاورمیانه را در جهتی دموکراتیک‌تر قرار دهد که رفتارش نسبت به غرب دوستانه‌تر باشد. در عوض، این جنگ حدود توانمندی‌های نظامی امریکا را نشان داد، عراق را درگیر جنگ داخلی ساخت، بر نفوذ ایران افزود، ایران را به پیگیری آمال‌های هسته‌ای اش و کره شمالی را به تکمیل آن تشویق کرد، و خاورمیانه را به صلح یا دموکراسی نزدیک‌تر نساخت؛ و چون این فاجعه برملا شد، بوش و مشاوران اصلی‌اش حقایق را که بر همه ناظران آشکار بود انکار

۱. رجوع کنید به:

Chris Mooney, *The Republican War on Science* (New York: Basic Books, 2005); James Gustave Speth, *Red Sky at Morning: America and the Crisis of the Global Environment* (New Haven, Conn.: Yale University Press, 2004).

کردند، چنان که گویی قدرت تفکر ساده می‌توانست بر وقایع حاکم باشد. نمی‌توان گفت که تأثیرات متضاد جنگ غیرقابل پیش‌بینی بود؛ کارشناسان در حکومت، و نیز منتقدان علنی این جنگ، پیشتر درباره آن هشدار داده بودند. اما بی‌توجهی دولت به کارشناسان منتقد و اطلاعات متناقض نوعاً ناشی از کششی محافظه‌کارانه بود که به حرفه‌ای‌ها و دانشمندان بی‌اعتماد است و پیچیدگی عقلانی را به‌عنوان مانعی در اخلاق قضاوت سیاه و سفید و منطق ساده زور در موضوعات امنیت ملی می‌انگارد.

جمهوری خواهان دوران بوش، با این که که در دستیابی به قدرت خوش درخشیده بودند، اما در استفاده از آن چندان نبوغی بروز ندادند. محافظه‌کارانی که درباره نابرابری یا به تحلیل رفتن دارایی طبقه متوسط، یا درباره خطرات آب و هوایی جهانی، یا درباره بی‌مبالاتی‌های مالی، یا درباره معایب فزاینده نقشه‌های جنگ گوش شنوا نداشته باشند ممکن است در کوتاه‌مدت غالب شوند، اما واقعیت‌ها دیر یا زود خود را بروز خواهند داد همچنان که در ۲۰۰۶ چنین شد. بر ملتی بزرگ نمی‌توان برای همیشه با تفکر دلبخواه و ساده‌لوحانه، انکار، سردرگم کردن و فریب حکومت کرد. هزینه‌ها بالا می‌رود، مظالم انباشته می‌شوند، و صورت‌حسابی از راه می‌رسد.

مطمئناً همه اشتباهات دردناکی که در دوران بوش رخ داد، نیز ذاتاً به فلسفه محافظه‌کاری مربوط نمی‌شود. مثلاً، ادعاهای بوش درباره اختیارات یک‌جانبه ریاست جمهوری برای اعمال تجسس بدون قرار دادگاه و زندانی کردن بدون محاکمه هرکسی، از جمله شهروندان ایالات متحد، که قوه مجریه به تنهایی آن‌ها را به‌عنوان «جنگجویان دشمن» شناسایی کرده باشد، به‌طور رسواکننده‌ای اصول قانون اساسی را، که نزد متفکران محافظه‌کار و لیبرال‌ها به یک اندازه گرامی داشته می‌شود، نقض می‌کند. اما سیاست‌های اخیر جمهوری خواه بیانگر شیوه تفکر ویژه سیاست‌های محافظه‌کار نبوده است. جنبش محافظه‌کار از مدت‌ها پیش دقیقاً برای نیل به آنچه بوش به آن‌ها داده است تحریک می‌کردند؛ یعنی حمله‌ای فراگیر به اختیارات

اجتماعی و اقتصادی حکومت در داخل ضمن اثبات قدرت نظامی کشور در خارج. جمهوری خواهان در کنگره در نکات محوری برنامه کاری پشت سر رئیس جمهور ایستاده اند. گرایش فزاینده کاهش مالیات ها، طرفداری ها از منافع تجاری، توسعه اختیارات قوه اجرائیه — هیچ یک از این ها شکافی جدی در میان صفوف جمهوری خواهان ایجاد نکرده است. جنبش محافظه کار و حزب جمهوری خواه نه فقط نسبت به رشد نابرابری اقتصادی، زوال محیط زیست و مسائل بلند مدت مالی بی تفاوت بوده اند، بلکه در هر یک از این جبهه ها مانع رشد نیز شده اند. اگر قرار باشد امریکاییان رهبری ملی ای داشته باشند که آن چالش ها را ادامه دهد، آن را عملاً فقط از طریق اکثریت سیاسی جدید دموکرات به دست خواهند آورد.

نارسایی محافظه کاری فرصتی است برای لیبرالیسم — فرصتی برای بازسازی اکثریتی پارلمانی با نشان دادن این که چگونه ایده های لیبرال برای امریکا قابل توجیه است و با بازگشایی باب گفت و گو با مردمی که معتقدند لیبرال ها نسبت به آن ها احترام و توجهی ابراز نداشته اند. در کانون چنین تلاشی، باید برنامه ای باشد برای اشتراک در رونقی که بتواند با روندهای رو به نابرابری فزاینده، عدم امنیت، و تنش در خانواده های کارگری مقابله کند. تنشی که سیاست های جمهوری خواهان بر آن دامن زده است، اما هیچ سیاستی نمی تواند فقط به ضرب نان زنده بماند. نگرانی های عمومی ناچار معنوی یا مادی هستند؛ استاندارد زندگی ما به همان اندازه که به دستمزدهای ما بستگی دارد، به ایمنی محله ما نیز بستگی دارد. این که آیا اقتصاد بیشتر اهمیت دارد، یا ارزش ها گزینشی، امری کاذب است، مانند جدل بر سر این است که در گزینش یک گور اسب افریقایی سفید مهم تر است یا سیاه. مثلاً هرکس که نگران نهاد خانواده باشد باید پذیرای تغییر سیاست های کارفرما، آموزش پیش از مدرسه، و سایر اصلاحاتی باشد که به والدین کمک می کند از عهده تعهدات شان در محل کار و در خانه برآیند؛ و هرکس طرفدار آن اصلاحات باشد باید این استدلال را بپذیرد که آن اصلاحات برای ازدواج های باثبات خوب است. لیبرال ها باید با

محافه کاران بر سر همان زمینه‌ای بستیزند که جبههٔ راست آن را از آن خود می‌داند — یعنی اخلاقیات و میهن‌پرستی. حفاظت از محیط زیست جهانی اگر یک نگرانی اخلاقی نیست پس چیست؟ تلاش‌های در راه حفاظت از آزادی‌های مندرج در قانون اساسی اگر فداکاری میهن پرستانه‌ای نسبت به مبانی واقعی عظمت امریکا نیست پس چیست؟ لیبرالیسم باید خواستار حمایت بر این مبنای صریح شود که سیاست‌های اقتصادی محافظه کار در خدمت منافع اکثریت بزرگی از مردم نیست. اما لیبرالیسم باید از آن فراتر رود — باید مسئولیت‌های ما و قدرت سنت‌هایمان را به یادمان آورد و ما را به مقاصد و منافع بزرگ‌تر از مقاصد و منافع خودمان فرا بخواند.

هیچ چیز نباید از نو اختراع شود، با این حال همه چیز باید بازاندیشی شود. تفکرات سازنده برای سیاست‌ها و تدابیر تازه غیرقابل قبول نیستند، اما لیبرال‌ها دربارهٔ این که آن سیاست‌ها در چه موردی باشند و چگونه می‌توان به آن‌ها دست یافت، باید طور دیگری بیندیشند. دوران انگیزه‌های متریکی تک مسئله‌ای، که هر کدام به‌طور جداگانه تحریک‌آمیز — و دادخواهانه — باشد به پایان رسیده است. لیبرال‌ها باید خواسته خود را برای سیاست‌های مترقیانه بر پایهٔ اشتراک منافع ملی و آیندهٔ مشترک مطرح کنند. در گذشته بحران ملی غالباً موجب بروز احساس شهروندی مشترک و آرمان بی‌چون و چرای ترجیح خیر و صلاح بزرگ‌تر به خیر و صلاح شخصی فرد شده است. اکنون وظیفه رهبری سیاسی بازگرداندن همان احساسات است: که «در این امر همه با هم هستیم».^۱ این کار تجدید بنای مشارکت دموکراتیک

۱. این ایده و عباراتی به همین مفهوم در اغلب نوشته‌های اخیر لیبرال بازتاب دارد: «عقل سلیم خودش باید به ما بیاموزد که ما در این امر همه با هم هستیم» رجوع کنید به:

Mario Cuomo, *Reason to believe* (New York: Simon & Schuster 1995), 73; Paul Waldman, *Being Right Is Not Enough: What Progressives Must Learn from Conservative Success* (Hoboken, N.J.: John Wiley, 2006), pp. 164-67 (citing a speech by Barak Obama at Knox College in 2005); and Michael Tomasky, "Party in Search of a Nation", *The American Prospect* 17 (May 2006): 2028.

است: یعنی مشارکتی اجتماعی در داخل کشور که شامل خانواده‌های کاریگری و طبقه متوسط باشد، و مشارکتی با دیگر دموکراسی‌های لیبرال در دفاع از ارزش‌های مشترک و امنیت خودمان.

اما، سیاست عملی‌ای که متناسب با این اهداف باشد صرفاً تعهد مضاعف شده نسبت به اهداف عمومی نیست. امروزه پروژه یا طرحی دموکراتیک و پروژه‌ای لیبرال وجود دارد، و اشتباه است اگر آن‌ها را به‌جای یکدیگر بگیریم. اکثریت دموکرات‌ها که زمانی در کنگره بسیار قوی بود، در ۱۹۹۴ با از دست رفتن کرسی‌های جنوب که آن نیز در اختیار لیبرال‌ها نبود، از میان رفت. بازگرداندن آن اکثریت، چنان که انتخابات سال ۲۰۰۶ نشان داد، مستلزم پذیرش تنوع ایدئولوژیک در درون حزب، بویژه در جنوب، غرب میانه، و ایالات واقع در کوه‌های راکی است. جمهوری‌خواهان با گرایش به سوی راست، فرصت‌هایی برای دموکرات‌ها پدید آوردند که نیروهای جداشده میانه‌رو و مستقل را جذب کنند. برخلاف آنچه در حزب جمهوری‌خواه رخ داد، لیبرال‌ها باید نه انتظار داشته باشند و نه بکوشند که حزب دموکرات را از لحاظ ایدئولوژیک در خطی انحصاری قرار دهند. در طی دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۶۰، لیبرال‌ها می‌توانستند بسیاری از اهداف خود را در حزبی دموکراتی تحقق بخشند که شمار بسیاری از میانه‌روها و محافظه‌کاران را در خود جای داده بود. لیبرال‌ها بار دیگر نیز به بهترین وجه می‌توانند با انرژی دادن و الهام بخشیدن به دموکرات‌ها، بدون الزام به تبعیت از سیاهه‌ای از مواضع لیبرالی، در خدمت آرمان‌های خود باشند.

در این باره لیبرال‌ها باید تجربیات بسیاری از ریاست جمهوری بیل کلینتون بیاموزند. چالش اصلی در دهه ۱۹۹۰ تنظیم برنامه‌ای بود که تحت فشارهای شدید مالی و شرایط اقتصادی و اجتماعی از بنیان تغییر یافته، از جمله اقتصادی جهانی شده، موجی از نوآوری‌های فناوری، و افزایش نابرابری درآمد، توانست آن آمال ترقی‌خواهانه را تحقق بخشد. بسیاری از لیبرال‌ها از احتیاط کلینتون خشمگین بودند، اما برنامه او به‌طوری مؤثر به شرایط سخت

آن زمان پاسخ گفت، و صحنه را برای دورانی از رفاه پایدار، بهبود مالی، و کاهش قابل توجه فقر و آسیب‌شناسی اجتماعی آماده ساخت. کلینتون حتی تنش‌های مرتبط با مسائلی از قبیل اقدام ایجابی یا اعتقادی را که بشدت تحریک شده بود ماهرانه خنثی کرد. اما، او نیز در مورد اهدافی خطیر مانند اصلاحات بهداشتی پات شد، در دور دوم ریاست جمهوری خود در نتیجهٔ رسوایی ابتکار عمل را از دست داد، و نتوانست موفقیت تدابیر خود را به مزیت نهادینهٔ بلندمدت حزب دموکرات تبدیل کند.

شرایط اقتصادی و مالی امروزه شباهتی به شرایط سال‌های اولیهٔ دههٔ ۱۹۹۰ دارد. جمهوری خواهان دوباره نابرابری‌های اقتصادی را تشدید کرده و کسر بودجه‌ای عمیق و ساختاری به وجود آورده‌اند که دیر یا زود مستلزم اقدام دموکرات‌ها به عنوان پدری مسئول در خانواده سیاسی امریکا خواهد بود؛ اما ایفای چنین نقشی دلتنگ‌کننده خواهد بود — شامل پیش‌بینی‌های تاریک، حمایت از برنامه‌ها و سیاست‌های مترقیانه موجود، و جمع زدن صورت‌حساب عمومی — مگر این که دموکرات‌ها دارای چنان تخیل و شجاعتی باشند که مشکلات را تبدیل به فرصت کنند. مثلاً، باید چالش‌های انرژی و محیط زیست را در قالب بختی برای امریکا قرار دهند که نقشی در حد رهبری در نوآوری‌های فناوری و صنایع نوین در اختیار بگیرد که همهٔ کشورها برای اقتصاد جهانی پایدار به آن نیاز خواهند داشت. دموکرات‌ها به جای اصلاحاتی در برنامهٔ مراقبت پزشکی در حدی که آن را صرفاً سرپا نگاه دارد، باید جبههٔ نبرد برای بیمهٔ بهداشتی همگانی را بازگشایی کنند. و به جای این که صرفاً مدافع تأمین اجتماعی باشند، باید خواستار نوعی برنامه نیودیل برای جوانان باشند. بسیاری از نیروهایی که اکنون بر اقتصاد تأثیر می‌گذارند بیشترین بار را بر جوانانی تحمیل می‌کنند که در آستانهٔ آغاز زندگی هستند؛ هزینه‌های رو به افزایش آموزش عالی؛ مشکل یافتن شغلی که بتواند درآمد و مزایایی در حد طبقه متوسط را تأمین کند؛ بالارفتن قیمت‌های مسکن؛ و تضاد میان تقاضای کار و زندگی خانوادگی. پس از جنگ جهانی

دوم قانون مربوط به سربازان به نظامیان جوان بازگشته از جنگ و خانواده‌های آنان کمک مؤثری کرد که بتوانند به مدارج بالاتر آموزشی، کارآموزی حرفه‌ای، مراقبت بهداشتی، و خرید خانه به‌طور قسطی دست‌یابند. این کار در هم‌سویی با مدل جا افتاده سیاست جنگی و اجتماعی بود: جامعه‌ای که از بخش بزرگی از جوانانش توقعی بزرگ دارد سپس در مقابل آن بهای بیشتری می‌پردازد؛ اما امریکا امروزه توقع اندکی دارد و بهای اندکی می‌پردازد، وقتی لازم باشد از جوانانش توقع بیشتری داشته باشد، آن‌گاه برایشان کار بیشتری خواهد کرد. خدمت ملی باید به صورت تجربه‌ای متعارف درآید — برای گروهی در سنین زیر بیست، برای دیگران پس از پایان کالج — و در عوض باید به جوانان کمک کند که در تحصیلات، حرفه‌ها، کسب و کارها، و خرید خانه‌هایشان سرمایه‌گذاری کنند. نیودیل برای جوانان — یا یک برنامه جوانان امریکا — پیشکشی در برابر هیچ تقدیم نخواهد کرد. مانند تأمین اجتماعی هزینه‌مزایای آن دریافت خواهد شد؛ و به‌خاطر تمرکز آن بر جوانان، راهی خواهد بود برای کمک به امریکایی‌ها، به صورت فردی و جمعی، که پربارتر و همچنین ایمن‌تر شوند.

فرضیه یک برنامه جوانان امریکا مفهوم فراگیر آزادی و قدرت است که در قلب لیبرالیسم نو قرار دارد. امریکایی با نابرابری فزاینده که شمار بسیاری از جوانانش را در معرض فقر و ناایمنی قرار دهد، نمی‌تواند آن کشور قوی و خوشبختی باشد که همه امریکایی‌ها خواهان آن هستند. اما، حکومت می‌تواند وسیله‌ای باشد برای گسترش افق‌های آزادی، ایجاد فرصت‌ها، و ساخت جامعه‌ای که هم قدرتمندتر و هم دادگرتر باشد.

در بخش عمده جهان پساکمونیستی و پسااستعماری، پروژه لیبرال هنوز مخلوق دموکراسی قانون‌مدار است، و لیبرالیسم به صورت سنتی روشنفکرانه بدون ریشه‌های ژرف اجتماعی و تاریخی برجای می‌ماند. اما در ایالات متحد این تفکر که همه از حقی برابر برای زندگی، آزادی، و جست‌وجوی خوشبختی بهره‌مند شوند، بخشی از سنت این کشور است. داستان امریکا

داستان کشوری است که با متنوع‌تر شدن و فراگیرتر شدن و توسعه ثمرات آزادی به‌طور گسترده‌تر در میان مردم خود بزرگ‌تر و قوی‌تر شده است. لیبرال‌های امریکایی نیازی ندارند چیز تازه‌ای ابداع کنند یا سستی فلسفی از خارج وارد کنند، فقط باید آن ایده یا تفکر عظمت امریکا را به‌عنوان آرمان خودشان بازیابند.

نمایه اسامی

اسکاتلند، ۶۵، ۶۷، ۱۴۱	آرژانتین، ۲۰۳، ۲۰۵
اسلونی، ۲۷۷	آلمان، ۱۱۶
اسمیت، آدام، ۱۰، ۴۹، ۱۰۹، ۱۱۹،	آچسن، دین، ۱۹۴
۲۲۳، ۲۱۷	آندرسکی، استانیسلاو، ۱۴۴
اشلِزینگر، آرتور، ۱۸۳، ۲۳۳	آنگلیکان، کلیسا، ۶۰، ۱۰۶
القاعده، ۳۱۰	اتحاد شوروی، ۱۵، ۳۲، ۱۹۴، ۱۹۷،
الود، دیوید، ۲۵۱، ۲۵۵	۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۳۶، ۲۶۷،
انگلستان، ۱۴، ۵۲، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۹،	۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۲، ۳۰۳، ۳۰۸،
۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸،	۳۱۲
۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۴، ۷۹، ۸۳، ۸۶، ۸۷،	اتحادیه آزادی‌های مدنی امریکا،
۹۶، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۱۷،	۱۸۴، ۱۶۸
۱۲۲، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۹۰، ۲۳۳،	اتحادیه اروپا، ۲۷۱، ۲۸۲، ۲۸۴،
اوروگوئه، ۲۰۵	اداره بهبود ملی، ۱۸۵
ایالات متحد، ۱۵، ۱۷، ۱۹، ۲۷، ۲۸،	اسپانیا، ۷۹، ۲۰۵، ۲۰۷
۳۰، ۳۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۷۵،	اسپنسر، هربرت، ۱۳۱، ۱۷۴
۷۷، ۷۹، ۸۰، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۹۷،	استپان، آلفرد، ۲۸۱
۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷،	استرالیا، ۱۲۸، ۳۱۱
۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۳۶، ۱۴۱،	استون، هارلان فیسک، ۲۴۰

۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵،	۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۹،
۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷،	۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳،
۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۰،	۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۸۰،
۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۷،	۱۸۴، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳،
۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۱۸، ۲۸۶، ۳۰۰،	۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱،
۳۱۱	۲۰۳، ۲۰۷، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۵۰،
برینکلی، آلن، ۱۸۴	۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۴، ۲۸۹،
بلر، تونی، ۲۸۶	۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۴،
بلژیک، ۱۴۲	۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰،
بورج، ویلیام، ۱۹۰، ۱۹۱	۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰،
بورک، ادموند، ۱۲۳، ۱۲۴	۳۲۲، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۳، ۳۳۴،
بوش، (جورج، دبلیو)، ۳۰۴، ۳۳۰	۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۹،
بوش، جورج (پدر)، ۲۰۷، ۳۱۹	ایتالیا، ۶۱، ۱۴۲، ۱۹۰، ۲۰۰، ۲۸۵،
بوفه، وارن، ۳۳۷	ایران، ۲۵۰، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۴۳،
بیلین، برنارد، ۵۱	ایرلند، ۶۵، ۱۵۴، ۱۵۵،
پرتغال، ۲۰۵	بارتلز، لاری، ۳۳۷
پرزورسکی، آدام، ۲۱۵	براندایز، لوئیس، ۱۶۹
پرو، ۲۰۵	براون، پَت، ۲۴۴
پروس، ۱۴۵	براون، راجر، ۸۵
پریستلی، جوزف، ۱۱۹	برتون وودز، پیمان، ۲۰۰، ۲۰۱،
پین، تامس، ۷۱، ۱۲۹	برزیل، ۲۰۳، ۲۰۵،
تاچر، ماگارت، ۲۸۶	برنان، ویلیام، ۲۴۱
ترکیه، ۲۰۰	برنهام، جیمز، ۱۸۳
ترومن، هری، ۱۹۱، ۳۰۶، ۳۲۷، ۳۳۸،	بروئر، جان، ۶۳، ۷۰،
توبین، جیمز، ۲۴۷	بریتانیای، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۸، ۵۰، ۵۶،
توکویل، آلکسی دو، ۴۹، ۱۲۱، ۱۲۲،	۶۰، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۳،
۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۱	۷۴، ۷۵، ۷۷، ۷۹، ۸۴، ۱۱۴، ۱۱۵،
تیتو، جوزیپ، ۱۹۵	۱۱۶، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۶،
ثروت ملل (اسمیت)، ۴۹، ۱۱۰	۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸،

- روزولت، فرانکلین دلانو، ۱۷۲، ۱۹۱،
۱۹۲، ۱۹۹، ۲۵۹
- روسو، ژان - ژاک، ۱۲۰، ۱۲۶
- روسیه، ۱۷۷، ۱۸۷، ۲۰۵، ۲۶۹، ۲۷۸،
۲۷۹، ۲۸۰
- ریکاردو، دیوید، ۱۱۰
- ریگان، رونالد، ۲۰۷، ۲۳۷، ۲۵۳،
۲۵۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲
- زکریا، فرید، ۳۲۱
- ژاپن، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۴، ۲۲۰، ۲۸۹
- سوئد، ۱۴۵، ۲۸۵
- سولیوان، ال. بی، ۲۴۱
- شایز، دانیل، ۸۰
- شرمن، ویلیام تکامیز، ۱۴۴
- شومپتر، جوزف، ۱۷۴، ۱۸۳
- شیلی، ۲۰۳
- فرانسه، ۱۹، ۴۹، ۵۲، ۵۴، ۵۹، ۶۴،
۶۵، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۱۰۵، ۱۱۶، ۱۱۸،
۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۶۲،
۱۷۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹،
۲۷۳، ۲۸۶، ۲۸۹
- فرانکو، فرانسیسکو، ۲۰۵
- فرگوسون، آدام، ۱۱۹
- فریدمن، بنجامین، ۲۲۳
- فریدمن، میلتن، ۲۴۷، ۲۸۱
- فوکویاما، فرانسیس، ۲۶۱
- فیلیپس، کوین، ۳۲۹
- فیلیپین، ۲۰۵
- کابدن، ریچارد، ۱۲۷، ۱۷۴
- جانسون، لندون، ۲۰۴، ۲۳۶، ۲۴۴،
۲۴۵، ۲۵۹، ۳۳۲
- جستار درباره جمعیت (مالتوس)،
۲۱۱
- جستاری در تاریخ جامعه مدنی
(فرگوسون)، ۱۱۹
- جفرسون، تامس، ۷۵، ۱۰۷، ۱۶۲،
۲۲۰
- جکسون، آندرو، ۱۶، ۲۸۱
- جکسون، رابرت اچ، ۳۱۷
- جنکس، کریستوفر، ۲۴۹
- چالز دوم، ۶۵
- چرچیل، وینستون، ۱۵۸، ۱۹۰، ۱۹۴،
۱۹۹، ۱۹۵
- چک اسلواکی، ۲۷۴، ۲۷۶
- چمبرلین، جوزف، ۱۵۵
- چنی، دیک، ۳۴۱
- چین، ۱۸۸، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴،
۲۰۵، ۲۶۷، ۳۰۹، ۳۱۵
- حسین، صدام، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۴۳
- دانمارک، ۱۴۵
- دو رساله درباره حکومت (لاک)، ۴۹
- دو نامه درباره رواداری (لاک)، ۴۹
- دوگل، شارل، ۱۹۹
- دولی، تام، ۳۱۳
- دوی، جان، ۱۳، ۱۴۸
- دیسرائیلی، بنجامین، ۱۴۳
- رایس، کاندولیزا، ۳۰۸
- روزولت، تئودور، ۱۶۲، ۱۷۰

لاک، جان، ۴۹، ۵۲، ۷۲، ۷۳، ۱۰۰،	کاتکین، استفن، ۲۷۵
۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۲۷، ۱۲۸	کارتر، جیمی، ۲۰۷، ۲۳۷، ۳۳۷، ۳۴۲
لسفر، ۲۷، ۲۹، ۵۰، ۵۴، ۱۱۵، ۱۱۶،	کامستاک، آنتونی، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۰
۱۳۰، ۱۳۵	کانت، امانوئل، ۱۱۸
لوید جورج، دیوید، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۸۵	کرالی، هربرت، ۱۶۲
لویی چهاردهم، ۶۰، ۶۷	کراوتهامر، چارلز، ۳۰۴
لهستان، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۷۳، ۲۷۷،	کره جنوبی، ۲۰۵
۲۷۸	کره شمالی، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۴۳
لیبی، ۳۱۲	کریستول، ایروینگ، ۲۷۳
لیپمن، والتر، ۲۳۱، ۳۰۷	کلی، هنری، ۱۳، ۲۴، ۲۹، ۳۲، ۳۸
لینز، خوان، ۲۸۱	۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۵۴، ۵۵، ۷۵
مادیسون، جیمز، ۴۹، ۸۲، ۸۳، ۸۸،	۷۶، ۸۷، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۵
۱۰۷	۱۱۷، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۳
مارکس، کارل، ۱۱۳، ۱۲۴، ۲۶۸	۱۷۴، ۱۸۶، ۱۸۹، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۶
ماساچوستس، ۷۶، ۷۷، ۸۰، ۱۰۸	۲۱۸، ۲۲۸، ۲۳۸، ۲۵۴، ۳۰۶، ۳۱۴
ماستریخت، پیمان، ۲۸۴	۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۲
ماگنا کارتا، ۵۲	کلینتون، بیل، ۲۳۷، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶
مالتوس، تامس، ۱۳۰، ۲۱۱	۲۵۷، ۲۵۸، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۳۰، ۳۳۹
مان، مایکل، ۵۸	۳۴۷، ۳۴۸
ماندویل، برنارد، ۱۴۶	کنان، جورج، ۲۰۲
مجارستان، ۲۰۵، ۲۷۷	کندی، جان اف، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۴۵
مک آرتور، داگلاس، ۲۰۳	۲۹۲، ۳۲۷
مک کارتی، جوزف، ۱۸۸	کنورتی، لین، ۲۹۱
مک گاورن، جورج، ۲۴۷	کوبا، ۲۰۳، ۲۰۴
مک نیل، ویلیام، ۶۱	کوکلاکس کلان، ۱۴۵
مونتسکیو، ۴۹، ۵۲، ۷۱، ۱۰۱	کیشلانسکی، مارک، ۷۰
میتران، فرانسوا، ۲۸۶، ۲۸۷	کینز، جان مینارد، ۱۸۶
میچل، پالمر، ۱۶۷	گلادستون، ویلیام، ۱۵۴
مید، والتر راسل، ۳۰۶	لاسول، هارولد، ۱۸۸

ویلکی، وندل، ۱۹۲	میردال، گونار، ۱۹۲
ویلیام آو اورانژ، ۵۹	میل، جان استوارت، ۴۹، ۹۸، ۱۱۰،
هابسون، جی. ای، ۱۵۸	۲۹۵، ۱۲۷
هامیلتون، الکساندر، ۸۳، ۸۵، ۱۴۹،	ناپلئون، ۶۷، ۱۲۲
۱۶۲	نیبهر، راینهولد، ۱۸۳
هاو، فردریک، ۱۶۷	نیکسون، ریچارد، ۲۳۷، ۲۴۶، ۲۴۷،
هاول، واسلاو، ۲۷۴	۳۲۸
هایک، فردریش، ۱۸۳	نیو دیل، ۳۱، ۱۳۶، ۳۳۱
هند، ۱۲۸	نیو ریپابلیک، ۳۱۰
هنری، پاتریک، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۴۹،	وارن، ارل، ۲۳۷، ۲۴۱، ۳۲۴، ۳۳۷
۲۰۱	والستونکرافت، مری، ۱۲۹
هولمز، استیفن، ۴۱	وایلد، اسکار، ۲۹۷، ۲۹۸
هولمز، اولیور وندل، پسر، ۱۶۸، ۱۶۹،	ولتر، ۷۱، ۱۰۵
۳۰۰	ویرجینیا، ۷۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۲۴۲
هینتزه، اتو، ۶۳	ویلسون، وودرو، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۷،
یلتسین، بوریس، ۲۷۸، ۲۷۹	۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۹۴،
یونان، ۵۲، ۱۷۳، ۲۰۰، ۲۰۵	۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۷

نمایه موضوعی

آموزش، ۲۰، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹،	آزادی اقتصادی، ۱۹، ۴۹، ۵۴، ۱۰۳،
۳۰، ۴۳، ۴۸، ۶۰، ۶۲، ۷۴، ۹۸، ۱۰۵،	۱۰۹
۱۰۸، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۰،	آزادی انجمن‌ها، ۴۳، ۱۲۲، ۱۵۲
۱۳۱، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۵،	آزادی بیان، ۲۶، ۳۰، ۴۳، ۴۵، ۵۴،
۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۸۷،	۱۳۵، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹،
۱۹۱، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۹،	۱۷۲، ۱۸۰، ۱۸۸، ۲۲۵، ۲۴۱، ۳۲۷
۲۴۳، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۸۹،	آزادی تجارت، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۴۹،
۲۹۲، ۳۲۴، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۵،	۱۵۷، ۱۷۲، ۱۷۶
۳۴۸	آزادی قرارداد، ۱۳۰، ۱۵۰، ۱۵۱
آموزش ابتدایی و متوسطه، ۲۴۵	آزادی مدنی، ۲۲، ۵۰، ۱۱۹، ۱۲۲،
اتحادیه کارگری، ۱۵۵	۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۵۶
اتحادیه‌های کارگری، ۲۶، ۱۵۲،	آزادی مطبوعات، ۴۳، ۴۹، ۷۴، ۱۲۲،
۱۸۵، ۲۹۰، ۳۳۲	۲۳۰، ۲۴۱
اختلافات کارگری، ۱۱۶	آزادی‌های مدنی، ۲۸، ۳۰، ۳۹، ۱۱۹،
ارزش‌های اخلاقی، ۲۶۱، ۲۶۲	۱۳۵، ۱۳۶، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۴،
اروپای شرقی، ۱۴، ۱۵، ۲۰۰، ۲۰۱،	۲۱۰، ۲۲۵، ۲۹۴، ۳۰۰، ۳۳۳
۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۶۷، ۲۶۸،	آلودگی، ۱۵۵، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۸

- ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۹۳،
۳۰۸
اروپای غربی، ۶۹، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱،
۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۳،
۲۷۴، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۶
ازدواج، ۱۰۴، ۲۴۲، ۲۵۱، ۲۵۲، ۳۳۹
ازدواج مختلط نژادی، ۲۴۲
استاندارد زندگی، ۱۱۵، ۱۵۷، ۲۱۴،
۲۲۳، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۴۵
استعمار، ۹، ۱۹، ۷۵، ۱۲۷، ۱۳۸،
۱۸۱، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۷۰، ۳۲۵
استیفای حقوق زن، ۱۲۹
اسناد فدرالیست، ۴۹
اشتراکی‌گرایی، ۳۰۰
اشتغال، ۱۰
اشتیاق، ۲۶، ۵۱، ۱۱۴، ۲۶۲، ۲۸۱،
۲۸۴، ۳۴۳
اصلاحات رفاهی، ۲۵۶
اصول اخلاقی، ۲۰، ۲۲۳
اصول کنفدراسیون، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۸۱،
۸۸
اعتصاب، ۱۵۲، ۱۵۳
اعلامیه حقوق، ۴۹، ۵۹، ۷۱، ۱۱۸
اعلامیه حقوق بشر و شهروندی، ۴۹
اعتماد به نفس، ۲۷، ۱۴۹، ۳۲۹
اعلامیه استقلال، ۴۹، ۵۳، ۱۱۸
افکار عمومی، ۱۸، ۹۴، ۱۰۲، ۱۴۰،
۱۶۶، ۱۹۶، ۲۳۸، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۸،
۳۰۳، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۴۰، ۳۴۱
- اقتدارگرایی، ۲۸، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵،
۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۷۵، ۲۸۴، ۲۹۴
اقتصاد بازار اجتماعی، ۲۷۲
اقتصاد جهانی، ۲۶۹، ۲۹۲، ۳۰۶، ۳۴۸
اقلیت‌ها، ۲۹، ۱۸۰، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۸۲،
۳۰۰، ۳۲۰، ۳۲۹
امپریالیسم، ۲۶، ۱۲۷، ۱۳۸، ۱۷۲، ۳۲۱
امتیاز تشویقی، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۲
امریکای لاتین، ۱۷۳، ۲۰۳، ۲۰۵،
۲۰۶، ۲۰۷، ۲۷۵
امریکاییان آفریقایی، ۱۴۴
امریکاییان آفریقایی تبار، ۱۴۵، ۲۳۶،
۲۴۱، ۲۴۳، ۲۵۱، ۲۵۲
انتخابات، ۴۱، ۴۲، ۶۱، ۶۹، ۷۱، ۷۳،
۷۶، ۸۱، ۸۹، ۹۲، ۱۰۳، ۱۲۶، ۱۴۵،
۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۷۲، ۱۹۰، ۱۹۳،
۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۲۸، ۲۶۰، ۲۶۸،
۲۷۸، ۲۸۶، ۲۹۵، ۳۰۸، ۳۲۰، ۳۲۳،
۳۲۵، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۴۷
انجیلی، ۱۰۸
انحصارات، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۳۰، ۱۸۵،
۲۲۷، ۲۳۳، ۲۸۷
انحصارات طبیعی، ۲۸۷
انقلاب آمریکا، ۴۹، ۵۱، ۷۳، ۷۴،
۱۰۱، ۱۰۵
انقلاب حقوق، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴،
۲۵۹، ۲۶۰
انقلاب شکوهمند (انگلستان ۱۶۸۸)،
۴۹

- انقلاب فرانسه، ۴۹، ۵۲، ۵۴، ۶۹، ۱۰۵، ۱۲۲، ۱۲۳
- انقلاب مالی، ۶۸، ۶۹
- انقلاب مدیریتی، ۱۸۳
- انقلاب نظامی، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۱۸۰
- ایجاد و مهار قدرت در امریکا، ۷۳
- اینترنت، ۲۹۸، ۳۰۶
- بارداری نوجوانان، ۲۵۵
- بازار آزاد، ۳۰، ۳۲، ۴۳، ۱۳۶، ۱۴۹، ۲۱۲، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۴، ۳۰۱
- بازارها، ۳۲، ۹۳، ۱۵۱، ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۷۰، ۲۷۷، ۲۹۲
- بازبینی و تعدیل، ۴۲، ۲۲۶، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۷۴
- برابری، ۱۰، ۲۰، ۲۳، ۲۵، ۲۷، ۲۹، ۳۷، ۳۸، ۴۷، ۵۳، ۵۴، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۸۸، ۲۹۴، ۳۲۵، ۳۲۶
- بردگی، ۵۱، ۷۳، ۷۴، ۱۴۶، ۱۶۸
- برنامه مارشال، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۱
- بوروکراسی، ۷۱
- بهداشت عمومی، ۴۸، ۹۴، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۰، ۲۱۸
- بهبازی نسل، ۱۶۶
- بیکاری، ۲۷، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۹۰، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۴۵، ۲۵۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰، ۳۳۷
- بیمه بهداشتی، ۲۷، ۲۳۸، ۲۵۶، ۲۵۸
- بین‌الملل‌گرایی، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۷، ۳۰۷، ۳۰۸
- بین‌الملل‌گرایی لیبرال، ۱۷۶، ۲۰۷، ۳۰۸
- پارلمان (بریتانیا / انگلستان)، ۵۹، ۶۰، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۷، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۷۸، ۳۳۳
- پژوهش اجتماعی عمومی، ۳۳۲
- پاکمونیسیم، ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۱
- پیشدستانه، ۳۲۰
- پیشدستی، ۳۱۲، ۳۱۳
- پیمان‌ها، ۸۲، ۳۱۷
- تأمین اجتماعی، ۳۲، ۱۸۵، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۲، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۴۱، ۳۴۸، ۳۴۹
- تبعیض، ۴۳، ۱۵۳، ۱۹۳، ۲۲۱، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۳، ۳۱۷، ۳۲۶
- تبلیغات، ۱۱۵، ۱۶۶، ۱۶۷
- ترقی‌خواه، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۷۰، ۲۰۱، ۲۳۳
- تروریست‌ها، ۲۷۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۴
- ۳۱۹
- تروریسم، ۱۴۵، ۲۰۷، ۳۰۶، ۳۰۹

- ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱
تسلیمات کشتار جمعی، ۳۱۳، ۳۱۴
تسلیمات هسته‌ای، ۱۸۲، ۳۱۴
تصلب اروپایی، ۲۸۸
تعادل قوا، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۷
تعریف لیبرالیسم، ۱۸، ۲۱
تغییر نظام، ۳۰۹، ۳۱۴
تفسیری اقتصادی بر قانون اساسی، ۸۶
تفکیک قوا، ۴۹، ۵۴، ۸۳، ۹۲، ۹۹
۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۲۶
۱۳۶، ۲۳۵، ۳۰۴، ۳۰۵
تقسیم قدرت، ۲۴، ۱۰۳
تمامت خواه، ۱۳۵، ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۰۴
۳۳۳
تمایز عمومی، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۱۳۶
توده‌گرایان، ۱۶۱، ۲۹۴
تورم، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۷۹، ۲۸۵
توزیع مجدد، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۳۱۹
۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳
توسعه اقتصادی، ۳۱، ۵۱، ۱۴۹، ۱۷۶
۲۱۱، ۲۱۴، ۲۱۸، ۳۲۱
جامعه ملل، ۱۷۷، ۱۹۴، ۱۹۶
جامعه بزرگ، ۲۳۶
جامعه مدنی، ۴۲، ۴۳، ۲۷۴
جبرگرایی تاریخی، ۲۶۹
جدایی دین و دولت، ۱۰۸، ۱۰۹
۲۲۵، ۲۴۲
جمهوری هلند، ۵۶
جمهوری خواهی، ۵۰، ۵۱، ۱۱۹
۱۲۰، ۱۴۰، ۳۲۴، ۳۳۱
جنبش حقوق مدنی، ۱۹۳، ۲۴۲، ۲۴۳
جنگ، ۱۸۱۲، ۱۴۴
جنگ افغانستان، ۳۱۱، ۳۱۹
جنگ با تروریسم، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۱۹
۳۲۰
جنگ با فقر، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸
۲۵۹
جنگ بازدارنده، ۳۱۳
جنگ بوئر، ۱۵۷
جنگ جهانی اول، ۲۷، ۲۸، ۱۳۶
۱۳۸، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶
۱۷۱، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۸
۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۰۰، ۳۱۶، ۳۳۳
جنگ جهانی دوم، ۱۷، ۲۷، ۳۰، ۳۱
۱۳۸، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷
۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴
۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰
۲۰۵، ۲۵۰، ۲۷۹، ۳۰۵، ۳۱۶، ۳۱۸
۳۲۷، ۳۳۴، ۳۴۹
جنگ جهانی سوم، ۱۹۶، ۲۰۳، ۳۰۸
جنگ خلیج فارس، ۳۱۰
جنگ داخلی (امریکا)، ۶۵، ۸۸
۱۰۱، ۱۲۷، ۱۴۴، ۱۵۰، ۳۳۳، ۳۴۳
جنگ سرد، ۲۷، ۳۲، ۱۳۸، ۱۷۹
۱۸۲، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴
۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴
۲۰۷، ۲۷۲، ۲۷۳، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۲۱
۳۲۷

- جنگ عراق، ۲۵۰، ۲۹۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۴۳، ۳۴۴
- جنگ کره، ۲۰۳
- جنگ و برابری حقوق، ۳۳۳
- جنگ ویتنام، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۳۳
- جنگ‌های مذهبی، ۴۷، ۱۰۴
- جوانان، ۲۶، ۴۸، ۲۱۸، ۳۳۵، ۳۴۸، ۳۴۹
- جهان سوم، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۴۷، ۲۷۰
- چپ نو، ۲۰۴
- حداقل دستمزد، ۲۵۴
- حرفه‌ای، ۲۸، ۱۱۲، ۱۴۷، ۱۹۱، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۳۴، ۲۵۵، ۳۴۹
- حریم خصوصی، ۲۴۲
- حریم شخصی، ۲۴۲
- حزب جمهوری خواه، ۳۱، ۳۰۸، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۷
- حزب دموکرات، ۳۲، ۱۹۲، ۲۳۸، ۲۳۶، ۳۲۸، ۳۴۷، ۳۴۸
- حزب کارگر (بریتانیا)، ۲۸، ۱۷۱، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۸۶
- حزب لیبرال (بریتانیا)، ۲۸، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۸۶، ۱۹۰
- حق آموزش، ۱۴۵، ۱۴۷
- حق رأی، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۳۸، ۷۳، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۷۱، ۱۹۰، ۲۱۶، ۲۱۸، ۳۳۳
- حقوق بازنشستگی، ۲۷، ۱۵۸، ۱۶۳
- حقوق بشر، ۱۰، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۲۸، ۲۴۰، ۲۵۹، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۸۲، ۲۸۳، ۳۰۹، ۳۲۰، ۳۲۶
- حقوق زنان، ۱۲۸، ۲۴۲، ۳۲۸
- حقوق طبیعی، ۲۰، ۷۲، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۲۷
- حقوق فردی، ۱۹، ۲۳، ۳۹، ۴۵، ۴۸، ۸۸، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۵۷، ۱۶۶، ۲۲۵، ۲۵۹، ۲۶۸، ۲۷۴، ۲۹۹، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۳۳، ۳۳۴
- حقوق مالکیت، ۱۹، ۳۰، ۴۹، ۶۰، ۹۶، ۱۰۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۴، ۱۶۶، ۲۱۶، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۲
- حقوق مالکیت معنوی، ۱۴۹
- حقوق مدنی، ۱۱، ۳۰، ۱۰۴، ۱۳۷، ۱۸۰، ۱۹۳، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۳، ۳۲۸
- حکایت زنبورهای عسل (قرون وسطی)، ۱۴۶
- حکومت قانون، ۲۳، ۳۸، ۳۹، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۲، ۶۵، ۶۶، ۷۰، ۹۹، ۱۰۰، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۳۲۰
- حکومت مختلط، ۷۳، ۱۰۰، ۱۰۱

۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸	۱۰۲
۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۶۰	حکومت‌های ایالتی، ۷۶، ۸۸
۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۵	حمایت قانون، ۸۸، ۹۷، ۱۳۷
۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۹۲، ۲۹۳	خدمات مدنی (دولتی)، ۳۲، ۱۴۹
۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۴، ۳۰۶	خصوصی کردن تأمین اجتماعی، ۳۳۸
۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۲۱	خصوصی‌سازی، ۲۸۱
۳۲۶، ۳۲۳، ۳۴۳، ۳۴۹	داروین‌یسم اجتماعی، ۱۳۱
دموکراسی‌سازی (و جنگ)، ۳۳۳	دخالت دولت (در اقتصاد)، ۱۹، ۲۷
۳۳۴	۴۳، ۱۱۵، ۱۸۹
دوران رکود، ۲۷	درآمد تأمینی مکمل، ۲۴۷
دولت رفاه، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۹۱، ۱۹۲	درصد زاد و ولد، ۲۱۱، ۳۳۵
۲۱۱، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۲	دستمزدها، ۱۵۴، ۱۹۲، ۲۸۶، ۲۸۹
دولت‌سازی، ۶۵، ۸۰، ۱۴۷، ۲۲۶	دعوای بیکر کار، ۲۴۱
۲۸۲	دعوای رؤ وید، ۲۴۲
دولت‌سازی لیبرال، ۲۲۶، ۲۸۲	دعوای کورماتسو، ۳۱۷
دولت‌های سرکش، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۴	دعوای گریسوالد کانتیکات، ۲۴۲
دیپلماسی، ۱۷۴	دعوای لاوینگ ویرجینیا، ۲۴۲
دیوان دادگستری اروپایی، ۲۸۴	دعوای میراندا آریزونا، ۲۴۲
دیوان عالی، ۱۵۰، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۲	دعوای نیویورک تایمز سولیوان، ۲۴۱
۱۸۸، ۲۴۰، ۲۴۲، ۳۲۴	دفاع از خود، ۳۹، ۳۰۵
راهبرد امنیت ملی، ۳۱۱، ۳۱۵	دکترین ترومن، ۱۹۷، ۲۰۱
رسانه‌های ارتباطی، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۹	دکترین مونرو، ۱۷۳، ۱۹۹
۲۳۴	دموکراسی، ۹، ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۳۰، ۳۷
رشد اقتصادی، ۲۵، ۴۰، ۵۶، ۵۹، ۶۹	۳۹، ۵۴، ۸۹، ۱۰۰، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۵
۱۱۶، ۱۵۰، ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۶، ۲۰۵	۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۵
۲۰۶، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۹	۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶
۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۸، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۷۵	۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۸
۲۷۷، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۸	۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶
۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۹	۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۰

- ۳۴۴
- رفاه، ۲۷، ۷۷، ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۸۰، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۹۹، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۴۸
- رقابت، ۱۰، ۱۳، ۲۶، ۶۲، ۷۱، ۸۹، ۹۲، ۹۸، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۶۱، ۱۶۹، ۱۸۷، ۱۹۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۵۴، ۲۷۵، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۵
- رکود بزرگ، ۳۲۵
- رکودها، ۲۱۱
- روابط نژادی و جنسیتی، ۳۱
- روزنامه‌نگاری، ۳۸، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۲۴
- روشنگری (عصر)، ۵۱، ۵۲، ۱۰۵، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۱۹، ۲۲۶
- رهایی از ترس، ۲۰۹
- زمین گیر کردن (سیاست)، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۲۱
- زنان، ۲۹، ۳۸، ۴۰، ۴۳، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۶۹، ۱۹۰، ۲۱۱، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۹۴، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۳۳
- زور، ۳۸، ۳۹، ۱۳۹، ۱۵۷، ۱۷۵، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۷۰، ۲۷۵، ۳۰۹، ۳۲۰
- سازمان بهداشت جهانی، ۳۲۱
- سازمان پیمان آتلانتیک شمالی، ۱۹۷
- ساعات کار، ۲۷، ۱۳۰، ۲۸۶، ۲۸۹
- سال کاری، ۲۸۹
- سالمدان، ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۴
- سانبیت، ۳۲۸، ۳۳۵
- سانسور، ۶۰، ۱۲۳، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۰، ۲۳۰
- سای، ۱۱۰
- سربازگیری، ۵۹، ۷۸، ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۲، ۳۱۳، ۳۳۴
- سرمایه اجتماعی، ۱۲۵
- سرمایه‌داری، ۲۴، ۲۹، ۵۱، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۶، ۳۲۵، ۳۲۶
- سقط جنین، ۲۴۲، ۲۴۳
- سلطنت، ۱۹، ۵۰، ۶۰، ۶۱، ۶۵، ۶۶، ۱۰۱
- سند حقوق فردی، ۵۳، ۷۱، ۷۳، ۸۲، ۸۳، ۸۸، ۱۰۷، ۳۱۶
- سو، تغذیه، ۲۳۸، ۲۴۷، ۲۴۹
- سوختهای فسیلی، ۳۴۲
- سودمندی، ۱۱۰، ۲۲۳
- سودمندی گرای، ۱۱۰
- سوسیالیسم، ۲۸، ۳۲، ۲۲۴، ۲۶۷

- ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۳،
 ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷
 سیاست اقتصادی، ۲۰، ۱۱۶، ۱۳۵،
 ۱۸۴، ۱۸۵، ۳۳۷
 سیاست بازدارندگی، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۶
 سیاست خارجی ایالات متحد، ۲۰۱،
 ۲۰۴، ۲۰۵، ۳۰۶، ۳۱۹
 سیاست نو، ۳۲۸، ۳۲۹
 شرکت‌های دولتی، ۲۷۱، ۲۷۷، ۲۹۶
 شکاف جنسیتی، ۳۲۹
 شکنجه، ۲۲۰، ۳۰۴، ۳۱۷
 شوک درمانی (اقتصادی)، ۲۷۱، ۲۷۷،
 ۲۷۸
 شوک نفتی، ۲۰۶
 شهروندی، ۲۲، ۲۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰،
 ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۷۳، ۱۹۱
 ۲۰۹، ۲۲۵، ۲۵۹، ۳۲۵، ۳۳۳، ۳۴۶
 صلح طلبی، ۱۶۷
 صندوق بین‌المللی پول، ۳۷۹، ۳۲۱
 صنعتی شدن، ۲۵، ۱۱۶
 ضد امریکایی، ۳۱۹
 ضد بارداری، ۲۴۲
 ضد تراست، قانون، ۲۷، ۱۸۵، ۱۸۶،
 ۲۳۳
 ضد فدرالیست، ۸۳
 ضد فرهنگ، ۲۴۴
 ضد فقر، سیاست، ۲۲۲، ۲۴۵، ۲۴۹،
 ۲۵۴
 طالبان، ۳۱۰، ۳۱۱
 طبقات (اجتماعی)، ۱۰، ۶۹، ۷۰، ۸۵،
 ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۴۲، ۲۱۶، ۲۱۹،
 ۲۵۱
 طبقه متوسط، ۱۶۱، ۲۲۳، ۳۴۸
 طرح آزادی مذهب، ۱۰۷
 عداوت‌ها، ۴۶
 عصر مطلا، ۲۳۲
 علم، ۱۰، ۵۱، ۸۲، ۹۲، ۱۰۵، ۱۶۱،
 ۱۸۷، ۲۱۸، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸،
 ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۴، ۳۴۲
 فاشیسم، ۱۹، ۱۸۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۸،
 ۲۰۲، ۳۲۵
 فدراسیون کارگران امریکا، ۱۷۱
 فرانسه حزب سوسیالیست، ۲۸۶
 فردگرایی، ۲۱، ۲۴، ۹۲، ۱۰۴، ۱۲۱،
 ۱۲۲، ۱۲۴، ۲۹۴، ۲۹۸، ۲۹۹
 فرزندان خارج از ازدواج، ۲۴۷
 فروپاشی سوسیالیسم، ۲۶۹، ۲۹۳
 فساد، ۱۰، ۵۰، ۶۷، ۹۷، ۱۶۱، ۱۶۳،
 ۲۰۲، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۷۰
 فقر، ۱۰، ۳۱، ۱۳۰، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۵۹،
 ۲۱۱، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹،
 ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۹۱،
 ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۴۸، ۳۴۹
 فناوری تسلیحات، ۶۱
 قانون اساسی ایالات متحد، ۴۹، ۵۳،
 ۷۵
 قانون اساسی پیشنهادی اروپا، ۲۸۳،
 ۲۸۴

۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰،
 ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۰،
 ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱،
 ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۹
 قدرت آفرین، ۲۱۹
 «قدرت برای»، ۴۱
 قدرت و آزادی، ۴۰، ۴۵، ۴۷، ۸۳،
 ۸۸، ۲۳۶
 قوانین اساسی ایالتی، ۷۵
 قوانین ملی مهاجرت، ۲۳۸
 قوه اجرائیه، ۷۵، ۸۹، ۳۱۶، ۳۲۴،
 ۳۴۵
 قوه قانونگذاری، ۷۶، ۸۱، ۸۲، ۱۰۲
 قوه قضائیه، ۷۸، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۵۳
 کار کودکان، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۶۵
 کارآموزی، ۱۹۱، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۵۵،
 ۲۵۶، ۲۸۹، ۳۴۹
 کارگران فقیر، ۲۵۴، ۲۵۵
 کاهش مالیات، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۳۴،
 ۳۳۷، ۳۴۵
 کسر بودجه، هزینه، ۱۸۶، ۳۱۴،
 ۲۸۷، ۳۴۰، ۳۴۱
 کلیسای کاتولیک، ۲۰۶
 کمک به خانواده‌های دارای فرزندان
 وابسته، ۲۴۶
 کمونیسم، ۱۹، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۱۸۱، ۱۸۸،
 ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۷،
 ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶،
 ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۰۸، ۳۲۵، ۳۲۶

قانون جاسوسی ۱۹۱۷ (ایالات
 متحد)، ۱۶۶
 قانون جنگ افروزی، ۱۶۷
 قانون حق رأی، ۲۴۱
 قانون رواداری (انگلستان)، ۵۹، ۶۰،
 ۱۰۵، ۱۰۶
 قانون طبیعی (حقوق طبیعی)، ۱۰۹
 قانون ملی روابط کار، ۱۸۵
 قدرت، ۱۳، ۱۴، ۱۸، ۲۰، ۲۲، ۲۳،
 ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۷،
 ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵،
 ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۴، ۵۵، ۵۶،
 ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۷،
 ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵،
 ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۶،
 ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۶، ۹۷،
 ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶،
 ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۵،
 ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸،
 ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶،
 ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹،
 ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵،
 ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۸،
 ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۸،
 ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۱۶،
 ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸،
 ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴،
 ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۶۸، ۲۷۴، ۲۷۹،
 ۲۸۶، ۲۹۲، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱

- کنترل تسلیحات، ۲۳۶
کوبایی‌های امریکا، ۳۳۵
کوپن‌های غذایی، ۲۵۷
گازپروم، ۲۸۱، ۲۸۰
گرسنگی، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۳۸
گرم شدن جهان، ۳۲۰، ۳۴۲
گروه‌های ذینفع، ۱۸۹، ۲۲۶، ۳۳۰
لایحهٔ سربازان، ۱۹۱
لیبرال فرانسوی، ۱۲۰، ۱۲۱
لیبرالیسم امریکایی، ۱۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۲۳
لیبرالیسم اقتصادی کلاسیک، ۲۴، ۹۱
لیبرالیسم چپ، ۲۰۴
لیبرالیسم در بریتانیا، ۱۹
لیبرالیسم در دههٔ «۱۹۶۰»، ۲۳۶، ۲۵۸
لیبرالیسم دموکراتیک، ۱۳، ۱۹، ۲۰، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۳، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۷۸، ۱۸۰، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۳۵
لیبرالیسم سیاسی کلاسیک، ۱۹
لیبرالیسم قانون‌مدار، ۱۹، ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۵۲، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۸۹، ۹۱، ۱۱۰، ۱۳۶، ۱۷۸، ۱۷۹
۱۸۱، ۲۶۸، ۳۲۱، ۳۲۵
لیبرالیسم نو، ۲۴، ۲۷، ۳۹، ۴۳، ۴۵، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۴
۱۶۹، ۱۸۰، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۱۹
۲۳۵، ۲۳۶، ۲۶۹، ۳۲۵، ۳۲۸، ۳۴۹
مالیات بر حقوق، ۲۹۰
مالیات بر درآمد منفی، ۲۴۷
مالیات بر درآمد، ۲۴۷، ۲۵۵
مالیات تصاعدی، ۳۰، ۳۲، ۳۱۶، ۳۲۴
۳۳۷، ۳۳۹
مالیات یکنواخت، ۳۳۷
مالیه (عمومی)، ۶۶، ۷۰، ۸۴
مجلس مؤسسان، ۷۷، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۸
محافظه‌کاری، ۱۰، ۱۴، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۱۲۳، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۳۷
۲۴۴، ۲۷۲، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۲۳، ۳۲۴
۳۳۳، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵
محیط زیست، ۳۱، ۱۲۷، ۱۵۱، ۲۳۱
۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۸۳، ۳۲۰
۳۲۶، ۳۲۸، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۸
مذهب، ۴۷، ۴۸، ۷۴، ۹۵، ۱۰۳
۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۲۰
۳۲۳، ۳۲۴
مراقبت‌های بهداشتی، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۳۸، ۲۹۱
مراقبت‌های پزشکی، ۲۱۸، ۲۹۱
۳۴۱
مرزنو، ۲۳۶
مسئولیت، ۲۲، ۴۸، ۷۷، ۸۰، ۸۸، ۹۸
۱۵۰، ۱۵۵، ۱۵۶، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۵۲
۲۵۴، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۷۹، ۳۰۰

- ۳۰۵، ۲۴۰
مستغلات (مالیات)، ۳۳۷، ۳۳۹
مسکن، ۱۱۳، ۱۶۰، ۱۸۹، ۲۴۱، ۲۴۸
۲۵۳، ۲۴۸
مشارکت نظامی، ۱۴۴
مصلح عمومی، ۲۲، ۳۷، ۸۲، ۹۹
۱۱۹، ۱۲۱، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۰
۲۹۹، ۳۰۰
مطبوعات، ۲۴، ۴۳، ۶۰، ۷۱، ۹۴، ۹۵
۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۶۷، ۲۳۰
۲۳۱، ۲۴۱
مقررات حکومت، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۳۰، ۱۶۲
مقررات هزینه، ۲۳۴
مقررات زدایی، ۲۳۴
مکتب منچستر، ۱۱۵
ملل متحد، ۱۹۶، ۱۹۷، ۳۲۱
ملی کردن، ۱۹۱، ۲۸۶
منافع شخصی، ۹۳، ۹۸، ۱۱۱، ۱۲۴، ۱۷۵
منشور آتلانتیک، ۱۹۵، ۱۹۶
منع مسکرات، ۱۷۰
مواد مخدر، ۲۴۴، ۲۷۰
میانگین عمر، ۲۴۹، ۲۷۹
میهن پرستی، ۱۶۷، ۲۲۵، ۳۴۶
نابرابری، ۱۳۰، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۸۳، ۱۹۲، ۲۲۱، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۶۸، ۲۹۰، ۳۲۶، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۴، ۳۴۵
۳۴۷، ۳۴۹
نابرابری درآمد، ۲۵۰، ۲۹۰، ۳۳۶
۳۴۷
ناتو، ۱۹۷، ۲۹۲، ۳۱۱
ناسیونالیسم، ۱۷۳، ۱۷۶، ۲۰۰، ۲۸۳
نژاد، ۱۸۱، ۲۰۹، ۲۴۳، ۳۳۴
نژاد پرستی، ۱۸۱
نظامی، ۲۳، ۳۲، ۳۹، ۴۵، ۵۶، ۶۲، ۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۶، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۳، ۸۶، ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۸
۱۸۸، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۲۹، ۲۷۵، ۲۹۲
۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷
۳۲۰، ۳۴۳، ۳۴۵
نظریه سیاسی سلطنتی، ۹۲
نظریه عواطف اخلاقی، ۱۱۱، ۲۲۳
نفت، ۲۸۰، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۴۲
نواوری، ۲۰، ۳۳، ۵۱، ۷۲، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۵۹، ۱۸۳، ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۲۹
۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۵۹، ۲۷۴
نومحافظه کاران، ۱۰، ۳۰۹، ۳۲۱
نهادهای بین‌المللی، ۳۹، ۱۳۹، ۱۹۶، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۲۱
نیایش در مدارس، ۲۴۳
وابستگی به نفت، ۳۴۲
واقعگرایی (سیاست خارجی)، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۶، ۳۲۱، ۳۴۳
ورمونت، ۱۲۹
وضع مالیات، ۳۰، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۸۳، ۱۵۷، ۱۸۲

یک‌جانبه‌گرایی، ۳۰۸، ۳۱۵، ۳۱۶،
۳۱۹

۱۱ سپتامبر (یازده سپتامبر)، ۳۲
۳۰۳، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰،
۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰

وفاداری، ۲۶، ۴۶، ۵۹، ۶۴، ۷۹، ۹۷،
۱۲۲، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۶۷، ۱۷۳، ۳۳۳

ویگ‌ها، ۵۹، ۶۵، ۶۷، ۷۲، ۸۸، ۱۴۹
هالوکاست، ۲۰۲
هیسپانیک‌ها، ۳۳۴، ۳۳۵

آثار و ترجمه‌های دیگر از همین مترجم

۱. سازمان و طرز کار اتحادیه‌های اروپایی، فریدون مجلسی، نمایندگی ایران، بروکسل.
۲. دژ، ای. جی. کرونین، انتشاراتِ رازی.
۳. یادداشت‌های دکتر فینلی، ای. جی. کرونین، نشر رسانه.
۴. زندگی من و این بازی زیبا، پله، انتشاراتِ رازی.
۵. آخرین مرز، هاوارد فاست، انتشاراتِ رازی.
۶. تماشاخانه، هاوارد فاست، نشر قطره.
۷. نقد و تفسیرِ گرگِ بیابانِ هرمان هسه، جان دی. سایمونز، کتابسرا.
۸. امریکایی، هاوارد فاست، نشر رسانه.
۹. سفرِ گرگ (اِل لوبو)، داگلاس دی، نشر رسانه.
۱۰. منم کلودیوس، رابرت گریوز، نشر رسانه.
۱۱. خدایگان کلودیوس، رابرت گریوز، نشر البرز.
۱۲. یولیانوس (میترا و صلیب در ۲ جلد)، گور ویدال، نشر رسانه.
۱۳. مردگان زرخید (بردگان مرده)، نیکولای گوگول، نشر رسانه.
۱۴. مجاری دیپلماتیک، هامفری تره‌ولیان، انتشارات علمی و فرهنگی.
۱۵. کلئوپاترا، لئونارا هورنبلو، انتشارات علمی و فرهنگی.
۱۶. کنولپ، هرمان هسه، نشر رسانه.

۱۷. مهاجران، هاوارد فاست، نشر البرز.
۱۸. کارنامک من، شاپور اورمزد، فریدون مجلسی، نشر البرز.
۱۹. آرون بر، گور ویدال، نشر البرز.
۲۰. صدسال بعد، ۱۸۷۶، گور ویدال، نشر البرز.
۲۱. واشینگتن دی سی، گور ویدال، نشر البرز.
۲۲. کالکی، گور ویدال، نشر البرز.
۲۳. هلنا (دو خواهر)، گور ویدال، نشر چامه.
۲۴. بازگشت عشق، دنگ یوئومی، نشر پاژنگ.
۲۵. تاریخ سری، پروکوپوس، انتشارات توس.
۲۶. آب در غربال، کامالا مارکاندایا، نشر آثار.
۲۷. کارگزاری‌های تخصصی ملل متحد، هوشنگ عامری، انتشارات وزارت امور خارجه.
۲۸. کنام شیرها، تری آندرسن.
۲۹. حضور ایران در جهان اسلام، یارشاطر، شیمل، و... انتشارات مروارید.
۳۰. مبانی حقوق بشر، مایکل فریدن، انتشارات وزارت امور خارجه.
۳۱. نظریه‌های جباریت، راجر بوشه، انتشارات مروارید.
۳۲. زنگار بشر، فیلیپ راث، نشر البرز.
۳۳. قیصر و کسرا (کنت بلیزاریوس)، رابرت گریوز، انتشارات امیر کبیر.
۳۴. روایتی از سالن دوم، فریدون مجلسی.
۳۵. دائرةالمعارف دموکراسی، برخی مقالات، انتشارات وزارت امور خارجه.
۳۶. دائرةالمعارف ناسیونالیسم، برخی مقالات، انتشارات وزارت امور خارجه.
۳۷. هالوکاست، جerald گرین.
۳۸. میراث سراب، کران دسای، نشر البرز.
۳۹. چاپ مقالات متعدد در فصلنامه هستی:
- دیدگاه من، آلبرت انشتاین / جنگ برای چه؟، زیگموند فروید / فرهنگ، نخستین و پسین، فدریکو مایور / تداوم در ایران، بازیل گری / بیزانس از دیدگاه ساسانی، بو اوتاس / عشق از نظر کُنفسیوس، چنگ جینگ پان / کودتا و وزارت ایرانیان در سیام، فریدون مجلسی / باید گذشته‌ها را فراموش کنیم (آپارتاید)،

اِریک فونر، دَم بودا، آل گور/ بحران انرژی و آینده بدون نفت، فریدون مجلسی /
گربه سیاه گربه سفید، دنگ یوئومئی / نقد کتاب ایران نامک، فریدون
مجلسی / یک گواهی کهن درباره نام تاجیکان ورنر سوندرمان / دیوان غربی-
شرقی: تأثیر شعر فارسی در شرق و غرب / آن ماری شیمل / ورقی از تاریخ
ایران: یوستینیان در مقابل انوشیروان / فریدون مجلسی.

۴۰. مقالات سیاسی و نقدها در روزنامه‌ها و ماهنامه‌ها.

۴۱. برنامه ب ۲، لستر براون، انتشارات اطلاعات.

۴۲. قدرت آزادی، پُل استار، نشر ثالث.

جهانی دوم بسیاری از تاریخ‌دانان و دانشمندان علوم اجتماعی، پروژه‌ی یا بر
 انتقاد مدنی امریکایی را کم و بیش یکسان می‌انگاشتند. این دو، در حقیقت، آرزوهای مشابهی را می-
 موضوع که هر یک از ما دارای حق است برای «حیات، آزادی و جست‌وجوی خوشبختی». به عنوان ت-
 مون درباره‌ی اصل نخست لیبرالیسم و نوید تاریخی امریکا ارائه شده، بر جای می‌ماند. اما، لیبرالیسم معاصر تا مدتی در ایالات متحد در مح-
 یده‌های لیبرال آن ارزش والایی را که زمانی در مباحث اخلاقی و زندگی عمومی حاکم
 ست داده است. رسانه‌های محافظه‌کار عامه‌پسند از لیبرالیسم و از اعتقادات و ارزش‌های
 مساویر ترسناکی ارائه می‌دهند که برای خود لیبرال‌ها نیز قابل شناسایی نیست.

۶۸۰۰ تومان

